

باسمه جانم شانه

سجده ای که در اینچه کلام ببلان معانیت که از تارنگاه تافته تفته درون
شعله نفس بافته نوکاری معانی و کینه نگاری سانی تافته اگر بیت المعمور رو چایش
خواند رواست و اگر کلمات هدیه بیا نشاند بجا از غازه کاری مضایق
رنگین سرخ زدی را با شمع ان فرو ده و در پیرین نکات العشین جلالت سکر بر
بو قلمونی اشارت دامن کلمات و س ساخته و شوخی تبار آتش دلهای
از یکب پرداخته یعنی دیوان فصاحت بیان بلاغت عنوان الحسبی

دیوان

از تصنیفات خاتمه الشعر آئینه انصفا خسرو تسلیم
شیرین بیانی بلبل گلشن شود از بانی نخلبند بوستان
حسن مقال کد بورکستان حال نال نشی هر گویا
انتخلص به تفته

در طبع کوه و در لایه و در تمام نشی هر گویا شمع طبع است

بسم الله الرحمن الرحيم

بگو تر غوطه باز دبر که ارغون مید اینجا
 ملایک اسجیه بستند آم را بدست
 سفر ما کرد دل خیر و راجعه را سر کن
 ره جفتی اگر جوی پی دهن و چندین
 اگر هستی مال اندیش پشربصیح ببردن
 گلهای کش بریدن این راه مردم دانا
 شدم منصور و گفتم هر چه نش گفت یک
 ندانم چون بشم گزشت زین درم تیرا

محبت که برای هست باید شد شهید نجا
 خالم در خور باغ ارم بود دید نجا
 ندانی طرفه از غیم کوش جان رسید نجا
 توان گر آرسید اینجا توان از خود رسید نجا
 ازین محل که شمع نجات ناگامی گزید نجا
 به تیغ بی نیازی باید از هر کس برید نجا
 بنارم بر زبان باز آنچه گوش شنید نجا
 کم یارب که نشناسم به راه رسید نجا

اگر است و گرسنی همان باغ خزانیده

نه رنگی دید اینجا لفته نی بوی شنید اینجا

<p>توان دید آنچه صنع صانع قدرت ندید اینجا کشایشها بود در سنگها تا چه رنگی می بخشیده توفیق که گویم در شاهان ز بی این جا کدان کش سکنان ساز اجل غافل لکه از پشت پا در خسر برگر بر نمی خیزد چه آئی هم بزم ای آنکه آگه نیستی زمین ره شدم از کعبه در دیرو چه گفته خوش بینان بمستی آنکه گوید از ازل باشد ابد خوشتر ز خوش خویش آگه گشت کرد آنکه هم نمی پی ما جام عشرت بر زمین از آسمان بکن کار بچیل غفلت مشو نوید از صیدم</p>	<p>بسی خوانا به حسنه چشم دل حکید اینجا بهر در فضل زدودن بجز آنرا کلید اینجا من اینجا یا رنجاشلی اینجا با نبرد اینجا بود نسران قریب اما نماید بس لعبد اینجا ز بار مصیبت بکشت مرخند اینجا بخاک استیشید و بخون مطلب تپید اینجا یکمی بود است رو اما سیاه اینجا سپید اینجا تو گوی جانی بر کف گرفت اینجا کشید اینجا تو دل را زیدی ما که ادا دل برگزید اینجا گلی که خالیت بخت منجوار تو حید اینجا بکش نبردن در دل مکن خون مید اینجا</p>
---	--

کجای لفته در بزم با ما نغمه بایتم
نوید مرگ کام از کوئی ناکامی دید اینجا

<p>چه باشد آدمی چون تو اند آر مید اینجا ره عشق ترا اهل بوسه بنید و من گویم کجا برو کجا باران آتش ای سمند بین</p>	<p>تو گوی عزم آخر شد نفس ناکشید اینجا خوشتر عاشق که شد آسک و بای سزید اینجا تو خسته هر چه از دلی چن چشم تر حکید اینجا</p>
--	---

<p>رسد زخمی که از تیغیت بلالی هست پنداری درین تقصیده محسرا بر گلوی ماکه نجات خدائی کافرید این بر و خدین آرزو درو نمی پرسیدم از عمری که بعلت چه ریت کتی نابعدین خوردن چه خون آرزو هارا اگر قسوت و طغیت چه بهتر از غزل گفتن نه این مردم خنجر انا چه میسازي با مردم بمرائی ل که خبر مردن نهفتد سودمندم</p>	<p>منم آنکو برد هر دو فوطه روز عید اینجا ز آب حنجر قاتل که باز آرد نوید اینجا کجا چون بن حسرت آفرینی آفرید اینجا چه خارا است اینکه ناگاهان سائی دل حلیه تو کردی می بجام اینجا و رنگ از رخ پید اینجا و گرد و قیست در کاست چه خوشتر از اینجا نه اینجا جایی آسایش چه میدار لی سید اینجا بسوز اینجا که غیر از سوختن نبود مفید اینجا</p>
--	--

ترا چشمی چنین سرگرداند ای که فرمائی
 ازین در بر خنجر و قنقه حیرانم چه دید اینجا

<p>را بگان است زندگانی ما میروم از درت بخار ما تا بکنم انفعال سعی اجل گر غمت بمنزبان نواز آید از تو کین ها مگو مگردان خو ما چه دانیم کار دالی چیست پرسد از من ستانم از تو چه خبر</p>	<p>مستوان کرد جانتقانی ما میروم از دلت گران ما تا بکجا یا دستخت جانی ما از من موی میحسان ما مهربانان و محسرای ما کار دانا و کار دانی ما مستوان دید و ستانی ما</p>
--	---

در تخیل خواب بکنم من هر	بر لب افسانه جوانی ها
نشد ره شد نوید آمدنت	عسبر من ماند از روانی ها

من همان دامن او جان عذرا
لقمه دیگر چه قصه خوانی ها

از تو ای جانِ کار دانی ها	دستانت جانتانی ها
وصل هم دست او من بوی خاک	داد از دست بی زبانی ها
خاک گشتم من و قفیش نیست	خاک بر سر بی بگمانی ها
در سوال من جواب کیست	آرنی ها و لن تر آنی ها
از تعافل نگاه او بید است	دیدم آن بدین نهانی ها
پس ازین داشت او غم هم نخل	پس ازین باوشادمانی ها
مرحبا وضع خوش او ای دوست	چند اطرز خوش بیانی ها
من که جان بر کفم درین آید	میدهم داد و جانفشانی ها
برنجیر اندم کس از در دست	رو ر قسربان ناتوانی ها

دل فدای نشانه گشخیش
لقمه قربان شخ کمانی ها

اند هم بین ناتوانی ها	سبکیهای من گرانی ها
کارها کرد پیش نبی من	مرگها داشت زندگانی ها

چلایر میرزا

خنده گشتاد و کار دانی ها
بوی سر برت سانی ها

<p>گفتی اینجا فرشته چون آمد از ازل در تو تا ابد با من ایندم در لطف سادۀ خوش حرص باشد گران کابل دیدی از شمع آتش افغانی کرده بودند جسم از ارواح مگر شتیم ما شر را لا</p>	<p>مردم ارشدم پاسبالی با ست عهدی سخت جانی با یاد آن بزم و شعر خوانی با عمر دارد سبک غانی با بین ز پروانه پرشانی با داشت یک لفظ سحانی با قدر و انان قدرت دانی با</p>
<p>همه نفرین کنند و نقشه خوش آسیرین مزد بی زبانی با</p>	
<p>در جدائی از اجل ادا دینجویم آدمیم از بهر رفتن شادی ماین غم تفرش با گنگار ان بهشت دیگر است انچه غیر از جام می با خاک یکسان خواه قوت های باز و خواه نیز سبایی مُرد ما میکند ایما سویی بنا و جام سخت جانیه های آن دم که شمع است دین و دینداران و هزار زبان را بچاه</p>	<p>رفت بیداد از حد افروزی دینجویم لوحه پر لب ما دم میلادینجویم گرد بد حق رتبه شدادینجویم دینچه غیر از خاک خم بر بادینجویم هر چه پنجاهی تو ای جلادینجویم سینه صافی بر که از زباندینجویم گفت خجالت سعدن فو لادینجویم میردیم از ملحدان احسادینجویم</p>

بر خدایا بگویم تا آن که
زلفش بستم بدین کمال با
نویسند
از خط

بکسی فرمود بال از دام مبدایم	تا امید ی سوخت پریشان دینجویم
چرخ را بر باد دادن می خواهد گردل	آهی از دل هر چه باد باد دینجویم

هر چه رفت از عشق بر بخون تمنا فست
 آنچه آمد بر سر سر باد دینجویم

از خدا دیگر چه ای صبا دینجویم	خانه صبا و خویش آبا دینجویم
ز بن دل عقل و زو و شکها و دینجویم	مژده با عشق و زو و شاد دینجویم
بست اندر سودا بهیچ بیان با عیان	نخست از گل سایه آتش دینجویم
آرزوی جان فنا کرد بد عید خویش	کام دل خون شد با کبا دینجویم
خواه سوز و غصه یا را خواه ساز دینجویم	خاطر بد خواه خود را شاد دینجویم
سوقن از غم کجا و ساختن با پای کوه	خاک مجنون بر سر فرما دینجویم
گوید آنمکان کجی را خواه دیگر سن	چون رگ از جان نشسته از فضا دینجویم
گر چه شادی مرگ باشد حاصل این چنین	یکنم از وی هر چه باد باد دینجویم
آتش دل آنچنان قاتل کین گرم دینجویم	آبرو با خشم بر فولا دینجویم
ناله کز لب بر آید در جهان سوز	سر نه کز چشم تو افتد ساز دینجویم
غمزه اش چنان گفت با ما درین	گفت اجل با غمه اش تا دینجویم

نی دعا از لفته و نی فیض از شاد و آبر
 در محبت از خون امد او میجویم

در محبت از خون امد او میجویم
 دام دارم از خدا صبا دینجویم

<p>گشته خون را ز بهان آینه را دل نخواهد پرده در محسوس صد حبیب تل افروز تر از خود نگویم این که دارم از جان اینقدرها هم تغافل خوبست ایک گوی مرندم را کس نیست چه هر چه در از فیض خوانده لفظ آسان بشکلم هر جا هست شب چه قصد خود نمای سکنی</p>	<p>بسته جیرانی زبان آینه را زود بردار از میان آینه را از رخ تو هر زمان آینه را سینه میافه عیان آینه را تا محب آری بجان آینه را دانم از روشندان آینه را با دهم جادو دان آینه را کرده باشی امحان آینه را ماه میزند کتان آینه را</p>
<p>بگر از ما نقشه شهر ابدار وزر کند همچنان آینه را</p>	
<p>تا چه میگوی نمان آینه را گرچه که دیوان آینه را عکس بر دیوان آینه را که صفای عارضت کو در پیش پسندم از نه در آینه را بست اندر از خوابان آینه را</p>	<p>بست غمازی عیان آینه را دوست داری همچنان آینه را بهد بدین و سنان آینه را خاک با و اندر دمان آینه را نماری بر شیشه کاروان آینه را تا چه که هم دست در آینه را</p>

بسته جیرانی زبان آینه را
دوست داری همچنان آینه را
بهد بدین و سنان آینه را
خاک با و اندر دمان آینه را
نماری بر شیشه کاروان آینه را
تا چه که هم دست در آینه را

عش می سازد کجای آنی را	تیر آه از دل برسد روزی کج رخ
پاسپان آنی را آنی را	حزبه ات شوخ است مانند بیا
دارم از چشمت نهان آنی را	دل بدست است دادن بلبیب
شکند تا استخوان آنی را	با بهمانست چه دارد آن گاه

نی اسیر و فتنه تنها بیدل اند

برده دل از میان آنی را

تا چه دیگر داستان آنی را	خبر چه چشمیها همان آنی را
از شکستن جوشان آنی را	تا صد از دل بخیزد دل گجاست
دید بایسته جان آنی را	بنی نگاشت تا چه در خون متید
کرده ویران شیان آنی را	این جای دیگر چه صیادی کند
از رخ تو چنان آنی را	شانه را در زلف او حالی که
گلستان و گلستان آنی را	دیدن اندر دیدن آنکچه هست
وز زمین تا آسمان آنی را	جرتم را از ازل بن تا ابد
مهربان تا مهربان آنی را	قدر دان تا قدر دان کس تو
حسن سیر آستان آنی را	عشق جان در آیتین بخشید
داده دل بیگمان آنی را	کرده بر جان رخ دی شبهه ظلم

راز دان نیست اسیر و فتنه هم

گفته از نیکان آینه را

غنم بدل خون در جگر سودا بر دارم حرفی گویم شنوای تو ای بوسم بایت کز بای محشر نود در جهان گرد دید ای صحرای قه باغیا چشم در ره آ گردل پر آه و آه پراثر ناید خوش او کجایی مرگ مرد و او کجایی شعله انچه خبیث سفر با سقر باشد بدان عشوه اشش مردم فریستم تو نظاره ایک گوئی از سیه باطن دلم تر سیده آ انی رتو یک آمدن بنعام صد رفتن مرا	داد از دست تو ای بیدادگر دارم بیا جان بلب آمد مرد و وقت دگر دارم بیا از دل پر اضطراب رخو دخیل دارم بیا منزل از بیر توروشن در نظر دارم بیا من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا من بر غم لبوس من چندین بستر دارم بیا ای دل دوزخ طلب غم سفر دارم بیا در دل از تو صد گمان ای ناله بردارم بیا داشتم شامی که رفت اکنون سحر دارم بیا آرزوی رقص از خود بیشتر دارم بیا
--	---

گفته از نیکان نوبدی از عدفت می آید اگر

بشر از این که بر گزارت دیده بردارم بیا

کردم از دنیا خد نصیب دگر دارم بیا کز خون غلتیدن مردان ندیدی ای کنسی صد جنایان بر سر بر شمس بر سر زنده است درست یا بیشتر یا بد یا بد یا بد	آمد تنگ از خشم غم سفر دارم بیا زخم بیکان تو در دل کما کرد صبر بیا یک نفس از تنم چون سحر دارم بیا تا چو رفت از من که بر لب بیشتر دارم بیا
--	---

عاجت گذشت باغ نظر دارم بیا
انتظارت بیشتر از بیشتر دارم بیا

چشم تر دارم به بین حالت تبر دارم یا بر لب اکنون یکد و حرف مختصر دارم یا ای قیامت انتظارت بیشتر دارم یا وز تو من ای گریه امید کجاست دارم یا سرو گل در باغ و باغ اندر نظر دارم یا	پا بر دهن از در بنه دست از جیات من در دل ایندم یکد و آه ناتوان باقیست و عده اش کرد است بیدادی که صدازه از تو لب ای ناله بیم سوختن دارد بر تو آفتد و رخ در دل و دل جلوه گر چشم تر
---	--

لقنه مقصودم جان تیغ دزیم خوی اف
غیر ازین حرفی نگویم در دسرداریم یا

بنبل ها سرو ها سمن ها باشد بنحو شیم سخن ها بنخوشتن و بنخوشتن ها بر هم شده بی تو سخن ها عشاق غریب وطن ها جمع است بینه سخن ها داریم بدوش خود کفن ها گلها زده چاک پیرن ها این مُرده برید درختن ها	تیا بی تو در چمن ها گو برگ گل و کجا لب او ستان ترا که داند آرا دلها را بین و دید با آواره همین نه صبر تاق خاکستر دل کجا نشیند کیا رکش که نبود این بس یارب چه وزیده در چمن باد آن طره نسیم را طلب کرد
--	--

یا لقنه نفهم تست نهی

سودا کی جلوه است چمن با
زنجیری طره است سخن با

یا در سخنم بود سخن ها

تا کی دگر از وفا سخن ها	من بستم گریسته ام من ها
دل خون شد یا گرفت کجاست	ای خاک بفرق خوشتن ها
یا رب بصفای سینه انجمن	واغی که درو بود چمن ها
هر چند ز غصه مرده باشم	شکر سوی من در انجمن ها
دیوانه دلم چه کرد یا رب	تا بذر چه طره اش من ها
آباد بکشوری که مائیم	ما من نبود به ما و من ها
روزی من تو فسانه گیرم	انگونه که تازه ما کهن ها
من خوش بفریبیده دل	وین هر دو بکا خوشیتن ها
مقدار سکت دل چه پرست	در زلف تو نبود آن شکن ها

باید جبارتم فد شد

صد غم کمین گفته تنها

گردیم سفر خوشیتن ها	قربان چنین سفر وطن ها
یکصید تغافل چمن ها	دیگر چه پیرسی از من ها
من مرده بضبط را ز غما	سازند ز رازم انجمن ها
گفتم که مفرحیت تو قم	از یا تو رفت آمدن ها
و حیثیت که دارد از رو	آن گوش لطیف داین بنج ها

گل کرد خون بگورهای نر	شکفت دریم گر کفن ها
آه از تو بوس که بر نیای	جان ها کو چیده از بدن ها
زان پیش که مشک آید	دادند بر جسم دل دهن ها
قدر سخت عذوبه دهند	ای قیمت اصل تو بین ها
پروانه شمع راز دار	در خلوت نازت انجمن ها
گردشت غم است قفس نیک	در کوه بلاست کوکب ها

تنهانه بهمن اسیر و گشته
رنجبری طره ات سخن ها

زار است حال غیرت ز تنیده ها	سنگین بمن خدنگ دلهاکشیده را
تشنه که وقف تو کنم آنگونه با نیت	یعنی فضای سینه صدره دریده را
بین فوق دل که چون سیر از روزه	از نخل عاشقی گل حست نچیده را
بان جام می که گوشت انی نپاشیده	حال ندیده و سخن ناشنیده را
ما بسم و آن خون که تو دانی و صاحبان	هر دم باد مند فسون و مید را
گفتم که خوش عقیده ام ای برادر	رفتم بکعبه خال ببران عقیده را
هنگامه که خون تمام حیا کدازد	گر ام است تیغ بر سر شوقی سوخته را
موزونی از تو سر و کجا رو بخوابند	این جامه نظامت خوار بپایه را
باش سوال عشق بر این بکایه جان گرا	دارم نهان غم سحر سر خنده را

عشق برتری
غناهای سینه صدره دریده را
باز نوازشته داد دل آبریده را

<p>گویم اگر نه حال یحیی فتنه بد مبر دید ی نهر اربسل در خون تنیده را</p>	
<p>صبری که نگر در رخ آن نوردیده را طعم مرن که رنگ اثر گریه ات سخت قربان یاد کوی تو کردم که ناگهان بر صبح گل نه نبی اگر صبح خود چه دو گفت آنکه بی سپاس غم برگزیده کو ای گلرخان کناره که نفوس ما گوید پیرس آنچه کسان از تو گفته خواهد چو یار بوسه داد راهها خوبان شهر بر بره اش جان فکشدند ای من شهید تو بودیم صلیحت</p>	<p>داد آفرید کار نه بیج فسریده را در خون ملکش دگر من بجران کشیده را از جابر در بروضه ضوان حمیده را حالیست عاشقان گریان دیده را از من سپاس باد جهان گزیده را چشمان بجای و لبان گزیده را با دیده سازد آنکه برایشنیده را گویم بکیر جان لبنا رسیده را ناز است خار در دل کلهای خلیفه را تقرین مکن شهید بخون ناییده را</p>
<p>کرد از گل مراد پرش فتنه سر بر زد چاک بر که دامن از و چه چیده را</p>	
<p>باشد همین لب من جسته کشیده را گوئی دگر چه ناله بلبل شنیده را بگوز بزل قتل غیر که جابر زمین ماند</p>	<p>کای خون دل بر آرتنامی دیده را بر خاک ریختم همه کلهای حمیده را خونابه زدیده غیرت چکیده را</p>

<p>شام غمت کشد سحر نازیده صد مرغ روح افقش تن بریده خواند زبان بیده من سر بریده گوید گزیده ام عمل ناگزیده را گر خود ندیده قبح می کشیده دانم رسیده چون اجل نازیده صبر رسیده دوست دل آرسیده پرسم از که چاره نهی گزیده</p>	<p>نگر که خمیش ز کجایا کجاشد از کیست آن نگه که تباری کند خاموشیم بوجهی آن ساد و بعد قتل نام وفا هنوز نیارم ملب که آمد از من پس این که بهشت بدست گویند شاد زی که رسیدی کجایان دشمن تو این دشمن دگر آرام را گشت گویم با که آنچه بجا کرد زلف او</p>
<p>کو ذکر خط و خال و کجا نقش می خورم سازم فدای کنیزت صد قصیده</p>	
<p>این شب بجز و این سبایی با خاک برفرق دادخواهی با از گدایان کجاست شبایی با بیگناهی بدگواهی با کشتی عاشق و تبااهی با چشم مشتاق خوش بکاهی با فته نفون کجکاهی با</p>	<p>ناچر پرنی غم سر کاهی با بود دل دادخواه آنهم سوخت ما گدایان آنکه می پرسد دعوی بگنجه کشتی ز تور است گفتم آندم که دیدها شد خوش نگاه اهل استایم میرسد نا محکمانان</p>

ایسر
گلرشتاق غمروایی با
میرسد کجاست شاد کاهی با

تفتہ ہم گشت پیش او بدخواہ وای بر جان نیکخواهی ها			
مهر و زیت کینه ای ها	ما امیدی امید گاهی ها	گره آید نه چون بحال خرم	شش تنی نیست رویایی ها
در دگاه این او انمی فجد	کوه در دست در کلابی ها	آه ازین جشود ادا ز این	لشدم فکر بیگانی ها
من تنها چه کم ز قیصر و خیم	یک فقری فزون ز ثانی ها	دل از صبر دعوی باطل	سنگی سومی کم نگاہی ها
چه حجاب چه پرده و چیا	فذر خواهند عذر خواهی ها	تا کجا عذر خواهد ایندم از د	قدم با بفرق ثانی ها
میردیم از دیار حرص و هوا	خاکساری سپهر جایی ها	دیده خد شکر از رشت قد	دل طلبکار کچکلاهی ها
گو بکن تفتہ شکر اسیر پاس میرسد شکر کوه کاهی ها			
کارم بکام دید و نگرد اندر چرا	در جبر تم که چرخ بگرد اندر چرا		
بیچاره بعد از و چه کند چون ببرد	نبودن تعیش دل نکند از چرا		

گزار در دل است غمت آرزو چرا
کردیده محال است در چشم تو چرا
اگر

تا تحفه دگر چه بی خانقا بیان ای ناموده هیچ ازین گریه پو این در دمازه سطلبد آن خلدنگ در ملک عشق تاج مخالف زید با ای نامزد گوشتم ای نایب رفتم که بعد ازین من بشکریا ازین پیرس انیکه دلت در پیرست	با خود برم ز سیکه خالی سحر وقت نماز رفت کنون این صبح جان اعلی از چه و دل از چه آواز خوشدلی رسد از چار حورا لعل تیان خوش درین گفت حورا آدم که گفت غیر شسم ناز حورا من خود ندانم اینکد روم کوب حورا
--	---

نشین دماغ قفصه نماید انجان کج پو
می ده دگر گرفت قلندر کد حورا

دادم که شد برهنه کنون تیغ حورا دل در نظر بنوز و ندادم تیغ کوثر یثنه کایم آورد در رحم اگر پیش از وقوع واقعه دل کند کور اگر با دیگری گوی که وضع من آنکند از خانه بر میان نفسی زین من پیر ای از بهار باغ لبر برنجیبر من شکوه سنج بوده ام از چرخ چرخ	یعنی به تیغ او نکتم سر سر حورا چیزی که گم شد از پی او حورا نگرشت آب تیغ تو ام از کج حورا من مرگ آرزو نکتم از ر حورا من آگم ز وضع تو این گفتگو حورا شد دیده خست از چه و شد دل غدا گل نیست گر شراب روز یک حورا رنجید از من آن صنم تند حورا
---	---

گیرم که می حرام گُل و لاله بپرست	مینا چرا و جام خرا و سبو چرا
ای من بلاک طرز دعائی تو چیست این در حق تفتہ سکر رُبہ چرا	
<p>پرسد بوس که دل کند ما می چرا تیغ ز معجزا یک کند با دراد نیم در تن نبود خون دم قتل از کجا چید دنیا بخیل و مردم دنیا بخیل تر اگر نه غیب ازین که من آن کردم رویت بهمان که بیم و خویشتن است مردم که جان بعالی هم آن لب بید چون اشعار نا نوشته تو خوانی ز لوح من دل با پس جاودان حق امید داشت</p>	<p>این خال و خط چکاره و این دمی چرا دانی که ناله گشت گره در گلو چرا الوده نیست دامنست این شمشیر چرا ریزی بنجا که از پی مسیح ابرو چرا شفقت بمن چه بود و شکایت از چه چرا خوانم نکوی ابد و بدر انگو چرا رفتم که آب رفته ام آبد چرا احوال نا شنیده نگوید عدد چرا من حسرت ابد نکشم از زو چرا</p>
نوبید یافتی کیش از رحمت عنتم پرسی ز تفتہ معنی لافظی چرا	
<p>مخفت و گرفت مارا شما و قدران لاف بجا صدره دل اسیر لطف صیاد</p>	<p>عشت چتر گرفت مارا اسما یه که برگرفت مارا سرداد و گرفت مارا</p>

خوش آنکه خبر گرفت مارا	نگرفتی و طرفه بین که گوئیم
جائی که خطر گرفت مارا	گفتم که امن با همین جاست
غم تنگ به برگرفت مارا	دل مردود گر که انجان ماند
نی خشک و نه تر گرفت مارا	رفتم سبک به هر رود
سودای تو سر گرفت مارا	از عقل سپرس خانات کو
انگود و سه پر گرفت مارا	از صید تهی ببادش
داغی که جگر گرفت مارا	باغی است که صدارم پیش
بر رخنه مگر گرفت مارا	گوید که تو در دزخ مای

گرفتفته جان تو و بهمان سوز
صحبت به تو در گرفت مارا

مرگ آمد و برگرفت مارا	کی یار خبر گرفت مارا
گوئی کج خبر گرفت مارا	خوش دیده تر گرفت مارا
رفتم و دگر گرفت مارا	قربان گرفتگی توان رفت
نی سیم و نه زر گرفت مارا	در ویشی مار ساند جای
افکند اگر گرفت مارا	با آنکه نبوده ایم خمر
شاد است مگر گرفت مارا	میخور دغم آنکه بهر صیدی
از ایل نهر گرفت مارا	اکنون چه شمار غم که گردو

<p>دغیم ز زود میری دل ماگشته گریهای خیشیم یا خاربش مرد دل را جان کی ز خشت نیز</p>	<p>مردانکه شر گرفت مارا خون را بگر گرفت مارا یا خاک بسر گرفت مارا دل کی ز سفر گرفت مارا</p>	
	<p>گفتم که تفکی ز حد رفت از نفسه بتر گرفت مارا</p>	
<p>ای خوش آن دشت که از زندان آرد مرا دیگر از جور که اشک لاله گون بر دهم ایکه گوی شد بر آنکو شد می در دیدن عشق معنی سنج پر سدا و دان منی بیت بیگنا بهیایم از نقل حکویم چون بشهر عقل خواهد کمتر از کم آمدن دین لطف بین عشق بر دشت نخت طعنهاد آرد مرا بست رنگین معنی از کمان دل سر برده</p>	<p>از دیار عقل در دشت خون آرد مرا رنگ بر و این سپهر نیلگون آرد مرا رنگ چونین برم برد و شو چون گرمی در هوش عقل ذوقون آرد مرا زخم بر جان نعره زن غلتان بخون آرد مرا شوق در زبست فردست از فرون آرد مرا بخت نمود و دیگر در بستون آرد مرا خون بون ذوقی که از ریش درون آرد مرا</p>	
	<p>لقنه در مردن نشاط اما همین یک نیکبیس در نشاط اصلا نه این نخت ربون آرد مرا</p>	
<p>تا ز بندش کز بخشش چون بون آرد مرا</p>	<p>آنکه اندر دیده از دل بحر خون آرد مرا</p>	

عشق کونوا در میان خون آرد مرا
زنده سازد در لب دریا می آرد مرا

<p> زین نمط تانگی بجان عقل نبون آرد مرا یا ازین پیش شکم آرد یوار و در بگشت بود گشت عاصی هر که زخم آتش قاتل شد بر سر سرها دآید تا کجاکوه بلا برستم کاید بجان از نخت بدآیدی خوش روی بشد ره تو خوش دلی باشد لم عشرت کونین اگر از کف دهم دیوانه خون خورده هوشی که مکتوب از خود آورده در گلستانی که بلبل نیست دل را بر عشق صدستم بر جان همین یک قفسه گراورده </p>	<p> عشق کو کرد دل بوس و زمین بون آرد مرا یا فرو و اکنون بسقف و سکون آرد مرا شرم عصیان پیش داو و سنگون آرد مرا رفتن از خود تا سبجی در بیتون آرد مرا هر بلا کار دسر گردون دون آرد مرا خود نمی آیم درین ره ز منون آرد مرا من که ساقی جام و سطر ب از غنون آرد مرا باد گم صبری که نیام از سکون آرد مرا در بیا بانی که کس نبود جنون آرد مرا صد بلا بر سر همین یک ذوقون آرد مرا </p>
---	--

اسمان آن کینه تو ز آمد که دزیر زمین
تقته را زین پیش آورد و کنون آرد مرا

<p> دل شکفت آمدم که یار آمد مرا روزگاری در دی ایلم سپهر آمد از بهر شمار داج دل هر کج بادیدم نگار بی نمک ساقیا از دجله کسرمی مده </p>	<p> یار آمد یا بهیار آمد مرا کاشته از روزگار آمد مرا خنده از دمی شبیار آمد مرا رحم بر جان نگار آمد مرا ایر بر سر دجله بار آمد مرا </p>
--	--

گر نکردم درد عائی مرگ صفت بیکسی یارب کجا مُرد و شد تا چه باید کرد مشق بوختن	زندگانی در چه کار آمد مرا یا بس تنها بر مزار آمد مرا عسر کمتر از شر آمد مرا
تفته بانگ خاسه ام در مدح گل خوشت از صوت هزار آمد مرا	
چُون در بر آن نگار آمد مرا از زمین تا آسمان داغ است داغ بیقراری دشتم از دست صبر گفتم این گل زیست و نیست باد را هم بار در کوی نشیت روزی آمد کان آمد در بیم من بگویم خوار نی خود با کسی تا چه یاد از وعده ات که بیا یا چُون فرمود ترک ناله کن	گر بهار آمد چه کار آمد مرا بسکه مرکان لاله کار آمد مرا صبر رفت اما قرار آمد مرا در نظر هر جا که خار آمد مرا ناله و افسوس هزار آمد مرا بس عجب از روزگار آمد مرا تا بگوئی اعتبار آمد مرا بر زبان سال و پاره آمد مرا گر بهایی اختیار آمد مرا
شکرکان آبی که مرکان دشت جمع تفته سان بر بدی کار آمد مرا	
در کینار آمدم که یار آمد مرا	تسلیت از هر کسار آمد مرا

هم دل همس دلشکار آمد مرا تیغ از فرق رقیبان بداشت سردن زین پیش می ناید بر جان نبود و آمد او ناگه بر کاش بی آن گل نمیرقم باغ عشق و دشت را رود و فرمان کو بکن جایی که حرف تیشه رند جان همی پرسید گایم در چه کار	هم غم هم غم غم غم غم غم غم ماند بر لب زینهار آمد مرا نخل کام اکنون ببار آمد مرا حیف بر سخت نثار آمد مرا شرم از روی بهار آمد مرا سرسنگ و پانجا آمد مرا بر سر انجا کوبار آمد مرا ناگهان مکتوب یار آمد مرا
---	--

اونیامد تا ترقم من ز کار
قصه پند تو بکار آمد مرا

جام بر کف لب که یار آمد مرا سازگار بهائی مردن ایس اونیاد لب ز جان استوه رفت بر چرخ و چه آورد از اثر تا چه از دست نو آید احسن روزهای روشن از من و ربان انچه توان گفتنش گفتم شعر	رفتن از خود خوشگوار آمد مرا زیستن ناسا نگار آمد مرا بسکه بر لب بار بار آمد مرا نال خوش غفاشکار آمد مرا مرد ها از نو بهار آمد مرا یاد از شبهای تار آمد مرا شاعری آخر بکار آمد مرا
--	--

آلقد راز عار عار آمد مرا	آلقد رزنگ ننگ آید بدل
تا سپرسی جان نیار آمد مرا	تا نیای دل نیاساید در
<p>قنقه اشک تو گشت از چهرت این خبر از بر دیار آمد مرا</p>	
<p>که بود سبیل در میان خنک آنجا آب آتش بود و باد بود خاک آنجا کاشکی سر زده آیم من میاک آنجا گردش چشم بود گردش فداک آنجا جان سپردن تنها بود ساک آنجا حلقه چشم بود حلقه فزاک آنجا شانه داند که چه سازد دل صد چاک آنجا مژه شوخ تو و غمزه چالاک آنجا</p>	<p>همه باشند باغ و مرغینا ک آنجا عشقم افکند بجای که خلافت ل قاتل آندم که بخش زو فالان ندر من و برمی که ز میله پاره بی نرس کوی مشوقه چه کوی است که دزدی با بسکه در صید گشهرت توکل کرد است جای در زلف خود شده که فزایش صید گاه است که بایتم بی صید</p>
<p>چه بگویم که به محشر چه روشش آری قنقه و الخدری از چو تو سفاک آنجا</p>	
<p>که بود چاک تر از وی دل ادراک آنجا تو بجای که شفیع چه بود باک آنجا بر کشائی تو گر اطمینان چه چاک آنجا</p>	<p>خلق جاها طلبند و دل صد چاک آنجا گیرم ای ختم رسل خسر بلاست عظیم کس ختن را به بهای سهر روی نخر د</p>

بهر نیت من سال آنجا
کز سر ایدای بر آنجا
عرفی

<p>رفتیم از خویش یک سان و خواهم حق من که اسود گیم هست در آوار گیم میرود و ذکر خد گمت چو بر ابل طرب هست بر ترز فلک رتبه صیادی رفت از هر تو هر جا که سخن گفت خواهم از تیغ تو جای که رقم کردن</p>	<p>سرزمینی که ز حدشیں میناک بخا باد جائی که وز دندشوم خاک بخا می تند تا چه بخون جان طربناک بخا نیت یعنی سرخورد در غور قراک بخا طرفه جائی که بجان آید تریاک بخا سینه خامه حکوم چه شود چاک بخا</p>
--	--

نی همین نقشه و عرفی که یزیدان جست
همه جویند بهشت و من میناک بخا

<p>نیت جائی که گوید دل صد چاک بخا غمزه جائی که بر آرد ز دل خلیج رود روز خشر است و مرا آرزوی آنکه پیر بدیاری که غم دست بدشمن خشنبد اشبسان سوز باغی که شوی لیل را ما بجائی که رسیدم بغیض یک جام صفت یکده ایشخ چه پرسی مخور از دهان کمرش تا چه توان گفت خبر داد از آن باغ که زاهد خورد اینجا</p>	<p>که من اینجا بوم و آن بت میناک بخا گوید از غیر غلط در دندش خاک بخا ای خوش آن عرصه که آید تو به بقا باید آموخت ز من شیوه پاک بخا مید مد شعله بزنگ خس و خاشاک بخا پشته چند نمایند خود افلاک بخا گر بود کند شود طبع تو چالاک بخا عقل اینجا رود و از خویشین ادراک بخا آه از آن خلد که طوبی نبود آنجا</p>
---	--

مرد هم عرفی و هم تفتی بگویش اکنون
که فزاید المی بر دل غناک نجای

قدح می صفادیدمارا تدعائی سوال با معلوم بابی در رزقه ایم از پیش انکه خنجر در استین دارد هر چه خواهم گفتنی نبود ایکه گوئی و هم کام تو صبح مانع دیدت شود غیرت دل جدا جان جدا افتد تا بر آری چه زنگها تو چون شیخ گوید تبر ز تنگده پست انکه جان از کسی نمی خوا	وان صفا تا چادیدمارا یار پاسخ چرا دیدمارا که پیامی ز ما دیدمارا پهلوی خوش جا دیدمارا تا چه روز جزا دیدمارا صبح یاد افشا دیدمارا گرا جازت حیا دیدمارا غم جدا هم جدا دیدمارا مردۀ گل صبا دیدمارا تا چه سرمان جدا دیدمارا خجالت آخر چادیدمارا
آب آئینا دیدمارا سوزن کار خوشین یازد	خاک ساری جلا دیدمارا ناله بر باد تا دیدمارا
تفتی شوخی که گیردت دردم از نفس سر کجا دیدمارا	

پیش از وعده کاش آید برگ	وعده تسکین کجا دیدار را
پرسد آیا جفا چه پیشاید	تا فریب وفادهدار را
به چه دادند تیغ او را آب	تیغ آب بقا دیدار را
همه تن بنید میثوم گراو	جانبسج رضا دیدار را
جرم بنید ز غیر دشوخی من	بیجا با سزا دیدار را
جان نه داین عجب که هر یک	ناز گیرد ادا دیدار را
یک بلار البصدا مانع منم	صد امان یک بلا دیدار را
عقل رسم کدورت استود	عشق در صفا دیدار را
حشرها تا کجا شود بر یا	وعده ها تا کجا دیدار را

لغته هم سید در شاد جان
غنم نه تنها صلا دیدار را

ما مریدان بگینه جای که گوید پیر ما	کعبه ما دیر ما نکیر ما کفیر ما
باغ حرم باد و گلش بار و لجو از خوش	باشد از تقدیر این دولت زار پیر ما
آرزوی ما بخون حست آخر خون	ایکه خجری نهی از کف بگو تقصیر ما
بر قدر زنجیر باشد شوز زنجیر تقدیر	کتر از زلف تو بنود صیت عالمگیر ما
ای خوش اندم که غم افلاک چون	سوختن فرمود با ما خاک با کیر ما
نوحی از حرام نیت و لکری از یاس کش	گر بر غم غیر خواهی ای بری تسخیر ما

حافظ

دش از مسجد سویی اینجا آمد پیر ما
صیت باران طریقت بعد از پیر ما

<p>بز نوید فتح باشد گوشِ حسرت کجا کرد تقدیم شما کاری که بر ما بود درین آسمان خصمی و داند آنچه پیش از چشم تپچه فرمود است و فرماید شوق تفریر</p>	<p>بعد ازین فرق منا و دشمن شیرما خون با ای شش گمان برگردن تا خیرما آه مایتری و بنید آنچه سازد سیرما بیخ نافرموده فرماید شوق تفریرما</p>
<p>نقشه ما و دین ما را بعد ازین جافط خدا دوشش اسبحد سوئی میخانه آید سیرما</p>	
<p>در حصول کام نامدست یک تیرما صد بوس قمر بان شمشیر بی سرما از ازل بودست با ما شفقت بر ما دیرنما با کجا مسکین شو و از غم کباب شاعران را سعی سجده می آر و ثوب باغ باد از ما بخان آینه از آینه صبح دولت اسراع از ما چه مجوی ما نویسم از چه این بداد و او گوید که خند فرمائی بر شان جواب العنیت ما چو بگویم بار ب زنده نبود چون</p>	<p>ای دو صد تیر ما قربان یک تیرما تپچه ریزد خون و گویدی غش شمشیرما ما ابد خاک خرابی بر سر تعمیرما زود بر خیزای فدای تیر و تیرما بنود ای دیوانه جز زلف سخن بجز ما جز گل حسرت نخواهد بلبل تصویرما ای که بنود جز به بند بخت خود بگیرما ای خوشا تقریر ما روای شایرما ما پریشان جواب و زلف و بود ما ما له میگوید در مع از مردن تا شیرما</p>
<p>نقشه سوئی کعبه حافظ جانب نیافت</p>	

چست یاران طرقت بعد ازین مرا

<p>دزد تنها خوش نمی آید مرا گفتم صدره نیا من بجا روزها میبزم و پرسم که چست باتو من جای که می شسم کسی دیده و دل تنم ادا آنرا که برغمی که تو نباشد گوشت ای خوش آن تقوی طلب گشت و خشم را آنچه حشمت در گشت که جو پدید از ردیف غزل</p>	<p>بی غم اصلا خوش نمی آید مرا نازیجا خوش نمی آید مرا آنچه شب با خوش نمی آید مرا هرگز اینجا خوش نمی آید مرا جام دنیا خوش نمی آید مرا غسرت با خوش نمی آید مرا کار دنیا خوش نمی آید مرا کوه و صحرا خوش نمی آید مرا یا گناه خوش نمی آید مرا</p>
<p>گفته گر گوید بفرما هر فکی این مفسر با خوش نمی آید مرا</p>	
<p>ذکر اعدا خوش نمی آید مرا دیده ام انجام هر عاشق ایکد گوی و عظم گوشتی بمن این غم آباد و تنای خوشی کیست بر بالین کن ای اجل</p>	<p>خاصه اینجا خوش نمی آید مرا لا ف عیسی خوش نمی آید مرا این سخن با خوش نمی آید مرا این تنها خوش نمی آید مرا این تقاضا خوش نمی آید مرا</p>

<p>من زاهد بوده ام نمی تقی نالہ کر بیوائی می کشم خواهی از زندگی خواهی از و ع گو میا محشہ منم نازک مانع ایکے از ہم گسب تیغ تو ربط</p>	<p>زید و تقوا خوش نمی آید خوش تر اما خوش نمی آید لاف و دعوا خوش نمی آید شور و غوغا خوش نمی آید ربط اعضا خوش نمی آید</p>
<p>لقبہ خبر خوشحالی امر و نیت انچه فردا خوش نمی آید مرا</p>	
<p>زست تنها خوش نمی آید من بخوام شعرو او گوید بغیر من فبا حوا پنجه تو نازی بان تو درینجای کنون خبر خوش نیست چون خلد در دل نشادی غم آنقدر را که خوش است از زمان گشت صحرا بی تو بگیرم گر تو انا هست دل بخا دم هم رتبع است در دل خنیا روی منها شک غیر از حد</p>	<p>جان خوشش اما خوش نمی آید رمن و ایا خوش نمی آید ای سچا خوش نمی آید هر چه اینجا خوش نمی آید خار در پا خوش نمی آید آنقدر با خوش نمی آید سیر در پا خوش نمی آید و شکب خوش نمی آید هم مصلّا خوش نمی آید زلف مکشا خوش نمی آید</p>

چیت یاران بطرقت بعد ازین مرا

دزد تنها خوش نمی آید مرا	بی غم اصلا خوش نمی آید مرا
گفت صدره نیاز من بجا	نازیجا خوش نمی آید مرا
روزها میسرم و پرسم که چشت	آنچه شب با خوش نمی آید مرا
با تو من جایی که می شسم کسی	برگرا بخا خوش نمی آید مرا
دیده و دل خند ادا آنرا که	جام و دنیا خوش نمی آید مرا
برغمی که تو نباشد گویش	غسرت با خوش نمی آید مرا
ای خوش آن غم طلبی گفت	کار دنیا خوش نمی آید مرا
دشتم را با چه حشمت در گشت	کوه و صحرا خوش نمی آید مرا
که حق پرید از ردیف غزل	یا گفنا خوش نمی آید مرا

لغته گر گوید بفرما هر فکی
این بفرما خوش نمی آید مرا

ذکر اعدا خوش نمی آید مرا	خاصه اینجا خوش نمی آید مرا
دیده ام انجام بر عاشق	لا فعیسی خوش نمی آید مرا
ایک گوئی و عظم گوشتی بمن	این سخن با خوش نمی آید مرا
این غم آباد و تنای خوشی	این تمنای خوش نمی آید مرا
کیست بر بالین بکشد کن ای جل	این تقاضا خوش نمی آید مرا

<p>سرخ زاید بوده ام نمی تنهی نال کز بنوائی می کشم خواهی از زندگی خواهی از دوع گویم محشر منم نازک دماغ ایکه از هم گساید تیغ تو ربط</p>	<p>زید و تقوا خوش نمی آید خوش تر از خوش نمی آید لاف و دعا خوش نمی آید شور و غوغا خوش نمی آید ربط اعضا خوش نمی آید</p>
<p>لقمه خبر خوشحالی امروست انچه فردا خوش نمی آید مرا</p>	
<p>ز دست نه خوش نمی آید من بخاتم شعروا گوید بغیر من فبا و انچه تو نازی بان تو در نجای کنون خوش نیست چون خلد در دل شادی بگفم آفتد را کونوست از یاد گشت صحرا بی تو گیرایم گر تو انا هست دل بخایم هم ز بسج است در دل خنای روی منما شک غیر از حدیث</p>	<p>جان خوش تر از خوش نمی آید رمن و ایا خوش نمی آید ای سیجا خوش نمی آید هر چه اینجا خوش نمی آید خار و در پا خوش نمی آید آفتد را خوش نمی آید سیر در پا خوش نمی آید و شکب خوش نمی آید هم مصدا خوش نمی آید زلف مکشا خوش نمی آید</p>

لقظه بی موزون قدیمی نگین رُخی
شعر و دانشا خوش نمی آید مرا

خوش توبه از حدیثِ بتان کرده ایم ما دل گرد جان بگرد و جان گرد دل که با مستوق آگه است که چون از عشق را با چرخ گفته ایم که از خاک غن است سنبستانِ نخب بگر این خرابه را ای یک شستنت همگی در دراد و ا حسن از کمالِ دوق فرا کرده است گوش هر گبه که دل ز حق طلبید است کام جان	وز خاطر تورفع گمان کرده ایم ما نذر تو دل فدا می تو جان کرده ایم ما گای نخیسان و گاه عیان کرده ایم ما کار دل بجاک تپان کرده ایم ما کز فیض گریه لاکهستان کرده ایم ما بنشین که چاره خفقان کرده ایم ما هر جا ر موز عشق بیان کرده ایم ما ر و نوی غالب همه دان کرده ایم ما
---	---

پیر حرم ز لقظه که بر غم لقظه دوش
بیعت بدست پیرمغان کرده ایم ما

خود را سبک ز بارِ گران کرده ایم ما دل را ز خواست منع بجان کرده ایم ما ما خود در ای قافله عشق بوده ایم اعجازِ خاک ساری ما و پستیوان با و اگر چه وعده است ای شمع کرده ایم	ترک جهان و هر چه در آن کرده ایم ما فقر آنچه خواست است همان کرده ایم ما دیگر چه کرده ایم غسان کرده ایم ما کشتی بروی خاک روان کرده ایم ما اما نخل هنوز از آن کرده ایم ما
---	--

کرده گوش نام ترا از هزار لب بارغ ز شادمانی و غم بوده است دل قوی که مرده ایم بصد ذوق مرده ایم باگفتنی مبتنی باگفته است خلق برخوی یار دوزخ اگر دیده است دل خندان دلی که تیرستم خورده است	و صفت بصد هزار زبان کرده ایم ما قطع نظر ز سود و زیان کرده ایم ما کاری که کرده ایم بجان کرده ایم ما ناکردنی بوسل تبیان کرده ایم ما در روی یار سیر خبان کرده ایم ما رفسان سری که نذر سنان کرده ایم ما
---	--

امرد پرستی است و در گفته می کشی
آن طاعتی که در رمضان کرده ایم

به بینید آنچه پیدا کرد چشم شکار ما دل را جان بیشتر بود است اما دل تشنه زار بفیض گریه آن رستی سبک بگشتن باین اگر خواهید این به طمی شود بخوف کجایی نکردی در علاج غیر کاش انجایه جید آنه گل ناکامی در میان نوسیدی شگفت اما تو خوابی مردن ما مردم و ما فعل از تو بکوی اوسم ما را که آدم نیستیم صلا دعاهای سحرگاہی دهد آئینه در دست	تماشا دارد آتش بجز ناپیدا کنایه یکی جان شمر سار دل دگر دل شمر سار ما چو خس بر موج دریا میدود جسم نزار ما بریدای ربه روان کوی حسرت نظر ما قیامت اثر دعامی است آتش بر فراز ما که می آید نجا که ما که می بیند بهار ما چه خوش بودی اگر بودی اجل در خیار ما هوایی روضه رضوان بودی دیگر ساکنان ما که گرد و روزهای روشن شبها تانی ما
--	---

بیم افکنده می را چاره هیچ خارها
فوج برپوش می از در درخت خارها

سوالها

همین است انکه می سار د زمین آسمان	فدای خوش تو ای شهسوار باغبار
نه ما گفتن تو انیم انده بجز توئی لفته	بر دست از حساب از دست شمار
<p>نمیگویم خاشاک باش لیک ای از دارما بیاد آرد خلاف وعده خود لیک یارما که بود است ای اجل شتاق تر از ترا ای نجاب ز مژگان آنچه می ریزد نه از هر گلزمین خیزد چه نالیم از غمت یعنی نگشتن با یکی مارا نمی باشد غم روزی خوشی اندر دل عاشق دل آرا بود سامان شایه مادم سری زدل آوارگی کاوارگی شد گوشه گیر آل نه او کلمی خطه زین فارع نه ما کلمی خطه زین غافل چه گفت از خط خوابان دل که گفتیم از کل ترا تو دانی آنچه را ابرسیه دو چکر باشد کنار صلا گیر دروشنی از دغا دلی</p>	<p>مگو حرفی چنان بکس که گردی شرمسار ما خجالت میکشد وقتی که میگردد چو دارما چه می آئی بکار کس عینی نائی بکار ما گلستان گریه بس داری مین جیب کمار اگر پرورد از بصر عمت پروردگار ما نمیگردد چو سنگ سیاه سنگ مرار ما تماشا داشت جام می بست عشقه دار ز ما آسودگی کا سودگی رفت از دیا رما جفا کار است شغل او وفادار است کار ما بر آزار پای دل خار و فکن در ره کار ما تو خواندی هر چه را برق جهان بود خطه جدا هرگز نکرد دیرگی از روزگار ما</p>
عُدو گوهر چه خواند خوان که مابد تر از ان با	تو گفتی لفته خوار ما همین بس عتبار ما

نالہ دل ترانہ دل ما	دل با تشبانیہ دل ما
میتوان است لب پرین	بسن لب فنا دل ما
زار گرد کسی که گوشت کند	زار یکی کبانہ دل ما
بسر زلف شاد معنی	بست بی چاک ثانیہ دل ما
پیش است قطره چهر	قندرم بکبانہ دل ما
بصدای نکشت بصریم	سنگ بر شیشه خانیہ دل ما
میت و قتیله باس نمی	سجده بر ستانیہ دل ما
در محبت یگانہ ایم نیست	جز محبت یگانہ دل ما
گوینا مطرب غزلت	بلبل خوش ترانہ دل ما
خود دست سخن باید دل	سخن بخواند دل ما
مردنش گوینا بود است	کاش میرد بجای دل ما

تفتہ از صبر بر چه میگوی

بود پیش از زمانہ دل ما

خانہ نیست خانہ دل ما	کعبہ بر ستانیہ دل ما
به غزال تنیده میماند	غزل عاشقانیہ دل ما
تا چه باله نجویش کو عنت	رزم نادیده ثانیہ دل ما
جان ندارد دبیانہ ارد	جان فدای بیانیہ دل ما

در خوشبختی دل ما
راز نجویش ثانیہ دل ما

ایم

تا چه بندد امید بر فراق دل با گم میانه زلفت گریه بود است شاد می دیده یا تر از ذوق سیر و جلّه نماید منعکس گشت صورت بخت آرزوی دور و زده عیرا رخکن گلستان بال و پرش	مست عفتا نشانه دل با چون بلاها میانه دل با ماله باشد ترانه دل با یا تهی شد خزانه دل با منقلب شد زما دل با حسرت جاودانه دل با سوخن آشیانه دل با
--	--

باشد از گفته آنچه گوید پیر
راز مجنون فسانه دل با

دیگر که باده در رمضان بید مرا از اخصه بهر من ای معترضین مردن آنکه جان تو انش تار کرد ساغر و پیاپی و در روی بخت من هر قدر که خاشتم از من بخت هر جن و لفریب که حق مید بخت قربان خوش معالیکهای افشوم گوید می نبی که دهم داد و لعل	از غم نجات پیر میان بید مرا چون بستد از رقیب و جان بید مرا گوید امید مرده که جان بید مرا تا چند گویم انیکه وی آن بید مرا خوش باد خاشی که زبان بید مرا چشمی لبوی خود نگران بید مرا نا برده دل بوازم صمان بید مرا محشر نیم که طول زمان بید مرا
---	---

گروم جو گرد باد سرا سیمه آگیا توفیق گشته خضر ره و قشتم نگر	رحمت دل بخاک تپان بید مرا لم شگیت آنچه نشان بید مرا
تا زنده تو فتنه سلیمان بنویس مردن نگر چه تخت روان بید مرا	
شوخی که وعده خنده زبان بید مرا هرگز سوال قل لب چون نمیشود بر کف پیاله دارم و پریم رخ و شایست بج بهان آنچه دهد کام دل عیاست گوهر قدر که هست نهند انقدر مریب باش ای بوس که خط خورشید کنون دشنامش از دعا به وداع من قشیر چشم بر آسمان زمره کشد علم گل کی شگفته تر بود از عارضی قاصد پیام آمدنش بید بهر	از حشر بی نشان چنان بید مرا گر یا سخ از زبان نشان بید مرا تا گیت آنکه کون و مکان بید مرا راحت از آنکه رنج بهمان بید مرا تسکین کجا فریب تپان بید مرا گردون پر خجبت جوان بید مرا دل خواهد آنچه از و به این بید مرا گر آسمان بفتنه امان بید مرا بلبل کجا جواب نغان بید مرا بهرش نوید رقص جان بید مرا
باید بسی بغلت خود فتنه شکست سیل آگهی ز عسر روان بید مرا	
باین غمیده یکره دیده بکشا	دل از دزیده دزیده بکشا

بیا عالم را جان بید
کره از زلف خود میسوزد
نظری

<p>گره زین معنی سحر بکشا در فیض ای سر شوریده بکشا توجوی خون ز راه دیده بکشا ربش ای طالع خوابیده بکشا لب ایترگان برگزیده بکشا زبان در انجمن فمیده بکشا در اکنون چون سحر خذیده بکشا خدا را طسره ژولیده بکشا</p>	<p>کرا گفتی که دل در زلف بانبند جونی نو درت ز دتا چه خواهد دلاگر دیده نقش آن خاست بخواب آما ز راه مرگ یکه پُرسی چون ز باگشته نجان سخنهاست نمی فهمد کس ای شمع بگفتی گریشام توره بست بر آید تا دل از ژولیده گشاید</p>
--	--

نیز دلفته شعر چیده اینجا
 دکان درد با حید بکشا

<p>رهن دید خود گردیده بکشا ز مرگان نچه تابیده بکشا نقاب از چشم من پوشیده بکشا بیا ای عقده چیده بکشا سحای سر بریده بکشا دل قاتل نجون غلغله بکشا خدا را کشته سنجیده بکشا</p>	<p>که آمد شیت ای دل دیده بکشا اگر تا بدلی از غمزه ات رود مرا بر خویشتم هم رشک آید حد و شیم بود چون پانچسیر ندانی هر چه را از تیغ خود پس گرای سبیل کشا دکار خوی فرادارند گوش از کوه ماکاه</p>
--	--

بر آن جامی که گس کشیده کش	بر آن رازی که گس کشیده کش
خسی در موج بحر هم نکلن	حلم این بن کابیده کش
بخت تفتت بوجی نه دل است اگر فهمیده فهمیده کش	
نه آهن میکند مارانه خار میکند	شکت مایند اندک مایند
بگوید آتش خشم تبان ارد بهار	بوقت سوختن گوئی تا میکند
سباد امح عاشق را جمعیت خاطر	پریشان روزها کردست شایند
سخت است قیل معی بدل دیگر در	که امروز آنچه او را کرد فردا میکند
سخن از خوشه و اینها خبخت و غم	سوائی خوش چاشنیها میکند
فغان از بحر و در بحر آنچه اورد	جمل از مرگ جان ناسکب میکند
بدشمن اکه یگوید دلت کوا کسی آمد	خبردار از مراد خود بایا میکند
نبرگانت چه پیش آمد چرا گشت این	سنان کشیدش خون بنایند
بخوردی بجز گرفتت میخواستی گها بغیر از فطری دیگر که دریا میکند	
غم او خوش روض خود تنها میکند	دعا با میکند دل را با میکند
گر شتم از چهارم خرج هم دردی نمی	دم تیغ تو بر ترسجا میکند
کجای حی بن بر جیب دکان کند	بیا بگر که ماه نوحه ای میکند

خون است که تا میکند مارا
 کید اندک عجب عشق را میکند مارا
 ابر

بفرط رشک ز بزم تو قصد کن دایم اگر مار اندستی ز عشاق بوی شبیه گنبد کن شیخ اگر در خسروای خرونها چه شوخ است اینک بر ستار دل امیر و ببیند آنچه باد تند برشت غبار آرد میرسد آنچه آه میجا با میکند مار	نگردد گر عدو پنهان که پید میکند مار اگر گفتی که این نادان نمیکند مار ز سر تا پا گنبد بزرگ بهما میکند مار چه رشک است آنکه بر دم من میکند مار میرسد آنچه آه میجا با میکند مار
---	---

کجا رفتم و حال منی و شت که رفتم
چه کردیم ای که گوی تفتد میکند مار

تنها محو آن خسار زیبا میکند مار هنوز آگه نیم از خود خدا را میتوان گفت همه قربانیان را چشم حیرت آید بود آردی علاج اضطراب دل محال ببیند روی خود خود نیز در آینه برست جوئی میکند از نازکی می افتد زلف وصال او بلا مردم بجان صبر و سکون اگر گوئیم بختیم دی به آورد بر بلا نازنه کامی در می او میو در دور حد زان غمره قاتل که مردم میکند مار	بلا گردان آن زلف چو میکند مار که پنهان میکند مار که پید میکند مار ببینی تا چه روز عید فصحی میکند مار زند حرفی که از گشتنش میکند مار شکر و قف حیرانی تنها میکند مار چو حرفی نیز ندانگشته حیا میکند مار فراق او جدا هر لحظه از میکند مار و اگر گوئیم شهرتیم صحر میکند مار خجل نا گفته حرفی مشاع میکند مار فغان زین عشوۀ پنهان که میکند مار
--	---

اسیر و فتنه این شایستگی هرگز ندارند
خون دهنده گستاخ تماشا میکند

مردم و تالحد بُرد مرا منم و این غم بزرگ که خواند ساتمی از تو مگر درم یعنی از من و غم دگر چه می پرسی دورم از گلستان بهیچ من شهر دم کجا غم مخون رفتم و جان سپردم از غم بجز	آرزوی که بود مُرد مرا چون ز مخون غم تو خرد مرا صاف اغیار را و دردم را من غم تو غم تو خوردم را کاش که دل نمی فشرد مرا که ز دیوانگان بشرد مرا بخدای که جان سپرد مرا
--	---

آنقدر بُرد از خودم پایی
که کسی فتنه پی بُرد مرا

جز آید که دل سپرد مرا غم که میگفت زود می آیم گفتم از دوستان شناری بوده ام مرگ را همین غریز تا ابد این امانت غم من گفتم آن حرف هم قاعده غلط	من چه میداشتم که مُرد مرا من نبودم قسم که خوردم را یکی از دشمنان بشرد مرا بهر هم در غل بشرد مرا در ازل حق همین سپرد مرا ظالم از لوح دل شرد مرا
---	---

خشم شد هر بلند دست بمن	تیغ زد هر بزرگ خوردم را
------------------------	-------------------------

آفتقه در دشت من کجا غزل

غزل تو ز خویش بُرد مرا

دشت زد دل زبکه سری می کشد مرا	هر لحظه از در ی بدر می می کشد مرا
فارغ نیم زرد و قبول تبا می	راندا اگر یکی دیگری می کشد مرا
این دیده هر چه کرد کشیدم کم نور	این دل براه پر خطری می کشد مرا
نی آه فی صبا نه کتور نه جبریل	دنبال خویش نامه بری می کشد مرا
من پانمی نیم زمین ای تبا می	گر جذبه شمع اقدار می کشد مرا
گویم بخیر دلم که در آن کوچه رفته بود	در خون ز بس غم خری می کشد مرا
قربان آن دعا که ز لب بر نیامد	گوید بر گم این کا شری می کشد مرا
دام نواست زلفی و آن امیر	گوئی بدام نو کمری می کشد مرا
دیگر مرا برای چه کار آفریده اند	آن خجسته که بر شری می کشد مرا

کس گفت از قیامت من قیامت زنجیر

رفتسم که وعده سحر می کشد مرا

سوی خود این زبان دیگری می کشد مرا	تو شوخ و از تو شوخ تری می کشد مرا
کارم ز صورت است بمعنی کشیده	چشمی نکشد نظری می کشد مرا
خوش گفت هر که گفت کشد بر شری	من خاک و جذب بگریز می کشد مرا

محشور

سوق در دین بوی در می کشد مرا
من خود میردم در گری می کشد مرا

جان میرود ز جسم برون از غم درون من سرمه ام نه خاک دری بپاش بر لحنه کار عشق بین تا گنجاشد بر لحنه پای میداد از گلرین شوق دستم بگیر ذوق گریبان دری بپاش	تیر تو گر ز سینه سری میکشد مرا یعنی بیدیه دیده دری میکشد مرا کوئی کشیده هست دری میکشد مرا هر دم بغضه عشوه گری میکشد مرا پایم سبب شوق دری میکشد مرا
از چشم مهر تفتت چه گویم چه می چکد در خون دمی که کینه دری میکشد مرا	
ببلای کار فدا هست مرا لبیک مرد آرزوی دین من دل که آینه بر و حیران است یار هر جایی و با غیر عشق ای نیقاده بخود کار شما نه نقد کاش مرا کار بدیل	بجای کار فدا هست مرا بغیر کار فدا هست مرا چه صفا کار فدا هست مرا جابجا کار فدا هست مرا بشما کار فدا هست مرا دل ریا کار فدا هست مرا
تفتت را گشت ازین پیش فدا حالیا کار فدا هست مرا	
بتو تا کار فدا هست مرا ذوق دشنام نگر تا چه	بخدا کار فدا هست مرا بدعا کار فدا هست مرا

من وفا دار و کفایت نال	آنجا کار فاداست مرا
کار و بار همه عالم بهیچ است	بارها کار فاداست مرا
من کف خاکم و هست هوا	هوا کار فاداست مرا
تا کجا است جفا کار باؤ	تا کجا کار فاداست مرا
کام از کام تنم دارم	کار با کار فاداست مرا

تفته نسیم گمنامی
برضا کار فاداست مرا

شمع سان با چه مصیبت سحری بود مرا	کس نبود و سخن مختصری بود مرا
کو زمانی که ز من رگ فلک بیلزید	بودم آبی و بایون اثری بود مرا
آه ازین طرز سخن ربط بهانی بید	آفتدرداری و گوئی قدری بود مرا
هر چه در سینه نهان بود سحر خیزت	و بن ندانم که دلی یا جگری بود مرا
غیر میگفت منم آن و خمش من بودم	عیب پوشی بنزد آن بنبری بود مرا
تو بچی آن صغی که تو خدا آگاه است	شرم بادم که بگویم دگری بود مرا
ای خوش آن لحظه که منم دم و خشنود	دان بری گفت که شوریده سری بود مرا
چون اجل آمد و بنمود ره ملک عدم	جستم از جا که مبارک سفری بود مرا

تفته خوش گفتم از کس توان کرد سوال
سخنی که لبست آمد گهری بود مرا

ایمیزد
و منی اندر سحر کوی گزری بود مرا
و اندران روی بنای نظری بود مرا

ایک گوی بکه غیر از تو سری بود مرا عاشق و صبر خصوصاً ز پس رفتن تو ای نغان رفته بجای چو سخن بیانی تا کجا با فلک و بخت و دل خود شکر صبح کر پیش تو رفتم سخن گفت دلم غیرت آمد که برم شکوه تو پیش خدا رفته بودم ز خود از بار دگر آندت تا زو هم گلام رسد و بارم خواند یا چون تیغ بکف آمد و گفتا بر خیز اخی خوش نشیب که بگوی گزری دلم	من نه گفتم که فلان جا گزری بود مرا رفتنی بود اگر هم قدری بود مرا گرچه بودم حمشش اما خبری بود مرا من بجز جا که شدم فتنه گری بود مرا شب که نزد تو نبودم خطری بود مرا نشدم بخیزد در تو گرچه دری بود مرا در گمان تو خیال دگری بود مرا او نمخواند و بهر در گزری بود مرا گفتم امر و ز میشتن سفری بود مرا و نی خوش آندم که بروی نظری بود مرا
--	--

تفته دیدی چه گل از باغ تنها چیدم
او نمی دید و بردیش نظری بود مرا

صبح با ما سخن نیست ترا من که دلا که گل در چه شمار تو ز آئینه کجای گزری گرت ایدل هر ملک عدم است خلوتی گیر همچو ساز اگر	مگر ای بُت دهنی نیست ترا سر خوفین کفنی نیست ترا در نظر کی چینی نیست ترا در میان راه زنی نیست ترا بار در انجمنی نیست ترا
---	---

یوسف من غمی نیست ترا بیم دار و در سستی نیست ترا جز غلام گمنامی نیست ترا ای صنم بر بزمی نیست ترا	گویم از بار فروشی نبود پرستی ای الکه گناه منصوب آنچه از چرخ حکایات تو شیخ دانی ز حرم چون بر گشت
نقشه خون است همه کمالیت تا به سر تیغ زنی نیست ترا	
همچو خسته نی نیست ترا طاقت دم زدنی نیست ترا به ازین انجمنی نیست ترا رفتی و آمدنی نیست ترا بر بدن پری نیست ترا غریبی کو وطنی نیست ترا زو بسرو و سمنی نیست ترا در شهیدی کفنی نیست ترا	جان من همچو منی نیست ترا دم ز طاقت فرماید که گو دیده یاد دل در گریحان چو نیش مردم و زمین من معلوم در بدن بست همانا جاک نیست ایدل ز کران تا بکران دل بسیر گل و در یحان نهی گر بلا کی لحدی کو انجبا
لب کشائی ز با پنهانند غیر ازین نقشه فنی نیست ترا	
هدم مرا انیس مرا مهربان مرا	دانی که چیست در دلدل پریشان مرا

روشن بود که شمع شب دارد اعتبار
 بجای خیزد به هندوستان مرا
 و لبها سخنان

پیش تو برتر از همه گریسمان بود شمع که از بیدن سر زنده می‌شوم حرف گران من که تحمل نیارم بر غم من که زندگی من مبردن است چنین تازه گل ز غزلخواهیم چها زخمی دگر من که بلای است بر زمین ترسم دو چار او شوی ایدل به بخودی	برتر از آسمان بود این آسمان مرا صد بار کرده اند و کنند آتخان مرا خبر ناتوان مریض فحان ناتوان مرا لا فخر که زندگی جادوان مرا در بوستان بید گرای دوستان مرا مگر ارای فدای تو در خون تیان مرا زینسان مروز خویش و کلن بگجان مرا
---	---

گر مغرب همی خورد و استخوان جا دادند تفتنه مغز ترا استخوان مرا
--

از خود بود گردش چشم تیان مرا گشتم بجلد گشت نه رازی عیان مرا چشم بد خرد ز من و عشق دور باد یکبار کرد یار چو از رخ جد انقباض در انتظارت ای که بکیا تا ده شع نی زنگم آرزو نه بوم بوسحه دید بیمی که اصل آن نبود هیچ تا سبک دیدم که هیچ دل زبان نیست متفق	تا بر زمین نو زند این آسمان مرا خبر اینقدر که گشت نگاهی نهان مرا من قدر دان اینم داین قدر دان مرا دیدم هرا آنچه بودند اندر گجان مرا نبشیندمی به بزم و بخود نشان مرا بیرون ز باغ کرد چرا باغبان مرا از دوستان ترا بود از دشمنان مرا آید دگر چه حرف ز دل بر زبان مرا
---	---

دانه چنانکه عشق ترا بچنان ترا
برودی چنانکه عقل مرا بچنان مرا

امروز گفته کیت سیه روز ترزن
مولد عبت نیامده بندستان مرا

دل از غم او نماند مارا	در سینه مجو نماند مارا
چون زلف تو وارنده از دست	طاقت سپردن نماند مارا
ای گریه چرانیادری باز	آب که بجو نماند مارا
در کوی فتادگی فتایم	دیگر گت و پو نماند مارا
بونی تو گر آید آیدای گل	رنگی که برو نماند مارا
مهر تو کین نماند اما	حاجت بعد و نماند مارا
کو صبر که پوی از بی آن	ز و بزره پسو نماند مارا
بوسیم لبست بگو در بار	کان تندی خو نماند مارا

مارا دل اگر نماند و بهیست

تو گفته گنو نماند مارا

دل بود عدد و نماند مارا	خوش مهیده گونماند مارا
بر چاک جگر نظرحه دور	امید و نو نماند مارا
ای گریه طهارتی ضرورت	باز آ که وضو نماند مارا
دیگر چه غم از شکستن دل	بود آنچه در و نماند مارا

	خاطر کیسو نماند مارا رفت و گلہ جو نماند مارا اطوار نکو نماند مارا می ماند و سبب نماند مارا خنجر بگلو نماند مارا	ہر سو کہ شدیم ذکر او بود تا مصلحتی چہ جست آنکو عشق آمد و عقل روز دید جان ماند اگر نماند آن پیکان ز جگر کشت گیسو	
	رفیقہ می کہ گفتہ زان کو پا از چہ سر و نماند مارا		
طہالم دگر نماند صوری بیابیا خواہی اگر تو گریہ حضور بیابیا رشک پری و غیرت حوری بیابیا اسی مارا اگر تو عاشق صوری بیابیا آمد اجل اگر تو غمخواری بیابیا ای خندہ لعش ہمہ شوری بیابیا		رفت آنچه رفت باز چہ دوری بیابیا شامانہ کیہ حضرت غم زد بہ تخت و من آنچه گو میت بہ ازانی مزد و خط انچنان نمود کہ گویم برف او ای نکتہ فہم تا چہ طلب آیدم دگر تا بشکفد ز آمدنت زخم دل چہا	
	دانی کہ می بر بند کجا نقش تفتہ را تا در چہ شور و در چہ سوری بیابیا		
یعنی زہ من پی چہ نفوری بیابیا بالاتر از تجلی طور بیابیا		نفرت چنان بود نہ ضروری بیابیا نارت بخواندہ ام ہمہ نوری بیابیا	

پرسم من از قصور خود گویم تو شوخ ای لشد آنچه شد ز غم شک هم کنون من ای خضر بگورم و از راجتم پرس ای از تو دور و از همه یاران تو بلا زاری و زور را بهم ای آنکه قنبی است لوار دل است دیده ام ای طفل اشک من خبطم و خونم و سودایم و تو یا بهتان چرا بخود ز مروت خم شدی	اکنون که ستعرف بقصوری بیایا چون من صبورم و تو شوخی بیایا گر تو هلاک رحمت گری بیایا میسند ازین بلا زده دوری بیایا زارم مرد و مرده همه زوری بیایا نزدیک توجه این همه دوری بیایا عقل و دانش و شعوری بیایا همت غبت بمن ز صبور بیایا
--	--

مضمون این نغمه اگر خود ظهور است
با نقشه گفت یا ز ظهور بیایا

عشق هر جا گرفته است مرا گویم از قصد به نخواهم شد در کف یاس داده اند بر چه شد العاقبت یحمر که گفت چه کشایم زبان بحدت مرغ خودی از من گرفته است	بیجا با گرفته است مرا طرفه سودا گرفته است مرا نخل اگر جا گرفته است مرا دل ز دنیا گرفته است مرا که سراپا گرفته است مرا بخودی تا گرفته است مرا
---	---

پرسم از نقشه ذوق شادی

چه غم آیا گرفته هست مرا	
غم که تنها گرفته هست مرا نیستم دل گرفته از دونه روز چه تناست اینکه برسم از خویش را میگرفت مادران عیش امروز خوشی چه کنم نیت خیریم روز رستخیز گفته ام بس امید من این بود مردم آمارها نموده هنوز تا کجا با گرفته هست دلم	چه قدرها گرفته هست مرا که بدل جا گرفته هست مرا چه تنها گرفته هست مرا انکه دانا گرفته هست مرا غم فردا گرفته هست مرا انکه شبها گرفته هست مرا یاس هر جا گرفته هست مرا رفتم آنا گرفته هست مرا تا کجا با گرفته هست مرا
تفته را خود مگر گرفته است که شکبا گرفته هست مرا	
دل در خواهند نمرگان دستان خدرا ایکه گوی بی بیانی خدکی گردی خجل خوی دشمن گرچه بد اما گرفته نامدی مژده ای مجنون که عشق ایندم بدر آید پیش ازین باشانه عاج از قید ریشنبود	سرمه گویا کرد گوی بی ربانی خدرا خوب فهمیدیم مطلب آن بیانی خدرا مهربان بر خود گنسم نامهربانی خدرا کوچه گرد خدرا بنجان و مانی خدرا نخست یاری کرد گوی تنخوانی خدرا

جان زنا شو بی آید بی ربانی خدرا
کلیک امروز می آید بی ربانی خدرا
امیر حمزه

<p>عشق را نازم که درش کرد اورا کم دگر غیر حرفی را ندانم زانم کان و دل نقش همیش ایکه گوی از تو مردم حرفها دیگر زنند آرزو و مرد و تماخون شد و امید خست</p>	<p>دشنانی چند خواندم دوستانی چند را در خور رحمت منم اینجاسنانی چند را استحانی چند باید بدگمانی چند را چون بران در دیدن عشق و چکانی چند را</p>
	<p>گفته هم شاید بکام دل سید شب که من دیده ام در خون تیان جاجی ابی چند را</p>
<p>اینکه آبی خدینمی ناتوانی چند را یار بد خو غیر پر کن دیده کم من دل عدو داد ازین می خوردن و فریاد ازین فتن یار بنید سویی بام و غیر می سویی در برزبان با ست حرفی چند در آینه رس گر تار آمدن دل کرد جانی چند دوش این جهان چرخ کلف دوست کوش خلق میت در بازار عشق آسودگی را رونقی هشتم خدین بوس در دل می کا دل اگر گوید میت خبر با یک محبت کار من ظلم و ما چندین قیامت طغنه برغت زن</p>	<p>برزین روزی در آینه سانی چند را کیست کارم بر زبان راز نبانی چند را سوختند این شعله رویان باز جانی چند را مشکله این لحظه منم بدگمانی چند را گردید با ما اجل مهلت نمانی چند را من فدای فتنش کردم نغانی چند را میرانی گشت ناگه میهمانی چند را تخته کردم من بسی نسیان دکانی چند را بایقنی مختلط کردم گمانی چند را من کیم خون نخت چون خست جانی چند را تا نیگیری بگردن خون جهانی چند را</p>

<p>غیر از و دیگر که یا بد اینچه در دیوان است تفتنه میگویند میفهمد ز بانی خدرا</p>	
<p>کردا که دوش بر من اند و گین جفا صدنا و ک است و یک جگر چاک چون گر ناله ام همین بود و گریه ام حسین بگر از کف آینه منقون خود مشو از بسکه کار بیگنهان را کنی تمام ای غیر در گمان تو گر لطف او جفا</p>	<p>تبع جفا و گرنه بساید بین جفا که بود در گمان که کند بر من این جفا بر آسمان ستم رود و بر زمین جفا بر خود ز دست خود مکن ای نازنین جفا شا باش گویت ستم و آفرین جفا نادان مرا نصیب شود اینچنین جفا</p>
<p>اماده بهر ناله خدا را شود گر سپند تفتنه بر فلک هفتمین جفا</p>	
<p>پیشم خوش آن فابو و خوشتر این جفا ساغر نبوش و مست بیا و نسان بکش یکز خم شیشیت تمنای این قبتیل این حسن و این جمال سبب و انگهی باب لشتم بسی و جز دل سخت نیافتم هرگز ز رفت ز آمد و رفتم کوبه تو من نیم جان یکی و دو چارم کعبه تو</p>	<p>میر و فاوران شود اند و گین جفا آید خوشم نه اینهمه چین بر چین جفا قاتل مکن مضایقه در آخرین جفا رفت آنچه بر جهان جهان آفرین جفا آن سرزمین که روید از آن سرزمین جفا از گویت آنچه رفت بخلد برین جفا شرقنه مگر حیل و غافلغض کن جفا</p>

ای نفع زنا زکیت وقت قتل غیر نکشود شست گویدم پدید گن بسا پس دلجو مرا فغان بود و دلفریب آه	خوشتن زهر جفای تو این نازم جفا نموده تیغ گویدم بسا ده من جفا دلکش تراستم بود و دلشین جفا
--	--

یار و وفای وعده چه تفتنه داشت دانم کشتی بسی ز شهر و سنن جفا	
--	--

رویت بای موحده	
----------------	--

گوید هوا که لاله بسا غنکند شراب نزدیک من دست وضو کن به است مردا که بی شراب نیما ندیک نفس در جام من که باغ دگر گل کند درو جامی کش زنا زودل آه و مر اکتف نشیند درفت هر چه بر دفت جرم است گوید کسی که ستم آن روز دیدنی است مان سجایی که بدست من است جام غریانیم گناه مرا بست پرده پوش بی یار که زد قدحی دیدم سرچه د	اشب چراغ مقصد ما بر کند شراب دستی که در کند و می دهند کند شراب تا خاک جسم کجاست که بر کند شراب عس رخ ترا گل احمر کند شراب گویند مردمان که دلاور کند شراب گفتم بسی که خواهر بس در کند شراب پنهان نماید آنچه بشیر کند شراب دیگر چگونه ز گیس تو دیگر کند شراب تو دامن منی که در ترش تر کند شراب آنگه بود این به منظر اند شراب
---	---

ای مانده از نشاء من تفتنه داشت	
--------------------------------	--

علی بن
رنگش کشته را گل احمر کند شراب
سنگ و خال سکه گویند کند شراب

کاهی شینده که مگر کند شراب	
دیگر مخور که حال تو دیگر کند شراب گوید که ملک جم چه بود تا دهم بس خونم حلال آنکه جوگیر دقح غنیر ست آنچنان خوش است که نشانی ظهور صحیحی است آرزو که بخاطر دهن فراغ چشم تو مست یک نیفتد بسوی من ای محبت کنون بمن توجه داور است رنج خار ما که بر جگر نگاه تو گر مفلسی بگدیه زدگان می فروش خوش کوثریت آنکه شرابش نهند نام بر لحظه از نگاه تو مستی است درین	قدیر من و رقیب برابر کند شراب در ویش را دمی که توانگر کند شراب گوید بمن که دست بخیجگر کند شراب بالین کند پیاله و بستر کند شراب در دل نهی سرت و در سر کند شراب ساغر کند نه آنچه با غر کند شراب تا سر خرد کردم محشر کند شراب یعنی دگر چشم که سر بر کند شراب مینور که خاک را همگی زر کند شراب خوش رحمتیت اینک بگوثر کند شراب بر دم کتاب چشم تو از بر کند شراب
رنگ تو گریست خیزن نقشه یاقوت رنگ شکسته را گل احمد کند شراب	
این که مشق گریه دارم روز و شب به حب برق است کارم روز و شب جان سپاری را حساب از من میر	خوش بخون دل نگارم روز و شب تا چه تخم است این که کارم روز و شب جان یکی و سپارم روز و شب

داغ بر دل بیکارم روز و شب
نقشه یاقوت سپارم روز و شب
ای

بر گنجایی شرب از رنگ حبت	میچید سنگ از شرارم روز و شب
نا پس از گشتن نه چو نم سوخته	نالہ خسیند از مزارم روز و شب
من که داغ از دل نمیدارم دریغ	ز مظلوس میسپارم روز و شب
طفل اشک از عمر و دولت بهره مند	تا چه باشد در کنارم روز و شب
خوانیم ای الکه هجر ایم زمان	می کشد گور انتظارم روز و شب
باز دارم چون زرقن عسرا	مینست اندر ختیارم روز و شب
بیکسی ز ادله بی کار بست نیک	کس چه داند در چه کارم روز و شب
یاس گوید مرگ را آمد اجل	تا کرا امید دارم روز و شب

تفتہ بردل میگزارد داغ من
دل بر آتش میگزارد روز و شب

خون بود اشک که بارم روز و شب	در میان لاله زارم روز و شب
مختصر را خوش سطل کرد حبر	دم یچی و می شمارم روز و شب
ایکه پر سی عشق را دشمن کدام	در بیم است از عقل کارم روز و شب
روز باشد گر شب هر دل نگار	از خدنگت دلفکارم روز و شب
گر قسرا آید دمی گویم ترا	ببقیرارم بقیرارم روز و شب
قبر کوکاند ز فراقش خویش را	در بر خود میفشارم روز و شب
تو دمی بر من نیاری جسم و من	تا بیداد تو آرم روز و شب

<p>دل به تیرت میدهم صبح و ساء عاشقم در انتظارم هر نفس میرود صبر از دل ماهی زن در تفائی مرگ جانم هر دم است گریه از روی تو دارم صبح و شام</p>	<p>سر به تیغ سپارم روز و شب بخودم انجم شمارم روز و شب میکند طاقت ز مارم روز و شب در پی صرصر غبارم روز و شب نال از خوی که دارم روز و شب</p>
<p>لغته و یکدم فراغ از فکر شعر طرفه مضمون می نگارم روز و شب</p>	
<p>چند گوئیم که وقت است هوار ادربا راه بیداد مرداد گریست دگر سوی من شست کشادی فخطا کرد یافتی شفقت و مهر آنچه من کرد از زود تا چه می بیند و چون باز نگه می دزد لیست چون اولفن تیره و لیها کیما</p>	<p>غرم گلزار کن مطلب بار ادربا صبح من شام کن روز جزا ادربا لطف خود بنگرد و تغیر قضا ادربا میکند آنچه کنون لطف و مدار ادربا طرز دل بردن و انداز حیا ادربا شان یکتائی آن لف و دمار ادربا</p>
<p>لغته عیسی نیم آنا قسم را ایت معنی این سخن روح فرار ادربا</p>	
<p>زین گوئیم که طریق صلحا ادربا طرز با نغمه لب آروچمن را بنگر</p>	<p>روی زیبا صنی من خدا را ادربا ساقی می بقدر ریز و هوار ادربا</p>

ست نازی تو لغت که ما ادربا
سوی گل مین اولی و فارادربا
ایسر

جانب کعبه مرور تبه دیرم ثباس سوئی متقل گزرد خنیش لبایم بین گریره کعبه روی خار مغیلان کافی خضر و شش حرم سفیر اوقار مطلب	بازی شیخ مخور اهل صفار دریا تیغ کین برکش و تاثیر دعار دریا در شهادت طلبی آن مار دریا شمع شان گرم سفر با شرف ناریا
---	--

گنذ ذہنی توان گفت کہ شد لقمہ پیر
مست نازی نتوان گفت کہ مارا دریا

انچه دایندای تیان عیب است عیب تا توانی این دکان را تخت کن ایک گوئی عیب من جوید کس انچه بر جان میرود زان دشمن مرد این ره عیب نپسند و بخود ای حکایت رانده از مهر و وفا گویم از تب راعرق ناید شرم کیست آهوتا خشت دم زند	ماؤ فکر جسم و جان عیب است عیب حرفی از سود و زیان عیب است عیب با چو من کس این گمان عیب است عیب کردنش خاطر نشان عیب است عیب لکیم بر عمر روان عیب است عیب چون شکایت در میان عیب است عیب رابط مغرور استخوان عیب است عیب معنی آهوه جان عیب است عیب
---	--

برچه رانی امتحان دانی بنبر
لقمه کردم امتحان عیب

غیر خلب از دلبران عیب است عیب	حرف صلح اندر میان عیب است عیب
-------------------------------	-------------------------------

طوری
میدل و پروای جان عیب است عیب
ماید کف ز زبان عیب است عیب

ایکے پرسی برتوزان گفتن چہ رفت بلبل بستان ز غیرت گو بمیر پیشتر از عهد من ناخواستن نیت براہل جهان بیچ انحصار تا بود دامن نفس ای بلبلان گفتت صدرہ دور و زرم مہمان تا چہ افتد روزی اندر جسم جان	پیربانی را زبان عیب بہت عیب عاشق و غیر از تعان عیب بہت عیب خود بہر بود این زمان عیب بہت عیب ہر چہ بینی در جہان عیب بہت عیب بودن اندر نشان عیب بہت عیب ناخوشی با بہمان عیب بہت عیب جسم را الفت بجان عیب بہت عیب
---	--

تفتہ نادان است و کار و ہمان
گر گویم کار دان عیب بہت عیب

چشم مہر از آسمان عیب بہت عیب نام دنیا را ندانستے مگر مردن من خون تقیت شد دگر را ندن از ہوشم سخن خط بہت خط زود رفتن از جہان خوب بہت خوب تا کجا گوئی فلان بہت بہت نشت خرہ گیری ہر نفس لغو است لغو سُفتن این درمرا فرض بہت فرض	خواندن اورا مہربان عیب بہت عیب آشنائی با زبان عیب بہت عیب ساختن آنرا گمان عیب بہت عیب جستن از صبرم نشان عیب بہت عیب دیر ماندن در جہان عیب بہت عیب عیب جوئی ای فلان عیب بہت عیب مکتہ چینی ہر زمان عیب بہت عیب گفتن را ز نہان عیب بہت عیب
--	--

منع دل از رستین نیک است نیک	هنی من از ترک جان عیب عیب
گفتی از عاشق فغان سخت است سخت	رحم گوی میحیان عیب است عیب

اندرین دوران نهر بود است و بس
 آنچه یکسر گفته سان عیب عیب

مگو دگر که خدا و مراد های رقیب همین بس است که خواندی تو غیر مقیم پیرس حال جفا و وفا بر احوال خدا کسی نپسند و گوید که من چنین و چنان زهی نصیب که یا آن بصال با اکنون بعشق خوشتر از انجام اوست آغارم مراد است بسی لیک از آن بسی چه گویم که چه کرد و چه چله با سخت	بمان خدای من است و بمان خدای رقیب دگر خدای تو گردم چه اقرای رقیب جفا برای من است و وفا برای رقیب چه ساده است و چه نادان قیامتی من و فراق و چگویم دگر خدای رقیب هم ابتدای مرا بمن هم انتهای رقیب در آنچه خواهش طبع تو رضا می رقیب بر آدم ز درت گویا بسای رقیب
--	---

دی که یا ز من پند آور خود گوید
 پیرس گفته دگر هیچ ماجرای رقیب

دگر چه حال من است و چه ماجرای رقیب رقیب بود که در بر کشید ناگاه است رقا تم بجزا هست و رنه گفتم	من از غم تو بملاک تو و غرای رقیب خدا را بکنارم من نه سزای رقیب که گر رقیب همین بوده است و ای رقیب
--	---

پیش آنکه کینه ضمیر کس نرسد نظر عبس در آرم حد چاکه نبرد رقیب گفت که شام است و بارگشت بجاست آنکه بمن و عدای کشتن داد نود بجای دیگر بدم نهان با جوش فغان از آنکه بخوید بغیر عیثم سیح نبوده است کسی دوستم بغیر ملا	چه شکوهای من است و چه شکر با قریب اثر نماذ زمانی که درد عای قریب چنین بدان که نفیید مد عای قریب بلاک میکند اکنون چه طغیای قریب خمش برای خدا من نیم بجای قریب در غ از آنکه نگوید بخرشای قریب لگشته است کسی دشمنم سوا قریب
--	--

چو گفت نقشه نقل منت که کرد دیر
بها گفت که باید شدن فدای قریب

خون آمیدم بگردن چون چایل میگرفت گرهها بر نقش آنمظلوم سیکر و آرزو یکد و زخم نود گر سیکر کا و تمام آنکه چون مجنون درشت رزمین نهاد شب که ماه چارده یکست گمازدم تیر اشتس دمی که ناز کی میشد رها چشم او چون گشت زارم آرزوین گفت آنکه وادینه چاکهای دشمن میدید	دستی کو وقت قلم دست قابل میگرفت هر که را در کوی قاتل مرگ غافل میگرفت قاتل من گریه از حال سنان میگرفت نقش پای خوشه شتر را هم ملاسل میگرفت و امر نقصان چهار سنی کامل میگرفت دل بجان میگرفت زو جان خمرده دل میگرفت بود ظالم خویشتر را آنکه عادل میگرفت منفعل میشد اگر ما را مقابل میگرفت
---	--

ز دست بخت آن که زبال محفل بخت
نقش پای نادیده در ملاسل بخت

ایم

نکته شیرین تر از جان گفتم را برین آمل	تا چه برین نکته آن شیرین شایل میگفت
صد گرفت آید برو هرگز نرسید آنچه دل تفته حق میگفت و یا رفته باطل میگرفت	
کاش یک گامی گردنبال قائل میگرفت یاد ایامی که جام از من بخل میگرفت آمد و از آمدنهای خودم آگاه شاست جان فدای آن گرفتن بشد و میگفت که بر دوش آئینه دیدن داشت دیگر صورتی دور یها شد بچمن از عشق آخر و چشمت این نهایت ست گام و آن بغایت درد جام را زهر میخانه می آورد عشق کشتیم را دور بینی عاقبت آمد بکار	نا توان صیدی که بر خود کار شکل میگرفت بوسه ام میداد و یاد از خوشش دل تنگ آفتاب بود از صید غافل میگرفت تا چه دل را خوشش آن شکستن سلاسل میگرفت تس چه میداند که با خود مقابل میگرفت کی عبت دامن قاتل خون بسمل میگرفت خاک مجنون تا کجا و دنبال محل میگرفت بهر تعمیر حرم تقدیر چون گل میگرفت میفتاد از ورطه دور از نام ساحل میگرفت
دوش ابروی که میدیدم حکوم لطف بود تفته گوی کام دل از تنع قاتل میگرفت	
دل که تعلیم پیش از مرغ بسمل میگرفت اشک و آسم را جوار کاغذ می گرفت ای خوش آنصبحی که شکم گام در ریهد	اشخوانها پیشکست و نام قاتل میگرفت خسروی کز ابراج از برق حاصل میگرفت وی خوش آن شامی که یکم جان بر تل میگرفت

<p>آه از آن شوخی که هر دم شوخی بپوشد آگهی ننگ و مرا سنجاند آگهی غافل دل می از کف می کند و خون با میچکاند اشک مارا نیز کاش از خوشدلی گلین مُرد امر در آنکه جان را با تو هر دم میبرد میرود آنچه از دل آن مرگان ابرو میرود</p>	<p>میگرفت از من دل و ایراد بدلی میگرفت عاقلی عار و مراد یوانه عاقل میگرفت جان بکار دست میداد و ملائک میگرفت آه مارا آنکه کلبا نگ عاقل میگرفت رفت ازین در آنکه خود را بر تو بگرفت میگرفت آنچه از من آن شکل و شمایل میگرفت</p>
--	---

این زمین دین لاله و گل نقشه خنثی است
 سن گرفتیم سهل غیر آنرا که شکل میگرفت

<p>اگر آئی کرانه بسیار است آنچه گویم شنیدی دارد ذکر بیکانه کم کند پیشم سن و داغی مرا چه بین که بر تا از آن لب برآمدت چه ای که گوی نجویم آنکس را عارف اندر جهان کم است کی اسیریت کم ز آزادی ذکر صوم و صلوات با حسن است</p>	<p>در نیامی بهای بسیار است در فغانم ترایه بسیار است تا بدانم یکانه بسیار است گنج بجز خزان بسیار است شور و دهر کرانه بسیار است گر بجوی بهای بسیار است سخن عارفان بسیار است در فضل ثنای بسیار است شغل خپ و چنای بسیار است</p>
---	---

نی زمین دین لاله و گل نقشه خنثی است
 در و آتشیا بسیار است

لقنه گیرم تو سر بر نهری
عیب جو در زانیه بسیار است

این گوگاشایه بسیار است
خواه اینجانشین و خواه اینجا
گر بگویم که دار و نیم این تیغ
بزرگمزد و ز قول خود گرتیر
کم مباد آن سفینه که در و
کس چه داند که چون سید لبش
گر رسد صد الم نه تا بم روی
چه بگوید کسی ز قدرت حق
مردم نم منحصر مذکر و نر

آتشم را زبانه بسیار است
از دل و دیده خایه بسیار
گویدم در دشتایه بسیار است
از دل و جان نشایه بسیار
غزل عاشقانه بسیار است
سر برین آتشیه بسیار است
در بود صد بلایه بسیار است
که بیک خوشه دایه بسیار
بهر خواهم فزایه بسیار است

لقنه دیگر مرا چه می باید
حسرت جاودایه بسیار است

در دهار دایه بسیار است
عقل کم بوش کم صبوری کم
حال شفقت همان لیغش
سیر و مژگان کجای شکایت هر

مردم را بهایه بسیار است
عاشقی را نشایه بسیار است
لفظ و شفقانه بسیار است
رنج از خیل خایه بسیار است

<p>من بلا جو ولم بلا طلب است زلف اورا دگر که زد بر هم گر تو نگر شود گدا چه عجب من اسیر کسی که گفت برو ایکه گوی دمم فسون بر تو</p>	<p>کر بلا در زمانه بسیار است چاک درد دل نشای بسیار است صدر را آتش بسیار است دام بسیار و دانه بسیار است زان فسون هم فای بسیار است</p>
<p>تفتنه بکشی پر که گوید اسیر در هوا آتش بسیار است</p>	
<p>صدر رست گفتم از آرام که بسیار کم است خانه طشلم تو آباد که گوید که دگر عمر از بادیه فراید توان دست دینغ گفتم البته که اینک من دینگام حیل هر قدر که توانی بمن ای ز پد پست هر چه من گویمت از آه پندار از آتشک ماندیم مجرمانه اعمال تو شیخ غیرت عشق فرون باد که خیم گرداند</p>	<p>صبر از انهم کم و دانه کم چه مقدار کم است شور پیش دروغ و غایب دیوار کم است ساقیا بادیه که عمر گل و گلزار کم است دگر من رنج من فرستم ای یار کم است طغنه زن طغنه که از طغنه مرا عار کم است دل شرر زریسی دیده گهر یار کم است آن بیاضی که درو منتخب اشعار کم است بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است</p>
<p>تفتنه بان کفر از نازه دگر هم که هنوز درد دل لبیل بستان خلش خار کم است</p>	

حرف بصره و تباکی از انهم کم است
برای این بادیه و دانه و غایب دیوار کم است

<p>این ستم نیز نه ایشوخ ستمگار کم است چشم بشیاری ازین حلقه زنتی کم است کاش بسم فریخته نه بندی دل را یشخ تنها بمن ایگونه چرا عریده جوت منما رحم که خونم ز حد افزون جوشید کس چه داند که چرا دل زبان دشمن است کافرم کافرا اگر کینه لعنوت نه کهنم ایکه پرسی صفت شرم اگر بد نبوی سخن انیایه بدیوان و سخندان معلوم</p>	<p>من چنین زار و تو گوی بجهان ار کم است ست بسیار درین حلقه و بشیار کم است بردم افزون منظر آید و میرا کم است همه دانند که دیشکده دیندار کم است منفکن تیغ که رنگین درو دیوار کم است در و بسیار ولی طاقت اظهار کم است از کهنه پیش تو ای آنکه صد انبار کم است چست شوخی که درو شوخی گفتار کم است جنس بسیار به بازار و خریدار کم است</p>
--	--

لقنه نالید که ایوای من کوشش من
یا چون گفت مرا غبت شکار کم است

<p>پیشم از یاس چه گویم که چه مقدار کم است مرگ را تلختر از بادیهی که تو قرا غیر آهم که چو شمع است بنجا کم روشن دل از ان رنج که رشک است و بلا پایا کاسدیهای تباع تو عیانست ایشخ نهم پای دران دشت که خالیست ز رخا</p>	<p>آن امید می که کم است از تو و بسیار کم است منم آن زند که از بادیه اش کار کم است خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است من ازین شاد که در بزم تو ام بار کم است مفروش اینجه تقوی که خریدار کم است نکنم جای دران شهر که آزار کم است</p>
--	---

خواهست وصل قمر بنوفِ عدو بیارت یا شایده که بمن کین فلک باریست بنگر این کاخ چه وقفست و تو تشنه لوط	پر سیمِ حال و مرا طاقِ گفتم آ حسرت آگه که سوی من نگه یار گم است ورنه چشم تو چه از روزنِ دیوار گم است
غرت قفست مگر تاجه بلا افزو دند این سفر ما که کنون عاشقِ مرغِ ار گم است	
چون بحسن لاله دیدن گرفت خوش شمر آورد نهالِ مراد ساقی ما چون بعد و باد ده دُ دل لبوی قبله کجا کرد رُ فاست تو تاجه قیاست نمود چشم تو چون گفت رستی چه به دل که با فلاک سید ازین نوبت ساغر گرفتن رسید	ست تو خیماره کشیدن گرفت شیشه موی جام خمیدن گرفت از لب ماشکوه چکیدن گرفت قبله نما از چه پیدن گرفت سر و بکیای دویدن گرفت ز بد طلب می طلبیدن گرفت مشق پریدن ز پیدن گرفت مازه دماغی که رسیدن گرفت
باد بخولش همه یوستنم تفته اگر خوبُ بریدان گرفت	
گفت چو او صبح دیدن گرفت هم بمن آزار رسیدن گرفت	صبح دم سرد کشیدن گرفت هم زد دل آرام رسیدن گرفت

لا اله الا الله
محمد بن عبد الله
نزه سلف رسیدن گرفت
اسم

می بچکاندی چو زینا بجام ناطقه ام نکته از آن چشم گفت گشت بلند آتش شوق لبم سر هواداد چو آن شوخ تیر گفت جوانی که سلام آرین نگ گزفتن به مهر رس	خون دل از دیده چکیدن گرفت ذالقه ام ز چرخیدن گرفت باد بهاری چو وزیدن گرفت مرغ دل از سینه پریدن گرفت قامتم آن دم که خمیدن گرفت کور به آن دیده که دیدن گرفت
---	---

لقظه بقول که مطلب رسید
نال بگوشت که رسیدن گرفت

خط برخ یار دیدن گرفت غیر چو غم را طلبیدن گرفت پرو خیدن پی تسلیم مرگ از نگه بست تو آیا چه دید جان زد که آموخت فن سوختن زاد خشک انجمن و عطف چید قیس حدیث از خلش خار زید گفتم ازین باغ گل چیدن گرفت	سبزه به گلزار چیدن گرفت غم لب افسوس گزیدن گرفت تا چه درینجا به خمیدن گرفت خون زرگ تاک چکیدن گرفت دل ز که تعلیم قیدین گرفت ست تو جام نشیندن گرفت انمره در سینه خلیدن گرفت دامن ازین غمکه چیدن گرفت
---	--

لقظه دم جلوه اش از خوشت

دیدن اگر داشت ندیدن گرفت

رود رفتن باز خود شادم بین احوالیت
 بخت و آثرون بر دشمن آسمان بامیزان
 غیر ارسطو و فلاطون پیش او هست هنوز
 ناامیدی تیر و ناکامی خدنگم میزند
 خون چکد از چشمم کام و او همان شغول لعل
 رفت غم از دل ولی دل را همین روزگار
 او طلب از غیر کرد آینه غیرت است
 گرچه شایخ از بار کُل نشت یا منور

آمد نهافت از یادم بین احوالیت
 هست باری قوت امداد من احوالیت
 من نه مجنونم نه فرهادم بین احوالیت
 کس نمگوید بیا دم بین احوالیت
 گشته تاخیر حلا دم بین احوالیت
 نیست آکو بود همراهم بین احوالیت
 من پیشش دل فرستادم بین احوالیت
 توبه گوید هست بنیادم بین احوالیت

عشوه و نازش جوابم بخت های میکنند
 قصه میگوید من استادم بین احوالیت

بی تو داد سوختن دادم بین احوالیت
 پرسم احوال چون گویم که ناشاد همی
 ای منجم با کجا رنسان من و شبهای هجر
 چیست احوال که گویم بعد از آن
 بر که باقد تو مانا جان من جانان من
 او هنوز از بهر افغان لب خندان

سوختن با دادم بین احوالیت
 گویدم از تو لبی شادم بین احوالیت
 در کد امین روز بد زلوم من احوالیت
 کاش در ادل نمیدادم بین احوالیت
 درد عائی سر و شادم بین احوالیت
 آفرین دل فرستادم بین احوالیت

خدا تعالی رحمتش را بر تمام احوالیت
 و تمام احوالیت را بر تمام احوالیت

خدا تعالی رحمتش را بر تمام احوالیت
 و تمام احوالیت را بر تمام احوالیت

طهوری

تاچه آن آئینه برف طفل نقاشم کش شیشه حاضر محبت غایب من زین تشنگام	ما ز را گوید که بجز ادم سبب احوال چیست بست از پیره ارشاد دم سبب احوال چیست
---	---

لقفه زلف او بجان یک کاغذ خوش بنویز
مردمان خوانند آزاد دم سبب احوال چیست

مینرند یا راز وفا با دم سبب احوال چیست کعبه آید ببردید ارباب و تنجانه ام مست منقون صیبات بیا کمره نجوش دست نی فردست رقم نگار لطف کوی تیر از دل حبه نجویم فسر ما چون نیم سفر و شمشیر پره میخانه ام بیت الحرام انقدر با کالقباض است انقدر با طرا کام جان از جان ربون که دم مکن گز می برندم زان درای شمت بگو بدختر	و ندران دم جوید ادم سبب احوال چیست وین چکد از کفر و الحاد دم سبب احوال چیست نالاه ام قربان فیا دم سبب احوال چیست پای نی دز پای اقامت دم سبب احوال چیست صید از کف داده صیاد دم سبب احوال چیست شیشه و جام است او را دم سبب احوال چیست تا ایسرم از غم آزاد دم سبب احوال چیست ذوق دل از دل بدر داد دم سبب احوال چیست می دهندم حنبت امی دم سبب احوال چیست
---	--

لقفه گر پسد ظهوری نام مخرج نوشتن باشد
غیر ازین دیگر چه ارشاد دم سبب احوال چیست
خو استم مقطع رقم سازم قلم بر جای ماند
رفته نام خویش از یاد دم سبب احوال چیست

<p> مست و برتیش که ام گرفت شاهد کام چون نماید رو محشر اندازفته و آتش لطف گردون آفتاب پس داد از دست نیز دشتی یاس تاجه آید بجان دگر ز کلام روز عیدم چه داد پیر معان بمقامی که پر نزد جبرئیل گفتم افتاد است این بلا تفعا </p>	<p> از کف جم اگر نه جام گرفت تیغ اوزنگ در نیام گرفت یاد از ان سر و خوشترام گرفت صبح خیری که داد شام گرفت توسن شوق راز مام گرفت آمد و دل دم سلام گرفت که ثواب مه صیام گرفت مهست اوجا در انتقام گرفت خویش را شیخ چون ایا گرفت </p>
<p> قطع امید کرد از مقطع نقشه را بسکه دل ز نام گرفت </p>	
<p> همه گویند جابام گرفت قدر صیا و شد فرون نصید بود از بکبه لی ادب هموم گفت بجز مثنی چو او کس نیست خط رخت گرفت و گفت هو ای فلک آنچه میکنی میکن </p>	<p> گویی آئینه جهان تمام گرفت زلفش از دل هایدام گرفت بوسه زان لب در آرد حام گرفت نامم آخر با حرام گرفت خط آزادی این غلام گرفت نتوان از تو انتقام گرفت </p>

از اندیش جلوه باز کام گرفت
 بر قدم حسرتی بدام گرفت
 ایسر

گل چنین ملّ خان نمیدانم من گرفتم طریق خاموشی لاله باغ سرخز و نیهاست	که ازین برود دل کدام گرفت تاچه از تو بجز کلام گرفت هر که ساغر علی الدوام گرفت
---	---

گفت دوزخ که من زخم دباغ تفتنه خود را دمی که خام گرفت

و حشمت من ز عشق کام گرفت لکبه مست او بجام فتاد روی نموده بود دُمونی نمود باز فوج الم علم افراشت دشنه پنهان به زبرم حاصل آورد چیت آن در کرد و اگشت دل ز یعقوب گریه قرض کشید از تو ای نیت یاس ما نداشت چه شنید آنکه و غطّ شیخ شنید	همه عالم به نیم کام گرفت بادّه خوشدلی تو ام گرفت رُوم بگرته بود شام گرفت باز ملک دل انتظام گرفت تیغ در کف بقتل عام گرفت چو داندان زخم کایام گرفت جان ز ایوب صبر و ام گرفت وز تو ای مرگ کام کام گرفت چه گرفت آنکه می حرام گرفت
--	---

شیخ آمد بدیروبت شکست تفتنه در کعبه فت فجام گرفت
--

زبان برق پُرس حاصل کنست اگاه دست غافل از کنست
--

ای بجز از خدا دل از نیست
ای سر راه از کرد و خضر و نعل از نیست

<p>این پای که رفت در گل اکریت دلدار توئی دگر دل اکریت مجنون واقف که محفل اکریت گفتم که خون کامل اکریت این ماهِ مجسمه باطل اکریت فرمود که این سیاه اکریت و رآورده شست محفل اکریت</p>	<p>ای منکر گریه ام بخوش آئی جانانه توئی دگر که جان نشت فرهاد آگه که صییت گلگون دل گفت که عقل ناقص از تو تا مهر و مه است باد در دهر شعرم دوسه خواند کنس بخل گراؤن کشید می چه باشد</p>
<p>فرد است که کس نخل نشند پیدا است که تفتنه بسمل اکریت</p>	
<p>و نیم نه خبر که خود دل اکریت ره از همه یک منزل اکریت بنیم که بحشر قاتل اکریت این دعو بیای باطل اکریت زین پس نگر ی که فاضل اکریت پرسید این چاه باطل اکریت این گلشن و این غنادل اکریت ای دل و گرا این سلاسل اکریت</p>	<p>پرسی که دل تو بسمل اکریت رفند و هنوز اولین کام هر یک ز بوس گل کند خون دیدم همه حق پرستی خلق شد خرج دل آنچه صبر شد بینید که آن ذوق چه بود است آن تربت و آن نوا که بشد دیوانه توئی زلفش آویز</p>

دریا از ت ساحل است	منشین بخطر زامن نویسد
	اندوه از لفته شادی بفر آسان از ت شکل است
بکوه خبر ز سرو و سمن میتوان گرفت از شرم مشق آب شدن میتوان گرفت غیر از خبر دگر چه ز من میتوان گرفت غلت ازین سرای کهن میتوان گرفت دانی کرا بخون سخن میتوان گرفت آیا چه کام از اهل ز من میتوان گرفت بهر چه نام گور و کفن میتوان گرفت ایراد بر گرفتن من میتوان گرفت داد و دم ز دار و رسن میتوان گرفت کام از خون نادره فن میتوان گرفت غربت بلاست جا بوطن میتوان گرفت	احسان خشت راه چمن میتوان گرفت آینه محو روی تو گویدش ادب ظالم بگیر و زود بگیر از غم بجان دیگر کدام خیر ازین به گرفتنی است ای مدعی بدعوی باطل چنین چه پلا نی مهربانی و فانه مروت نه مردمی پیشم که بی نیازی قسم کند بملک هرگز گرفته ام نه قرار از گرفته ام دیگر درین زمانه انا الحق سرای است بر غم عقل جل برشت ای دقیقه هستی عدوست رو بعدم میتوان گرفت
	بر حال لفته گرچه شاید گزین انگشت حیرتی بد من میتوان گرفت
صبا ز جام و جام ز من میتوان گرفت	آرام بکند و دم بچمن میتوان گرفت

اسم
 نمون غم ز خاطر من میتوان گرفت
 راه گشت کشتی بچمن میتوان گرفت

<p>قدت خمید و زنگ رخ از بازی شکست دانی که چست کوی تو مخصوص ای بروه جفت لب لعلت گرو ز تیغ دارد اگر چه بخل ولی مایه دارست ز زلف حلقه رب و گفتش لب از ادا سایه امید سوختن من تپه سناک سازد بلا کم این گهر آفتاب ای آشک رخسار بلید می توان فکند از خط او نهرا خط می توان خرید هم کار دل بدر د نوی می توان گزشت توفیق بر مراد حسین است منتظر</p>	<p>از سرو انتقام سمن می توان گرفت اکنون چگونه نام وطن می توان گرفت صد ملک دل بکشد و سخن می توان گرفت می و ام از آن نگه دوسه من می توان گرفت اکنون زیند تا به بین می توان گرفت خوی نگاه شعله فلک می توان گرفت ای جان دمی کناره ز تن می توان گرفت ای آه خرد با به کفن می توان گرفت و ز زلف او نهرا رختن می توان گرفت هم کام جان زوانه کهن می توان گرفت همت ز خاک پاک حن می توان گرفت</p>
<p>اول دل آنکه داد خای ترا منم یعنی که خون لفته ز من می توان گرفت</p>	
<p>ازین شرح حاصلت غم آریست نزدیکی وقت ز غم غم که می شد نه من در خود نه دل بر جا می دم بس آن کبر و خوت شب می شد</p>	<p>دل از من بود این من اندیم آریست دگر بعد از وفا تم ما تم آریست دش در هم فر جش هم آریست دگر این مکر و فن ای هم آریست</p>

نید از جنت در هم آریست
دل با هم دی دار در هم آریست
ایسر

<p>مراد دل یکی یار و دگر مرگ مرا خود جزوی از عالم شمارند دهی از دیگران چنان کم غم اورا سری کو رانه سامان باشد اما</p>	<p>الهی این نوید مقدم کنست نه این کاندوه عالم آریست دل بسیار خوار من کم کنست دلی کو نیست بر گز خرم آریست</p>
<p>مدان ای نقشه نادرین اینچنینم بمن حرفی که گوی دانه کنست</p>	
<p>سپین کانیگونه گلشن خرم کنست تنشائی دل است این کز تو پرسم گناهیم ثابت اما این بگوئید اگر ایمان دگر کفر از که بود است توان از باد ده دانتن خدا را غبارم شانه زلف در همی را مرا کشت ای دل بیدردمین سخن از طعم ار پرسی ز طعم میان جان و دل تا کی جدل با</p>	<p>دگر این برگ گل دین شنیم کنست تنها خاک و دل غن بر دهم آریست گناه از آدم است و آدم کنست اگر محرم دگر نام محرم کنست توان از جام رسیدن حجم کنست صبا داند که زلفت در هم آریست که گفتی زخم از من مرهم کنست سیح از مرهم است و مرهم کنست دلم از ناوک او جانم کنست</p>
<p>اگر قیس است اسیر و نقشه فرهاد دل با هم دلی دارد کم کنست</p>	

امروز جام باده گلگون دل نیست
 من این گنومیت که بهامون دل نیست
 گاهی دمان او گردگاه لطف او
 فی نازنی ادا نه اشارت نه گفتگو
 شکر خدا که کفر دل من ز من فرون
 جهان چنین کجا بود و میزبان کجا
 کوسا غریب از می و کودیده ترم
 بستم لبی طلسم و یکی زان لبی است
 رفت آن زمان که باعث درد تر بود
 تا چند گوئیم که کجا تو کجا غم

ز دبا تو شب که می که همه خون دل نیست
 لیلی مراد خاطر و مجنون دل نیست
 تا در کشا دوست چه مضمون دل نیست
 آیا چه دید از او که در گون دل نیست
 من مایلم بآن بت و منشون دل نیست
 یعنی درون غم تو و برون دل نیست
 در گوئیم شیشه نه همچون دل نیست
 من باب حکمت که فلاطون دل نیست
 ای بد بلا بحال بد اکنون دل نیست
 ای جور گر غمت پری افسون دل نیست

من شکر گردش گشت نقشه میکنم
 چندانکه در شکایت گردون دل نیست

گویم نه این که یک ارغون دل نیست
 حالیت کشیدن آن خون جگر چشم
 ای آن کاسید من سبب این عالم است
 گویند ابل دل که فلاطون غم کسی است
 ای دیده آید این لب آب انجاء دگر

مقطره ارد و صد اس افرون دل نیست
 یعنی حکویت که کنون چون دل نیست
 با من که کرد لطف که محزون دل نیست
 زین سخن که خم فلاطون دل نیست
 نه دجله و نه بحر و نه همچون دل نیست

منون تکراری گردون دل نیست
 اوده هزار شیخون دل نیست

عرفی

<p>من از غم رها که اسیر کند تو دیگر کراست یا بر می بسر کنون از هر چه گویم آن دانی نوحی چکد تا خاک را با لطف عرش چون باند خنجر ز کف فدا و چپا من تم نجاک مقدار سنج شاعر شیرین سخن انهم</p>	<p>زین پیش بود جان من اکنون دل من کتبا و عصر و فریدون دل لیلی کن فسانه مجنون دل من خاک و محو قدرت بچون دل تیر از جگر گشت و چاه خون دل قیمت شناس ناله سوزون دل</p>
--	--

آیا چه گفت تفته که فرمود دل
ممنون ترک تازی گردون دل

<p>مژده فضا در که خونم خست من نگفتم دل از فسون سوزم نه بهین آسب گرم روا می خضر چرخ برگز نزد بکا حم چرخ پرسد از من کدام برق بکاست دورخ اصلا نسخت کافرا کرد یک آه کارها که سپرس سطر با بزم نوحه گرم از من</p>	<p>جوش چند آنکه زد خونم خست تا چه شد چون بلب فموم خست هر که گردید رهنمونم سوخت سوخت این ساغر نگویم سوخت آنکه کم آمد و فروغم سوخت بعد ابی که دل کنوم سوخت داد خاکم بباد و خونم سوخت هی که بی آتش ارغونم سوخت</p>
--	--

گفت با خود نمرود تفته هنوز

بعد مردن بین که چونم سوخت	
رفت از دل بر دین درونم سوخت غم شیخون زد و نشاءم گشت گریه هم بام و هم درم آمد چه قدر عقل ساده آیم زد از روی شراب لعلم گشت مرگ فریاد فتنه برپا گشت آن نگه برق طینت افتاد باز نقد شکب عشقم برد	گفت کم نورم و فروزم سوخت اضطراب آمد و سکونم سوخت نالایم سقف و هم ستونم سوخت چه قدر عشق و وفونم سوخت بهوس جام لاله گویم سوخت بیکسبهای ستونم سوخت زان تغافل پیرس چونم سوخت باز رخت خرد خونم سوخت

گریه آید بیاس نقشه مرا
کز قف دل تخم او نم سوخت

چون دلم گفتم که باید بگو کل ز دوت دی چه خوش در سن و بلل نظری کرد دوش سیرت که چشمم تفقایس افتاد گر بهر پست سر قد بلند تو رسید شد دوچار من و گفتا که منت میدم آمد و چون مگر شتم سوئی آن لب خید	صبر پیش آمد و لختی تبائل ز دوت چه باندا از خوشی خنده سوئی گل ز دوت گره بوالعجبی شوخ بکا کل ز دوت اشک ماهم ز تر قتی به تنزل ز دوت غیر رسید چو نامم تبائل ز دوت گفتم آه از رخ رنگین بهرم کل ز دوت
---	--

ایکدو دوست آید و بین کل ز دوت
دیدنیاب دلم را تنهایی ز دوت
زنجی

آید از تفتنه همین دست بسری تو رفت
این سفر ما که زدستم قدح بل زدور

از و فالاف به رباع که نگل زدور	خسته خار بدل ناله چو بلبل زدور
زا پنجه پرسیدم ابرو چو نباید پرسید	مگر آن حرف که با سن تباثل زدور
آنکه گفتی نیکو دجله چیست بجه نای	دو سه جام می گلگون به بل زدور
راغم از زلف تو دیگر من دیوانه چه رفت	حرف نا آمده بر لب ره سبیل زدور
بهت صبر نباید بمن مجنون بست	بود فریاد گرانجان بختل زدور
تو چنین غافل و بشیاریستی بگر	که بهت شد و دست بکاکل زدور
دی بنار آمد و در قتل گشته تا دجوش	ما چو گفتیم که تیغی تباثل زدور
طره فکند بر رخ دوش بگلزار آمد	طغنه بر لاله زد دم خنده بسیل زدور
آمد و گفت که چون بگر در عمر غریز	گفتم ای برق نگاه بی بغافل زدور

گر رسد دست بان لب چو دست لعل
بتوا تفتنه که حرفی تو بگل زدور

آبی که مراد من ندانست	شمیعت که سوختن بدانست
گفتم سنجی ز مهر و آناه	ماهیت آن سخن بدانست
دانست نکشت تا که معدوم	معدوم می آن هن بدانست
آوارگی سفر از آن کو	آسودگی وطن ندانست

<p>خلوت از انجمن ندانست آن کرد که پیر من ندانست تدبر من و خوشتن ندانست جان رفت به باد و تن ندانست</p>	<p>پروانه دمی که شمع را یافت ای جان بتن توانا ز کجها با غیر فروخت خوشتن را پاکت نگار و سر نفیب</p>
<p>فرمود کلیت نقته غبت داغم که چمن چمن ندانست</p>	
<p>رفیقم ز خوشتن ندانست کیفیت جام من ندانست آن ساده که بهیج فرزند ندانست آن غنچه که داشتند ندانست دل زلف تراختن ندانست طرز فلک کهن ندانست هوان چیت که برهن ندانست انذاره خوشتن ندانست رزمیت که کوکبن ندانست</p>	<p>نقصیم بسم وطن ندانست افسوس که حجم می فنا زد داند همه ی رفتم نه ساده باشد دل تنگ مادرین باغ اگنده بیشک با د خمش انگس که ز تو مراد نخواست آن کسیت که بت نمی پرستد شیخی که قدح پیر ما خواست دانستگی با آل قهر کار</p>
<p>سرگرد چو نقته سوختن ها فرمود گداختن ندانست</p>	

ایم
دریا صاف اعتقاد من نیست
جز مراد دولت مراد من نیست

غیر عشق آنچه هست یاد من نیست وای قفلی که بی کلید افتد کی بهرشام می شود مانند هست چشم بد طرب ز تو دود پیش ازین داشت غیرم حدی تا چه پیش آیدم بملک عدم کار دشمن ز من سخته آید بودادم قسم حورند و ازو ناامیدی دل امیدگست	کعبه یادیر اعتقاد من نیست منم و بتلگی کشادم نیست بامدادی که یادادم نیست حاجت الیغم به این بکافیت پس ازین با تو اتحاد من نیست میروم و ز تو خیر یاد من نیست چه کنم کینه و نخا دم نیست چه سخن بگو که برودادم نیست نامرادی کجا مراد من نیست
--	---

گویدم منزل آسمان به زمین
تفتنه یارت دشته اوم نیست

آنچه می پرسم باید من نیست گو برو مطلبی بیاد من نیست انتخاب من است ای نگار گفتم از کوی او چو شکم بُرد هر یکی زاد راه دارد و من ز مراد غم است و من شادم	و آنچه میگویم مراد من نیست که پس از سوختن ز یاد من نیست چشم معشوقه بر تو صاد من نیست در بهشت آنکه ماندادم نیست میروم راه دور و زاد من نیست کز فلک روزی این مراد من نیست
--	--

ای بیاد تو ز خود فراموشی تیر بر تیر بود و جسم نه بود	کی فراموشیت بیا دم نیت یتغ بر یتغ هست و آدم نیت
تو و با تفتت راست باز بها بد و رعنت که اعتماد م نیت	
سبقی غیر ازین بیا دم نیت یکد وقت کرم برد خمار ازین آتش و آب و خاک و باد دلم چه جفا ها که از تو می نکشم شاکل از ناله پیاپی و سیح دل در آن لطف ماند گفتن تو نگاه خودی و غم سرنی گر شود ستیاب ای باقی خواب و افسانه است دیدن	قیس شاگردم استادم نیت هوس می ازین زیاد م نیت ز آتش و آب و خاک و باد دلم چه وفا ها که در نهاد م نیت آه از گریه و ماد م نیت به ازین جای خوش بود م نیت تو و برگشتن اعتماد م نیت چه دعا ها که با دادم م نیت غیر ازین نگفته بیا دم نیت
تفتت ازین تمام خستمان نیت داغی که خانزاد م نیت	
دیدم بل آتش چقدر در زد و بر خاست چون غیر بر باد کله کرد از فلک دودن	برقی که بر رخ گوشه بجز زد و برخاست چشمک بمن سوخته اختر زد و برخاست

او شاه نیکبختی بجز زد و برخاست
دو دلم از نیت سحر ای از زد و برخاست

دیدم که بجان فتنه دهر آمد و شبست گفتم چه صد اخیر ازین لعل ادا بین گوید که بسی نالشیستم در آن بزم چون او سوی دربان نگاه عجیبی دید با قاتلم ای کاش خدا صبح نیگفت هر زخم که میخورد از و داشت نه که تا باد صبا گشت بگوشش چه خبر صبح	دیگر که بمن این همه خنجر زد و برخاست حرفی بمن از قند مکر زد و برخاست گویا که همین یکدو سه ساغر زد و برخاست آه عجیبی این دل مضطرب زد و برخاست بر هم همه هنگامه محشر زد و برخاست مقتول کسی داد ز خنجر زد و برخاست کان سلسله زلف بهم بر زد و برخاست
---	--

در بزم تو جاداشت همی تفته باید
سر زد گلکش از تو و بر سر زد و برخاست

گفتم نتوان دست خنجر زد و برخاست نشست ز پا چون فلک تفرقه انداز مطلوم تو دیدی بچه اندوه بس زد بخشود امیری نه بر احوال فقیر حضرتی قلم چو نوشتند کمویان این کز پی گردن دنت باز خیرم زان پیش که گردید عیان صبح یا محتاج تو ستغنی از آفاق شد و رفت	بر هم شد و دامن بیان بر زد و برخاست صد طعنه یکی بر مره تر زد و برخاست آن دست که درد امشب محشر زد و برخاست گر انگ زد و رفت و گرد زد و برخاست پیش از همه او مهر محضر زد و برخاست رأی است که آن فتنه مکر زد و برخاست مشتاق تو از خاک سری بر زد و برخاست در ویش تو یا بر سر زد و برخاست
---	--

منقون قدت چشم بطوبی نه کشاید	مشتاق لب خنده بگوئز ز دوبرشت
منشین بطلانی که شوخی خوار تر از من اینخرف بدل نقشه مکرر ز دوبرشت	
تیر تو با عجب ادا داشت آورد و تارِ فرق من کرد دیدیم بهم من و دل من در سینه جاک چون کمانی می گفت که مدعا کن بهج طفلی شناسی آه باصیت رفت آنکه پی عبادت غیر کین بود ز مهر جانفراژ	می آمد و روی بر فدا داشت خاکی که بار خود صبا داشت آئینه یکدلی صفا داشت این خانه ز چار سو پر داشت دریاب که دل چه مدعا داشت زو پیر فلک کف عصا داشت از مردن من خبر کجا داشت بیگانه ندانست شنا داشت
زان طول امل فغان تو گوئی جا نقشه بکام آرد پا داشت	
مرد آنکه اگر نه مرد جا داشت بهنگام دعا دل بلا جو جنگد لب ما چنین گویند آنرا مزاج بود انجام	بر نقش امید خود غدا داشت تسبیح ز خاک کربلا داشت با ما سرشتی کجا داشت گفت آنچه بمن سر نه پا داشت

آیا که در چه مدعا داشت
 بیگانه خانه شنا داشت
 ای

	لطفی که بمن در ابتداست خاصیت سایه بهاد است از لیل و کل خبر صباست شوخی که نه کشتنم رواد است		شد جور در انتها ز تقدیر سرودی که ز سایه بود آزاد از ما و تو قصه با فلک خواند آیا چه کند بر در محشر	
	ما گفته ز رشک تو ملاکیم او با که دگر سر جفا داد			
	روستوی عدو نگه بهاد است رفت آنکه شکست بر صبا داد چیری که نشاط در فدا داد او گوش بحرف من کجا داد بربل غزل طرب در ادا داد هر دم نگه به بجام داد حسرت بجزا زاه اشغ داد		رفت آنکه شکر فشیو بهاد است گوسنگ بزن که می نامل سن پتیر از نشاط دیدم حرفیت که گفته اند اغیار بادا بجننی که مطرب اینجا ساقی بکرم کمی نمی کرد بر مردن آرزو دلم حوت	
	ابا چه قدر غم ترا خورد گویند که گفته استلاد است			
	انداز وزیدن صبا داد گر خون شدی ای میدا داد		شوخی که گزینجا ک مادا دل خون شد و یا سها بخود	

<p>تا جان ملک فراق تو خست می آمد و ز آمدن خجل بود هر تیغ که زد بر قصم آورد دل بُرد و گرچه مطلبش بود تقدیم بخواند غم بسی کرد گر دوست نبود دشمنم بود</p>	<p>تا پشت فلک غمت دوام داشت می گشت و گشتتم اباد داشت بر زخم که بود مرجا داشت جان سوخت و گرچه مدعا داشت تا خیر بگشتم حرا داشت و بر صلح بدشت جنگها داشت</p>
<p>بر تفتنه خدایرانگاہی گاہی این بنده هم خدا داشت</p>	
<p>خون خور و صیدی که از تیرش تان چاک داشت دیدن روی تو خواهد گر چاک پینه دل آمد در خانه ام و ز لایعری چشم نیافت هر چه خواندند مدعی تبار با خونم بریز و در این گلگون قبا بایست که صدل شیخ نازش صیاد و دیگر نیزند تیرم بجان ایک فرمائی امید تو نمیرد کاش که این زمین و آسمان دانی شد از بهر که طرح</p>	<p>خاک بر خونی که زیب دامن سفاک داشت گو بر آرزینیه مار اسینه هست چاک داشت گفت خوش حای که آنجا هیچکس خاشاک داشت چو تو کس مایک نبود چو تو کس سفاک داشت جانه مصحف پوشد دامن و پاک داشت ای منت صیدا اندر من چو بخت قراک داشت خود در امید می که دارم گر میرم پاک داشت از زمین تا آسمان جز صاحب لاک داشت</p>
<p>تفتنه اول بر خیزد بعد از آن باران رسد</p>	

مثنوی اگر سرود بر آتش خون و باران داشت
سعد را بر دای جان خان قاضی خاکی داشت
اس

<p>تا دلت غمناک نبود دیده ات شناخت این عجب جانیت کجا با دست و پا معنی هست ای پرسی خرد خدای ما ای که پشت شک و مرگان شعله و خاک در قیاس مدعی بیاک من بیاک نیست هر کرامی نیست در سرشار ادراک سگ اگر در آب کوششوی او را پاک ست را اگر تاک بودی شیخ را سواک هست طوبی بهم ولیکن من چون پاک من فریدون هستم اما مدعی ضحاک نیست</p>	<p>کی دل بر آیم از گرد و کدورت پاک نیست آگه از خود نیستی از نیستی خود دم من دیده بحر آتش است و خوانی آنرا ز مهر زانچه با من کرد آفرودته از آن کرد هنوز خواه قاضی رنجه گردد خواه منتهی خورد نفس زاید گری پروردی ز اینچاست بر نزول حمت حق چشم زنده و پارساست صد هشت آرزویک جام می اردوش کیست که تاب نبرد آرد همین سیدان گو</p>
<p>تا این غم چون نمیرد آرزوی خونی از غم او تفتد مرد و میخ غمناک گوهر را ز تو سفتن کجا بر حاک نیست ما و خاموشی که او را انقده را دراک تا چها آسایش ای نادان ز بر خال قبحه دنیا بخوید به کرا اساک نیست ناله ام تا سدره رفت و نرد تو چال</p>	<p>از در گوشت بیان جد و صد چاک نیست شیخ اگر در حق می حرفی درشت از جل دانه چون از خاک روید دیده باشی چون عیب ابل دنیا گردد اینجا خود گریه ام طوفان نمود و پیش تو یک قطره</p>

داد از آن دل کو می دریا تیغش نماند تا بوايت هست در سر سر ندارد هیچ در میشود مغموم عشقت هر گنجایشا دبی گر زیر دوست بود زخم دوق زخم سنی	آه از آن سر کوزمانی در خیم قراک نیست تا غم تو هست در دل دل و غمی ناک نیست میرود مسموم حشمت هر گنجایشا دبی و ز تیغ یار نبود چاک لطف چاک نیست
--	--

تفتنه از وضع تو آگاه هست از چنین حشمت خود
گر بخوانی خوش نگردد و در برانی ناک نیست

او ز بیمیریم گنجایشا میگشدد در دیندستان و در چشم بد از تغافل دوست خود مرا گشت خود غرادر پرسد آن کانه های ظلم این دشتم کی امید کشتن از و گر خدا را خوش آمدت این باز مان بیکانه باش سگانه خجرت آید بیکانه گشته مرا	مهر با نم شد است تا گشت است من بیمار را دو اگشت است گنجی تا گشت در با گشت است گشته را دیگر این غر اگشت است انتها را در ابتدا گشت است گوی امید یاس را گشت است بند و راین را آن اگشت است آشنایان را نه شنایان گشت است که دل خنجر از ما گشت است
--	--

آنکه چون خج و نداشت است بچی
تفتنه چون من هزار اگشت است

چشم تیغ تو بر اگشت است
اول از تیغ آن بر اگشت است
کمال خنجر

<p>غیر گفت است شاکست است بمه گویند چون کشت سخی یار بی انتظار کشت کرا کشته دین گویم اندر شر زنده یکبارم آرد فائز ما بملاک دعای خوشی نیم گر شبی گفته ام که دایم عالمی دیدگشتن یار را کشته باد آرزو و دل مردو سایا خوش است زود در</p>	<p>غیر از نیم دگر کجاکشت است سخن ناصحان مرا کشت است جان من بوخت است کشت است که تو ام کشته قضا کشت است انکه صد بارم از جاکشت است صد اثر یکدعای پاکشت است شویش برین چراغ را کشت است مخفی از کیت بر پاکشت است دل جدا آرزو جدا کشت است ور نمی آید این هو کشت است</p>
<p>نمود غیر حسرت تیغ قفسه را انکه بار پاکشت است</p>	
<p>هر که اغمره شاکشت است زنده در گور بیدش گردن انکه نازد به بیگانه کشته سخن نیست چاره جو که مرا گفتم آید دل بر آزار تیغ</p>	<p>نازش آویس مرا کشت است نفس خود را بد از ریاست بیگنایم مرا کجاکشت است غم نه کشت است غم در کشت است گفت سیاه کس کجاکشت است</p>

کامم آنزلف و مدعا نچشم اونه یکینه سینه با خست تا ابد گرد غمره اش گشت صید مرگشته غایت است کاش کردی بمن دگر نگی ایکه گوی برو نمی شمت	کام مبت است و مدعا گشت اوندیک صید صید با گشت هر که را در جهان فضا گشت یا شکست بال گشت ایکه گفت اینجه بر گشت گریا گفته با گشت است
لققه آنکو بر دست از دو جهان دو جهان را یک ادا گشت است	
دیدن آینه اورا کام حاصل گشته است آرزو گو خون شود مقصود گو در خون تو چو بر بام آئی اورا کس نگیرد در باب میکند بی نفع کار و میدد بر باد عمر پاسن از هر جا که بردارم گزارد قیس لطف می از ما پس در شکل ماسهل گیر بر تو مایل گشته را لازم آمد حیرت گریه را اگر کان دل گفتم چه جائی عرض هر که رفت اینجا شنیدم بشید در چون	وین که داند قاتل با صید سهل گشته است کام از نقش گرفتن کا شکل گشته است حق اگر پی سه اینجا فرد باطل گشته است هر کجا چون من فوت وقت غافل گشته است گویا هر نقش با پیام پر کامل گشته است تا چه غایب بوده اندم مقابل گشته است نیست این آینه گوی تو مایل گشته است دیده خون می بارد و بر قطره خون دل گشته است هر که آمد از درش دیدم که سهل گشته است

برنگاه آدم ما مجنون کامل گشته است
ایسر بر شتاب حیرت ماسهل گشته است

اگر جز زنجیر زلف تو نمیخواهد منعم
لقه ساین دیگر کی با من خون عاقل گشته است

<p>هر سپاس مرگ را تیغ قاتل گشته است تا چها نوسیدیم امید حاصل گشته است در بیابانی که روح قیس محفل گشته است از درمی کاخا بر آسان و قفس شکل گشته است هر تمنّا حسرت و هر حسرت کابل گشته است ما خدایت گر خدا هر و طه ساحل گشته است دعوی ما هست اکنون آنچه باطل گشته است پیشستان تو جام گشته کابل گشته است پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته است</p>	<p>حسرت ما تا چها این لحظه بسجل گشته است تا چها زخم دل اندیم مریم دل گشته است خاک ما را هم کند یکاش سرگردان تا چه دارد کس تمنّای کشاد کاخویش تا تو در مقتل نخوانی بن کجا و پاسبی کو ای در اسواج خطر گم کرده دست یابی داور روز جزا را هم کند از خود تبار شیخ اگر عمری چنین گردد همان کا و عصا گر سلاسل را بود آغایه نمکین و وقار</p>
---	---

ای که گوی قفصه اگا هست از هر جزو کل
پیش تقریر تو هرگاه غافل گشته است

<p>هر که دارد زخمی پیش تو بسجل گشته است مرگ غایب بوده خصم مقابل گشته است هر سری کا قاده بینی گرد قاتل گشته است هرزه گر جایی با این شکل شایل گشته است</p>	<p>هر چه باشد بهتر نزد تو شکل گشته است تا چه خصمی با بخود از مرد غافل گشته است هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پا یا بکن زین مرزه گردی شرم با نجاکت</p>
--	--

خونمت من بی وفا و دایم حق ناشاش میتوان کردن تماشای جوهر آینه ا تا رسد در گوش گلها مرده بر مرده بیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتم من بملاک کشوری گردم که انجا بچو	هر که از حق نگرزد پیش تو باطل گشته است کافت جان گشته را دشمن دل گشته است در جبین بر ناله ام بابک غافل گشته است هر جفای چرخ بارای تو شامل گشته است هر که دارد ظلم نو شر و ان عادل گشته است
--	---

تفتنه را شمار بی دیدار خود آسوده
شمع من بر دانه ات مغل مغل گشته است

از خون در فصل گل هر جا که غافل گشته است طفل اشک از پائیزی مرد کامل گشته است یا خدا از هم بدر پرده ناموس سرم گر تماشا مطلب است این تماشا جو کار ما در پیش اما اعتمادی کو به بس بود یک ضربت شمشیر او در فکر نو شوق در دشت طلب لرا کجا از پاشا اینچنین دیوانه یارب در بیابانی بها لا اله الا الله دل را ساغر خون بوده گر همه سلطان روم از تو تمتع برده	گردن بطوق و پایی بیدار گشته است ره بره گردیده و تنزل نزل گشته است در میان ما و او دیگر که حایل گشته است دل تیان و داغ دل طافوس گل گشته است بر غریمت اندرین ره سجی کامل گشته است قتل من در دست قاتل سهل گشته است محل دل شوق و دل دنبال محل گشته است هر بیابان در نظر سر گشته دل گشته است سبزه این باغ ما را تیغ قاتل گشته است و همه فغفور چنین پیش تو سایل گشته است
--	---

نقشه دینگی گامست و در بهارم را
بر سخن کرب بر آید نقل محل گشته است

زاهد از سجده صلا برندا این مفر ما کس غم ما برندا آمدند و بچیان رفتند باز برد عائی آمد نهائیس دریغ کس بطور شوق تا از خود رفت این توقع تا قیامت زود آمد تیغ او کی در نکوی شد علم ای خوشانامه دان و نامی فغان ما توانستیم با داین چشم او	پرده از دل دل تقوا برندا جان عاشق تا کجا ما برندا نقش ما بودم کس را برندا دست ما برداشتم ما برندا پرده از روی تماشا برندا گر کند امروز فردا برندا بار سر از دو شهابا برندا خرفه آنها مرد و دانا برندا هر نگه کا کند بر ما برندا
---	---

بر که را بینی گوید دل
صدمه از دل نقشه نه با برندا

دست از بنضم سجا برندا هر کسی کو دل دنیا برندا برنداری از چه ام ای چشم تر وانشد گوش گل باغ طرب	وقت مرگ یغم کس صلا برندا توشه از بهر عقبی برندا غرقه را کی باز دریا برندا بلبل غم نعمته ما برندا
--	---

طهر
داغ دل
کیم سر دادیم دریا برندا
کیم سر دادیم دریا برندا

بر دل ماؤ دل خود ظلم کرد تا کدام هسانه از بختم شدند دل ندانست از کم آفرین دل گر کس آمد در زد و تا کافست پرسد از من تا چه باشد مطلب	انکه میادید و خارا بر بنداشت سر ز خواب انچشم شهلا بر بنداشت صد فغان بد داشت صد ما بر بنداشت بکیسی فضل از دور ما بر بنداشت خاشی گویا که غوغا بر بنداشت
--	---

خاک بر سر جستجوی نفقه
پی ز مرگ آن بی سرو ما بر بنداشت

تا توانی دست از ما بر بنداشت هر چه را عرش معلما بر بنداشت اطف و جهان فلک بود و نبود سر سبج خاک راه افتاده ماند دیده مال قدس ماریب و چه جا آمدن را سحکس رفتن بخواند گفت هر عاقل که دید قیام بر د امیدم تا چه دندان حکم خاک مجنون رفت بر باد و هر مدعی گوشتن با دانی کمن	چشم مانند کاشا بر بنداشت جد امجد تا کجا ما بر بنداشت طبع نازک بار اینها بر بنداشت کس براه مردمی ما بر بنداشت نقش مائی نایقه صحر بر بنداشت شما از زمینگان ما بر بنداشت آسمان رسم کهن ما بر بنداشت هر کجا نخل تنها بر بنداشت گروه شمال لیلیا بر بنداشت کس سلم مشیم بدعوا بر بنداشت
---	---

<p>وز چه خجسته بجا باز داشت در ددل گفتم سیجا باز داشت حسرت نمک آینه باز داشت گفت بردار بیت آما باز داشت</p>	<p>برینیکند از چه ناوک بهر اس کام جان جستم اجل خند و رفت خواریم شرمزده غرث و نشت گفت دریا بیت آما دریا رفت</p>	
	<p>من بسی نج و تعب برداشتم عجرت از من تفته صلا برداشتم</p>	
<p>گفتا چون منی چو گرفت اگر رفت و رفت مردم مرا چو صید محقر گرفت و رفت خود را بمن کسی که برابر گرفت و رفت دل حسرتی که از تو سمر گرفت و رفت آن سرو سایه هم ز سرم گرفت و رفت زود آذر گزیده شد دیگر گرفت و رفت</p>	<p>گفتم که دل من توان برگرفت و رفت با آن امید کسپه یک تیر داشتم قیس قیس جان من از پیش فغان آید بجزر و عرضه دهد با صد آرزو گفتم مخر و نیت بکف سایه بر سر است جانی که بست به نثار تدمی و نس</p>	
	<p>چون تفته را بکوی تو حکمی دیگر نمود لختی ستاد و نام تو دگر گرفت و رفت</p>	
<p>دل هم کناره از من مضطر گرفت و رفت تیغ تو خورد و زندگی از سرم گرفت و رفت آن نکتهها که او بمن آید گرفت و رفت</p>	<p>تباره نقاق ز دل گرفت و رفت آمد شب آنکه جان بلب اینجا شنید ای اهل نکته بود معنی ز من باو</p>	

<p>آمد بر تو تشنه لب و لب نکرد تر در اعتقاد قاتل با بر دو کام جان دی رفت با جراسر کوی تباه آه از پی که دوش بان گرمی تپاک شوخی نکر که غیر جو گفتش حوخت جا خجرتو جبر بدل بر نفهم نیافت</p>	<p>جویای تو طریق سکندر گرفت و رفت دامان یاس هر که بخش گرفت و رفت یک بُت بی دل آمد و دیگر گرفت و رفت آمد و لیک ننگ نه در بر گرفت و رفت چون عمر من غمان بگا و گرفت و رفت خوش بانی که خوی سمن در گرفت و رفت</p>
	<p>میشد به گفته چون شش از پی شافتم گفتا که صحبت تو من در گرفت و رفت</p>
<p>تماشا در هوا خاکسری داشت خرامت دید و گفت ای محمد ز با نها بود در توصیف لال فلک گرفت قلم و دست داشت بکس این قجبه دنیا نه بس کرد بنود از شکوه عاشق حساب بخش من چه میگفتم که او خود نمی دانم چه میگفتند ز باد بزرگی حسن باد و هر زمان بود</p>	<p>همانا سوختن بال و پری داشت کسی کو انتظار محشری داشت که دل با بر بانی با سری داشت بجا چون من گرامی گوهری داشت یکجی با خویش بعد از دیگری داشت اگر حرفی نشستی فقری داشت بخون غشته در کف خجری داشت بت من نیز آخر تیگری داشت چو یوسف خود خدا پیغمبری داشت</p>

دلم از این نمانی سری داشت
چون گردن بخت خاکی داشت
ایم

عدو گریز از بر یک عیش میگرد
نه یک غم نقشه از غم لشکری است

بیابان در نظر چشم تری است
سحر رقم بیایغ خون با
بدوش ناتوانی عمرها ماند
من آن سینه کای غم قدس او
تو بودی در دل و محبت باز
رگ جان حسود آخر چه میکرد
عبث آینه بر کف جابجا
تماشای خدای بود جاک
دعا ما گفتم اینجا خدا را

نه دیواری نه بامی نی در پی است
صیادیم کف خاکستری است
کجا بیار سحران بتری است
ز داغ دل مستجل محضی است
خوشا حالی که چون من منظر
بخود هر مصرع من نشتری است
لجا درد ویر خون خود دلبری است
که صالح ناقه تو عیسی است
ز طوفان کشتی من لشکری است

گراو میگفت در محشر دسم داد
فغان نقشه بر پا محشری است

سنان اونهان بادل سیری است
خوش از مهر خست تار و پود
اگر میرفت لیلی بر سر قیس
چهار بر ناله ام بیداد میرفت

نهال آرزوی ما بری نیست
فلک در سینه نهال جگر پی نیست
نه در بایش بود و نی در پی نیست
چهار بر فلک گوشت کبریا نیست

<p>سوی بایل خدا دادند چرا دید بنردم حظ ز بیم مرگ نداشت بمن افتاد و جان بدیخت بدانجام مرغ دل پرواز میکرد چو من بودم سگی دان و یکن کمی در رحمت یزدان گنج بود به تیری جان صد عیسی فدا باد عرب را اینقدر وسعت کجا بود</p>	<p>کسی کوزر گس جادوگری داشت به پی این کاروان غایتگر داشت عجب تیغ نگاشت چو بری داشت که صیادی بجفت مشت داشت عبت با من گمان دیگری داشت ز خود افروتن تری فرو تری داشت که سو فارش لب جان بودی داشت شه من از دو عالم کشوری داشت</p>
<p>گلستان فرد باطل عشق آنجو ز شعر گفته رنگین دقیری داشت</p>	
<p>بر آنکه رفت و دانست کاشانی داشت تو آمدی و چه گویم چه زین فدا داشت شکست که چقدر با صدای ناخوش کرد هم نیست نکته که گوید نیم کم از مرهم تو و بهر کس و ناکس بدین روشش داشت بنجده گفت که آئینه آتچنان نبود چه طعنها بمن ز ندب با صفا ای شیخ</p>	<p>چه داند این که بجانم چه از جدائی داشت غم سیمیری داندیشه رهای داشت سخن دمی بر دل ز مویائی داشت بطبع من نتوان گفت نکته زامی داشت چرا بطبع تو انداز میرای داشت پیش او چو سحر ذکر بجا پی داشت که این معاملة با طاعت ریای داشت</p>

بجانبین در زیم پادشاهی داشت
 محسن که دستم بر نیای داشت
 جانی

هنوز میگزرد راست از دلم تیرش تو معترض نه آگه مرا که شاعر ساخت توان شناخت خدا را که من کیم امروز	که گوید از مرده دوست کج ادائی رفت خطانه دقلم صنع کبریا یی رفت نظیری از جهان کوس نه دشمنی رفت
---	--

فدای توخی گفتار او دلم لفته
دلت رباید و گوید دلبرایی رفت

چه گویمت چه ازو بر من فدائی رفت رسید مرده که از ناله نارسائی رفت شکت آئینها از شکست بها به تپان بجوم و گویمت بجای بستم بیم بسوزد اگر تشنگان گشایش نیست به تیغ می نگری و بدم چه پیش آمد نیاز نمود کسی بر تو دشنه ای دل زار بخانقاه چرامی نیائی ای ساقی	مگر وفا تیغ آمد آشنای رفت دلا سال که ایام بینوایی رفت چه ماجر که نه بروی ز خود نمائی رفت ستم بجایم از ان بچه خانی رفت گناه لب که برد نام آشنای رفت ز ابروئی تو همانا گره کشائی رفت برو که عمر تو در طالع آزمائی رفت جو رندی آید ازین جمع پارسائی رفت
--	---

هزار بار فرون یار گفت ازین کور و
ولی ز لفته نه مکره شکسته پائی رفت

شبم ز بندی روزه هم پارسائی رفت دمی که تیر تو چون یار دلمواز آمد	ز فعل خویشم ابد گره کشائی رفت نوازشینه بر اید که غمناکی رفت
--	--

که گفت این که ترا عمر خوش همی گزرد تو وعده کردی از دل شکست ننگ آمد چرا بخشم تو خضر و سحر می نگرند کسی که داشت شیفت جو گفت می آیم مور ز مهر که مبر از نفس نه خوبتر است بمن رود ست که از مزار و انچه نش نه هر چه رفت بقدر هم ز پیشی زد چه ساختی که ترا با وفا شمر دم من چهار بخشم چو گفتم کجا روی آمد سرم بدوش دم ذکر تیغ او رسید چنان دشت بلا این بر بنه پا میزد دل است خون و توانم دل از شهنی داشت	چه بود آنکه مرا خود بر آرخائی رفت تو رخ نمودی و از دیده روئی رفت کجا رخسره تو خجسته آرمائی رفت دلی که بود نه با من به پیشه ای رفت مکن رها که ز دل خواش بر مائی رفت زدل و قایست که قربان بی وفا رفت نه آنچه زد و رقم ایزد بجهه سائی رفت چه شد که از دلم اندیشه جدا رفت چهار جای چو گفتم چرا نیای رفت دلم ز خویش لوقت غم آزمای رفت چنان بر سر خار از برهنه پای رفت ره است ننگ و توانم ره گدای رفت
---	--

تو گفته آنچه سرای کسی نمی فهمد
خمش نشین که زمان غزل سرای رفت

در غمت شادمانی بهم بست بست ذوق فغان بسی آه نه همین فخر کعبگی به درت	چون اجل یار جانی بهم بست چون کنم ناتوانی بهم بست رفت آسمانی بهم بست
---	---

سهم و سخت جانی بهم بست
طهوری
روم و ناتوانی بهم بست

<p> عمر حازفت و من بندم دل که پرسد چه شد زبان ترا مگر از دیده ناگهان ورنه ایکه از خون من دلت شکفت عشرت یکدوم خوشش دم صبح است سایا جای </p>	<p> که مرا زندگانی بهم بست خوش طبع زبانی بهم بست مرون ناگهانی بهم بست بادۀ ارغوانی بهم بست حسرت جاودانی بهم بست پیری را جوانی بهم بست </p>
	<p> نقشه راداد حق همین سخن در سخن دستانی بهم بست </p>
<p> ورتو عذب البیانی بهم بست قصه یاستانی بهم بست دعوی نکته دانی بهم بست نام باقی زقانی بهم بست بانی جہر بانی بهم بست گرتو آبی غنای بهم بست گونه جانفشانی بهم بست گوید اول کثانی بهم بست گوش اورا گرانی بهم بست </p>	<p> ایکه پرسی فلانی بهم بست خوش اگر قصه خوانی بهم بست گشت چشت سمرخوش سخن گفت شمع آزمان که شد موجد کین اگر چه بست ای لایکونه لاف نیچی جان زرا ہی که مید بخا زود ذکر یوسف و الشوخ چه بگویم ز حلقه زرا و </p>

مینت جز راز دار نمی گریخ تفته راز نهانی بهمست		
مردم سخت جانی بهمست گلشنانی نه کم ولی احشیم از درم راند اینید راحت آنکه پرسد خمار را چه علاج ببلای که از زمین روید زنده رانا گیر اگر مردن خوش مقامی که غیر باد کشتی بست تنهانه ز نطفه رانی مردم اندم که رفت گفت نیم آدمی این یقین نبود مرا	رفتم و ناتوانی بهمست بیش از زبان در فانی بهمست یاس پاسبانی بهمست بهش سرگرائی بهمست آفت آسانی بهمست مرده رازندگانی بهمست اندران شعر خالی بهمست زان طرف لن ترانی بهمست عمر بار روانی بهمست میردی بدگمانی بهمست	
می کشد تفته صورت معنی یعنی امروز مانی بهمست		
دامن سحر پی خون چمن شکست کاخ خرد خراب زمانی که غش شکست مان ای حکیم سیرنی اکنون دگر چه است	آن سبلی که باد صبا بر سمن شکست سنگ بجای چرخ سر کو بکن شکست جان از بدن رسید طلسم شکست	

دامن فتنه گل بیان شکست
 دیاب توبه را که خاچ شکست
 ای

<p>نایدیکه ورنق هر انجمن شکست من دست دل بریدم و دل با من شکست گفت این خط که خاطر یار کهن شکست طرف کلبه بمن بیان چمن شکست در سینه ام نغان دم باز آمدن شکست کامد غم تو و در بیت الحزن شکست جبر مل قصد کرد و پر خویش شکست</p>	<p>آهتند دوش هزار انجمن و سله فل میدرید جامه و من میشدم بد گفتم که دل بیا و آن نوع کس نیست ساقی بیا که می رود از دست وقت سپهر رفت و چه گویمت چه بدل دادم و سوگند میخوریم بخیر شکن علی جایی که بوده تو کس اینجا کجاست</p>
--	--

گویند گفته ز بد پریت و نیکوشت
گوی پایله سکش و بت بر من شکست

<p>نوان دل من ای تب کلیر شکست عهدی که بسته بود دم نه شکست دندان غنچه بین چقدر آن در شکست نوان سبک طعنه دل بر من شکست روی تو قیمت گل و قدری من شکست پمانه که بود پراز خون من شکست شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست دل پر غصه بود و چه گفتم شکن شکست</p>	<p>بگرفت لاله جام و خمار چمن شکست خاک تیر و دم رود آتش چاه آباد گل خنده میزند که چرا شد تعالیش گر سنگ میبرد و گر شیشه میخرد سوی تو آب سبزل و تاب نبغشه بود صبا کشی که داشت سر خوشدلی نماند ملکن که صد هزار کس از یک گوشه ناوک بدست داشت چه گفتم فلن فکند</p>
--	---

دل بدکن که نقش تو با کام دلشت	ساغر بکش که لعل تو شان بمن شکست
احسان حق که من ز بلای رها شدم	شکر خدا که جان همه پیمان بمن شکست
خاکی به از ز رست گران به صبارند	خاری به از گل است که در پیرین شکست

کو گفته داسیر که حیا این بان دارند

وامان فتنه گل میان بمن شکست

مگوینست نیای رساند است	نه نیای که خارا می رساند است
بزرگی من در اینجا نه ام را	که ماه عید سیاهی رساند است
بگفته آن رسیدن با چشم	که در هر قطره دریای رساند است
کرا و دیگر بوشت میرسد ناز	مراد در خانه صحرا می رساند است
کسی کو گفت فردا میرسم من	قیامت تا بفرود ای رساند است
صبای کاد است از زنگراری	سری را اثر ده پای رساند است
روم پیش و چشم با میرم	همین آتش نره ایما می رساند است
رسد یارب لب جان من	لب جان تمنای رساند است
بفرماید من و داد دل من	رسد است آنکه اندکی رساند است

رساند گفته دوست را سری نیر

سرم را آنکه سودای رساند است

مگر خود را بخود را نمی رساند است	که دل را بخود دی جایی رساند است
----------------------------------	---------------------------------

بنای عوده رسای رساند است
جنون خود را بجواری رساند است
طهوری

سپارم دیده با کورنی چو بیهوش نشان صبر عاشق با نیست آن	گری در گوشم آوازی رساند است که مکتوب به بعفای رساند است
بیامین تاجه آفت انتظار من از دوزخ ز حاصل گردیم	بجان ناشکیبائی رساند است بکام دل دلا را می رساند است
بهمی خون گاه خواب است شکم چه فهمد کس به بار داغ دل را	بچشم اندر تماشا می رساند است خونم کار فرمائی رساند است
مراد ریاب و شنوا که گویند ز مقتل ز قن تو حسرتی را	سرو پای بسرو پای رساند است سرغش تمنائی رساند است

نه چون در غرقه مستوری سدا باز
که همچون تفته رسوائی رساند است

دماغ از چشم شهلا می رساند است ثواب هر دو عالم حاصل از آن	بهشته طرفه ترسائی رساند است که قتل عام فرمائی رساند است
من بکسین ملاک لطف چشمی اگر قمر بی است بخت من بعد	کاجل بر سر بایامی رساند است چو امروز ی بقدر امی رساند است
اگر گوش از زبان بهار چه خضر است آنکه بی قطع سنا	خموشی طرفه غوغائی رساند است ترا با من مراجع می رساند است
نوید وصل شوخ شهر گردد بلا بردشت پیمائی رساند است	

بدا دفته خشم آورید است	که مرگان صف آرای رساند است
ترا الفت بشتری گر رسانید	مرا دشت بصحرائی رساند است
دلم را تیر در پهلویان رساند است	سرم را تیغ در پائی رساند است
بیا بعد از طهوری نغمه این	
جانی پیر بنای رساند است	
قاتلی دارم که خوش با سپردون کمیت	گر گشت صد تن نه چندان در کند خن کمیت
گویم بنگر فلان در یکدلیها چون کمیت	غیر از این پیش گوئی دل دو بود و کتون کمیت
من ندانم جا بلم یا هر چه از آن بدتر و	خود بیا د آر آنکه گفتی به ز افلاطون کمیت
از شاط و غم چه گوئی و رسکون اضطراب	قدرت یزدان نه نمی کم کی افزون کمیت
من بسی گردیده ام در چار حد ملک	ره یکی رهبری نمرل یکی با یون کمیت
تیر گهای دو عالم گر بود از زلف یا	زلف یار و نخت مارا سر بر من کمیت
انچه بر من رفت دیدی انچه آید بگری	دشمنم گردون یکی بود و دل مخزون کمیت
گس پی خواهم چو خاندان ایل گفت	خواب و مردن احد است نه آفتون کمیت
من ز غیرت جان دهم گر نگرم آواره	گردش خشت مگر با گردش گردون کمیت
تا کجا بنیم هر سوخته و دل خون کنم	مردنم باید ز غیرت قاتل انجا چون کمیت
گو میا بهر دوا ایم نیم بیش از دمه	گو میس از جان دل غمگین یکی محزون کمیت
ای که کوی سرخوشی میخ میاید بخار	

شاد رخسارهای من کجاست
صد شمع است در سحر از انوار کجاست

عزنی

نقشه هم گرشخ گرد باد و آفتاب

دماغ رنگارنگ واحد در دگوناگون است گر تو می آموزی نش آینه گیر و چشم آینه شخ و لاف زبده تقوی کس حسان آید حق پرسد از شوخی که دارد عاشق از گردون چشم خانه دیدم که انصاف است خون پیش در کاشن به کام شمار در دم آید یکش بزربان حرفی که آرم معنی است آرزو تا نباشد مطرب و سابقی پسر احوال نرم ره پسر از هر کسی چون بهنای سیمبر است ماقه چون هلم کند در بخد و حی مانده فرق ریج برون از حساب است و تن بهنای منم	مینویب عشق و قمر باولی مضنون است بهر سحر تو ام یاد ای پی افشون است مین که در بید انسی و بی تمیزی چون است انکه در کین بر پوری چشم و می گردون است اندرون خجندل کجی و نعره زن برین است انکه پیش او هزار آمد صد و صد چون است در دل اندوهی که دارم از هزار آفرین است نغمه باشیون هم اینک و شراب خون است دل منه بر دیگری چون قی در چون است حسن چون باغ عشق سازد بلی و محبوب است عصه افزون از شمار است و دل محزون است
--	--

تا چه کردی ساقیا کاین لطفه خار دل بگل
خاک من باز ریلاست نقشه با کیون است

در غمی سوختن شکفتن است این که چرخ است و دور چرخ است زندگانی و با اگر کس است	در آینه برق خرم کس است من گویم که سینه ام گلخن است تیغ افتاد از کف قاتل
---	---

<p>آفتاب من از بخیل ای چرخ پسند این چشم از که سحر خوست آرزو گر نمر دای حسرت من همان ساده او همان من خون بار از غم و بین ای دل نغمه بایده بمرگ همچو مان ز آئینه میتوان رسید</p>	<p>در چراغ سه تور و غن کبیت میتوان یافت باری آن کبیت بنگر این سینه را که مدفن کبیت کس چه داند که دوست سخن کبیت و از زخم چشم سوزن کبیت سیر نقش امید شون کبیت زرد روی بهار گلشن کبیت</p>
<p>برق گشت و زرشک سوخت مرا نغمه خونت طر از دامن کبیت</p>	
<p>چند پر سی دلت نشیمن کبیت همه میزند لیک ازین غافل ایکه میگوی از اجل مهر اس تا که دامن به است پرده نشین برو و این سخن مهر اس من میدود و چار سو نمیدانم ایکه پر سی ز گریه ام دریا بورج آنکه ساخت رند که بود</p>	<p>دل گراز در دیده مکن کبیت که دل دوست خوشتر از مرین کبیت یا فتم ز گس تو ز بن کبیت چشم خورشید و ابرو زین کبیت کامد بهای غم زرقن کبیت برق گرم تلاش خم کبیت هفت قلمم گهر دامن کبیت بحرم اینک شد بر بهمن کبیت</p>

سرد رخا قد بلا خیرت نعره زن یاس بر لغزشم	نرگس شوخ چشم ز فتن کیت نوحه گریبکی به بد فتن کیت
من چو گفتم در آینه گلشن دل گفت دیوان لفته گلشن کیت	
بناید از پی یک و هم باز جانم سوخت پرس این که ترا تا چه چشم ز نیم سوخت منم به تیره شبان شب من چه ذکر چراغ نگاه مست تو جامی که وقت ز نعم دارد یک آرزو و هزار آفتابی لایان ادب گرفت ز بانم و گر نه می گفتم جز این در چه تب من بچاره گر میکرد چه ابر برق پی آیا ازین چمن بگشت کجا رساند فلک بر مراد سوختنم بصفحه دل سوزان زکا منبختی خویش	غم آتشی بود و جانم آتش غم سوخت هراچند ساخته بودیم ما فرا هم سوخت نه داغ بود که عاشق بدل پی هم سوخت هزار شمع تنم با بد خمه جم سوخت خوش الکنی که هزار آرزو بیکدم سوخت رخ تورد بهشت آتش و جهنم سوخت خبر برید بگردون که این مریم سوخت که رخت گل همه تر شد ستاع شمع سوخت اگر چه سوخت ز دوزخ فروز دل می سوخت نوشت زخم حدیثی که جان مرهم سوخت
شکر فکاری چشم تو کس غمشت لعل که کنگاه تو هم گشت لفته راهم سوخت	
چنانکه سوخت دلم در غمت کسی کم سوخت	که سوخت یکسر و گوید که باز خواهم سوخت

مافی
کشت و برقع و طوفان جن عالم سوخت
ستار شادی و غم جمع بود در هم سوخت

بیار بادیه که افعی نماذ دار قم خوت
 بگفتش که چه افتاد آب تیغ را
 چه گویم این که ز لطفش چگونه نجات
 می که گشت بلند آتش نشا ط بد هر
 مسیح بود که میرد ز معجزه دلاف
 پیرس آتش حسن آنچه یکند با عشق
 فراق یار برد در سراغ سور مرا
 می که من سخن از ماند و بود خود را
 بر آنچه داشتیم از جان دل سخاوت
 رسید بر مژه اشکی که از تری گشت
 بجان در آمده دردی که جمله دهر گشت

نشا ط را غم و ثوال را محرم سوخت
 ربود العطش را و پیش ز فرم سوخت
 ستموم بود سیاهی که باغ خرم سوخت
 سپید مائی دفع گرد خود غم سوخت
 دگر از این نیم آه که او کرا دم سوخت
 هنوز بود درخ خور نهان که شب سوخت
 دزان دیار که سوز از فراق نام سوخت
 عدم شد آتش و یکسر وجود آدم سوخت
 بر آنچه بود ز شادی و غم بی هم سوخت
 بر آمد از جگر آبی که عرش اعظم سوخت
 ز دل بر آمده داغی که جمله عالم سوخت

هنوز فتنه خموش و بلند آتش کن
 هنوز راز نهان و زبان محرم سوخت

در زهر جا که رسد دلبر است
 لذت عاشقی افتاد رسا
 آنقدر میخورم از دویب
 از هوای خود اگر می پس

داغ زهر جا که بود انیس است
 زهر زهر جا که بود شکر است
 آنقدر می که نه در ساغر است
 پس چه داند که چاه در ستر است

زهر دل و دل در زهر است
 بجای تو دل و دل به است
 اکر

سرور عاقداً با خیرت	زرگش شوخ چشم زفن کیت
نعره زن یاس بر لبش	نوحه گر بکسی به بدفن کیت
من چو گفتم در آیه گلشن دل	
گفت دیوان نقشه گلشن	

بناید از پی یک دهم باز جانم سوخت پسرس این که ترا تا چه چشم زخم سوخت سهم به تیره شبان خوش من چه ذکر چراغ نگاه مست تو جامی که دقت زخم دارد یک آرزو و هزار آفت می نالد آن ادب گرفت ز بانم و گرنه می گفتم جز این دگر چه تیپ من بچاره گر میکرد چه ابر برق پی آیا ازین چمن بگشت کجا رساند فلک بر مراد سو ختم بصفحه دل سوزان زکا میخشی خویش	غم آتشی بود و جانم آتش غم سوخت هر آنچه ساخته بودیم ما فرا هم سوخت نه داغ بود که عاشق بدل پی هم سوخت هزار شمع تنم با بد خمه جم سوخت خوش المنی که هزار آرزو بیکدم سوخت رخ توزد بهشت آتش و جهنم سوخت خبر برید بگردن که این مریم سوخت که رخت گل همه تر شد متاع سلیم سوخت اگر چه سوخت ز دوزخ فزون ولی کم سوخت نوشت زخم حدیثی که جان مریم سوخت
---	---

شکر فکاری چشم تو کس نه داشت یقین
که مینگاه تو هم گشت نقشه راهم سوخت

پنا که سوخت دلم در غمت کسی کم سوخت	که سوخت بکسر گوید که باز خواهم سوخت
------------------------------------	-------------------------------------

عفی
کود برقع و طافان حسن عالم سوخت
متاع شادی دغم جمع بود در هم سوخت

بیار باده که افعی نماید و ارقم خست بگفتش که چه افتاد آب تیغ را چه گویم این که ز لطفش چگونه نجات دمی که گشت بلند آتش نشا ط بدهر مسیح بود که میرد ز معجزه دلاف پسر آتش حسن آنچه میکند با عشق فراق یار برد در سراغ سور مرا دمی که من سخن از ماند و بود در اندام هراچند دشتم از جان و دل سخاوت رسید بر مره اشکی که از شری گشت بجان در آمده دردی که جمله دهر گرفت	نشا ط را غم و ثوال را محرم سوخت ر بود العطش را و پیش ز فرم خست سُموم بود نسیمی که باغ خرم سوخت سپید بانی دفع گرد خود غم سوخت دگر از این نیم آگه که او کرامت سوخت هنوز بود رخ خور نهان که شبنم سوخت دزان دیار که سوز از فراق نام سوخت هدم شد آتش و یکسر وجود آدم سوخت هراچند بود ز شادی و غم بی هم سوخت بر آمد از جگر آبی که عرش اعظم سوخت ز دل بر آمده داغی که جمله عالم سوخت
هنوز لقمه خموش و بلند آتش کین هنوز راز نهان و زبان محرم خست	
در دهر جا که رسد دلبر است لذت عاشقی افتاد رسا آنقدر میخورم از دوست از هوای خود اگر می پس	داغ هر جا که بود افسر است زهر هر جا که بود شکر است آنقدر می که نه در ساغر است کس چه داند که چپا در سر است

در بوی تو دل در بر است
 بجای تو دل دلمبر است
 احسن

<p>سفتن گوهر دل جو بر است سوختن پیش تو بال و پر است چه کند طالع اگر با و بر است محشر آینه‌ها محشر است</p>	<p>نیرت آنست که گوید بایتغ تا ز شادی بفلک پروازیم تر گیمای شب بچرخ با بسکه دل بر سر دل می‌شکند</p>
<p>تفتنه خورشید قیامت کند بر سرت سایه پیغمبر است</p>	
<p>مایه در شده او در بر است ما چه دایم چه در ساغر است سوز مایه که لشعرت بر است باش تفتنه بر بر سر است چه کم آن خار که در سبزه است بی تکلف دل با دلبر است یکی از نوخستگان آخر است اگره صیاد کرم گستر است عجز تر جا که بودش گریه است</p>	<p>پلچمان خیس روی بر در است غیر ازین کز ستم خورنده کی شبنم از برق و گل از شعلید و رچه خوابی تو دلا کو کوید عشق با حزن تو یعنی از گل تا نه دل بود کجا دلبر بود دگر از نوخستگان چه سخن دام تیغ هر جا می‌بافت فتح از ما و شکست از اعدا</p>
<p>تفتنه چون برق لبت و گزشت وین نلفشی که فلان مضطر است</p>	

<p> آری سچاچه سخن در بر است قطره اشک اگر فتنه حرم دل که سازد سخن از تشنه نیست جز خار و خار است ماست عشق و دل ما دستور از رگ جان حد و خون گیرد قیمتی داشت دل با زین آنچه از روضه رضوان گویند پیش جلال سخن مای دست </p>	<p> که تو گویی لب جان بر دست بر لبندی چقدر آخر است مرد اگر تشنه لب کند است آنچه بالین دل و بستر است غم سپیدار و بلا لشکر است نوک این جامه که خوش تر است این زمان کم زخرف گوهر است بر در یار بری سکر است در کف دشمن با خنجر است </p>
<p> بشکن آینه و گرنه گوی چقدر رفته ما شکر است </p>	
<p> گلشن تازه بچشم تر است خواه می خواه قدح خواه بیا ما بتعظیم ستم خم گردیم بزم سنان تو ابر است ای که گویی چه نویسم غیر رفتی اندر چمن و گفت چمن </p>	<p> گل چار نیست دوش و بر است دل ز کف بر که برد و ببرد هر کجا تیغ بود بر سر است غم کشیدن فلک ساغر است حرفی از غیر مگر دست است نرگس شوخ تو غارتگر است </p>

کو بر وز و ترا بدیل از خویش آفتد رها که از و تشنه لیم ایچه در خاک خرد کشتی دل زندگی تازه که می آید مرگ	هر که از خویش رود بر سر است آفتد تشنه لبی کوثر است و ایچه بابا دیر دلنگر است عیش در خانه که غم بر در است
---	---

تغفّه محسوس ز ما جان باشد
گر همین طبع سخن بر در است

اه ایچنین بمن دل حسرت قرین دات باید شبست بر در و امید وار بود بهم دل برین لطف خدنگ تو هم جگر یارب سباد گوش ز د ابل بحسن گونا امید باش دل از سجده درش رسوا نم چنان که ز تو خانه قیب یارب ازین ترحم کند حال من دگر دیگر چه شوهای نو است ای نش غذا آن باده کش که خواندیش آتش دوزخی تیری زداست و گفته ام او را چو آتش	ای آسمان دگر که ترا بر زمین ز دست گویند محرمان که می آن نازنین ز دست گه آن زداست غوطه بخون کجا آید لافی که دوش ز اید خلوت نشین ز دست این قرعه را امید بنام حبیب ز دست هست این زمان بهشت درم خویش ز دست اندوه خنده بر من اندو گین ز دست پیشم بهر آمده و دم ز کین ز دست آتش بدوزخ از نفس آتشین ز دست یتیمی دگر بمن چه دم آفرین ز دست
--	---

آن بوسه که بر لب تو بایدم دهن

حرفی
باز ایچه ناوک است که عشق از تو بود
خوش می تو بخون که بین احسن ز دست

برپای شهر تفته جا انگین دست

جان قیل تاچه بجلد برین زد است	قرمان قاتلی که خدنگ از کین زد است
درد هر بر که هست بمن تیغ کین زد است	در حیرتم چه سر ز من غمقرین زد است
جاندار کس نبود که همان نوشد	غیر از تو ای اجل که صلا آنچنین زد است
یارب چه گشتی و چه آفت رسیدنی زد است	تجانه ام بکعبه چه کفرم بدین زد است
گشت است لاله حمن غفور و جوش	جامی که مست او بدم و این زد است
از ناله هایم الحذر امی انکه برسیم	بهر چه نعر با فلک بنفیتن زد است
شبنم شد است بر رخ گل های غفلتش	اشک آن گلاب ها که مرا حین زد است
دل بر چه گفت نکت و کونکت کس کون	بی مصلحت نه مهر لب آن خیرین زد است
کوسنگ پاره و گجا اسیم عظمش	نقش مراد خود چقدر آن نگین زد است
یارب مباد شاه کش زلف غم دگر	دستی که دل سلسله غم برین زد است

با آه خویش تفته ندانی گجایید
تا کیست آنکه خیمه عرش برین زد است

گلها گت هیت بگل و یاسین زد است	بوی که برد ماغ حمن انجمن زد است
شرمنده میشوی تو گوید اگر کسی	حرفی که ناتوان تو وقت پسین زد است
آورده است کفر مراد چه وجد و قص	ما قوس ها که در حرم آن خصم دین زد است
گر دیده است گرد سیر او بر بار باغ	هر گبه ز ناز گل سیر آن نازنین زد است

دیر ہے زُبت بود از کعبہ کم بها دیوانہ تراست روش تازہ طرز نو لشکر پی خرابی مہر این زمانہ دل را بلای نوز چہ در ست گشت حسرت بزم عشرتم آورده است تا بر جانم آنستم کہ روا بر قیامت	در دل نشین کہ طعنه بمن ہم نشین بد است پا بر فلک سخا دہ ہر بر زمین بد است آتش بجان مان و فاپش ازین بد است مارا غم تورہ زیبا روی من بد است حرمان شمع زندگیم استین بد است در کارم آن گرہ کزاد ابروین بد است
باز اینچہ فرودہ است کہ عرفی لقیہ داد باز اینچہ ناوک است کہ غش کیون بد است	

سینہ از بستان کونستان است طالع نظارہ لبیل بگر حکم سرگردانی از دشتی تیر از زبان کشت قاتلی صدرہ بید بر کمالے راز والی گفندہ اند رستن از بند غمت شکل بے بیشتر از انت قحط شتری میش رویت حالت گل پیچان گرچہ رقصان است تیغ اوسر	یعنی از گل داغ دل خندان است تیغ او عریان و او عریان بد است اشک خدائی کہ سرگردان است در سپاس خنجر بران بد است ہر چہ پیدا تر بود پنهان بد است گر تو فرمائی ہمیر آسان بد است ہر قدر کا نیجا و فا از ران بد است ایکہ از شرم خط یحجان بد است سر بر تیغ او رقصان بد است
---	---

طہوری
عاضدش از ماہ و خور در خشان ترک است
از بھارستان بہارستان ترک است

یار و سویی مانگاه دما و صبر
نقشه بهمان است بل بهمان است

باز از خون من آن بکان است
قیس اگر در گریه بمان است
صبح محشر داغ و دل گوید
میت یکدانه اشکم است
رفت جایی ذکر کیش بر من
دیده ام درویش و سلطان
من همان آینه دار چشم خویش
دیده هر کس را تا پیش ما
اندرین باغ از جگر خای میترس
تا کجاریانی سخن با این آن

هر چه شکل ترکون آسان است
و ا من صحرا چو ازینان است
کافاب داغ من خشان است
کین گهر از صد گهر غلتان است
گفتم از من شیخ بی ایمان است
پیش من درویش و سلطان
چشم من بنیة ات حیران است
دیده آن کز ابراشک افشان است
تا کدام از غنچه بندگان است
از لب و چشم که این کسان است

از لب او تا چه بار و نقشه باز
گزلب او زخم دل خندان است

این گو کاین غمره بیامان است
دل نه تنها هر نفس نا لایان است
امتحان خویش کردم بے

کشتن احسان بوختن احسان است
دیده بزم هر لحظه خون فشان است
هر که دانا تر بود نادان است

باد دارم آنچه زاید گفت پار	گویا امسال می از زبان است
در بنا گوش کسی یارب دید	کز خجالت کو میر غلتان است
گریه از غم نبود ای نه اید گناه	لیک دغم هر که را دمان است
دل کم از زندانی جاوید است	سینه از زندان افروزدان است
از من آن رنجی که دور از بر است	وز دل آن دردی که بیدار است
حسیت آن کز وی نیم وقت	کیست آن کز راز نهان است
جان جهان اندکی بیدار تر	دل ز دلبر پاره نافرمان است
از تو برق این آه خرم سوز تر	وز تو رعد این دل افغان است
من نه جانبازان او جانبار تر	دل ز بیابان او بجان است

لقمه دیوانت طهوری نیرید

از بهارتان بهارتان است

بجرون خود را ز اشک دیده ام کثرت	ساحل آغوشی گشود و بحر را در بر گرفت
مختر آتش به گشتن دگر بهره روز	تا چرا از من کنار آن داده در مخت گرفت
جویت ساقی نه چون کاین لحظه از جوی بهار	لاله احمر سراغ گنبد اختر گرفت
تو بام از بهر ریت آمدی ز بجهت	جهت خود را بطل عید در زیور گرفت
تا دم تقصیده ام سازد ز خبت را حیم	رخت از لعلت پی سیریم کوثر گرفت
گوشتی از بهر دیگر دل نشاط آغوش	در کنار خست آرام این دل مضطرب گرفت

طهوری
چشم مرغان دم را باز در شتر گرفت
زخم آغوشی گشود و دین را در بر گرفت

پیش از آن کو گویدم از سوختنهای دلم گفتم آن عالم که من دیدم ندیدستی هنوز	گشت آهیم صرصر و دنبال خاکستر گشت رفت آئینه از خود و آئینه را بر برگشت
--	--

خاک بر سر زرگر قنبر که مرد از نفع حال
گردم توصیف گلیم قفقه نام زرگر

آبکف آن قاتل انصاف کش خنجر گشت بر کتالی که خرد بردندشش پاک خست اینچنین گوهر بد امان ها که زرد ازین از فرا موشی نبرار ان شوه حسن پوش پیش انصاف انتظار می کشت آنست ز ان شبه خوبان که سویم تنیع بر کف گام زد مدعایش هر چه هست از هر دهر و هر روشن گوید از تو هر چه بودم حال آن از من ایکه میسر سی چه پیش آمد چرا پایست ابر خوش گلزار خرم تو به اینجا در چه	خون من از ناک سیها دامن مجسم گشت انچه در شش داد ناز آنغره مستحضر گشت خوش لب خشکی که او انداز چشم بر گشت تا که دامن شوه را یاد آن پیری بگر گشت کو بجای خونههای خویشتن با غر گشت کشور سر بازی من رفیق دیگر گشت من چه گویم چون چراغم دامن صرصر گشت بر دل من تا چه غیر از نکته ان دلبر گشت بر در دیگر ز رفت اصلا کسی کاین گشت لاله را بنگر که چون جام می احمر گشت
--	--

چون دم محشر ز پیش عرصه بخودنگید
قفقه گریان آمد و دامن بغیر گشت

چند گوی ز شب ناستی او بر کس دگر گشت	من نیم ای غیر انکو کام از دلبر گشت
-------------------------------------	------------------------------------

دل کی از بسیا خوار یها دل خود گرفت
 فرط رشکم بن که چون آورد دنیا شصا
 بسکه از کمرد و خاخال صنم خالی نبود
 کام دورم را اگر قاتل جانزد یک خست
 هر که گفتیم سر کن گر بیا گفتا بچشم
 هر که در عشق است پستی جو شود آخر بلند
 بار احسانم بدوش کوه غم کاندز جهان
 بسکه مقصود من دل منرا تحریر بود
 شه بی کار دیگر یعنی چه بکشا یازن
 دامن قاتل گرفتن خون بغیر گردن

صد هزاران زخم خورد و خورده بر خنجر گرفت
 رنگ رویم از کبوتر و امبال و بر گرفت
 گفتم ای دل الحذر چون گوشه کافر گرفت
 تیر ناز افکنده بود قتیغ کین از سر گرفت
 گوش بار ایند ما گوی که در گوهر گرفت
 ریخت بر اشکی که چشم از افلاک گرفت
 بزنگیر و آنچه کس این ناتوان جان گرفت
 من ره دیگر گرفتم دل ره دیگر گرفت
 کز فلان کشور برون جبت و فلان گرفت
 عبرت از من مدعی در عرصه محشر گرفت

دوش زرمی بود و خاشوشی که ناکا با نرور
 نقشه شمرت بوسه آن لعل جانیر در گرفت

ای خوش آن عاشق که کو بی آب گاهی گرفت
 باز داغت سایه از فرق دل من گرفت
 می نای جمع سبب و ندانی بهریت
 او بدل نکشود چشم و لطف بین گو نگاه
 بار دیگر باید از سود اندای گوش گرفت

یاس را فربه بشمرد ایتد را لاغر گرفت
 باز در بزم تماشا شمع حسرت در گرفت
 آنچه از دار ابد دنیا ماند اسکندر گرفت
 چار سویی کعبه را کیغزه کافر گرفت
 بار دیگر باید ای سامان غزای سر گرفت

گفتش جان فاشوا ز جفا حریفی براند با تو از من صدیناز و صد صفاد و مرنا تیر از ترکش بر آورد و دلم را خسته یافت نال آمد شعله بار و عرصه بلب تنگ کرد گرچه زو صدره نمودی میتوان دیگر نمود تیر او شیرین تر از جان بود و خوردم گفتش ترک جفا گیر از ادا خنجر گرفت بر من از تو صد گرفت و صد سخن در هر گرفت جانب دشمن نگه کرد و مرا مضطرب گرفت گریه آمد و جلد یزد و جایشتم تر گرفت گرچه دل صدره گرفت میتوان دیگر گرفت زخم آورد و نگین ادا می داشت دل در گرفت	
--	--

گفته محشر برقی اما قالم داو و رقیب
داد خود نتوان بر زور از داو محشر گرفت

تا ناوک تو حبت شربت از جگر گشت کشته شکسته ایم بدریای آرزو خونابه ریخت ساقی دوران بجام من حسرت هلاک بیکسی آنکه بدست مردم دمی که زاده طعم جهان گرفت غم یکطرفه سان کف اندوه یکطرف ایکاش میگشت دگر بکره آنکه دوش او پر دم ز عمر و دل شوخ گویدش	باری میتوان زد دلم حین برگشت زخمی که موج حسرت تیغ ز سر گشت تا در خیال من چه بوقت سحر گشت با جان خسته آمد و با چشم تر گشت گوی چو اینچنین سپر آمد پدر گشت کی خوش دلی ز بوم و بوم بنظر گشت افکنده سوی من ز ادا یک نظر گشت دنبال صبر خوشتم در سفر گشت
---	--

هان گفته در چه فکری و نکشای چه

است که بخواند از ابل غم گزشت
در دیده جلوه کرد ز دل محشر گشت

۱

فردا بر تو نگردد امروز گر گزشت

<p>کس نگزد چنانکه شب آفتنه گر گزشت ای ماجرای تازه زخوم گزشت می گفت دل که شام تیر از سحر بود تو مگر زان زنا زکی خوی خود سخن حشری که نامه داشت به لفظ و هر نقطه گفت آرزو که بگیرد ای کاش افلاک ای آنکه پرسم دلت از زهر چون دانی که چون خرابیم از رشک ارمانند</p>	<p>می گفت گیسو خبر و بخیر گزشت جز ناجرای تازه چه بر من دگر گزشت گفتم که شام هم گزرد چون سحر گزشت من زاه در گزشتم و آه از آبر گزشت در انتظار آمدن نامه بر گزشت آندم که موج اشک بر من از بام و در گزشت باور چنان کنی که مگس از شکر گزشت حالم هر آنکه دید ز عشق تو در گزشت</p>
--	---

نگزشت خود پدید ز جهان و ز بهوای آن
با حسرتی که تفته ز گور پدید گزشت

<p>بر مضطرت دگر چه دین بر گز گزشت موی سیه سفید شد اما چه شذرین یا دایم آنچه گفتم از وصل نصف شب بد طالع آنکه پیش تو باور و دل رسید روزم محبتجوی شب اکثر تمام شد دل خواندش از وفا ز میسرش صفایت</p>	<p>زان پیشتر که یک تو گوید خبر گزشت تا در چه فکر بیده شام و سحر گزشت در یاب اینکه زلف کرا از گز گزشت در مان نیافت هیچ و بدایع جگر گزشت عمر و آرزوی اجل پیشتر گزشت من گفتمش دگر بجایش دگر گزشت</p>
---	---

آن دور بهتر است که باشغل یا دلفت	وان عمر خوشتر است که بی در پیکر گشت
بکشد چشم و زمره دل حکمید خون	بنمود غمره و زرگ جان بنشتر گشت
ای ناله دیر چیت که گردون تنم نمود	وی گریه زود باش که یار از نظر گشت
تا خامه را سگاف دهم گریه خوش	تا نامه را تمام کنم نامه بر گشت

از قفله راز دیده و دل رسیدن کایم
در دیده جلوه کرد و ز دل بخت گشت

خون که در دیده رسیدن است	ند آمد حکمیدن است
من که بی باده کشیدم است	علاش باده کشیدن است
باد بود آنچه شنید از ناصح	گو شدم اسرار شنیدن است
گاه شوگاه تو ای جسم ترا	چشم محشوق پریدن است
کاش دیگر زدم تنغ آنکو	آرمیدن ز پیدن است
رُخ پوشید که کس دانست	وین ندانست که دیدن است
مطلبم گر تو ندانی حیف است	ساقیا صبح دیدن است
هست خاطر ز شکستن نمید	بهیسمی که وزیدن است
آرمیدن چقدر شکل بود	شکر کام رسیدن است

نخست سکوس نگرانش گشت
قفله آبی که چیدن است

<p>و عده رسمی که کشیدن دست خوش دماغی که رسیدن دست قاتل انرا که پریدن دست سروش تو خیدن دست نی کجا ناله کشیدن دست بخشش سینه دریدن دست دیدن انکس که کشیدن دست که لبش قدر مکیدن دست رنجمن انداز پریدن دست</p>	<p>حشر را بی است که دیدن دست چشم ساقی و قلع گردان خزقیدن نه ازین بسمل بود این مفرما که چه داند این چو برای مطربم اندر نزش تیرت ای کام دل آید چشم گوش است بر او صد بار خنده ات کی نکل نخت زخم پیشتر زانکه پریدن گل کرد</p>
<p>لقنه عیبی که جهان گردی را دل دم گوشه گزیدن دست</p>	
<p>ای خوش اندل که پیدن دست دیده زان مش که دیدن دست گوش گل ناله کشیدن دست لب افسوس گزیدن دست دانه روزیکه دمیدن دست شو قم انرا طلبیدن دست</p>	<p>غمه اش تنغ کشیدن دست از دل آینه خیرت بستاند بتو ای طبل نالان مرده ستوان مرد گون کان برحم برق خدیده من سوخته را یا فرمود که را نید او را</p>

<p>شش حیت را قدمی نشینا از غم آزاد بباد آن دل که تنای تو نوشتن دهند بهوش من بال پریدن بکشود</p>	<p>طفل اشک که دویدن داشت کز بلای تو رهیدن داشت که مکتبه تو رسیدن داشت صبر من راه رسیدن داشت</p>
	<p>گویا منیر با و داشت لقمه از خوشیدن داشت</p>
<p>قال می بقلم اگر دیر میگرفت رفتم که این چمن بگی جای حیرت است کو خواب و کو خواب سر ره گشتش باشد در جهان ز که ای زاهدان منم جایی که بود دوست به تدبیر گشتم چون میگرفت این دل پر داغ را کسی سیگفت آنکه جم چه و قصه چه بوده است بگراشتم که مایه درد سراسر لطف حیرانم آنکه گشت بسی ناگرفته منع دیدم بر روی او در فردوس باز بود</p>	<p>ایستاد قل خورده شب میسر میگرفت بلبل چه کام از گل تصویر میگرفت خواب ندیده ام ره تعمیر میگرفت سته که جام می دم تکبیر میگرفت تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت آنمایه می شکفت که کش میسر میگرفت استلیم ها بشوخی تقریر میگرفت دیوانه ناگجا سر زنجیر میگرفت ناگشتنی مرا بچه قصیر میگرفت بر کس که راه مرقد شب میسر میگرفت</p>
<p>سید لقمه چشم غزالی و پیش عقل</p>	

جای که عقل دامن تدبیر میگرفت
دیوانه زلف حلقه زنجیر میگرفت

	دیوانه جای درد من شیر میگرفت	
<p>شمشیر میفکند و کف تیر میگرفت رفت آنکه آه من در تاثیر میگرفت می آمد و ز خاک من اکسیر میگرفت از سه بجای می قبح شیر میگرفت تقدیم جا بگوچه تاحیر میگرفت میگفتش اگر خبرم گیر میگرفت میرفت و رخصت از پرتیخ میگرفت ابروی او شب آنچه شمشیر میگرفت دیرانه ام کنار ز تعمیر میگرفت جامی که میگرفت بتزیر میگرفت</p>		<p>گر پی زرم گرفتن نخیر میگرفت این لحظه یاس بر دهن من حلقه میزند ایکاش آنکس که در آتش فکند و رفت اشب نبود شمع هم از فیض لبی چند آنکه داشت بهر عدم هستی اضطراب یاد آن زمان که در دهن از لطف میسند نارفته ذکر کشور دلباشب آن نگاه مترگان او به تیر سر اسر گرفته بود دیوانه ام می که ز فرزند میگرفت لطفی که سینود طریف از سینود</p>
	نی تفته میگرفت قرار می می آید جایی که عقل دامن تدبیر میگرفت	
<p>بر سوالم صد جواب جانفرا آورده است رحم ما بر من نگاه آشنا آورده است در شکستن دل نمی آمد هوا آورده است بعد عمری یکی روی ماه آورده است</p>		<p>تبعش از مادر و نانش از ادا آورده است من که از عمری تنها دیشتم بگامگی گر تو هم در گلشن ای سایا وقت است ما که بامید آشتیم ای بامیدی این</p>

گلشن شرم و طراپا آورده است
ایم بر تامل صد نگاه آشنا آورده است

<p>مرگ من حُسن ترا افروده یعنی از فو تو بهر شوخی که خواهی بگلن از رخ لقا دست و بازوی خودانی با دگر تو بهیم زان ستهایی که کردی آورم یک یک یاد خو اندر وزیر اولم جان آفرین جان وفا</p>	<p>دست بر هم سوخت رنگ خا آورده است تا ب دیدار تو این مضطر گجا آورده است دل ز یکر خمت بلب صدم حبا آورده است تا امیدم شرده روز جزا آورده است جان نمی آید بحکم من وفا آورده است</p>
<p>ای دلت از رحم دور انداز کوی میر تفت گوی خوش را در کربلا آورده است</p>	
<p>دست ما بگرفته و پیش بلا آورده است قطره خونی که از چشم بر آمد قاصد است گه چو گل خدیوم و گاهی غنچه آساحون دل منو زدم در برت و پرسم از غفلت یار به زنجیر یک جدائی رتبه نهی همچون تا دگر بر باره را صد باره سازد جحر کاش در خاطر نمی آوردیم مدعی ز شک گلزار ارم سازد که کشت با زاهد از صدق و صفا تو هر چه میداری می نهد بر چشم عاشق منت تمیظور باد</p>	<p>ما گجا میخواستیم و او گجا آورده است گر کند کس گوش رنگین با چرا آورده است تا چه پیغامی ببا باد صبا آورده است هر چه دلش ببرد بود شب چرا آورده است دل جدا آورده است و جان جدا آورده است در برت صد باره دل این تجا آورده است اگر تشرف این زبان و بر قفا آورده است چشم او این گل ز گلزار حیا آورده است جام می بر دهم از روی وریا آورده است گوی از خاک ره او تو تیا آورده است</p>

با مطمح خویش زینسان بخشجایچه شود
تقنه هر فرمان که فرمودی کجا آورده است

<p>فاسد این ابله فری از کجا آورده است سینه کشتن بخت آن برگ گل آه من صبا ایکه پرسی خواندی آن لدار را جانان گوش فرما اولش زان بعد لب کشتا زان انچه آورده است بر ما کرد باید چون بیان عشق را نازم که بهر عاشق سحران نصیب گفت این دیوانه دل در ورطه غم خون فدا انچه رفت از شک برایش ازین ایوان کی ز خوبیهایی تیر خود تنهارانده است گو بسی باش آن عداوت کن محبت خوانده</p>	<p>نامه آورده است و بهر ما آورده است گویا برگ گل از بخش صبا آورده است ر شک دل ر جان نمیدانی جفا آورده است ایکه دشنام از تو میخواهد دعا آورده است ظلم کرده است و دلیل نارد آورده است شخه آفت ز اقلیم بلا آورده است کشتی ما بر کنار ایندم خدا آورده است این زمان ائینه برونی شما آورده است کی دل ما را بدست آن بویا آورده است گو بسی باش آن کدومت کو صفا آورده است</p>
---	--

از نگاهش تقنه دارد شکوه و گوید هر
هر تعافل صد نگاه آشنا آورده است

<p>دلی که آنهمه شیدا شد و هنوز کجاست نشستی و در آری خرام خود خیال کمال عشق دلا عالمی دیگر دارد</p>	<p>بگویت اینهمه رسوا شد و هنوز کجاست قیامت اینهمه برپا شد و هنوز کجاست تسمه الم از ما شد و هنوز کجاست</p>
--	---

<p>بود مدارج عشق آنقدر که بیش کم است فدای لطف تو ای حشمت بر من ناخیر مگو که زین شره برسد ره بر چه فتنه بین</p>	<p>فغان بعرش معلّات شد و هنوز کجاست که قطره ز تو دریا شد و هنوز کجاست ز غمره کار تو بالا شد و هنوز کجاست</p>
	<p>دمی که نقشه باو گفت غمره ات این کرد بناز گفت که اینها شد و هنوز کجاست</p>
<p>مگویم اینهمه پیدا شد و هنوز کجاست ز ذکر بار غش و سما و طایک و آدم تو و خمر ز دل من چه حاصل انهمه مکر چه آرزوست که پایان او نمی بینم بزار بار قدیم بخون و ذوق جان سنا نم آن شره صدره زد و هنوز کجاست هم از تو قتل سوخت و صدت بیان</p>	<p>دو کون از تو همیاشد و هنوز کجاست مرادم اینکه هم اینها شد و هنوز کجاست دل تو خود بتوشیداشد و هنوز کجاست هر آنچه خواست دل باشد و هنوز کجاست بزار گونه تماشا شد و هنوز کجاست وزین نگه که صد جاشد و هنوز کجاست هم از تو خون تنزاشد و هنوز کجاست</p>
	<p>ز فرق نقشه دمی بر مدار سایه بین که که نشسته تو سیاحاثر رویه ز کجاست</p>
<p>ای که هم دل بران که چهری است باز نتوان زدای دل قیاب دوست حای که رو نما خواهد</p>	<p>کون ترکیب جهان چه چیز است تا به تمام به توان که چهری شمرم آید ز جان خیری</p>

در زار جهان که خیر است
بیاور جان به در زار است
بیاور

عمر سان رفت رفته خود را بهچانت و عده معشوق عشق اهل هوس نه بخیر است	از که پرسم نشان که چیزی نیست صبر عاشق خیال که چیزی نیست بدان تبار که چیزی نیست
--	--

سخنم گفته گوش کن سخنم
هست چیزی بدان که چیزی نیست

ای غمش آن خسته جان که چیزی نیست نیست چیزی بخبر وفا هرگز من بسی دورم از جهان هوس گفتم آه از بهی که در پس است ای مہیای آمدن اینجا نگر ز آسمان بنجور و حفا مطلب من همین که چیزی نیست هم ز دیهیم و تحت بیج گوئی	هست چیزی بر آن که چیزی نیست بزین و زمان که چیزی نیست بلهوس وین جهان که چیزی نیست مرد دل ناگهان که چیزی نیست میروم ز انیمان که چیزی نیست بگر زار آسمان که چیزی نیست کامم جانم همان که چیزی نیست هم ز نام و نشان که چیزی نیست
--	--

رفته راه یقین عجب بهی است
تا بجای این گمان که چیزی نیست

ففس مرا همه صرف فغان شود که شد است همان کس آید و دیگر نهان شود که شد است	هزار سال پس از من همان شود که شد است همان کس آفت کون مکان شود که شد است
---	--

نشاط اگر همه انبار و چرخ اگر همه جود نه بجز دایم و نه دجله انقیاد دایم مرا نماده بیاد و ترا بران اصرار دگر گو که کنون آنستم چه خواهم عذر چه پرسی از جگر و دل بیاوست کش چه ذکر و واقعه کربلا که شد یکبار نه مدح مهر و محبت نه ذم جور و جفا بهار رخصت گل رخصت و چمن رخصت	دلم فرو ترازان تا توان شود که شد است ز چشم عاشق زار آن روان شود که شد است چه شکوه پیش تو سر این زبان شود که شد است خجل مباش بطرزی بیان شود که شد است خدا نک ناز تو جای بهمان شود که شد است هزار بار بگوئی توان شود که شد است چه شد که گفت بهمان ایفلان شود که شد است دگر چه لطف بمن زین جان شود که شد است
---	--

کنون چه گفته جان لب چه شدش
هلاک چو توبت بد گمان شود که شد است

همان شریک بجای تبان شود که شد است نه چون مریض تر احالت آن شود که شد است ز مهر تاجه نمط دم زوی که گفت دلم توان نه که زدست تو بازای شفا ز صبر من چه سخن ای عای تو باش کنم دگر چه شمار تو دل کنم که کند عیان بدیده نه چون همچان شوئی که شدی	شاطر از دلم آسمان شود که شد است نه چون ز چشم اصل خون روان شود که شد است یقین من بگلی آن گمان شود که شد است نه آن بدید و رینجا کدان شود که شد است کی که میطلبی پیش از آن شود که شد است شود دگر چه فدای تو جان شود که شد است تو خواهی ای که دگر همچان شود که شد است
--	---

بکش خدنگ و بگو آن تاج شود که شد است دلم زد داغ تو آن گلستان شود که شد است علاج این دل در خون تیان شود که شد است همان شره پی قلم نمان شود که شد است	بیا ز مهر و بکن آن وفا که میکردی تنم ز زخم تو آن گلشن آیدت که بین زمر جای دگر باره ات دگر چه شود همان نگه بدلم تیر بازند که زد است
---	---

نه هر کسی بود آزاد و در گرفتاری
برای تفتنه نفسش بیان شود که شد است

چشم بد دور چه در سحر فنی هایکتا دل شکن دوست نه درد شکنی هایکتا کو بکن پیش تو در کو بکنی هایکتا تا بد اغم که بجائی و منی هایکتا آن گل تاز به که در خنده زنی هایکتا یا رم آنمایه که در بید هنی هایکتا صبر خیرست که در ناشدنی هایکتا	چشم شوخی که بشیرین سخنن هایکتا راند از ناز چه خوش خوش سخنن هایکتا داری از جان کنیم کی خبر ای ایکنه گوید از او من اینجا توان اندخن چقدر ها نگران است بزخم کهنم بیزبانم من و دارم نه درین فنن هایکتا هر چه حکمت شود آید ز من اما چکنم
---	---

نه کلامش کبسی تفتنه نه جانش ملی
نیک دیدم که ببدانجمنی هایکتا

فره دوست که در صف شکنی هایکتا لاله بر شهید ما کاشتن آخر چه ضرر پیش چشمی است که در سخنن هایکتا که شهید تو بخونین گفتنی هایکتا	
---	--

<p>یوسف ما که بخوش برهنی هایکت است نازینی که بنازک بدنی هایکت است بندوم انکه مشکین رسی هایکت است خاک ریت که در بکرو منی هایکت است قره او که بناوک فکنی هایکت است چه بود انکه نه در برهنی هایکت است وی خوش آن خسته که دخته تنی هایکت است ابروی تست که در تیغزنی هایکت است</p>	<p>میدر دپیر من صبر غریزان حقد ر من گرانجان نه چنانم که بمن سازد من سودازده مضمون خطا و ختم خاک ساری ز من آموز بگوید انکو ز ابروی او که دو تائی است چهارت چه برد انکه نه در دیر نشیند کعبه ای خوش آن تفته که در تفته دیها علم غمره لشت که در سحر و فسون تباد</p>
---	---

چه کند خود لب خود میگذرد از غایت ذوق
 قفقه با که شیرین سخنی هایکت است

<p>تو و این کار چه امکان کش از عیش من خمش باشم و گویی مکن اصرار عیش بیگانه نکشیدن بسردار عیش پیش داغ منت این گرمی باز عیش کردی از ساد گیش محرم اسرار عیش ایفدایت من و صد بچو من زار عیش داغهای جگر سوخته مشمار عیش</p>	<p>قصد و لجویم ای یار جفا کا عیش آخر این را چه توان گفت که با انهمه عیش ای که در مشرب توست ترحم کنه ای سقر ناز بران کن که خریدار عیش بود غماز ترا از آینه هم دشمن من اینکه کوئی من و صد بچو منت طالب عیش بر زمین ذره نگر بر فلک انجم دریاب</p>
--	--

می نه بینی که چه باغ است و چه جام می	و در چمن دقت ز بهر سیم انکار عیث
	تفتنه زان نکته که میگفت اجل گشت مرا سطلب این داشت که غوغا بدر عیث
بمن این مکر نوی ای بت مکار عیث ساقی ماست که اندازده هر کس داند شرم جان سختی خوشم حقد را مگشت گوید انظلم که بار دزد در دیوارش این نداند که بروید چه بلا باز زمین شیخ و این حوصله من تا بیکار دارم کس ندانست که چون رستم و چون بزم روی تو در نظرم هست و قد تو بضمیر ای اجل رو که کم از تو بود عمره دوست	آگه از وضع تو ام شکوه انکار عیث سخن اینجا بود از اندک بیار عیث این منیدار که مردم من بیار عیث ناله پیش در روزاری پس بیار عیث نقش بند و بز من دیده خونبار عیث به تنک طرف دی ساغر سرشار عیث گفتم این بر از بازاد و گرفتار عیث بلبل اندر چمن و کبک بیکار عیث منت ایگونه کشیدن تو هر بار عیث
	طبع موزون اگر تبتش نیند دارد نالهائی که شد تفتنه منیدار عیث
کاش میگفت که رفتم بی آن کار عیث ای بخل خون منت حشر چه بود اوریت دل ندارد دزدت ننگ دل تنگ بلا	انکه گفت آدم از محفل اغیار عیث بعد اقرار صریح اینهمه انکار عیث من ندارم زنگت عار ز من عیث

<p>سز ماند آرزوی تیغ ز ستر با جام جان نبود است تن از غم جانانه ای مه این تیر خرامی لب بام چه بود بر دلی کو سپر انداخته تیغ از چه کسی بیکسی را چه شد از ناله دم نزع حصول ریخت می چون من آرزوی نشا غلط گفتم این رنج نگر گفت مرغان در گرم انچه از دهر شنیدی نبود لغو خموش</p>	<p>پای فرسود خشم سز نش خار عشب دل نداریم بر شکوه دلدار عشب وی گل این عتوه فروشی سرازار عشب با کسی کو در صلحت زده پیکار عشب یا س را گریه سیرش من زار عشب گشت نظاره چو خون جگرش دیدار عشب گفتم آزار کشم گفت میازار عشب و آنچه از چرخ کشیدی مکن اظهار عشب</p>
--	--

	<p>عش در شاعریم دور کشید و گوی قفقه نزدیک خرد گفتن شعرا</p>	
--	---	--

<p>رخ از آئینه تابیدی چه با عشب نگرداندی نگاه خود سوی خود زور و جان چه پریدی که گویم ز ما سود ایان آخر چه دید تو میگفتی که قلت هرزه کایت باین دزدیده دیدن که داری چه شد که از خدا ترسی نخفت</p>	<p>بسی نا دیدنی دیدی چه با عشب حریف من نگر دیدی چه با عشب بدایع دل نخت دیدی چه با عشب دکان نار بر جیدی چه با عشب بکار هرزه کوشیدی چه با عشب دل ما چون دزد دیدی چه با عشب چه بودی و ز که رسیدی چه با عشب</p>
---	---

بسی گفت کلام نقشه شنو کلام غیر نشیدی چه با عت	
--	--

شدی اما هر سیدی چه با عت زدی تیری که شد از ارم ارم عدو محبت از مرگم خبر بهم ما و تو نبشتیم اما بخیری چون خواب ای نگار دم زغم رسیدی تیغ کف لب پریدنت کی بود ازین لقمه گنگا بهیای خود بین	ستادی بر فدا دیدی چه با عت در آرام پسندیدی چه با عت بکندیم بچسبیدی چه با عت نه رنجاندی نه رنجیدی چه با عت نه خود نجات و خوابیدی چه با عت بمقصودم رسانیدی چه با عت دلم را حال رسیدی چه با عت مگر رسوی من دیدی چه با عت
--	--

ندافتی چه نام نقشه خود را
 عدو را نقشه نامیدی چه با عت

سوی داغ دلم دیدی چه با عت گرانیهای جانم ز آرد بود ز تو با آنکه برگردید مرقان عدو میگفت قال است گیر نه محرومی نه مایوسی چه رود	گلی ناچیدن چیدی چه با عت بفرمودم نسجیدی چه با عت ز مرگان برگردیدی چه با عت بحال ما گرایندی چه با عت نه ناکامی نه نومیدی چه با عت
---	--

<p>ز دنیا گوشت نگریدی چه باعث زخم نادیده خدیدی چه باعث و گر رنتم نفهیدی چه باعث</p>	<p>بغبی روینا وردی چه توجیه برت نابوده بگرشتم چه قیاد اگر اندم ندانستی چه موجب</p>
<p>بچشم گفته خود را اگر چه دیدی فدای خود نگردیدی چه باعث</p>	
<p>دارم ازین قبل تنها چهار پنج از کشته شسته دیده ام اینجا چهار پنج مارا یکی و دشمن مارا چهار پنج پنهان هزار دارد و پیدا چهار پنج از ناز کرد خنده و گفتا چهار پنج بسیار از تو شنوم اما چهار پنج بود است یکد و زخم ترا چهار پنج با تو همین یکی غم و با ما چهار پنج</p>	<p>بزمی تواند زان بُت رغا چهار پنج شد کشته بیگانه نه تنها چهار پنج گفتی بپوسه کام دل دوستان بهم ای چاره ساز زخم بود زخم آنچه گفتم تبسمت دوسته نگشکر دبد دشنام را چه لطف کنون چون خط راحت مرا هنوز دلا بشمار کو جز مردن ای دل آنچه و گر میقتد پیر</p>
<p>رسوا تراست از همه یاد آرفته را بینی بکوی خویش چو رسوا چهار پنج</p>	
<p>تا بچو من سیکه چه کند با چهار پنج گفت از ادا چه میشود آ یا چهار پنج</p>	<p>تنها من شمش و اعدا چهار پنج چون گفتم از تو هست تنها چهار پنج</p>

گوید که صبح خیزی دُوخو بخوارم حرم جان خواست از من و در این لطف بین باز آن خلدگ و دشتی تن و سناج شد شرم از چنین عطا که دم بوبه این قاتل نکشته بود هنوزم که گشتنی دیگر جز این چه رنگ و فاخته بخت دی کشته است یک کس و دارم یقین	بر صبح بگیند نکند تا چپا پنج خواهم اگر کمی مده هلا چپا پنج باز آرزوست از تو کسی چپا پنج یا کید و بر لبست گزرد یا چپا پنج دیگر ز یکطرف شده پید چپا پنج تکست جام نه ده و یا چپا پنج امروز می کشد دوسه فردا چپا پنج
--	--

آندم که گفت دوست من قنقیه کید لیم
می بود کاش دل کف ما چپا پنج

رود از خویش کا نقد را موج با چنین سالکی توان پیوست من غرقیم در آتش قف داغ لطف متانه گریه ام ر این شمار از ناله گریه را کشته کشتی باده باید ای کف بود وقتی که دیده میان بار تا چه پُرسی ز آب شیشش	دارد اندر وطن سفر ما موج گر گشتن دبد خبر ما موج از دلم میزند شمر ما موج شام با قسرم و سحر ما موج بر قدر اوج آلفدر ما موج خوشنما هست در نظر ما موج داشت در آستین گهر ما موج میزند خون بر بگر ما موج
---	---

<p>میتوان داد قفقه ختمی آب خوش کندیت در نظر با موج</p>	
<p>او همان قلم و دگر با موج در حضر بحر و در سفر با موج خیزد از چشمه جگر با موج یافت از اشک مانظر با موج مینزد آب در گهر با موج که گرفت است بام و دلب با موج گو مباشش ایمن از خطر با موج دهد از غرقه ها خبر با موج</p>	<p>دگر از کیت اینقدر با موج ماجرایت طرفه تر کاینجا جوشد از تیر آبدارش زخم دید از چشم ما ترقی شک مید بخده دل بدنت که گریست است اینقدر با موج گو مکن صلح با محیط اشکم پرسد از کوه ها سخن با موج</p>
<p>قفقه گرسالکی کرباجوی نیت محتاج را میر با موج</p>	
<p>امروز چون خوش است بفر دایه احتیاج من مردم التجا بسیا چه احتیاج الکون که میروم به مدارا چه احتیاج چون خانه پنهانست بصحرای احتیاج قریان گفتن تو باینجا چه احتیاج</p>	<p>خجر بکش دگر سخن با چه احتیاج بدتر ز مردن است رکس هیچ سخن یکسر با تو ماندم و شد پرچه شدن دیوانه است آنکه بصحرای مرا گفتی که به روزم و نت بهسم تو</p>

باز گشت علم و بهیجا چه احتیاج
باز گشت غریبا چه احتیاج
علی بن

پنهان بمن چه حاجت وید آنچه احتیاج	جان رفت در خم خست کنون انده ترا
دارد کنون ادای تو با ما چه احتیاج	ناز تو بر چه خواست ندل دل ما بپسند
دارند اهل دین بمن آیا چه احتیاج	من گرد کفر گردم و اینها بگردن
پیکان جو میخوریم بخبر ما چه احتیاج	مار از قلکبه بگستان چه می بی

آندم که راند لفته ردین سخن بطفر
گفتم ترا بر دم دنیا چه احتیاج

دارد ازین سخن بمن آیا چه احتیاج	گوید بچو تویی چو منی را چه احتیاج
کازا که مست است بصبا چه احتیاج	مارا که سرخوشیم باقی چه حاجت
چون زان تست جان بقضا چه احتیاج	چون بشت دست دل را طلب کرد پیش بود
در خدمت تو عرض نما چه احتیاج	دانی که تیغ بهر چه خنجر برای کیت
خون بر تو ثابت است بجا چه احتیاج	کشتی مراد گرز سخن بازیت چه شود
دیوانه را بسکن و ما و اچه احتیاج	دل را بینه انهمه حستن چه فایده
گوید چه احتیاج ترا تا چه احتیاج	پرسد که مطلبت چه بمن تا چه مظلوم
جان داده ترا جدا و اچه احتیاج	دخسته ترست ز مرهم چه منفعت
و رامت به پیش منفر اچه احتیاج	گر خوانمت بخویش بگو حیت مقصد
رفتم کنون بخشش بجا چه احتیاج	مردم دگر ز من کله نارد اچه شود

معشوق تست لفته سخن برین تپاس

انرا که دولست بانا چہ حاج

<p>بر دلم رحم می نیاری هیچ پیش آنکه هیچ می فهمند من گل بوستان فقر و فنا هیچ از خواریم نماند و هنوز بر تو ای دل جهان نقرین گوید این محکا زه پیخ نکرد آنچه بشینده ام نکته است ای بآزلف دل نداده کو ذکر تقوی کن که می نکند چقدر سوی ترکشت نگردد</p>	<p>ماله هیچ آه هیچ و نیاری هیچ مایه هیچ است و مایه و نیاری هیچ پیش من منصب نیاری هیچ نکشیدم ز عشق خواری هیچ که جهان را می شماری هیچ نکتم باز شمر ساری هیچ بان گوی ز رازداری هیچ صفت تیره روز کاری هیچ غیر ز بخار ز نیہاری هیچ مطلب آنکه بر نیاری هیچ</p>
<p>نگران چشم دجله بار و پیرس تفتہ از لطفهای باری هیچ</p>	
<p>گر تو فهم درست داری هیچ برق حال دلم کند روشن در چه کار است چشم ترکانجا تا زیزند ریزه آلماس</p>	<p>جز شکست آنچه دلفزاری هیچ همین گویم ز بقراری هیچ کس نرسد ز خیر جاری هیچ لذت زخمهای کاری هیچ</p>

<p>پیش او لطف باد خوار بی هیچ خبر از عاشقان نداری هیچ نویسم ز دلکاری هیچ بر عهد تو استواری هیچ خاک گشتم و خاکساری هیچ یا میسر از گنا بگاری هیچ</p>	<p>بهجم از لطف طبع شیخ میسر دل غمین جان جزین من اندکین نپسندم که خامه خون گرید پیش صبر من از ثبات چه حرف جان سپردم و جان بیاورد یا متاب از گنا بگاران رود</p>
<p>لقمه ممنون ز لطف شکیش سنت نافه ستاری هیچ</p>	
<p>بهر دل نموده عزائی کنیم طرح از سینه رفت دل که سرائی کنیم طرح در کوئی دوست لغزش پای کنیم طرح ما صد غزل بطرز جدائی کنیم طرح یعنی که مانده تازده قضای کنیم طرح هجری که در درو فوج فزائی کنیم طرح گرا فقی نماید بلائی کنیم طرح جائی بر افکینش و جائی کنیم طرح پیش اثبکت توبه صدائی کنیم طرح</p>	<p>او جان عشوه ما هم ادای کنیم طرح آندم که گفت یا رخم مانده اندکیت ساقی دراز کرده دست کرم که ما بود است یک جدائی و هر دم بدو ای دل هر آنچه بر سرست آید ز فتنی او در مردن است زیتن ای آسمان هو گو دل میسر زندگی او بدست است عیش انطس نیست که ماند بیکقرار از ذکر می در ابل حرم فکینم شو</p>

گرفته خیم مای دوانی ز وضع ما
بخوی بکن رقم که ثنائی کنیم طرح

تالش کف دل آه رسائی کنیم طرح اعدا به نکته چینی خود ها کنند باز گوید دل خون زده ناکشته تخم داغ مارا بلاک میکند احسان دیگر گیریم جام باده و پریم بر هوا مادر تماشش معنی و فرماید او لطیف دیوانه ایم نیست بدیوانه هیچ حرف مارا دیگر برای چه کار آفریده اند ساقی بکنه آن نرسد چندان بر طور هر چه رفت دگر باره رفتی	یعنی برای غنچه صبا می کنیم طرح ز آن سانکه مالش بر ادای کنیم طرح شد دانه سبز نشو نمانی کنیم طرح خود بهر جان خویش جفائی کنیم طرح یا از فرار چسبند ز دای کنیم طرح گستر گشت دام بهائی کنیم طرح بهوی شویم یکسر و های کنیم طرح مهری دهیم ساز و وفائی کنیم طرح ابری نشان دهیم و هوا می کنیم طرح در سینه داغ شعله نمائی کنیم طرح
---	---

گم گشت اگر بودی حشت دل خیرین
الیه نقشه باغبان دیرائی کنیم طرح

شب گوید از پی تو فحائی کنیم طرح ز آن شیر که خون شود از غم دل از چشم نخب خفته چکه خون دمی	تا در باس صبح قنای کنیم طرح رفتم کز برای تو جانی کنیم طرح بر نفس کام مرده غرای کنیم طرح
--	---

<p> از نور بگزیم و بظلمت نهیم دل دل کعبه در تصور کوی بند ساس هر دم چو لاله حبیبِ صبور ز نیم چاک در دِزجان غریز تر آورد دل بدد تا که سبزه شادی دسیم ساق از آه خود سپهر رسی کرده دل عیان ما تم برای سوز پرستی کنیم جمع </p>	<p> صبحی برافسینم و سائی کنیم طرح ما سجده در تصور پای کنیم طرح هر لحظه چون هزار نوای کنیم طرح جان ز درد تنگ میائی کنیم طرح تا که دل بغمزه فدائی کنیم طرح از اشک خویش راهنمای کنیم طرح شیون ز بهر نغمه سرای کنیم طرح </p>
---	--

مان قصه ذکر می که خوش است گفته
دو برابر کد ر پرست صفائی کنیم طرح

<p> دل ز کف برد سیر کشن صبح رخیت خون امید من شب خرد می در کنار شب نبود آن بهما سایه شب که از پل آو نور بر نور می چکد اینجا تا چه از آفتاب محشریم بست روشنی شهید اینجا دامن مقصد پرست از نور </p>	<p> ساغری بکف شکن صبح تا چه ذکر از طسار دامن صبح شاید بیوفائی پرفتن صبح بال غما بود نشیمن صبح گویا کونی ترست کن صبح شب یلدا می مات هنر صبح دیده باشی بخون تپیدن صبح ای خوشا خوشه چرخ بر صبح </p>
---	---

نغمه بلبل است شیونِ صبح	سنِ بیاغی که بگرز انجم شب
	تیر گهباغی شود ز ایل تقته تا کی حدیثِ روشنِ صبح
<p>خونِ روشنی گریه کردنِ صبح به ز اختر گهر برداشتنِ صبح می بخند بیضه در شیمینِ صبح غالباً سرد گشت آهنِ صبح شام غم نعره زن بدفنِ صبح نیت خدین گهر معبدنِ صبح داد از پیرهن دریدنِ صبح گلشنِ شام را بگلخنِ صبح سخت برق که باز خرمینِ صبح دید باید بچار گلشنِ صبح میتوان دید روی روشنِ صبح</p>	<p>چه کشود این دل از دیدنِ صبح گریه صجگا همیسم ریزد طایر آفتاب ز زین بال شمع تا گشته داغ میکندم کس همیرا دآنچنان کو مُرد چه کند بر تو آفتاب تار دامن وصل میرود از دست ماه سرد آفتاب گرم چه ربط شد نگاشتی که باز گرم سراغ چید باید گل خیال فنا میتوان یافت مطلبم کف</p>
	شب وصل ترا چه شد تقته دوست گوید که گیت و شمنِ صبح
تا چون منم شکار دل و دل بکار چرخ	حیران منم بکار دل و دل بکار چرخ

<p>ز ان پشیر که شاد شوم از وصال دست ای دل از انچه بر سرت آید ز جام و سر در هوای تیغ تو بردارم ازین گویم دعای فریب خور و کام بر ده گیر آسودگی و تو خمش ای دل کجای ده و انم کنون غریز تو از جان چون ای ناله این بود که ز پام خنکند هر آرزو که داشت بجزرت گشت چرخ و صفای سینه که گفت و کرا این</p>	<p>آگاه کاشکی شدمی از شعار چرخ بیرون کشیده است که خست از چرخ بارد اگر نه سنگ ستم از حصار چرخ من خوش نم بود عده ما اتوار چرخ بنود بهر انچه خود تکلف اختیار چرخ پرورده بود عشق بلا در کنار چرخ ز بهار برد و دوشنوز بهار چرخ یعنی نخواست اینکه شود سراسر چرخ روزی مرا بجاک نشاند عبا چرخ</p>
---	---

تنهانه من گشتم غم بجز روزگار
بیچاره تفته و ستم بشمار چرخ

<p>خونم چکد ز دیده در اظهار کار چرخ چرخ است آنکه سر مه کند استخوان هر دم دل مرا قلم ناله در کف است من مدعی گرازم و سازم بدم ما کام رفت هر چه یازی بیابام آبم مقام دوزخ و دوزخ مقام غم</p>	<p>تیرم زد است چرخ و ستم و لکار چرخ چون چشم یار باد سیه روزگار چرخ کوی که نشستی است و قایم نگار چرخ چون آه چرخ سوز که گریه و دمار چرخ چشم از مه است باز بین بظار چرخ اشکم بچار انجم و انجم بهار چرخ</p>
---	---

کس را چه گفتگوست ز نیک و بد زان خوب است مهر لیک کجا طالع من شادی نخواه در غم و رحمت مجو برنج غیر از بلای زوالت کس دست کس را چه آگهی بود از کار و بار چرخ کرد است و عده لیک کرا اعتبار چرخ گلزار خوشدلیست و بخار زار چرخ جز بر جای تازه نباشد مدار چرخ
--

چون گفت دل که نقد حیات آید مکار
این گفت و مُرد فتنه که دانه عیار

بر زبان رفت است هر جا زلف و رخ بود کاکل هم مدد کار زلف و رخ ایکه گوی و عده ام معشوقه آ منقلب شد گویا رسم کهن گر بگویم هیچ از دیم چشم انجنین دیوانه ام دیگر که خست خویشتن را می نه بیند لکن خسر ایکه گوی نور از ظلمت شناس توجه داری ای دل نادان بهان هر که در بحر عشق افکنده اند	گفته ام باز زلف و رخ و رخ برده از کف دل نه تنها زلف و رخ سال و سه معشوقه ام از زلف و رخ کار کن او کار فرما زلف و رخ پیش چشم من مباد از زلف و رخ یا قد و زقار او یا زلف و رخ چشم من دیدش مباد از زلف و رخ من نیازم عشق جز با زلف و رخ راز من کردند از زلف و رخ موج و گرد آب اند از زلف و رخ
--	---

عشق هر کس در خونم میراوست

تفتنه جوید چشم و لب مار زلف و رخ

این میسریم خال و خط یا زلف و رخ کار ساز ما چه سازد زین پس تو چه دانی بر تو من چون عاشقم سوختند امروزم آن چشم و نگاه بوستان همشش خود محسوسیت تا چه بردند از دل ما خال و خط بهر خون خوردن اشارت خواهم رفت باید تا چه رنگین محفل است میشوم دیوانه کشتا چشم لب بیج بنود خوش مگر چشم و مره چشم و لب را گشت عاشق خال و خط	دشمنم از خال و خط ما زلف و رخ کارها سازند اینجا زلف و رخ ورنه صد پایار و صد پای زلف و رخ تا چه می سازند فردا زلف و رخ سنبل و گل و توبان زلف و رخ تا چه میخواهند از ما زلف و رخ بهر دل بردن مایا زلف و رخ دید باید تا چه زیبا زلف و رخ میروم از خوش نما زلف و رخ بیج نبود دلکش الا زلف و رخ خال و خط را با دشید از زلف و رخ
---	--

تفتنه را تا بگذرد چون صبح شام

و نشین افتاد ما را زلف و رخ

بود لب خندان کسی اینهمه گستاخ بست اینجا قیامت که زلیش زین العین ای آنکه پیرشی دل تو از که سنان خورد	شد ارچه قدح جان کسی اینهمه گستاخ تو دوست بد امان کسی اینهمه گستاخ پیدا است که مکران کسی اینهمه گستاخ
---	--

فرقت همه گو باشد تنخس همه چو گل	ای رفته بمیدان کسی اینهمه گستاخ
احوال درون از دگری پس که نیست	من برود و دربان کسی اینهمه گستاخ
ای رفته و باز آمده کی نو دایزش	ایستد بحران کسی اینهمه گستاخ

پیدا بود اندازده رسوائی نقشه	ای عشوه پنهان کسی اینهمه گستاخ
------------------------------	--------------------------------

نی چشم و نه مژگان کسی اینهمه گستاخ	باجان غم پنهان کسی اینهمه گستاخ
ما و کجف پای کسی بوسه چه طقت	خود زلف پریشان کسی اینهمه گستاخ
زنار نه بست اینهمه گوی که میان	بر بردن ایمان کسی اینهمه گستاخ
تا چون گزانی که تراناز کی ای گل	آ نمایه و افغان کسی اینهمه گستاخ
قربان سز زلف کسی چون نزوم من	کس رفت نه قربان کسی اینهمه گستاخ
از سختی جان کسی آگاه توان بود	ای خنجر بران کسی اینهمه گستاخ
من عاجز و شمشیر قضا اینهمه برحم	دل بکس و پیکان کسی اینهمه گستاخ
یا غمره جادوی کسی اینهمه شوخ	یا رگس فغان کسی اینهمه گستاخ
ایمان کسی دین کسی اینهمه کافر	جانان کسی جان کسی اینهمه گستاخ

چون نقشه بزخم لب اوشد تیغ	خود گفت که دندان کسی اینهمه گستاخ
---------------------------	-----------------------------------

از من است آن دل که از آرام نامم	وز دل است آن غم که صد دل را میگذرد
---------------------------------	------------------------------------

سکینه در دام تحفه مال من نمود
دشت زشت از یاد بر کس خطا نمود
طهوری

<p>کست کز نیت نه زخم اینجائی هم خورد من نه آنم کز نگاه او نیا بمطلب ای خوشا آن بی نهایت حشر بی دریغ اینچنین بکس کجا بر سر او نوحه کو از نمود خط نه تنها زلف در هم میشود جان فدائی آن نشان کان را گردا دند تاپس از من این تماشا با کجا و دید کو من هنوزم زنده می چون انی اینم بر که آمد اندرین گلشن بحشم تر گزشت</p>	<p>خاک کویت خون فرزندان آدم خورد تیر بر دل خورد و گفتم بر جگر هم خورد میخورم من آنچه از دوران کسی کم خورد کشته نازت فریب اهل نام خورد ما هم آن سودا که میداریم بر هم خورد من شهید آن خبر کز وی گو شتم خورد می تیم در خون و قاتل پاره غم خورد حسرت جام است در خاک آنچه رحم خورد جز غم ز رفتن نباشد آنچه شبنم خورد</p>
<p>هر چه هست میخور و اینجا کسی کم خورد داد از عشقی که بر امید رحمت میرد کردی آن مقدار صید و خاطر شکفت صح بودم از عشق و چو خنجر بر گلویم را غش میشود انصاف خون اینجا که باشد طره کرد دهرم میربانی در مقامی کا ندان</p>	<p>لغته در کویت رسید و در حریت نیند نازنا محرم کشید و طعن محرم خورد</p>
<p>بفت دریامی اگر باشد بیکم خورد اندر آن شهرم که آدم را خود آدم خورد دشت را در هم نمودی شهر بر هم خورد گفتم اینجا کی غم سهراب رستم خورد آنچه می اندوردم دل حشم بر هم خورد ویر را زود و موخر را مقدم خورد</p>	<p>بفت دریامی اگر باشد بیکم خورد اندر آن شهرم که آدم را خود آدم خورد دشت را در هم نمودی شهر بر هم خورد گفتم اینجا کی غم سهراب رستم خورد آنچه می اندوردم دل حشم بر هم خورد ویر را زود و موخر را مقدم خورد</p>

نعمت عشق است اگر بید دلم هم میریت داد از بسیار خوابهای دل کا ندو به ایکه گوئی عهد من محکم ندانی کیستم گاه مجنون گاه فرهادم چه گویم حال پیش	خون پس از خون خرد و دیگر غم پس از غم نخورد اندکی اگر روزی غیر است آن هم نخورد ساده کو بازی زین عهد محکم نخورد قصهها از من بگوش ابل عالم نخورد
---	--

من که باشم گفته با آن فهم و ادراک نخورد
هر زمان می آید اینجا نفوس دم نخورد

گر تو ساقی میشوی می محتسب هم نخورد بسکه درد و در تو خون شور ماتم نخورد دل بقدر بهفت بحر از عیش می لذت بخورد سینه از بهان نوازی گو گذر خوابان در بشت آرزوها تا چه خرم نیرید رخ تومی ننمایی و از غصه گل غلده بخا چاره غقانت ابامی نیاید در نظر تا چه کوه است آن که نام او بهمه عم می گریه گر آید نیمه اند بجا تحت الثری درد من گر حیفها بر عهد دریا خورده	پی به پی گرد تو سیگر دد و دما و دم نخورد نعمت شوال بنداری محترم نخورد چون بخون دل تسم ترکان پریم نخورد میخورد دیگر چه داغ من چشم نخورد آنملک سیرت که هر دم خون میم نخورد لب تومی نکشائی و از غم شکر هم نخورد تپ بها بود ولیکن استخوانم نخورد تا چه بار است این که رشت فلک ختم نخورد ماله گر خیزد شکستی عرش عظم نخورد زخم دل افسوسها بر سعی مرهم نخورد
--	--

از می دولت فغان و زمستی عالم دریغ

راضیم از تفته کین می باره کم نخورد

از جگر خون ناب می آید	لخت دل در رکاب می آید
بج شذر شراب حرف نید	ماه رفت آفتاب می آید
گر به جایی که من کنم انجبا	کار آتش ز آب می آید
می شود خون سوالم از حست	بر لبش تا جواب می آید
این زمان خلد و کوثر از شیخی	که بزم شراب می آید
مرگ می آیدم بر لب حجر	به نشاطی که خواب می آید
سُخن اشک بر لب حشکم	به عجب آب و تاب می آید
می روم کا پنجه کرده ام گنبد	شدمم از شیخ و شاب می آید
عقده باز میشود که پسر	در نظر چون جاب می آید

تفته بهره می روی ز خویش
صبر کن کا اضطراب می آید

سوی چشم پر آب می آید	خنده بر وضع خواب می آید
از من آن اضطراب می آید	که نه اندر حساب می آید
رتبه خاک ساریست بلند	کز در بوترا ب می آید
دل کرا سوختن می آید	از که بوی کباب می آید
شیب می افکند می کرپا	یا و عهد شباب می آید

سر و دل در رکاب می آید
از جگر بی نقاب می آید

<p>درد دل را اگر شکست کسی میروی از دل و نمیدانی پای او را در گره بست خا آنچه آمدند از فلک زنها ماگدازیم و گوید آن گل تر نامه ای دل نوشته ام بر حل</p>	<p>مردۀ فتح باب می آید چه بجان خراب می آید خون ز چشم رکاب می آید از تو عالینجاب می آید تاجه بوی گلاب می آید مرد از جا جواب می آید</p>
<p>درد ها از تو داغ ها از من تفتۀ روز حساب می آید</p>	
<p>قاصداضطراب می آید ماه من بی نقاب می آید عید عالینجاب می آید از خیالت چو میرود سخی یافتن می تراود از بستن ناگجا با سپاس این جان نیست بی آمد و شد این باغ مردۀ روشنی چشم قدح بعد ازین بیت راجه شکوه مر</p>	<p>تاجه از وی جواب می آید رحم بر آفتاب می آید ماه نو در رکاب می آید گریه بر بخت خواب می آید کاجو کایاب می آید ظلم از و بجا می آید گل اگر شد گلاب می آید که شب ما تباب می آید دیر رفت و شتاب می آید</p>

دل بر از سر و دمی ترصد	جان تن از شراب می آید
لقمه از بجر رحمت بخش تا گلو اندر آب می آند	
بر لبش مایه آمد و اعجاز با چه کرد در کشوری که بود لب جان دعا بیگانه تیغ طغنه کشد گر بن روست آید علاج تنگی دل از که جز لبست مارا بجای شکر بود شکوه بر زبان داد از چنین خرام که نهنگام داور من بودم و کسی و محله و رفتی گرزلف بر فشانند بخت شاه کشید مارا کدام روز تو خوش دیده بگو باید قبح زدن چو بر اعدا رسد	آنرا که خوانده اند سیحان با چه کرد آگه شد اثر که دل مایه با چه کرد تیرم نزد بدل نگهبان شنا چه کرد ای خوش سخن بغچه ندیدی چه از همدی که حق سفارش ادا چه کرد داد و ز جایی حبت که محشر با چه کرد لیکن پیرس انیکه دران دم حیا چه کرد دانند عاقلان که دلم را با چه کرد طعنش فرن قیب که غیر از با چه کرد این فصل گل میسر که با تو به با چه کرد
فی دادخواست از حق و فی شکوه را نداده فریادها از لقمه که روز جزا چه کرد	
دیدی به آشنا نگهبان شنا چه کرد مردمی که نام سیحان گرفت	حاجت چه داشت من حاجت روا چه کرد من در دیا چه داشتم و او در چه کرد

همه
پیمان کاری به شنا چه کرد
نداشت و در شکست صفت تو به با چه کرد

ایوای یکی که بهنگام کشتن لو باش ز زندگی بفرق از بلا تر برگشته بود آتمة سرش از تو هم تا ماند جان نماند غم او جدا ز جان کافی اشاره است اگر عقل و سجا پیشم تو آمدی و دل این گفت جان ای غافل از مال بگردار خود مگر بخشود اگر بجا شقت اکنون عجب	با وی کسی نگفت که مسکین خنیاچه کرد ما و سپاس مرگ که دفع بلاچه کرد بگر ز من سپرس ز خود نیز تاچه کرد حق بن چه بود و حق محبت اداچه کرد ساقی بیا به بن که بمن این بهیچه کرد بیچاره جان نداشت بجا مان فداچه کرد گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضاچه کرد بیچاره جز دهای اجل عمر باچه کرد
---	---

کس نام عاشقی نه برد کربان کنیم
کان یو فایه لفته چه کرد و باچه کرد

خود هم نگه کند که چشم شماچه کرد با بستان مادم از ارض تا سجا رفت و بنیمه ره کف خاک مرا گشت من گریه میکنم بدل و دل فغان بن رفت آنچه رفت از بخت تا چه شکوه چشمی که در گرفتن جان عید باچه بست رنجی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد	بر روی میکان درین خانه و اچه کرد جادو فریب ز کس سحر آزاچه کرد دیگر با و ادای پیام صباچه کرد بیگانه گشت از من و دل آشناچه کرد کرد آنچه کرد با توچه گویم تاچه کرد زلفی که در کستن دل جیدهاچه کرد رحمی نکرد آنکه بر احوال باچه کرد
--	---

تنہانہ دہرِ بختِ من آخرِ غم چہ خورد	تنہانہ دوستِ عمرِ من آخرِ فنا چہ کرد
خاکمِ لبر کہ مردم و کامم روا نشد	بر خاکم او کی آمد و کامم روا چہ کرد
بگزر ازین کہ در طہ کد ام و کمارہ چست	بنگر خدا چہ میکند و نا خدا چہ کرد
گر تیغ زد بفرقِ ہوسِ سر و از ست	ور تیر زد بجانِ تنّا خطا چہ کرد

الکون کہ مرد لقمہ چہ پرسی ز از رو
حسرت چہ گفت و غم چہ شنید و بلا چہ کرد

آہ بی دستگاہ تاجہ کند	نالہ چون نیت آہ تاجہ کند
رحمت حق بحال بادہ کسان	خاست ابر سیاد تاجہ کند
کاروانِ خودی گزشت اکنون	بخودی خضر راہ تاجہ کند
وعدہ یکدمش قیامت کرد	مدتِ سال و ماہ تاجہ کند
میکشی لذتی دگر دارد	لذتِ این گناہ تاجہ کند
برق ہر دم عیان نمی باشد	گرمی گاہ گاہ تاجہ کند
گشت مارا و کشتن مارا	ہست داور گواہ تاجہ کند
داد خواہی قیامتی خواہد	نالہ داد خواہ تاجہ کند

ایسر
گر بر گشت آہ تاجہ کند
نالہ عذر خواہ تاجہ کند

لقمہ کرد آنچه کرد خرم کنون
میکشم تیر آہ تاجہ کند

باگدالِ طفِ شاہ تاجہ کند	من و حالِ تباہ تاجہ کند
--------------------------	-------------------------

<p>ایکه گوئی خدا چها کرد است مانکر دیم در گناه کس تنگ کرد آنقا چو عرصه بمن در کف آن آفتاب نیزه گرفت آنقدر ها غم آنقدر هان سوسن خامشت ز بانهات اویخ افروخت من تو انمخت</p>	<p>نامه دارم سپاه تاجه کند غفور او با گشت تاجه کند گفت ناز این کلاه تاجه کند ماه را بنجم سپاه تاجه کند کوه نالیدگاه تاجه کند نرگس کنگاه تاجه کند گل قشع زد گیاه تاجه کند</p>
<p>تفتنه چون گفت رفت نور چشم گفتم آن خاک راه تاجه کند</p>	
<p>حسن امیدگاه تاجه کند زرد رویت مهر تاجه شد عشق از ارض تا سما طی کرد قلبت حرص و آزار نامزد صبر کلفت فرا بلا کم کرد گریه های مائی تاجه خوش است مژه تیز دست خونم نخت گریه صبحگاه طوفان کرد</p>	<p>عشق حیران بنایه تاجه کند داغدار است ماه تاجه کند عقل گم کرده راه تاجه کند کثرت مال و جاه تاجه کند طاقت عمرگاه تاجه کند خنده قاه قاه تاجه کند مکعبه عذرخواه تاجه کند نال شامگاه تاجه کند</p>

همه گویند او کند رحمی
لقفه و شتابه پاکند

گر نبود او بدل دل پرداغ من مباد برقی که سوزد آرزوی لطف او مرا خون ریختم ز دیده چو مطرب این رود رفتم من از جهان بصد آزار و گرفت در خواریم که من و دل هم شریک آن جهد و این مال ز بی تو زبیب دیدیم عالمی که دوی را محل نداشت تا ذوق شعر در تو نباشد چه کاره شعر	یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد در خرمن امید کس آتش فلک مباد ساقی و بادیه تا نبود انجمن مباد آرام در وطن چو نباشد وطن مباد گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد کس نامراد تر از تو ای کوکب مباد کس را دگر چو ما سفر از خوشتن مباد تا رغبت سخن تبو نبود سخن مباد
---	--

ایسر
بی یاقاقش دل تیار کن مباد
چون کس در خوشترام نباشد چمن مباد

دینا برای آنکه نداند فریب او
مردی چو لقفه و الهه این سزین مباد

آگه کسی بر شیوه آن مگردن مباد رفتم قفای دل دگر از دل زخم چه چرخ پائی تو در خاؤ گل و لاله منتظر تا سوز دل نباشد ماز دل چه فایه آزاده که خنده بر بنجیر من زند	در باد خنده زن بمن و عقل من مباد خرا این که رهنمای کسی را هنر مباد بر گردن خای تو خون چمن مباد تا شمع انجمن نبود انجمن مباد یا رب اسیر زلف شکن در شکن مباد
---	--

<p>نالمم اگر کعبه روم برهن مباد زمین پس هیچ جاسخن از کوکب مباد دلدار من ملول ز طول سخن مباد جبه چنان لطیف تیر پیر مباد</p>	<p>لفرم اگر ز دیر بر آیم تبر ز دین عشقش هنوز تیشه بدستم نداده حدی ندارد آنچه ز نقش بدل گشت خوش داشت مطلب آنکه شب انگ جان</p>
---	---

گر لقمه کافر است بخت و دورخی
 ناکام بعد مرگ هم از سخن مباد

<p>رفتم ازین پس خبر از خوشتن مباد دل را دگر ز رشک جلای وطن مباد گفتم آنچه باد کوشند ز سخن مباد گوید چنان که جز بر کوه بکن مباد این تازگی که جور تو دارد کهن مباد گفتم سخن که هست فزون از دهن مباد گر سخن توئی بگفت کم سخن مباد تا شکند دلم مره ات صفت کن مباد این حرف تلخ گوشند و کوکب مباد یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد دل را طواف کوی تو بچون مباد</p>	<p>مشتاق طوف میکرده کسب مباد در چین زلف یار مقام ختن مباد فی دل هنوز خاک شدونی بباد رفت من کوه غم طلب کنم و خوشش بین ای روزیم ز تیغ تو بر لحظه تازه زخم گفتم ز بوسه ات سخن هست مختصر ای صد هزار راز نخلان اندرین سخن دانی که گیت قافله سالاران شیرین ز شکر دگری کام کی شود آخر دماغ نازک او رنگ نکوخت کوی تو کعبه است که خونها شود</p>
--	--

بر لحظه از تو لاف و فاو زین دنیا
خجالت ترا از لفته خونین کفر میآید

عیش دنیا نهایی دارد	غم عجبی قیامتی دارد
بگمان تو مدتی دارد	از حیات آنکه ساعتی دارد
در حضور دل من از امید	نا امید ی و کالتی دارد
غور کن غور چون ازو خجلم	من که عیدم متانتی دارد
خاک ره شود لیک خاکش	خواری آن به که عزتی دارد
لب بخیان سلام بیا شنام	کاین دعاگوی حاجتی دارد
نغمه و غمزدائی ورنه	ما صحتی بهسم نصیحتی دارد
خاک بر فرق مرد غرت خواه	خواستن هاندلتی دارد
گوید از غیر نفرت هست مرا	این تنافس غرابتی دارد

دل و جسم بی صحتی دارد
چشم بنگار فقر دارد

لفته را وقت نزع باید خواند

شرخش این پس که حسرتی دارد

گل اگر گوش ز غمتی دارد	باغ زنگین حکایتی دارد
دل که آنایه وحشتی دارد	یا خدا با که صحتی دارد
باری از لوطیان تو آن پیر	شیخ گویند عادت می دارد
گو من به بر جر احمم هم	مرهم اینجا جرات می دارد

<p>دل بجز جا که میرود نیست عاشق این گفت جان بخش بود ای سزاوار کینه های تو من مرگ با من چه میتواند کرد چه قدر خصم سینه صاف است میتوان با غرتهی برد است من بخار شید میخورم بگو</p>	<p>زخم دارد علامتی دارد ناتوان تو قوتی دارد با من این مهرندرتی دارد لب لعلت مروتی دارد هر که با من عداوتی دارد چشم شمشیر آرتی دارد کوچه گرد تو رفته دارد</p>
<p>نقشه زان می که در بهار نخورد تا قیامت ندانستی دارد</p>	
<p>دل دیوانه حالتی دارد جلوه انداز قاشتی دارد از خجالت نردنم عجبت نیست کس نسبت بد بهر الا دو جهان بلکه بیش از آن چه بود هر قدر ها که خوار گردد و دل ذوق آینه اش بلام کرد پیش عاشق ز بلهوس چنین</p>	<p>از من و تو فراغتی دارد بی تکلف قیامتی دارد زیستن با خجالتی دارد آنکه با کلفت الفتی دارد که نقیصه تو همیشگی دارد بغرنزی که غرتی دارد تا چه با خود عداوتی دارد خنجری ده که غیرتی دارد</p>

<p>سخن من جلاوتی دارد قادر است آنکه قدرتی دارد به حکیمی که حکمتی دارد خوردن زخم لذتی دارد</p>	<p>گویم از من لبم بهم سپید من بگویم که شاعرم آتا زن طلسم و شکستش ناگاه نتوان پیرشد ز نعمت دست</p>
<p>لقنه غیر از تو تنگ محسوسیت هر یکی استطاعتی دارد</p>	
<p>نه حدیثی نه آیتی دارد تنها که حسرتی دارد رنجی آنرا که راحتی دارد انتظارش قیامتی دارد دیده با خود رقابتی دارد گشته توند امتی دارد مره اش تا چه قوتی دارد لطف ساقی لطافتی دارد دل نه قدری نه قیمتی دارد در مجازی حقیقی دارد</p>	<p>بنده ناکرده طاعتی دارد دل نه نازی نه نعمتی دارد من چه دارم کز و کشم رنجی دوستان من بچشم خود دیدم دم نظاره ات نه با من دل تیغ بشکسته را با و تنها ز گشتن تا چه ناتوان افتاد گرچه همان حق فراوان است من نه شانی نه شوکتی دارم عشق اگر خام دوزخ است</p>
<p>لقنه دیدم تمام دیونست</p>	

سادگی نیز صنعتی دارد

گرچه جورش بدایتی دارد لب اوبلی سخن مسجائی است کارم افتاد با کسی که ازو سادگیهای دل توان بدین بخجری تیغ چون نثار خون من میخوار و خلد که کوثر لقمش صد حکایت از غم گویش سوی خاتما هم شیخ چقدرها تو برتری از چرخ یکدفعه منم بود کافیه	در بدایت نهایتی دارد وین سخن هم کنایتی دارد شکر گفتن شکایتی دارد مگر تو چشم غایتی دارد چشم از ابرو حایتی دارد راوی می روایتی دارد نشیدن حکایتی دارد پیر را اسم بدایتی دارد جور او نیز غایتی دارد کاینچه دارم کفایتی دارد
لقمه حرفی بگوید گرزان تیر در دل من سرایتی دارد	
سخن کنید من وین ستم من بکنید نشسته اند که بدتر ز مرگ خوانستن است چه کرد شیخ که گویند با هم اهل حرم ستم چه خوش بود ای لکانه	نگهبان بجانب دشمن دم سخن بکنید اگر چه زلیت بود قصد خوانستن بکنید گناه اینهمه نسبت بر من بکنید دران دیار که نبود ستم وطن بکنید

بخش از لب خندان و سخن بکنید
اسرار فضا زنده گل رنگ برین کنید

ز دشت گردی من قیس بخبر برگزشت من و تصور مرگ ای امیدهای جان غرض ز سیر حلب ای تبان بجان کینش بخشرا آنچه شود و داند مصلحت اما	خبر ز جاسکته من بگو بکنید شوید رخصت و در خلوت بکنید ستم پرده خدارا بنحو شین بکنید امید را خبر اصلا ز بیم من بکنید
---	--

دمی که چادر متاب آورند فلک
فغان ز لفته که گوید مرا بکنید

دگر ز پوشش و خردنا صحن بکنید چه دیده اید چه بنید از و ستم دیگر بجز عدم که رسیدم من عرب اینجا یکمی همسر و دو دیگری همی آید حرم چه بردارین دیر از آن چه خواهد یافت زندگی است طریقی شام را معلوم سبک شدن ز گرانای دلیل نه ویدی جهانیان همه یکبار معدوم گردند	و گر کنید برای خدا بمن بکنید بلاست آینه خصمی بچوشتن بکنید دگر که دام وطن گم ره وطن بکنید ببستون چو پنم یاد کو بکنید سخن ریشخ و حکایت ز بر بمن بکنید تعلق بمن اکنون مکر و فن بکنید روید راه و بخرید راهن بکنید بپنگنای جهان فکر آن بمن بکنید
--	--

بجان لفته که در قشش تاشیت
بناز خود که توقف و راندن بکنید

اگر نبشته ام آزرده اش ز من بکنید	اشاره ایست که جان اجدازن بکنید
----------------------------------	--------------------------------

<p>بغیر آتش شوق میش که سوخته است هرا پنجه میرسد از خویش میرسد شما ز نرم شاتجی او دیگر که آگاه است نسیم مشک فشان است و لا اجماع نگه کنید ز قبر و دفایه بش نام تمیز شرط بود من کجا و غیر کجا ز بوی او همه بخود شد و بخاک افتاد ز تن برآمد جانم قفای من بدوید</p>	<p>بجز قدح دیگر از خاک بر زمین کنید شکایت از فلک و شکوه از زمین کنید پیش همچو منی ذکر کو کین کنید زباده منع من این لحظه در چمن کنید اگر وفاست همین خربخش تن کنید همای را گس و باز را زغن کنید بس ای شمال و صبا ظلم بر زمین کنید ز خود ریمده شکارم سراغ من کنید</p>
---	---

بدوق گفته که دارد ز خود شدن
 اگر شدید ز خود قصد آمدن کنید

<p>زباده ریختن ای ایل وین بنجین کنید فایسند کجایان دبدبه آرایش رشک هم سخن آن دم که رانده دیده که بود کان نگه از یک ادانت آورا اگر کشم ز حرم پای طعنه ام فرید منم طریق و فاجر بمن قدم منید از دست در و دماغ کم و قرون منید</p>	<p>در از گشت سخن خون انجنین کنید کفن بدوش کسم فکر میرمین کنید بنجده گفت که تعریف خوشن کنید که گفت کان مره را نام صفت کن کنید و گر روم سوی تجان منع من کنید دل است ترل حق خربدل وطن کنید وز دست داغ تمیز نو و کهن کنید</p>
---	---

خبر اینچه حرف که مردی خوش است شود	خبر اینچه پند که دنیا زن است بکنید
به لطف آن صنم جو پیشه دل منبید	ز مهر آن بت نامهربان سخن بکنید
دل است گشته حشرت لحد سارید	منم شهید تنما مرا کفن بکنید
ز خویش بخیرم پریشم مفرماید	بعالم در گرم جستجوی من بکنید

برگ نقشه که خبر حرف بیکسی فرزند
بجان شمع که خبر فکر سوختن بکنید

ساقی ماگر نه اینجا میرسد	سر کرانی با بیا میرسد
صبر شد آواره گفت اضطراب	وای ماگر دی بادا میرسد
بست مرگم آنکه گوید سیرم	بر لبم جان میرسد تا میرسد
کی ترا بیم است از قتل کسی	کی بگویشم از تو حاشا میرسد
دل که خون شد لاله ها خوراند	خوش بهار دیده ما میرسد
قاتل ما و محابا روز حشر	تیغ بر کف بی محابا میرسد
مصلحت نبود که گویم بهیچ آن	من که از غییم ندا ما میرسد
ما توان هر چند بیا ت بستی	در دم از دنیا بقبلی میرسد

دل کشیدش جانب آینه باز
نقشه هنگام ما شام میرسد

شاد باش ای دل بلا ما میرسد	از بلا ما مرده با ما میرسد
----------------------------	----------------------------

اسیر
تا ننگ آوار و بادا میرسد
کار خاوشی بنوفا میرسد

از رسیدن نارسیدن محکم تا کجا تیرش سا قاده است میرساند حشت آخر مراد چشم شمش تاجه دارد در بقل بست عشق ایل میان شیار حسن او افروزد و با ما گفت گفتم ابروی تو کار دل ناست	نارسی های با اینجا میرسد تا چهار خاطر ما میرسد ما با و مخجون بلبل میرسد زود ماغ پیرو بر ما میرسد کار سر کن کار فر ما میرسد با که سفیام سماش میرسد گفت چشم من با ما میرسد
---	--

و عده اش گفته پایانی گشت
روز هارفت است به ما میرسد

آنکه بر فریاد دل ما میرسد بر گریبان چاک غنیم چنان زندگانی گو عزالی خوش گز خواه صبحی خواه شامی دل تن حرز جان بی نشانی می شود سخنی خار ابغایت گریسد خرد عائی ماکه مظلوم نیست مینرغم از بهیو ایها قسم	اگر کنم با او تنما میرسد هر چه هست از من بجز ابر مرگ اینک بر سر ما میرسد گاه آنجا گاه اینجا میرسد شهرتی کرنا بغض ما میرسد شیشه ما هم بخار ما میرسد آنچه تا عرش معلما میرسد وزنی کلکم نوا ما میرسد
---	--

گو کمن دل خون پی پایش
لقنه این منصب خار آید

خوش شکست بردن آید در چه فکری و درس ای شکستین تا چه سازم بیدم و ز بجز دل کس نصیر ما کجا خواهد آید شوق نیکو میبرد از جامه را ماند اینم از تو میدانی بگوی دل درون سینه بود اینجا که رفت میرد آثار هم دنبال او گر بد ادم میرسی امروز رس	وز شکست دل صد آید چون پی هم موج دریا میرد هر دم از وی تقاضا میرد خود نسب او را بعقا میرد قاصد هر کس ز هر جا میرد نال و ماتا کجا با میرد خون تو کردی بر تو دعوا میرد هر که از عقبی بدینا میرد ورنه میدانی که فردا میرد
---	---

لقنه خاموش است و میگویی
کار خاموشی بغوغا میرد

می در چنین محل دگر ایجان که میخورد آن لب جان که دانی و بار دار و چه دید ی که رم خورد غزالان نه آدمی سن گرد دل گردم و دل گرد من دگر	دانم تو ی فریب عدوان که میخورد بنکر که ز هر در شکرستان که میخورد اینجا مگر که رم ز غزالان که میخورد یتخ او او نادک و مرگان که میخورد
---	---

ابر کشیده ناله مرگان که میخورد
ایستاد طاقست سپر فکند غم جان که میخورد

<p>بوسم لبی که خندد و پرسد ز من نیاز جان کو که لرزم از پی آن یعنی ای یار نمیکشی و ندانی که هر زمان ما خود را التفات بهان تو ایم جائی که بشکنند درانی طلسم تیر ترا نهال تنای که خوانده بود</p>	<p>باج یمن خراج بخشان که میخورد کشتی که دارد دو غم طوفان که میخورد طعن عدو چو خنجر بر آن که میخورد از غمره تو خشم نمایان که میخورد انجا دروغ بر تلف جان که میخورد خر ما صفت ز دست تو پیکان که میخورد</p>
---	--

میری درین امید عبت لقمه رو میسر
بر مردن تو حیف از نیان که میخورد

<p>پرسم نه این که می بستان که میخورد چشمست که بشت که سکین بنگند شبنم لبی است در نظر ما گل بسی لحت دل است و خون جگر غیر ازین دغم لب اغرا نچه ناز است مید خود غور کن که راست بر غم امیدیش یکره بیابا حل غمخواری و بدین بین سینه فلک همه غرابان این میر حیرت راستش از آب که میخورد</p>	<p>خون شقاق و گل و ریحان که میخورد غیر از دلم شکست بدیان که میخورد اینجا قسم با کی دامن که میخورد بر خوان به نعمت اوان که میخورد دیگر دغا ز دست تو جانان که میخورد از من میرس با زنی دوران که میخورد در بحر یاس لطمه حرمان که میخورد نیشی بل از ان صنف مرگان که میخورد دل شد کباب می به حریفان که میخورد</p>
---	--

غیر از بلند پایه بخواری که میفتد	جز ماه مصر سیلی اخوان که میخورد
دل در پی تو رفت پی دل که میرو	جان را غم تو خورد و غم جان که میخورد

بستان شکفت و نقشه گرفتار و بیان
زین بجز که حسرت بستان که میخورد

اگر حسرت من تیر بر ندارد	حال تماشا عمر بر ندارد
اگر نقش با نیت تم کیم من	مرا کس ازین بهرگز بر ندارد
چه گویم چه برداشتم از تو گردود	کسی صد همتا انقدر بر ندارد
نیاید جگر سوزی من ز داغی	که اندازه هر جگر بر ندارد
دلکش توانا تو خواندی و فانی	قدم از ره تو دور که بر ندارد
تو ای ابرش کشیدی چه سازد	شکست از تو توبه اگر بر ندارد
مگوید کان دشنه از آب قناد	چه رحمت که دل زین خبر بر ندارد
رود از درت عاشق آمان	که گری پای برداشت سر بر ندارد
ز من چه اندازه رحمت و دل	کسی رنج زین شب تیر بر ندارد

چه خضر چه عمرش و اگر استخفا
مگو نقشه جز مختصر بر ندارد

گه از خواب آنغمه سر بر ندارد	که نصا دیش شب تیر بر ندارد
دل از غیر تیرت اگر بر ندارد	نشاطی ز رحمت جگر بر ندارد

بجوی
بجز کس از حال سر بر ندارد
الربیع او کسر در گریه بر ندارد

<p>بگو مدعا را دعا ها که ای دل عبث گو میفت اندرین جستجوها ز روز و زور با هم بود خوش و بد لب تشک تر کردن لطف ستم سخن ها که زادت طبع این پرسد لب را چه کین با بگویم مریض تو و حسر لے لذت فزا</p>	<p>دعای تو بار اثر بر ندارد که زلف تو پی از کمر بر ندارد خوش آن روز مندی که زرب ندارد گر این سم را چشم تر بر ندارد چرا دایه کام از شک بر ندارد مراد این که افغان دگر بر ندارد جز این توشه وقت سفر ندارد</p>
<p>بدان دل اوست مشتاق دوزخ چرا آفت قفلی زد بر بر ندارد</p>	
<p>طرب هرگز از خواب بر ندارد دل من چه بردارد از رحم تو جهان سخن را خدا کیست خبر بچشم جهان فرد باطل بود سخن را لب آفت که زبنا چه ای که هست از عدم در بر آرد زجا و دگر دنیا بد پیام دلم گوش کس بر تباد</p>	<p>اگر غم مطرب بر ندارد که بردارد و آنقدر بر ندارد خدا زین حجاب غم اگر بر ندارد اگر نسخه زین چشم تر بر ندارد لقاب از رخ آفتوه گر ندارد چه شوخی که دست از کمر بر ندارد در آرد ز پا و دگر بر ندارد المناسمه ام نامسه بر بر ندارد</p>

<p>عظمت القدر والقدر بر ندارد چه دارد و ترا آنکه در بر ندارد چشم تو ز کس نظر بر ندارد</p>	<p>دل من چنین و این چنین کس نداند چه باشد ترا آنکه عاشق باشد ز قد تو شمشاد دل بزرگیرد</p>
	<p>ز فرمان تو گفته سر برتابد تو گر تیغ گیری سپهر بر ندارد</p>
<p>دشمن ز قفارسیده باشد دین هم که کجارسیده باشد در گوشس همارسیده باشد ایتم ز خدایرسیده باشد بے راهنمارسیده باشد خسرت بیارسیده باشد هنگام جفارسیده باشد این مرده کجارسیده باشد در کوی شمارسیده باشد از بنده دعارسیده باشد</p>	<p>گرد دست بمارسیده باشد در یاب که دل ز خوشترین رفت از چپد سعادت که داریم گر پنج رسیده خورشید این دل شوق عدم ز حد فرو نداشت گفت آنکه رسم بعر حصه شر پیغام وفارسیده از دو من مردم و ذوق رسد از دل خلد آمده بود تنگ از دل دشنام ترا در غرض نیست</p>
	<p>گویند بلا نماند در دهر بر تفتت چهارسیده باشد</p>

ایسر
اف زمارسیده باشد
بهر حال که صبارسیده باشد

<p> در دی که بارسیده باشد ناگفته ثنا اجل خوش از ما گل گوش بسوی غنچه ات داشت مالید کف او بر گم از حیف گوید چه بلاست بیم روزی بیز از زنا لهای خویشم در سینه دلی که بود مجوس تو بر سر ما کجا رسیدی از خویش بکید و ساکن رفت </p>	<p> از دست دوار سیده باشد ناکرده دعار سیده باشد از غیب نزار سیده باشد افت به خا سیده باشد بر کینه جزا سیده باشد کا زار ترا سیده باشد کردیم رها سیده باشد جان بر لب ما سیده باشد بدست کجا سیده باشد </p>
<p> از کفر بدین رسید نفیته از تب بخدا سیده باشد </p>	
<p> تا عیسی ماریده باشد جائی که بلا رسیده باشد داری چه بخاک گشتیم شک از نغمه پر است سر بر لبجد بی باده دماغ باده خوان دل بی ادب است چشم چمنی </p>	<p> فرمان قضا رسیده باشد دل هم ز قضا رسیده باشد پیش تو صبا رسیده باشد آواز در رسیده باشد زین ابرو هوا رسیده باشد پیکان ترا رسیده باشد </p>

گر یافته باشم از اجل کام	تجربین شمار رسیده باشد
عقا شده باشد از شاغم	نامم همه جا رسیده باشد
اشک است روان شنیده باشد	آهت رسیده باشد
ذوقیت که من غمره باشم	و آینه بعد رسیده باشد

عمریت که رفته است خویش
تا تافته کجا رسیده باشد

گفتم چه شد چرا بدت اشک من چکید از تیغ رشک گشته نباتات بهم شوند آمد کدام شمع که بھر نظاره اش تا نیست ستمج تکلم چه داشود شکر خدا که شیخ بطرف دهنو گرفت نظاره را ز خون دلم گل در آسین شادی هر تقدیر که فزون غم فزون وقت نظاره ام چو وی از شرم رخ ای ابر رحمت آن چه زمان بود کردار	لقا دل تو خون شد و ز خون شدن چکید دید ی بسوی لاله خون از سمن چکید بالید شوق و انجمن از انجمن چکید گوشش تو پهن گشت و سخن از سخن چکید آن باده که از قسح بر من چکید خوشش مگو بگو که چشم من چکید یکمن زدم می از مره من دامن چکید خونابه از نگهبه چو عرق از بدن چکید گفتی تو حرف رفتن وز دامن چکید
--	---

رو تافته شکر کن که بجا مگر صانع
بخواستم که نقطه چکید آن دهن چکید

اسرار
دل را بگفت و بجزایم چکید
بیم زنی که بنی از خون چکید

تا از لبش چه حرف دم می‌زدن چکید باران فتنه نو بنوازدی بمن چکید بوی وفانه یکسر سوداشت زینها آبی که رفت از دل محنت کشم بخرچ دشنام و هر چه تلختر از وی بود هیچ رازی که داشتم بس گل انگار گشت دریاب که زبان تو سرزد کدام حرف بشنو غمی که گشت ز آوارگی نصیب شد حیرتم دو چار و خم از دیده رخت من بوده ام بکثرت و وحدت هما که دل کو که رغبت حرکت از سکون عیان از جان گزشت تا دل جان از تنم گزشت شد از ره سی روان که در و ناز و عشوه	کز سینه دل بدر زد و جان از بدن چکید دیگر کدام لطف ز چرخ کهن چکید آن که خطش خطا و زلفش ختن چکید ابری شد و از همه جا کو بکن چکید دیگر کدام شهید و شکر زان دهن چکید خونی که خورده بود و دلم از کفن چکید یا دار که لب تو که دامن سخن چکید نبگر خرابی که ز بیت الحزن چکید گشت آن نگاه برق و زدن خون چکید زابد گزید خلوت و زواجن چکید همره کجا که شوق سفر از وطن چکید وز دل چکید خون دل از چشم من چکید زد حرفی که بمن که از و مکر و من چکید
--	---

شعری که گفت گفته بسوزاند زمین
شبنم شد و ز روی کل و نثرن چکید

دل رشک بجان که دشت دارد
خنجر میان که دشت دارد

جان در دچنانکه دشت دارد
هر چند میان بند دارد اما

من بسراو چو شمع سوزان	ان خواب بر گران که داشت دارد
امید برآمد از که دل را	نومیدی از آن که داشت دارد
در کشور سبزه نختی آن خط	اقبال جوان که داشت دارد
دیگر سر من که دارد دلوا	آن نوک سنان که داشت دارد
من از تو نخواست چه دارم من	و در از تو نهان که داشت دارد
بشناس و مکن دگر دلم داغ	از داغ نشان که داشت دارد

کی نقشه زد بر رخ شگشت
روی به بتان که داشت دارد

چشم بر آن که داشت دارد	خونابه روان که داشت دارد
گرفی المثل او شود سیاح	این مُرده گمان که داشت دارد
دل شد ز غمت ولی گرای	این دل شده جان که داشت دارد
عشق است و بیان جن	آن حُسن بیان که داشت دارد
از میکده میشت کجافت	در خلد مسکان که داشت دارد
لوح فلک از چه می نه بینی	دل مشق فغان که داشت دارد
بیار ترا چه داد اجل کام	مسکین گلزاران که داشت دارد
ما گفتیم از دمان او حرف	رازی بیان که داشت دارد
در دِ دل نقشه چید پری	

بیدرد چنان که دشت دارد	
دل رنج نهان که دشت دارد باری ز فلان چه میتوان گفت نشود ی نشنوی لی دل از چشم میفکن این بجه را یکره نگر انتظار زنگرس آن مهر عیان کجا که بودش تغی بمیان که بست نبند رو جانب من که بودشش خون دلم انکه رخت ریزد	اندیشه جان که دشت دارد کاری بفلان که دشت دارد حرفی زربان که دشت دارد قصد دو جهان که دشت دارد چشم نگران که دشت دارد وان کین نهان که دشت دارد تیری بجان که دشت دارد دل بادگران که دشت دارد خصمی بمن آن که دشت دارد
بالفته خون که بود بیت وین دل خفقان که دشت دارد	
سنگر گریه ام خراب افتد حاجت ما به نخت و خواب چشم ساقی در آب لبس و عده یار بسک غنا نم داد منهم و باد نخت اندر سر	ز نو دینی که در خلاب افتد حاجت نخت ما بجواب افتد چون جابی که در شراب افتد عمر یارب گران کاب افتد نظرش کاش بر جباب افتد

نظره چون موج اضطراب افتد
ایسر بر سرش خا خا جباب افتد

<p>بانگش اگر زنده چشک افتد آرزو در غم و شش سخنی را نم از رشته دلی ای امید از من از دگر گشت چون بستی در آفتاب فتم</p>	<p>برق در معرض عتاب افتد در غم ذره آفتاب افتد کز کف دست من کیاب افتد آن سوالی که بچوب افتد بر سرم سایه سحاب افتد</p>
<p>حیف گر گوید آن بهشتی رو دو زخ از لفته در غدا افتد</p>	
<p>تبع تو گر چنین خوشاب افتد تا چه بیدار بخت آن بند گر تو یکدم گرانز کباب افتی شمر ماه آسمان خود را گر بچو شد دمی نه بجز فنا هوس آدمی بجز مردن حاصل حیرت چه می رسی خاک بر فرق آتش تو فتم چه گویم ز زلف یار سخن ایکه دانی فاده این فن</p>	<p>سر شوریده کامیاب افتد که بمیخانه مست خواب افتد سربپای تو چون کباب افتد بر زمین ورنه آفتاب افتد شور در خانه جاب افتد بچو موجی که بر سر افتد گل تصویر بی گلاب افتد تا کجا تبع اوز آب افتد سخن اینجا به چو آب افتد کاش طبع تو نکته یاب افتد</p>

بست بنگام می بایسند	که ز بام تو ما هتاب افتد
دهدت لفته ساقیم خیری	که ز چشم تو خون ناب افتد
از شراب انکه ببحال افتد	نه فتد این که بی شراب افتد
گری پای خم شراب افقی	جرم طاعت خطا صواب افتد
شوق زندان بنظاره مست	بارب از روی منی قیاب افتد
حال تردمانان خویش مرس	آتش از شرم اندر آب افتد
مزرع خاک ریتم خواهد	که بجف دامن سحاب افتد
میستوان دید روزگار مرا	کزنگاهی در انقلاب افتد
بجواب از تو اقدام شکل	به تو شکل دم حساب افتد
خرمن برق جز تاب کسوت	برق در خرمن شتاب افتد
خواهد اندر سوارشیدن	خاک در چشم آفتاب افتد
گر سکون بر سکون متنازد	اضطراب اندر اضطراب افتد
گفتی از شرب غافل قیادی	غیر ازین باچه در شتاب افتد
دگر از شمر توجه باید گفت	فته گوهر ز آب قیاب افتد
خی که گفته اند بس زود میرسد	اگر دیر میرسد چقدر زود میرسد

ایستاد
باز باری دعا با تو زود میرسد
چون در شرب با تو زود میرسد

مردم کنون چه شکوه و شکر از ستمی غافل شو که دیر نماند است تقدیر تهنا نه تیر دوست بفریاد دل رسید ماودعای باز و دستش به بیکسی ای مرغ نامه بر تو کجا زود میری من گویش که زود رس و گوید او هان بخوبی چه دیر نه لبست است گشت جان دعا است آنکه گوید دم دعا	گردیر خیر آمد و گرزود میرسد محل طلب که وقت سفر زود میرسد هم دشمنه اش بداد جگر زود میرسد این تیر بر نشانه مگر زود میرسد اتش بال و شعله به پر زود میرسد خنجر بسینه تیغ لب زود میرسد پیکری رسید و پیک دگر زود میرسد جان بر لب و دعا با شر زود میرسد
--	---

غلیکن مباحث و حرف جان بخش من
از مرگ قصه با تو خبر زود میرسد

ساقی تو زود رس که سحر زود میرسد بهرم نه چون که یار سیاحان توئی خبر این که نارسیده نمرل تحسین چون او سنان کشید و سر آمد بجده جای است ای فرشته پیش نظر مرا پیری دعا نمود بجای زود دل رفت از تو بهو سجده و دار حی از تو	وز تو دماغ من چقدر زود میرسد طبع رسائی من به مهر زود میرسد از نامه برد گرچه خبر زود میرسد لغتم برین نخال شمر زود میرسد کاجا فرشته دیرویش زود میرسد کامند اسپر به پدر زود میرسد صبر زرقه که ز سفر زود میرسد
--	--

ای نا خدا بکشیم این جعد تا کجا قهرت نه چون به مهر رسد ای من یا من ز زود میری خوشی اگرم بسی	بنشین که بر کنار خطر زود میرسد ز بهری که بسدی لشکر زود میرسد یا عسر من بکنه شر زود میرسد
آن دم که گفت نغمه من از مستی جان گفتم دغای من با شر زود میرسد	
ای دل یام از و نه اگر زود میرسد اینگونه اشک اگر رود از دیده گفتی بطلب از گهر گوش من بسی بخلی نکرده جنگ دگر یا بسیکنی زین می دماغ دیده تر خون بد زود بر گیر تیغ پیش تو ای عشق صفت عقل جان میرد ز جسم مگر مرگ در دست همان بکشیبه چه برد خط درین سرا رای بزنی که وقت زود میرسد	از جام و اجل حقد زود میرسد نوبت بیارهای جگر زود میرسد این نکته هم بگوش گهر زود میرسد رنجی ز رفته رنج دگر زود میرسد خون جگر بدیده تر زود میرسد منفکن سپر نوید غف زود میرسد دل میرود ز دست مگر زود میرسد گویند شمع را که سحر زود میرسد کاری بکن که عسر بر زود میرسد
خوش یافت نغمه این نثر زود میرسد چون دیر شد بهار نثر زود میرسد	
مرگ سیران را را بای میسد	مژده مشکل کنائی میسد

استی
ساختن درست خنای میسد
نوبت از خوشی بکار میسد

<p>جلوه آتش باد از خدای می‌دهد پرورش زهر جدای می‌دهد فی جنس از درد نای می‌دهد ماله ستر یروای می‌دهد تا کرا فرمانروای می‌دهد غیر داد و ثار خای می‌دهد اختیار کج ادای می‌دهد گر پیام شنای می‌دهد منصب فرخ قای می‌دهد از شکستن بومیای می‌دهد</p>	<p>موسی اینجا خویش را گم میکند من بجان تلخکامی زنده‌ام خامه گوید آنچه باشد در دم گریه شق زهره گرد می‌کند عشق گوید از خرابیهای نجیب تو کجایش سیدی بزم جا بین ادای غمره کار بر می‌آید مصلحت یحیی از بیگانگی عکس آن فرخ قای می‌دهد فصل گل بر توبه جهان میکند</p>	
	<p>آشنائی بد بلا یا دم ده تقصه بر باد آشنائی می‌دهد</p>	
<p>مرد هجر جبر جدای می‌دهد دیده بار را روشنائی می‌دهد گر خودی خواهی خدای می‌دهد تا چه ذوق خود نمایی می‌دهد تا چه یاد از بیوفائی می‌دهد</p>	<p>جان که مردم این آینه می‌دهد تیرگیهای شب من می‌دهد چون ننازی خدای خود کرد از دل او را می‌دهد بر وفا می‌خود چه نمی‌دهد</p>	

<p>ماجرائی کفرِ حشیم او پُرس دید ما کزار کان رشکِ بیاب کیت ناکام از دُشهبای طبع میدارم ریا آماجِ خود از گریبانِ نادم از صحرای صدسم از رازِ خائی منخورد</p>	<p>دادِ کافرِ ماجرائی میدهد جلوه رنگین ادائی میدهد کام مارا نارا وائی میدهد نخت درین ناریائی میدهد رنجِ بایست و پائی میدهد صد فریب از دلِ ربا می دهد</p>
<p>تفته من قربانِ آسنگِ ملی کا گبی از آشنائی میدهد</p>	
<p>مژده از مرگ جدائی میدهد صدقِ نیت پادشائی میدهد نقشِ ایمانم کند از چیه کاس میزرائی من هنوز آگاه نیست من نخواهم دید رو آئینه را رو من ای دل بی برگی نوا بر سلام او دم جان را که یا آگه است از خطرِ آب و باد مصطفائی است که را کبریا</p>	<p>خوش فریم آشنائی میدهد پادشائی در گدائی میدهد دیر احسبِ حیه سائی میدهد تا کرا حق میرزائی میدهد پسخت از بیجائی میدهد عشق برگِ بنوائی میدهد از سلامِ روتائی میدهد حضرتِ صبر از مائی میدهد جا بعشرش کبرائی میدهد</p>

میکشان گویند بخت باخیز ساقی من پارسایان را نه	تاچه آن دست خانی میدید خونبهای پارسائی میدید
تقته و جانی که تنگ آید گربائی و رینائی میدید	
رم گراز کام میتوانم کرد ساقیم داد سر خطستی تاچه آید ز رفتم بدرت بی تو دیگر چه میتوان کرد برچه بالفس خود کنم زبیدی آن عداوت که باخو دم برچه از خود بگویش خور ذکر آغاز منفعل کنم	کام را رام میتوانم کرد خدمت جام میتوانم کرد گریه هر کام میتوانم کرد بسرایام میتوانم کرد نیکیش نام میتوانم کرد از عدد و وام میتوانم کرد ناش البام میتوانم کرد فکر انجام میتوانم کرد
تقته نتوان غم اسیری خورد دانه را دام میتوانم کرد	
غم ز دل و ام میتوانم کرد گریه بر کام گز نکرد کسی خدمت دام و حرقت	غم ز تن نام میتوانم کرد من ز کام میتوانم کرد برچه ما و ام میتوانم کرد

استی
کار دل خاتم میتوانم کرد
استی و ام میتوانم کرد

<p>دل ز سوداچه لاف زد گفت میروم زین در و سلاسل و خلوت از انجمن نمیدانم از اجل کام خود نخواهم یافت جهد خوابد بسی سیه روزی</p>	<p>نخته را خام میتوانم کرد ناله برگام میتوانم کرد خاص را عام میتوانم کرد تانه ابرام میتوانم کرد بام را شام میتوانم کرد</p>
<p>لقمه از خود مرو که گوید آخر باده در جام میتوانم کرد</p>	
<p>حرفی ارقام میتوانم کرد تنگی ظرف تنگدل دارد من مرید کسی که گفت مرو خویش را بی می که می ندھی یاد کن آنکه گفتم ای ماه شعر خود پیش خصم خوانم خوا رو برو بت خط بمن گوید غم ز پیغام میتوانم خورد</p>	<p>دقشش نام میتوانم کرد از سبب جام میتوانم کرد ترک اسلام میتوانم کرد دو زخ آشام میتوانم کرد جالب بام میتوانم کرد کار مصاصم میتوانم کرد روم را شام میتوانم کرد رم ز آرام میتوانم کرد</p>
<p>بر که گوید جواب این سه غزل لقمه اش نام میتوانم کرد</p>	

کجی جوانان عارده از شوق کامل بختند
 بیش از احرام سفرین شعله ز سر آیدند

سالکان تفته جان تنه محفل خفتند دوزخ عشاق باشد غفلت را سبب برنجیر از نخا و آرزو دوزخه رود عاشقان گرم تپاشا چون دوزخه رود صد بهشت و کوثر اندر دوزخ این نقشگان بگرز از دیوانگان خود که این آتش دمان یکنگاست میدهد ای که صد دوزخ میا بیش دانند از ارم حطی که عشاق تفتند حال باغ از من سرسای محفل عشق گرم ناز پرورد گلستان بگرد از خواب	راه را در آتش افکند و تهرل خفتند این گروه از گریه تا گشتند غافل خفتند آتشین رویان مرا ناگزیده لعل خفتند برنج معشوق دیدند آنچه حایل خفتند هست باغی طرفه آن داغی که بردل خفتند طوق را کردند خاکستر سلاسل خفتند مقیان شهر اوراق میال خفتند کم نگیرند از سقر داغی که بردل خفتند لالهایی تو بزرگ شمع محفل خفتند در گلستان آتش افتاد و عناد خفتند
---	--

شرم گیر و نبرد و اتقا آتش فکن
 تفته با حق ساختند آنا که باطل خفتند

تاجه دیگر عاشقان داغ بردل خفتند لطف درد غم کسی آسان بخوابان خصمی صرصر نجاست نفهیدند هیچ داده بود آتش دوزخ گر آنها را بخت غوطه خواران تجرد تاجه در دل خفتند	برق از آه خود طلب کردند و حال خفتند هر کجا این درد و غم دیدند شکست خفتند سوختند این قوم و از انجام غافل خفتند از چه بیکانهای قاتل خون لعل خفتند بحر را دیدند و رخت خود باطل خفتند
--	---

ایک بار د ازلبت اعجاز از خیمت نعل از تپ ما دورخ اند ز تاب چارینها این که گویند او فاد اند جلبش	مردم چست ز جاد و چاه باطل خند چاره سازان جان با از سعی باطل خند دلبران گر مخو دل بر سر دل خند
--	---

خاک بر فرق غزرائش که غافل از مال
تفسه مقنول را در کوی قاتل خند

بار قیست پیمان خند تا چه گله بعد از رخ افکند تیرگی میخواست آرا مشکب فی طهارت فی تلاوت فی نماز دل چپان سازد با و ما بتو سن فدای همت این بدلان دلفری بهائی آن خنجر میسر نا نموده رخ ز ما بردند دل چشم او را چون کخمی اندر	کس سازد آنچه خوابان خند غنچه با غم ز یکجان خند روزی عاشق را شبستان خند از پی نامم سلمان خند حشیانت بایا بان خند صد دل آوردند و قربان خند بود معشوقی که عریان خند دلبران کار نمایان خند خود چشم او غزالان خند
---	--

تفسه راجان گر چه غم خند
شعر او شیرین تر از جان خند

تا چه این آئینه رویان خند	دید که خورشید حیران خند
---------------------------	-------------------------

طفا در این پیمان خند
ایم کار ما از این پیمان خند

دو د آه عاشقان دارد بهار عمر شبهای فراق بر آ آب و آتش در وجودم بودم شد و عالم جان فدای آن نگرش را تا توان کرد اگر دیر و مسجد را زبهرم نتوان مهر بریشان دم زفتن بیاع سنگش کین بر کشی باشد زید	در گلستان سنبستان خفتند با اجل دست و گریان خفتند دیده گریان سینه بریان خفتند چون دو عالم جسم را جان خفتند غمزه اشش امر رسیدان خفتند بسکه با هم کفر و ایمان خفتند خاطر سبیل برریان خفتند خاک شوکر خال نشان خفتند
---	--

کاشکی دل دم نمیرد از کسب
تفتت را خوبان پشیمان خفتند

دیدم آن جسمی که از جان ساختند شکلی گفتم که آن ساختند ساختند اما پریشان ساختند کین بیابان را گلستان ساختند عشش پید حسن بنیان ساختند خنده او را نیکدان ساختند ساختند چو نه اوان ساختند	دیدها کار نمایان ساختند حاجتی بر دم که کردش روا گروه زلفیت ضاع جهان ای خوش آن گلچکان آن بر درش رفتم که آمد این ندا گریه زخم داشت از جاری ساختند چو نه اوان ساختند
--	---

شور بشد بویاگان خود پسر	خانه زنجیر ویران ساختند
عیش جاویدست و نازند بیا	حسب از جمعی که زندان ساختند
گر نه با کس ساختم عیم مکن تفتنه از هر نوع انسان ساختند	
دمی آبی به پیکان میتوان داد	مرا دشمنه کاها میتوان داد
بسی نادیدنی با دیدنی با	بعاشق چشم حیران میتوان داد
لبت در جنبش و دانی کی پست	برائی بوسه آفران میتوان داد
دگر ای شیخ حبت از چه یابند	صلائی می مستان میتوان داد
اگر خواهی یاد از یاد آید	دمی سیان پنهان میتوان داد
سوالی کرده ام شکل ترا زو	جواب من نه آسان میتوان داد
ز من تحت سلیمان خواهد آید	بمن تحت سلیمان میتوان داد
چو هجران آمد می دل میتوان مرد	ز جان یا فرد هجران میتوان داد
بسر و گل کشاد کار قیام داد	کلید باغ وستان میتوان داد
چهار ناز گوید لفته دل ده باین گفتن نه دل جان میتوان داد	
خدا را کام رضوان میتوان داد	دمی رخصت بدر بان میتوان داد
فریبی با رقیبان میتوان داد	بمن داد آنچه نتوان میتوان داد

جان ای عزیز خندان
دو عالم را میتوان خندان داد

<p>سری را که هوای عشق لبست بعمر رفته گر گیرند حجت چرا دورم ز گبران میتوان داد کشايد خنده لعلش را اگر انجم زهی دردش که شیخ است بچمن تو ای کرنا ز خوانی پاکبازم گل زخم تو تا که بر سر غیر چه بونی سخت ای دل خست</p>	<p>نخارا یا بسندان میتوان داد نخمر مردن چه تاوان میتوان داد کجا گفتم که ایمان میتوان داد بر شوت صد بدخشان میتوان داد اگر جان داده نامان میتوان داد شبی جایم دیوان میتوان داد سرم را نیز سامان میتوان داد خدا را داد پیکان میتوان داد</p>
--	---

ز خاک لقمه چشمتی قدسیان را
بیاد آن رانه زنیسان میتوان داد

<p>عنان دل بجایان میتوان داد مراجامی ز عرفان میتوان داد اگر برگشت ثمرگان تو از تو چه داند هر بربسمان تبه کفر بلائی بحرم از سر میتوان برد تو ای کاین بانی آینده خوی مرا زندان خوش آید نی غبت</p>	<p>بپائی تو سنش جان میتوان داد صلائی ای حریفان میتوان داد به ترک چشم فرمان میتوان داد برای کفر ایمان میتوان داد نوید و صلح ای جان میتوان داد گذشته را چه تاوان میتوان داد فراغت را بزدان میتوان داد</p>
---	---

<p>چنان طوفان لطوفان میتوان داد اجازت هابدر بان میتوان داد پیام مرگ نهان میتوان داد</p>	<p>نیاید گریه گر بر گریه دیگر تنها ها برین در هست ما را حسودان در کین اندای تنها</p>
<p>جات از سر بگیرم گفته نامن بدستش تیغ بران میتوان داد</p>	
<p>در کنم فریاد خجسته نیند پا بد بهیم سکنه نیند فال طوفان دیده تر نیند خنده هابر صبح محشر نیند لاله کر شعله ساغر نیند در هوا ی شوق تو پر نیند سربنگ و سنگ بر نیند حرف از معشوق دیگر نیند نا امید ی حلقه بر در نیند</p>	<p>بر سرم تیغ آن شکر نیند شوکت آینه دار خود پیش فکر کشتی باید ای گردنده خج داد از چاک گریبان کس خوش حریف ما بزم سوختن بر که راحی داد بال جبریل چیت یارب در سر دوانه عاشقم این بدگمانی را که گر درون خانه می آید آید</p>
<p>دادری با قالمش از بهر چه گفته داد از دست داور نیند</p>	
<p>در زبان خامه آذر نیند</p>	<p>شعر گرم از دل چو سر بر نیند</p>

نامنه از خود دل بر نیند
خنده بال کنه نیند
احمر

<p>غمزه اش چمک بخجیر میزند خند بر شمشاد و سبیل میکند تا چه آید بر سر هوش و خرد تا کجا گوید که این لب به قند آرزوی من ز شادی فرست خنده بر روی بسته تر توان گرفت گر بگویم کار من خوابد نظام چون شوم همراه تو ای کعبه</p>	<p>تیر در دل تیغ بر سر میزند طغنه بر سر و صنوبر میزند مست من از خانه برد میزند بهت بحرف و مکر تر میزند گو بنا و ک صید لاغر میزند دم ز لطف و مهر کمتر میزند بر هم آن زلف مخبر میزند راه من آن چشم کافر میزند</p>
<p>قال بکیرنجی و لاف یکدی میرسد با تفت غم گیرند</p>	
<p>جلوه اش چمک بجست میزند مایی دل خوش شمشاد و سبیل از اجل ای جان کرا باشد گیر آنچه دوش از روبه گفتی باین گر بگویم بکوه از مستی برای با دهر گانی که آمد رگ شای طغنها آن رخ بجبت داشته</p>	<p>اهل محشر را بهم بر میزند غوطه در دریای آذر میزند چون برون نائی کسی در میزند ورنه از لب شکوه ات میزند میزند حسابم و مکر میزند شاد و فصادی که نشن میزند خنده ها آن لب بکوش میزند</p>

جامها از خاک خافان میکنند	با دها از خون قیصر میزنند
تفتنه گوید خون دل هم شد حرام	تانه پنداری که سنا غر میزنند
<p>دیده گوید که مرادیده دیدن دادند شوخی نامه بران بین که چنان خدای طلب منم آن صید که گیرم ز قیدین روز در زمین ز لرزه افتاد و برگردون لوزه گلستان خرم و میخانه سلامت باشد سرا نصاب تیان گردم و شمشیر تیان غمره و ناز بمن لطف نمایان کردند میج مضمون مکی کشف نکردید دریغ</p>	<p>بشنوای گوش گرت گوش شنیدن دادند بمن از یار نوید طلبیدن دادند پرستند و مرا بال پریدن دادند چون شهیدان غمت دادند و پیدان دادند گل و مل هر دو دماغم بریدن دادند داد آن سر که مرا حق بریدن دادند یعنی او را بس تنگ کشیدن دادند نامه بسیار تباراج دریدن دادند</p>
تفتنه آن بود که نقش خونها زدند بدوش	همه بیدادگران لب بگریدن دادند
<p>تا بمقل اگر متاب رسیدن دادند می رید جان که اشارت بریدن دادند گر کشند تیان بال کبوتر چه زیان اشک من خون دل پاک گهر بود دریغ</p>	<p>قائم را سر پیوند بریدن دادند می تپد دل که اجازت بریدن دادند نامه شوق مرا ذوق بریدن دادند مردم دیده ام آن خون بچکیدن دادند</p>

بملم بال و پر ناله شهیدان دادند
نفس تباراج بریدن دادند
ای

تا تو رفقی بچمن سبزه بایت قناد هم ترا کوه نمط صاحب تمکین کند	سر و شمشاد بر خود بجمیدن دادند هم مرا سیل صفت پای می دین دادند
خون پنهانی ازین شیش چو گل خواهد کرد غیر دامن تپنی تا چه توان چید نجاب	لاله را بر لحدیم ذوق دسپدن دادند رفت چون گل ز چمن رخصت چیدن دادند

تفتنه چون خفت تیر خاک چه خوش است
خواب را لذت افشایند

گر طرب مُرد غم سلامت باد آن بلای که قامت دارد	در تمنّا نماند حسرت باد بر سرم باد و قیامت باد
هر زمان می نماید ایسی چه بشتی از دست و نظرم	هر نفس بر قیامت باد دیدۀ تر غریق رحمت باد
دیدم اندر جهان بمان تنگی کشتنم ای که پیش تر گنگ	مردم اندر لحد فرغت باد از گناه نکرده شرمست باد

تفتنه از بت خدا نمیدانند
هر گناهی که کرد طاعت باد

درد دل از تیر او جرحت باد من همان خادم او همانم	در شوم چاره جو ندست باد یارب او را نظریه جدت باد
رزق از غیب بطلب آید	غم مرا بی تلاش نیست باد

اسم
چشم صید دام الفت باد
اضطرارم بر من طاقت باد

کام من روشناس لذت باد بهره شکرش کنم شکایت باد غفلت ای دل ترا غفلت باد	بجز خائى خودم مصروف برو فائى که کرد بود جفا اگهی شد ز آسب گه مارا	
	بی اثر باد این دعا که کند روزی تفته عمر و دلباد	
یاقیاست پس از قیاست باد سرشوریده ام سلاست باد بهره اورا ز آد میت باد دردلم صد نهرا حریت باد شهره حاتم کنون نجست باد روزی این نخل سمیت باد	یارب اورا زو عده خجلت باد دل دیوانه ام اگر گرم شد همه دانند آنچه باشد شیخ دردلم صد نهرا حریت مرد بوسه بخشیدیم کجا زین پیش دل چرا جمع سازد نهیم غم	
	تا نظر کار میکند عدم است یکرمیت تفته چشم عبرت باد	
زحمت عشق حمله حمت باد گفت تسلیم و لیس سلامت باد بر سر من ز تیغ منت باد خاک خواری بفرق غرت باد	دل عاشق رمن زحمت باد گفتم این کبر و نخوت تا چند بر دل من ز تیر جان رفت خون شوکت سپا نکبت باد	

بر سرم یاری یوف آمد شادمانی حلیس غم گردید ناصری گلوی صبر شد عشرت دل مطیع کلفت گشت		مُهلت از مرگ بمروت باد عافیت بهدم صیت باد آتوانی عدوی طاق باد آرزویم رهین حسرت باد
--	--	---

تقته گویند اسیر زلف شود
وحشیم صید دالم لفت با

از رخ گل پرده تاب برداشتند از وفا مانیز دل برداشتیم چون بگرد خون لطمین سادگی زندگی خواهم سیح و خضر خون من بگردن آنالکدوش بیکسی بن چند با نیراشیان پیچ دانی چیتند این مبروآ زاهدان بکس کجا منت نهند خاک ماروزیکه شد زیر دیر لذت دشام خود ازین		غدلیان ناله برداشتند کر جهان رسم تقا برداشتند گلرخان دست از برداشتند زخم شمشیرت کجا برداشتند نوشم از کوی شما برداشتند ناگهان از فرق ما برداشتند از رخ تو سخما برداشتند این خزان بار کرا برداشتند گرده ارض و سما برداشتند قدسیان دست دعا برداشتند
---	--	---

قنبا برخاستند از چایروی

اگر
کر زبان دست دعا برداشتند
از برای صید ما برداشتند

خدا شپید ادائی ترا جان بخشید	نویز خبیر دیگر ادائی خود بخش
کسی که کشت مرا عمر جاودان بخشید	رو است اگر کشد از غصه خوشین حاضر
چو گفتش نه چرا بخشیم امان بخشید	چو گفتش نه چرا خواهیم بختل خواند
تو هم مئی ز ادا بوسه توان بخشید	خداست آنکه ز رحمت همه گنبد بخشید

به گفته کرد عطا منصب جهانگردی
ترا دمی که جهان آفرین جهان بخشید

چگونه رزق بخشد کسی که جان بخشید	خوش آید ای که ما را غم تبان بخشید
خوش آنکه لعلی از و دیده حُسن بخشید	خوش آنکه خواست از و دل در می داد
خوش در نه مرا نیرق زبانش بخشید	ز بهر لاف مزین در و فادیت مران
گو بکبر که دورانم این دآن بخشید	بباش غره که ناگاه از تو بستاند
ترا جمال و مرا چشم خوشان بخشید	که اگر داشت خدا از عطای خود محروم
دگر کرا لب جان بخشش از نه جان بخشید	همین منم که به نعمش امید نوحه گراست
کسی که زرتو بخشید رایگان بخشید	نه خود خوری نه بکس بخشی ای بخل آزار
بخورد گاو ز زمین هر چه آسمان بخشید	بخور بخشش گبوی و گرنه چون بارون

ز دبر اگر بچرم شد ز من می بود
گناه تفتت برای خدا توان بخشید

اگر بر پسم چه بامن میتوان کرد	گو وقتی معین میتوان کرد
-------------------------------	-------------------------

گر بیان رنگ گلشن میتوان کرد
گل چای بدامن میتوان کرد
ایم

<p>قضا میبرد سوئی کعبه اما بیارست ای دل شیدا بهار حدیث از دشنه دُل ستیوان چهار دزدیده بند آفتاب نه چون سرتا بیا جان ستیوان نه دهر است نجان فی حرج بی بیا ای دل اگر بپرد مائی میفکن بر چنین عارض نقابی</p>	<p>دعا در حق رهنر میوان کرد بشاج گل شمیم میوان کرد سخن از تیغ و گردن میوان کرد نگاهی سوئی روزن میوان کرد چرا اندیشه تن میوان کرد ترا با خویش دشمن میوان کرد بغش سورشین میوان کرد پوشان آنچه روشن میوان کرد</p>
<p>از آن بُت لفته حرفی ستیوان گفت دو عالم را بر همین میوان کرد</p>	
<p>سخن مکره ز کشتن میوان کرد گرای دل قصد کلخن میوان کرد ز بی آندست قیغ ای شو بار نگاهش را دل جان سوختن بهرم صلح کل خجک نباشد دل من سادۀ لوح و گوشت بناشد خبر کرد و در دل تیغ</p>	<p>نه با انجار با من میوان کرد بگلخن سیر گلشن میوان کرد ز سرتاپای گردن میوان کرد برای برق خرمن میوان کرد مدار اها بدشمن میوان کرد کنون مشق رسیدن میوان کرد صفا کسب از بر همین میوان کرد</p>

چپا در حجب و دامن میتوان کرد ستم بر جان آهمن میتوان کرد	چپا دارد گل حسرت طراوت من وز بجزای دیوانه ناک	
	ترا از لطف جوید لقمه شوخی کجائی فکرم دفن میتوان کرد	
چراغ داغ روشن میتوان کرد جدا جان من از تن میتوان کرد فلک را در بدامن میتوان کرد طواف قبر دشمن میتوان کرد کجا چشمی که روشن میتوان کرد مرا از خود نه ایمن میتوان کرد چه باشم و بر همین میتوان کرد اگر از موم آهمن میتوان کرد نظر در کوی و برزن میتوان کرد تماشائی تپیدن میتوان کرد حذر ها از تو پرفتن میتوان کرد	سخن تا کی ز روغن میتوان کرد اگر جان در تن من میتوان کرد ندانم این شرک از دولت بزرگها بود در کشته دست همه خاک ره او سبزه آما بتی از کین نه دل را میتوان بست یکی میگویی این کن دیگری آن دلم را اینر سختی میتوان داد بها چشم خونبارم توان دید پس از کشتن زمانی میتوان بود سخن باز تو بدو میتوان اند	
	وجودت بیکد زنجار با نجا عدم را لقمه مسکن میتوان کرد	

<p>مراجسم شقت آفریدند بهمن تنها نه خشت آفریدند بیا کنج لحد گیریم ای دل اگر گفتم پس از یک ساعت آیم سوال غم بلب خوشد چه گفست چه زحمت مانبر و انکس که در و دعا کردم که اندوه آفریدند ورائی من که عصیان آفریدند لب تیغ کسی بوسم که گوید پی اظهار نفع یک خموشی</p>	<p>ترا جان تراکت آفریدند دو عالم را بقدرت آفریدند به تنگی ها فراغت آفریدند مکش خجالت که مدت آفریدند فلک را پست همت آفریدند دل نابرده رحمت آفریدند اثر منشیش که عشرت آفریدند برای من قیامت آفریدند ترا بهر شهادت آفریدند بسی حرف و حکایت آفریدند</p>
<p>بهمن دایم بلاگر گفته دینست منم غمنا که غرت آفریدند</p>	
<p>ز بهر دل چه رحمت آفریدند مروت را اجل آمد تو گوئی روی ای نمکه ناوک در دل غیر ز دقت آفرینی ها چه پرسی تو قاتل تا قیامت زنده باشی</p>	<p>که از بهر جراحت آفریدند اجل را بهیروت آفریدند ندانستی که غیرت آفریدند دهاست را بدقت آفریدند خضرها زیر تیغیت آفریدند</p>

بکی را جسم الهیت آفریدند
 بکی را جان و حیات آفریدند
 اس

بیار دلبری رود در خزان ^{بخت}	ترا ای سرو قاست آفریدند
کشید مار او پُرسد از قیام	بکرا در چیه نخلت آفریدند
کجا غیر از دلم جائی که اینجا	بجای کین محبت آفریدند
خیم می را که داند قدرِ جرمن	فلاطونی بحکمت آفریدند
بکی سحر و دگر بیداد گردون	مصیبت در مصیبت آفریدند

تو اشعار آفریدی نقشه و لطف

در اشعارت لطافت آفرید

که میگوید محبت آفریدند	بسی رنگونه تمهت آفریدند
ندانم چیست زلف چیست کمال	دلم را صید الفت آفریدند
من بیمار را کشت این غلظت	که گفت ایتم که صحت آفریدند
تو ای کاینگونه می ترسی عصیان	نمیدانی که رحمت آفریدند
نه از دینا کشم باری نه از دین	مرا نازک طبیعت آفریدند
پرس از آنریشبهای عالم	مجاز اندر حقیقت آفریدند
ادائی سادگیهای خودم گشت	سخن هر یک بصنعت آفریدند
کجا مرد آه نشیندن کجا مرد	گرای ناصح نصیحت آفریدند
مرا تا کی کشته شرم نجات	پده خنجر که محبت آفریدند
روای دل سوئی گورشان کجانی	کجا جای اقا است آفریدند

کراپیر طریقت آفریدند	بیاساتی که میسر شد ز من شیخ
	چه خوبی ها بطبع نقشه دادند چه معنی ها بصورت آفریدند
<p>نه چون غم بیخ نعمت آفریدند که می گوید سلامت آفریدند زیند آمان که حسرت آفریدند چهار یک اشارت آفریدند غمت زان بعد طاقت آفریدند ترا کا فر قیاست آفریدند شود اینک که خجالت آفریدند قیاست بین چه قامت آفریدند پی فسر باد محنت آفریدند چهار شکر و شکایت آفریدند محو عزت ندلت آفریدند که یک شام نخوست آفریدند برنج اندر چه راحت آفریدند</p>	<p>بخورگانان که لذت آفریدند اگر انیت انداز سلامت دل از مرگ تن جان بلب بود چهار یک نفس معدوم سازند خوش است این با جهان یک پل که امین بت دگر خسر آفرین است نشد گرا بر پیش گریه ام آب چه رفقا رست سزا خاک بر کن پی مجنون بیابان گردی آید چهار احسان و ظلم ایجا کردند مخواه اقبال ادبار انداز غیب بسی صبح سعادت جمع کردند بدر داندز چه درمان می نماید</p>
	فدائی نقشه صدحان ابل

چهاروی بلاغت آفریدند

تنگ را از مرها خون چکاندن به بود	زخم اگر چشم نمیدوخت لبوزن به بود
گلخن آن لحظه ام البته زگلشن به بود	کاخک از گل شر را از لاله بدامن به بود
چه گویم که چه دیدم چه کشیدم اینجا	گر همه روی طرب بود ندیدن به بود
از خرابات سخنان میخ سپرسی کاجا	هر کسی بود تیر از همه از من به بود
دوش رفتم یکی مجلس و وزیرید من	دوست مهربی که از ان کینه دشمن به بود
نازدا آنمه بجای خود و گویم من است	در سرم چشم و بدیوار تو روزن به بود
بر قدرها که زدم آقدرم حرص خود	داد صد من نیم چشم و دو صد من به بود
ذو فونان جهان تا چه ز من می پسند	خوب دیدم که فن عشق ز مهر فن به بود
دوش از صید گهی کام ز بودم کاجا	تیر از مغر و شمشیر ز جوشن به بود

عجب
هر چه بگویم از ان پیش بر من به بود
هر که دیدم بدر تنگده از من به بود

برد از جاحدر لفته بت و تکره را
بفغانی که ز ناتوس بر من به بود

کی درین موسم گل دشت زگلشن به بود	کرد دیوانه دلم آنچه نکردن به بود
پیش من هر دو یکی خواه تنم خواهم	هر چه میرفت بجانم ز تو بر فن به بود
رفتم از خویش و نبارفته رفیقان گفتم	من هر جا که رسیدم ز نشین به بود
لایه هرزه دوی را چه کنم برد از جا	گرچه افتاد غم از ضعف بسکن به بود
برزدی دامن دامن گفت بخود خرم ماه	برق میبود گراین بر زده دامن به بود

<p>جای این دل که گهی آب و گهی خون باشد بود جایی که تنم توده برای تیرش در چمن کاشش تو هم جام بکف می بودی سینه اشکدها در بدر افکند و منور</p>	<p>پاره سنگ خوش و پاره آهن بود جان زتن به توان گفت جان زتن بود ارغوان دلکش و سبل خوش و سوسن بود کس ندانست چه از او ای همین بود</p>
	<p>چقدر تیغ کسی داد مروت میداد نقشه جایی که زهر عضو تو کردن</p>
<p>بیخ ربه رونه درین ره ز دل من بود بانگ تکبیر کجا ناله ناقوس کجا ناصحان را بخیر این بیخ نباید گفتن تو ندانی و چرا در طلب تو گشتم میتوان یافت تعلق چقدر بد بود است نخی مرگ چاکام دلم شیرین داشت ای که پر سی چقدر شعر تو شد جمع و که بد دل جان بنده کرد و حواجه خیز بیخ داشت بهر تفریح دل غمرده غم می بایست راند هر کس که چو او تیغ جفا بکورت</p>	<p>ر بهنما دید و بخود گفت که زهرن بود از حرم تشکده اریح بر همین بود کا پنجه گفتند از ان بیخ نگفتن به بود من که آسودنم ای مرگ بدفن به بود رفتم از عالم و گویم که نشیمن به بود نغمه برش من خسته ز شیون به بود دانه ناکا شستم رنیمه خر من به بود من همان دوست کردش نو دمن به بود پی تسکین من سوخته گلخن به بود بود هر کس که چو من از خطر ایمن به بود</p>
<p>به کزین در ز روی نقشه که گوید عرفی</p>	

بر که دیدم بدرت بکده از من به بود

دیده بچشم ابریشان باد شادم از گفته ترا جان باد کرده باشم سیم و زر گر جمع تنگی اندازد فراخی یافت غم نقصان میفروشد گریست نکشودم لپی و طعنه گمر نوبه آنچه عاصم که ساخت من و هر شب بهین دعا بدش چه گویم چه در می شامی است	گوهر مقصدم بد امان باد باد لیکن فدای جانان باد خاطر جمع ما پریشان باد خانه من پس بیا بان باد خوشدلی مفت من می آرزان باد گوید آتشوخ این مباد آن باد بعد ازین توبه ام عصبان باد خواب بچشم نصیب دربان باد راز پیدا مباد پنجهان باد
---	---

گفتی از نطق قفقه ریزد گل
مرده از من بگنجروشان باد

ناچه خوش می و در دستان باد دیده از خون دل گلستان باد چشم زخمی عشق من مرسان باد تبغ از بوده است حبان باد زبد کان خویش را چید	زلف ساقی بدستان باد گل بد امان من فراوان باد چشم گریان در خم خندان باد گردنم زیر بار احسان باد گرم بازار میفروشان باد
---	---

اسم
دل ز درد تو کعبه جان باد
جان بیا تو عید و زمان باد

سینه‌ها را جز این دعا نبود	داغ یارب خدیو گیهان باد
لعل او خندها بگوهر زد	بحر را دستمایه کان باد
بار داز اشکم آرزوش کسین	یارب این طفل مرد میدان باد
آفتدرها که گل گلشن نیت	آفتدر چاک در گریبان باد

لقمه و این سبنی مکتب عشق
کا نچه یاد است و فغان باد

می نگویم که دهر بستان باد	بی تو بستان تبر زردان باد
کعبه و دیر را نمی فهم	خانه اعتقاد ویران باد
همه شهرش جز این دعا کند	همه دهرش مطیع فرمان باد
در آناه مطلع الانوار	چهره ها از سجود خشان باد
تا کیم آرزو بخون غلتد	در کف یار تیغ بران باد
کیت از ما کنون حریف خام	چشم ساقی با حریفان باد
زخم خنجر کشید بر مهرم	در دراد شمنی بدرمان باد
اینچه خبران کند کسی کند	جان عاشق فدای هجران باد
رسم من نیت عشق با فرزند	همه آفاق یوسفستان باد
بوسم آن لب که گفت لطف	صرف کیز خم صد نکلان باد

بهر قاشق بجان می جستی

تفقه فسران عید قران باد

باغ بشکفت عیدستان باد	گل فراوانست گل فراوان باد
موی بستمه اش دل جهان باد	کمان زلف کسی بامان باد
وسعتی دارد این دعا که کنم	دل جهان باد و او جهان بان باد
با درایوی پیرهن دادند	این بشارت به پیر کجایان باد
از گل و لاله طسره دیوانست	بلبل طبع من غزلخوان باد
خاک بفرق نا بدیجیا	کردن تا بیج سلیمان باد
بی سنجیدن سخن چه کارید	بهم سخن باد و هم سخندان باد
اگر رفت و دل مرا شکست	در شکستن درستیان باد
دل ز چشم تو شد بیابان گرد	جان فدای رهم غزالان باد

بار دارد دوی به تفقه هنوز

تفقه یارب بخاک یکسان باد

اجایان محبت - جان به	هر چه از من بود ز جانان باد
هستان ز سران باد	قفس طبلان گشتان باد
تا چه اندوختن کج بنگرید	مور را میهمان سلیمان باد
توبه را من نمیست - ناسمیت	سر اوروش ناسمیتان باد
و دل زین جای - نگرش	بر لب یار زخم دندان باد

جای سرتیغ ماند بر دوشم کاها را اید با کاست دل بدمان من شرار فکن من گراز زیتن شیانم دل سوزان سپهرم دوزخ گشت حرف و انا پیش نادان هیچ تیغ گیری هلاک ابرو گشت دل من تکیه کرد بر حسرت دشمنم گر گیت دوست شود در د جهان از رخ اشکار گشت	عوض دل بسینه پیکان باد شو قهارا نوید حیرمان باد دیده در راه او در شان باد اوز ناکشتم شیمان باد دیده ترش یک طوفان باد پند پیران بگویش طفلان باد تیز دستی شهید مرگان باد جان من در پناه حرمان باد مشکم گر بنیت آن باد داغ دل از جبین نمایان باد
قفسه درد است آنکه گوید پیر دل ز درد تو کعبه جان باد	
انعام محروم فرد و فارا که میدهد بشنو که بر نیامده هیچ از دل فقیر در مجلسی که ره جم و کسری یافتند دور از قیاس هر چه بود ذکر آن چه بی شریبه آنکه خاطر او بشکفتد منم	و ا پس با دگر دل مارا که میدهد دشناهای تازه دعا را که میدهد با ر این فقیر بسیر و پارا که میدهد تسکین مرا و رحم شمارا که میدهد رحمت درین مقام صبارا که میدهد

آبرجاء و مرد و وفار که میدهد
تا و این سر نشمارا که میدهد
احمد

<p>گویند نیت مصلحت افشای رازها داد چا و بند تباں وای بر حطب گشتند ناز و غمره مرا بر دوین از من شکیب غیر تو پرفتن که میدرد</p>		<p>رخصت مرا و می صلحا را که میدهد زین ها مراد آینه را که میدهد آن عمر غصه جان ادا را که میدهد دل را فریب جز تو دلا را که میدهد</p>
	<p>کس چاه خواهد از فلک و کس شمع ز دیر خواهد بر آنچه نقشه خدا را که میدهد</p>	
<p>از رعایت امان دل مارا که میدهد بود است غمره تو بجلادی استباد ای خجسته ز خاک شد نهایی منور ای ز کس تو مست نگاه توانا خنجر بکش که قول تو نزدیک تر صحیح ببین شهرها خراب و نه از من خبر نی مل با غراست و نه ساعی ساقیت مست جام و من افتاده کام خوبان ذکر رستی دوران چه گفتگو</p>		<p>یعنی جانان بلا را که میدهد در سش دگر شهید را که میدهد در خلوت تو بار صبارا که میدهد حضت بقلم انیترها که میدهد یعنی همان که احب جفارا که میدهد بر باد خاندان و فارا که میدهد پیغام بنجودی دل مارا که میدهد انصاف ابر و داد هوارا که میدهد دل باشما و شیشه بخارا که میدهد</p>
	<p>الکون که لفته خاک و دل نقشه جان ای رنج و غصه کام شمارا که میدهد</p>	

تاوان دشتستن مارا که میدهد	زین کافران جواب خدا را که میدهد
ای کرده قتل عالم وای خورده خون خلق	یادت بجای روز جزا را که میدهد
پرسند درد و غم سرشتم ز یکدیگر	فرمان زاری اهل غم را که میدهد
این تاج شاهی آمده ارش من از انزل	جابر سر رقیب بلا را که میدهد
زحمت نمیدهند درین بهنجار نیز	دین پند قیس آله پارا که میدهد
تاکی خون ز سخی جان کس ای ثبات	من مردم این نوید شمارا که میدهد
ویشب حدیث ظلم و تعدی که رانده بود	امروز داد لطف و مدارا که میدهد
آئینه داریت بسکندر سپرد داد	دربانی در تو بدارا که میدهد
مطلب نمازد دل بفرغت که مینهد	تاثیر مرد مرده دعا را که میدهد

گویند رفت نقشه و جان دهر هم

تاوان خسرت را که میدهد

کند تا ششیران قتل نبود	آرزوی یکسان بطل نبود
من نیندیشیدست خبر بی وفا	حق گواه اندیشه ام بطل نبود
آبروی ناخدار نیز خدا	کشتی ماشین ساحل نبود
بود مهر اشیاء دشمن شد	کینه مارا خود در آب گل نبود
آخراز تو حاصل دید اینچیدید	جستنت ای برق بچال نبود
کوسی آله بهر اشیاء حال دل	بیکسی از حال دل غافل نبود

که سر و کار کسی با دل نبود
انچه در کارها با عقل نبود
است

سینه را کاویدن خجیر پخت بود	قطره خون بود اینجا دل نبود
هر چه در دل بود موزون کس	سلی اندیشه بی محل نبود
کرد نچل تو کار من تمام	عمرم اینگونه مستعمل نبود

لقفه راجائی که حشتمیکشد

نام از خضر و ره و منزل نبود

سختی من زین رگبدر کامل نبود	راه طی میکردم و منزل نبود
بسکه بود از من گریزان کامل	تا قدم برداشتم محل نبود
بود تیغ رشک از انهم تیز تر	دل تیر غمره اش سبل نبود
بر که در کوئی مخان منزل شد است	رحمتی در شان او نازل نبود
خبر خند اکو هم صنم خواند ترا	من نگفتم بر تو کس مایل نبود
تا چه بود این بکد و گام می طبل	از دلم تا دیده صد منزل نبود
مطلب آن گشت از بیطیبه	بر چه چکل دیشتم شکل نبود
در بدریگشت همچون آفتاب	داع رسوا بود هر جا دل نبود
ایکه گوئی بیل باشد می کشی	انقید را پیر ما حایل نبود

باید اکنون دیدن شباز لیش

لقفه آمد گرم این مخل نبود

من گواه از کار خود غافل نبود	دعوی منصور حق باطل نبود
------------------------------	-------------------------

<p>شمع گر میگردد از خوی بد است من چو گفتم شعر من سحر است گفتم محل آتش نمیزد اندر بود پیش باده نمیزد لیکن از قندم پیش بود چون ای میس از خشمیت بهنا عقل در روی غوطها نمیزد عبث مرگ جان محبت لیکن جان کجا انکه دشت داشت که صحبت نداشت در بد میگشتم و سودی نداشت هر نفس آمیها در پیش داشت</p>	<p>سوختن ها اینقدر شکل نبود یوسف تو در چهر بابل نبود ناکده امین شمع در محفل نبود مرشدی دیدم ولی کامل نبود پرده خشمیت اگر محفل نبود عشق بگری بود کشت ساحل نبود یار دل میخواست اما دل نبود انکه مخون بود که عاقل نبود خون دل منخورد و قاتل نبود یکنفس از حال با عاقل نبود</p>
--	--

نقشه اینمقدار گل چید از کجا

گر زمین این غزل قابل نبود

<p>دگر چشم توخت کجا میسراند خطت را غلط باد راه دیدن بکنته پشهایی بسجلی رسید روان باد اشکی که از گریزین گویند باشت خاکم ز صرصر</p>	<p>بنا کرده ایما مرا میسراند کدورت بابل صفا میسراند کسی کو بلب مرجا میسراند خبرها با نسیم هائیراند بگردش آه سا میسراند</p>
---	--

بدل اضطرار و عجز است
ایسر که زنده و صلی خدایراند

بیاورنه بر تو چنانکه آید از من مگو که گنجایاست امید گردد بذوق شکستن چنانست بخود رسد بر تو ای بخود نیارش ما	شب وعده روز جزا میسراند غمّت روز مرگ از بجا میسراند دل من با نیتها میسراند تویی آنکه خود را بجا میسراند
---	--

چه نقصان بیدست در غفلت
که افسانهها از وفا میسراند

هوا را لطافت خدا میسراند شکستن نه چندان که آید بگفتن رساند آنکه او را باین حسن جو من از قربت غم بجای میسراند صبارا توان داد در دیدها جا بمقل قسم غیرا ناما رسائی است دفا هست چیزی که اینکته رخ ز چشم فکس آئینه بجایا را همین شیشه باده باشد نه خارا	دماغ مرا این هوا میسراند چه گویم چه با من صبا میسراند مرا نیز بر بدعا میسراند دل از دور او را دعا میسراند ز خاک درش تو تیا میسراند بجائی که ما را قضا میسراند از ویستاند بجا میسراند بچشت پیام جبا میسراند شکت آنکه بر تو بها میسراند
---	---

شب هجر پیش از عیان گشتن صبح
نوید فاقه را میسراند

اگر روز محشر خدا میرساند	بکام دلم مصطفی میرساند
بمن وحشت آخر چها میرساند	بیابان بیابان فضا میرساند
منم کشته انفات پیدن	نپیدن بجائی مرا میرساند
نسیمی کجا کر من آن تازه گل را	پیامی رساند سلامی میرساند
ز چشمم که دزدید درج گهر را	بگوشت که این باجرای میرساند
زمانی که اوتیغ بر سفیر ارد	خمیدن سرم را پیا میرساند
بجان درد او نامه هائینوید	بدل داغ او خرد های میرساند
ز مهر از کجا تا کجا می زند دم	دروغ از کجا تا کجا میرساند
ز خونم نویدت خدا داده باشد	ز خاکم پیاست صبا میرساند

بر مدتی خوشی را می رسانی
برت خوشی را نقشه میرانی

لگو که عاشق دلمرده از چه دم میزد	نبرم ماتم دل نغمهای غم میزد
هنوز کفسر ز ایمان ر بوده بودی	که بوسه برد بر بیت الصنم حرم میزد
چه عسرتی که نصیسم نبود در شب حجر	بلا بخانه غم حلقه درم میزد
چه خندها که نه سر میزد از لبش بچوشت	دمی که عیسی از عجب از خوشی دم میزد
بدل تو بودی و این طرفه بین گوید	کعبه بر مبنی بانگ یا صنم میزد
دمی که از پی باز آمدن قسم میخورد	دروغ خوشتش خود را قسم میزد

هنوز نشسته دلم که بر عهد میزد
عربی را با کوی از شیشه باده میزد

<p>دمی که کام دل دشمن نهان میدید دل مرا که بروی بلا نظر ها داشت</p>	<p>فغان ریسنه ناکا میغم سلم نمیزد چه دست بود که بر طسره الم نمیزد</p>
	<p>بگو تو گفته چه داری چه در سرت سکندر آینه میدشت جام خم نمیزد</p>
<p>بتی که حرف زهر و دفا قسم نمیزد دل نم بود بلا بود تا چپا میدید بخر رقیب که داند مراد آن کاشب چو بعد مرگ همین سوختن مرادم بود جز آن نفس که همی آمد و همی شد باز دلیری دل دیوانه را ستم گشته رواج ظلم خود آتش که در جهان بخت ز رشک چون نشود خون دل که گردون را</p>	<p>رستم نمیزد و بر نام من قسم نمیزد ز آسمان ستم و طعنه بر ستم نمیزد یش فرون ز فرون بود و کم ز کم نمیزد ندا و گفت که اسلام نیز دم نمیزد دگر چه بود حدوثی که بر قدم نمیزد چه یکه بر سپهر در دو فوج غم نمیزد نه تیر بر جگر مگر بر درم نمیزد ز آفتاب قدح بود و صبح دم نمیزد</p>
	<p>بنود گفته بر همین دلی خدا دادند چه باده بود که ستانه در حرم نمیزد</p>
<p>اگر چه آتش دل شعله و مبدم نمیزد شبید ناز تو دیگر کجا قسم نمیزد عدم داشت وجود می و حدش تو نیست</p>	<p>دم از شکیب چه گویم چپا دل نمیزد بشوکت عجیب خیمه در ابرم نمیزد وجود من چقدر ها در عدم نمیزد</p>

شهبه شوخی آنم که نفس بدلم نداده اندیزم است جبرعه شکيب و هوش دويد و نهان خطا مسم به نازدن جام از و صبح و همین ز دست خرد بر خون ستم چه من چه دل چه عدو داد از غیر کسی چه بوی باده که ناحشر از و نمی آمد	ز مهر لاف و بدل نا و کس ستم نمیزد بدان حریف که حرفی برش و کم نمیزد شکيب را بشکن پوشش را بجم نمیزد چه جام ها که نه کافر دم قسم نمیزد و گر گنج گنج دیر آهوی ستم نمیزد که فال وصل تو با اختصار درم نمیزد بهر سینه که منع نام من قسم نمیزد
---	--

هنوز نقشه نه پیوسته بود باغ

که با گلوی خراشیده بانگ غم نمیزد

هنوز پیش طرب غم دم از عدم نمیزد گدای سیکده را تا چه بود اندر سر چه بود شیونم از نغمه نشاط تو کم بخشیت عجیبی بر سپهر بخت داشت چه آنک بود که دیرش شباب در برداشت چه قصه که نه از طور برز با پنا رفت سرخرابی من آن خط مغیره داشت بنو در قره اشک و میر زمان بخت	که عشق ز فرشتاست صلاهی غم نمیزد که خندها به کی و طعنها به جسم نمیزد فغان بخت و بلندم نبر و بجم نمیزد فقیر تو سر پایی که بر شتم میرد بچشم نامده اندر رست قدم میرد ز آتشی که شب از سینه ام علم نمیزد ره فراغ من آن زلف خم نجم میرد نداشت دل بلب آبی تو و بدم نمیزد
--	---

چه می‌شست که سر بر زمین نبرد	چه راز بود که افشای آن نمی‌بست
چه تیرها که نه از غنجره دبدبم نبرد	چه رقصها که نه از صید نوبنومید
نه اعتبار صلائی که از کرم می‌بزد	نه انتظار نویدی که از قدح میداد

عجب ز نقشه که در دیر سجده میگردد اند

فغان ز ریشخ که نافوس در حرم نمیزد

من ز دل دل ز من بیده شود	تیغ رشک آنکه چون کشیده شود
بی رسیدن کی آرمیده شود	آرمیدن خنجرش آرمیده شود
نار سیده همه سیده شود	غم روزی مخور که گوید مرگ
چون گلوی دروغ بریده شود	طرفه بین خون برآید از گنجاک
مجلس نبطا طحیده شود	دیر غم را کجا در آمدن است
انقدر هالبت گزیده شود	انقدرها که بوسه ام ندی
پردۀ اقسا دریده شود	شاهد می نهفته ماند چپ
چه شود گر بچی شنیده شود	سخنان نگفته راجه شبها
گر نوبسم غزل قصیده شود	بسکه در دل جیال زلف کسی است

نقشه گویا اگر دمی تو نشود

جان بحسب سخن دمیده شود

بوی پیرا بمی شنیده شود	رنگ روی اگر ندیده شود
------------------------	-----------------------

ظهوری
اگر سودگی رسیده شود
خاطر عاشق آرمیده شود

<p>زانقدر خون که گم بیده شود گفتم آن دم که کام غقاش نیت بی سود باز می بخش من کجا و رسیدم اینجا نی تو باشی درین چمن نی گر پیام اسیریت همین میکند کار خویش تشنه بی بی تو ای خون دل دگر تکه خرفلان غراسمه که بود</p>	<p>چه شود طره گر چکیده شود تا توان غرست گزیده شود چه عجب گر سرم بریده شود که رسای ستم سیده شود گل ناچیده نترسیده شود خط آزادیم دریده شود تالب تیغ او کیده شود منت جام جم کشیده شود برگزینی که برگزین شود</p>
<p>لقمه محراب کعبه یلزد تاچه زان ابروی خمیده شود</p>	
<p>هر قدر رها که می خرید شود زخم تیغ چگونه دیده شود نایب آفرید کار خود است ایکه گوئی به اشک همپاشو ادمی دیو اپرد چو ملک گفتی از انتخاب بوسه چو خط</p>	<p>در شب جمعه کشیده شود مانه در صحرای دیده شود از تو نازی که آفریده شود پاچو نبود چنان دویده شود همه پیوند اگر بریده شود تاچا از لب تو چیده شود</p>

تنبه دل بگوهر غلطان	دیده کز اشک برگزین شود
انچه نادیده بود دیده دلم	انچه نشینده شد نشینده شود
خاک برفرق این تنیدنها	تا کجا هاسانجون تنیده شود
تو دبا تفنگان عقیده خاص	
لقمه قربان این عقیده شود	
دیده وز نیت کس که دیده شود	قصه تا محجاشینده شود
تا بکج در خود آرمیده شود	وحشتی باد تا رمیده شود
تک آنکس که رفت و انیم گفت	چون نسیم سحر ز دیده شود
خون من دارد آن نمک که اگر	استلا هم بود چشیده شود
دل جدا جان جدا بیابان گردد	کز من آن آهویی رسیده شود
رفت فصل گل و نداد این دست	که گریبان چو گل دریده شود
ز انچه زورفت و ز انچه زو آید	خوار دل شد خراب دیده شود
ای دل آن همی و غمخواری	که بکاک عدم رسیده شود
تا چه تسبیح با گسیخته شد	تا چه زنا رها تنیده شود
غم ابروی او همین نه مرست	
لقمه نشت تو هم خمیده شود	
مغان که وصف صراحی و جام میگفتند	بر انچه بود بخرم حرام میگفتند

جاعتی که ز ناموس نام میگفتند
بیر در تن ز نشتی و جام گفتند

عراقی

شکت اگر سر زها دنگ قفسه است نغان ز مدعیانی که از غم تو مرا مباد کوثر از ان قوم محبیرد که سخن بهشت بود بسی دور یک درستی پیرس پیچ که رشک بحال خویش شد بزدلان نتوان گفت آنچه باده کفایت جز اتفاقات بنانی نبود بر محسود	حدیث تو بهستان مدام میگفتند بنود کار تمام و تمام میگفتند بغیر رمی بین تشنه کام میگفتند قدح شان تو اش یکدو کام میگفتند لب و زبان نیم آگه چه نام میگفتند ز خلد و باده بجا و صیام میگفتند از ان گروه که شر اعلام میگفتند
---	---

مقیم سبده گرفته شد رستی نیست
وگر که راجه دار اسلام میگفتند

امیدها که غیشم پیام میگفتند ر بوده بود ز بسیم صبح حشر از خویش ز من گرانی گوش و ز پند گویان پند بست آرزو حدیث از خدای میرانند که فدای تو گردم که ناموده ظهور خوش آن سخن که بابل تمیز اهل تمیز ز آه من شده تصدیق آن نبود دروغ بدون رخ ابدی او فاده اند و روست	دم پیام ز غم هم سلام میگفتند بنیاقم چه بتان وقت شام میگفتند مدام می نشنیدم مدام میگفتند مراد دیر و ز بیت المحرام میگفتند حکایتی ز تو بر خاص و عام میگفتند ز تو تمام و ز مه نام تمام میگفتند بر آنچه زانجه عالمیف میگفتند مرا عشق تو انام که خام میگفتند
--	--

که سحر و مار و دشت خوشترام میگفتند	هنوز مرده بودی بین چین اغریب
	اگر ز زهد و ورع تفتنه بر کران میبود چهار ازها که نه بنیاد جام میگفتند
ز صبح بود مراد و ز شام میگفتند حلال را چقدر ها حرام میگفتند پیرس آنچه بهر صبح و شام میگفتند خوش انجامه که می را دادم میگفتند دگر مغان چه به بیت الحرام میگفتند دل و جگر بجهنم سلام میگفتند کسی که در حرش و دوش امام میگفتند همان گروه که از تنگ و نام میگفتند من از خواص نگویم عوام میگفتند	جماعتی که بمن رو پیام میگفتند سنای اهل و برع وقت رخسار از بیانه بود خود الله اکبر از زهاد مراد ام می اندر دست و میگویم خبر این که از در بیت نصرت مردان لب و زبان چو ز داغ تو قصه میخوانند سحر بیکه میگفت من غلام صبح فاده اند چها بر در تو خوار و دلب مگو که شب همه شب گشتنم چگونه صحیح
	تو مدعی بنجد این طعن مبر یا من ز تفتنه پرس که از تو کلام میگفتند
که از هر نظره شش طوفان برآید اگر بادم رود نسیم برآید چنان دل از غم بجران برآید	شرک از دیده ام زبانی برآید خوش آن خاطر که در وی گاهی از بهر غم بچرخ برآمد از حد افرون

بشیریت دل از زبان برآید
ز تنب زبانی بران برآید
مهری

فروغ طالع یعقوب بینی برآمد خط بیا ای بوسه جود همان افغان دگر این لب پر از پست فدای شوخی چاکه که بزم خوش العارض دگر بر عارض الخط بر آخگر کف بکره که عیس گدایان راتن آسان آفریدی	دمی کرچه مه کنعان برآید کنون این جنس بسم از زبان برآید گر آشتش زنی افغان برآید خرد در حیب و از دامان برآید که دید از ارغوان بجان برآید ز تنگ غم بر جاویدان برآید الهی جان ز تن آسان برآید
--	---

درآمد نقشه اندر ملک منعی

کنون بر شعر آود دیوان برآید

چه خوش که جان آو خندان برآید اگر روزی باو گوئیم رازی برآید هر کسی را کام و مارا خیالش تا چه تنگی دیدارین دل اگر عالم بطوفان رفته باشد جنون را مرده به روزی زمین برآمد کام جان وقتی که گفت کجای حکم ریش ای منیت	برآید مطلب و زبان برآید دگر روز از لب خصمان برآید ز دل آه و ز لب افغان برآید که گوید یوسف از زندان برآید امید دیده گریان برآید گریبان بگردم دامان برآید خوشا وقتی که کام جان برآید که بندوی ز بند و ستان برآید
---	---

<p>اگر داند که ظلم حسان برآید بجهاد الله که بخشیدند ما را</p>	<p>بهاش ظلم هم ناید مشرق بجهاد الله که بخشیدند ما را</p>
	<p>نخوشم خوانی ای شیخ فدای که کار قصه از زبان برآید</p>
<p>خندگی تا دل احسان برآید که اسید گرفتاران برآید اگر حیوان رود انسان برآید اگر دانا رود نادان برآید چو آنکل از چمن خندان برآید که نبود دل ز کفرستان برآید در از دریا بعلل ارکان برآید اگر مرد است در میدان برآید گه از کفر و گه از ایمان برآید چو از خاک سترم پیکان برآید</p>	<p>نگاهی تا مراد حسان برآید کن امید رمای را بزدان بروایشخ در میخانه کاجنا توان قربان جای رفت کاجنا چمن گوید چه دید از من ندانم دعا گوئی خط و خال بستانم برآید اشکم از چشم و تودان چه می نازد به عشق خود زنجار مراد دل نمیدانم چه بود است حد و بر لذت تیر تو سوزد</p>
	<p>تو آنی دمن از خود بر نیایم بیان قصه زین بیتان برآید</p>
<p>نه پیکان از تن من جان برآید</p>	<p>نگو کز سینه ات پیکان برآید</p>

<p>صدائی از دلستان برآید اگر دارا رود دربان برآید الهی مطلب زندان برآید خوش آن کرانده دوران برآید الهی شیخ ماصنع برآید بیان مدح جان برآید ز یک زندان دو صدستان برآید چه کام در دازد برمان برآید ز صدسان یکی انسان برآید سری خواهم که از سامان برآید</p>	<p>رسد هر جا که بر بنا شکنی روم گردد دری گردم که انجا چه بستم نازکیهای لبش را پیرس از اندوه دوران که نت دگرمازین ملاست بنیایم مرد تا آزرده دل نبرد ز یک تنگی دو صد وسعت او چه کار زخم از مرسم برآمد ز صدستان یکی دستان بپوش دلی دارم که به پیش دین بشاید</p>
	<p>بماند در میان کعبه تا چند الهی قفصه از عصیان برآید</p>
<p>من کس دادم ز صد شرم اگر افزون بد منفعل از وعد های خود جوایم چون بد کیت تا نادان عسر رفته بخون بد رویدم هر لاله که خاک بوی خون بد ناله میکردم مبادم طبع ناموزون بد</p>	<p>کی ز نظر نم آگست انگوشی کلگون بد کز بپرسم دیر در محشر چه و محشر چه بد این صد از نقش پای ناله بخیر و خیر بد غیر من دیگر که اکشت آرزوی داغ بد در ازل حق هر یکی را خیر مباد و من</p>

روی گوی که دادم نام بوی خون بد
عزنی
بماند از دوزخ نامه بیرون بد

دانی آه دل چه دوز سوختن خستیت	دل کشد بر لحظه آه و داد آن گردون بد
عجرتی گیر از من ای صد کام در دل آشته	تا چه ام جز نخت و اندوه چرخ و دین بد
آرزوی دار در دل تا کجا دارم نهان	بر لب آرم رختی گر طالع وارون بد
تو ندانی معنی الزام و جز الزام نیست	آنچه مجنون تو ای نادان افلاطون بد

چند پرسی کاسان زهر بلا چونم نداد
تفتت رفت از چشمش اسماعیل و خوراکون

او کرا در کعبتی طره شبگون بد	زین نبط بازی بسی مارا دل منقون بد
طفل اشک هست آنکه در داز مهر و می شرد	در کنار غنم گذارد پرورش از خون بد
بست در پنهان نگه کیفیت دیگر و لے	من دگر گون جام خواهم غمزه دیگر گون بد
این تماشا بین کز و فردا کفن دارد یغ	بهر کرا امروز گردون اطللس و اکسون بد
ایکه گوئی در در اباداغ باز آنخت عشق	با ورم آید می گم گونه زان همچون بد
من بخوانم شعر و دل گوید با خنثی که با	آید از سر و این که داد ناله نوزد بد
نغی را اثبات کردن از جوانان محتج	قامت غم گشته پیران خبرزان نون بد
آنقدر با داغ و اندر سینه منون بچا	میرسد گر کس دلم را منصب قارون بد
داشت عمری فارغ از بنج خارم تظار	و عده خواهم که بازم آن لب میگون بد
آسمان بهر دوران بی ثبات او بی وفا	خویش را تسکین ندانم چون این نحر بد

این مگو کر بزم خود بیرون کنم من لفته

لقمه از یکدل هزار آتشکده بسوزد

شاد باش ای دل که غیر از غم گیت گردی گو اهل محروم گرد و وطن نادان من بر کسی حواهد دلی کو راحت افزاید می نیل از خون نشاند جلد را بر هم زند این همان دوران کرد و وصل ختم بجز داد تا کی از دهر و زایل دهر حرفی کشند تا چه دل ساقی زمین از ساغر بر بل برد چون رخ از می بفرزد سر گلشن شود مدعای دل لب لعل است و او گوید خال جذب گردد در بناماناقه بردار قدم	پیش ازین گامت گزار دهمی نداد کنون هر که آب از خبزه نازش خور جان پند من کسی جویم که دل را بنج روز افزون از جگر خوانا به کجا بنجسته دل بسوزد دین همان گردون کرد و گریه جویم خون تا کجا کس دل باین افسانه و افسون دهد تا چه جان مطرب بمن از لقمه قانون دهد شوق رنگارنگ خیرد ذوق گوناگون دهد آز دمی سخن شراب ناب و او افزون دهد با لک خیر از درانا مرده با مجنون دهد
--	---

دیده و ادا در نه تنها لقمه عرفی گفت

ردی گرمی کو که داغ باز بوی خون دهد

ای که سپهر سی چنان جان میبرد نوحن را بزم بهاری اوده اند نونی آئی چرا ای مرگ من از لب او چیک صد گونه حرف	ایک نفس نشین که جانان میبرد دل ز گلخن گل بدامان میبرد او سوئی گو به غریبان میبرد چون سخن از آب حیوان میبرد
--	---

کجاست تا گوید بیان یاران چنین
چاک از جیم بدامان میبرد
سوال غالب
آنچه بر غالب ز در بیان میبرد
آنچه بر چاک کریان میبرد

<p>باز باید داشت در آیدم مینت هرگز جز متاع یاد ما این مگورنگ از رخ گل رختی مرد معنی هم میداند که حیت اینچه نتواند ز رود در حشر رفت</p>	<p>اینخبر از ما به زندان میرود اینچه در تاراج شبان میرود دل ز جا چون بؤرستان میرود آن سخن کراما بایران میرود بر من از شبهای بحران میرود</p>
--	---

نقشه را میگوید آیا در حیت

هر که از دنیا بجرمان میرود

<p>مرگ از چشم چو پنهان میرود ساقیا سر سبز باغ مقصدت مکنه ام در باب دلب مکنا که من قتل تبع و خنجر بشتنش تا بکار او نمی آید چسرا ای بلاء غمزه تو صد چو من بر سر حاکم الگه می آید ابر بر نمی دارند اگر ز آینه دست لذت برباد رفتن هائپرس</p>	<p>ماجرای طسرفه بر جان میرود وقت از کف چون بیاران میرود آبروی درو مرجان میرود سوی قتل خوش بامان میرود میرود عسرو پشیمان میرود عید شرابان بر تو قربان میرود دل ز غم خون کرده گریان میرود کار از دست نکویان میرود تا چه خوش تخت سلیمان میرود</p>
--	--

نقشه میگوید چه می ناید ز من

چون حدیث از شیخ صنعان میرود

<p>چون سخن از چشم جانان میرود ذکر پایم در بیابان میرود میروی از چشم و دنبال نگاه تو خامی بندی و گوید بهار آرزوی جان تست ای بلبل بعدت لم گفت می آیم و گر قطره در دیده پیدا گشت و در طرح دیر نسکندم از بید پرس او بسیر لاله و گل میچسبد می پسندم آنچه می آید آرد</p>	<p>حالتی بر باد خواران میرود جور بر خار مغیسان میرود همچو اشک افغان و خیزان میرود ناچه از دستش بر لبان میرود آنچه پیش از رفتن جان میرود تانه پندارم پشیمان میرود گفت آب روی طوفان میرود کفر چون می آید ایمان میرود ظلم بر خون شهید آن میرود می زیرم هر چه نسرمان میرود</p>
<p>کاشکی بر لفته میرفت انگش آنچه بر غالب ز دربان میرود</p>	
<p>دشمنان کار دلم ساخته بودند پرسی ای آنکه زمن قصه دار و منصو مردم چشمه خج را چشم بر قندی کش این زمان میکده شد زنک و دهمند</p>	<p>بگمان نوت انداخته بودند اشکها بر مره ام تاخته بودند خانه از بیر تو پر داخته بودند آنکه چشمان تو نتوانسته بودند</p>

دشمنان مجدده ساخته بودند
 بازم از چشم تو انداخته بودند
 حرف درونی

<p>مدعی پشت از عهد من این قصه گذشت ای دل اکنون چه شکایت که نشد دشمنان بگلها از دم تیغ که نکشت خواست دل شاکی از نقد شود آما در</p>	<p>که برندی علم افراخته بودند تا بتیان فت در تو شناخته بودند من و این شکر که سر باخته بودند سروها خود خجل از فاخته بودند</p>
	<p>این مگو تفته که دانست عیارم کسی دلبران قلب تو بگداخته بودند</p>
<p>دل جهان طسج نو انداخته بودند داد از نجات خرد گزلی تا دیب خرد تیغ در کف صنمان تا چه دگر می نازند بلبلان پیش من امروز بسوزی که نوب شد مرا از آن قد و رفار چه حاصل و ای صیدم که بآن نجات کمانی نهوم رفتم از جا که نکر دابروی خوبان کای بازئی تازه دلا همه دادند نخورد</p>	<p>به زیر آئینه بشناخته بودند بر سرم عشق و خون باخته بودند بتصور سرم افراخته بودند غزل تازه سپرداخته بودند بر یکی سرو دود فاخته بودند جعبه با جمله تهی ساخته بودند مردم از غصه که تیغ آخته بودند طرح گویا دگر انداخته بودند</p>
	<p>کم گما شد شرف تفته بجز افلاک دشمنان شعبده باخته بودند</p>
<p>خوش نگاهان طرزه غیرت میزند</p>	<p>دل رول محبت رحمت میزند</p>

جان و دل کام از جراحت میبرند	برنج از کف داده راحت میبرند
میشود صرف ندامت ز درختر	تخته کز شش غفلت میبرند
وید باید طاعت زها در ا	تا چه بر خود طعن طاعت میبرند
عاشقانت را جوگر و غفلت	النجایش مصیبت میبرند
قائم نمیخواند و گریه آید	کتاب از تیغ مرده میبرند
دل ترا کی داده اندامی پلوس	اہل دل ذوق شہادت میبرند
و اغمای دل نه از گلزار دسر	ردوق از گلزار جنت میبرند
خاک خواری بر سر آئینه	از گل رویش طراوت میبرند
نام من ہم پیش من گو میبر	شعر من در بر ولایت میبرند
حسرت مالفتہ نذرانگان	
کازرو هاند ز حسرت میبرند	
دل تبار فتنه قاست میبرند	وز دل اندوه قاست میبرند
جان نہ ہر گز خستگان میبرند	ہرزہ اہل چارہ رحمت میبرند
پایہ حسن تو کرد اینر دلبند	از تو ہر دماہ غیرت میبرند
گرچہ میدان فنا ز ہر نکست	عاشقانت گوئی سبقت میبرند
ہر طرف داد است ازین چشم گاہ	کاینچہ بود بسم لغارت میبرند
عمرد لہا و قف پیکان تو باد	تنگی آرند و فراغت میبرند

عاجزان جوان نام حیرت میبرند
 جوہر از شیشہ حیرت میبرند
 ایترا

<p>وصلها خود دار و نمی سیال سیر در ختم شصت کل نذران بنگری گری آینه را مردۀ ام نوعی که در برش منور</p>	<p>کی زیادم در در وقت میبزند از دل بایران محبت میبزند چون بس در رنج و محنت میبزند نام من بایران بحسرت میبزند</p>
<p>نقشه کی شکایت از قومی که شان هم بخود از خود شکایت میبزند</p>	
<p>میکشان کام از حقیقت میبزند بر تر اند آنانکه در افتاد گ من کجا جان برده ام از بجز دور تا چه رشک کش گانم میکشد برده اند اندل که جز خمت اند دین از دل بردند و گفتم من شیخ و عده گردانند بازی میبندند بازم ای ساقی توان از خویش انتظارت را قیامت گفته اند پی به اهل عافیت گریسیری</p>	<p>تا چه از سیر طریقت میبزند نام خواری خوش لغبت میبزند اینچرا حل عداوت میبزند خط چیا از خشم تغیت میبزند دلبران گوی که ز محبت میبزند از تو هم روزی کرامت میبزند مهر گر بردند طاقت میبزند بازم از کثرت بوحدت میبزند کانتظارت تا قیامت میبزند رشک بر اهل مصیبت میبزند</p>
<p>نقشه میگوید من طعم آینه</p>	

عاجران چون نام غیرت میبرند	
<p>آبی که وقت نزع مراد رگلو چکد از ابر فیض گر همه می چار سو چکد قست چنان قاده که گردم خن و باز ای کرده خون بسی ز نهفتن چه فایده دیگر که بد طریقی و بد اطوار خواندم باز اینچه شیوه است که سرگردمان ز ابد تو و صفای دل از نگذریم ز حق بازی مده دای تو و هرای منت خدا نسیس ناسه ببرد و ای که بفرس گر شیخ بشود و بجز اوصاف نباید</p>	<p>گردد سرشک داز مژه ناگه فرو چکد بر سودهن کشاده دوم تا درو چکد اشک ندامت از مژه جستجو چکد دانم زو است چه دم شست شو چکد اینخوف از لبست چکد و بس نکو چکد باران فتنه در بدر و کو بکو چکد آبی است خون زهد که وقت زو چکد یکنی که بست در دلت از گفتگو چکد از خاسته تو سلمه ربه چکد چیزی که این زمان زده این سو چکد</p>
<p>هرگز رود نه آرزوی نفقه زیر خاک خاکش شود صاحب وار و آرزو چکد</p>	
<p>در یاد آن عرق که از آن تار مو چکد در دل می اسید بصد رنگ و بو چکد خوش آنکه چون سن و تو بهیران بنهم دل سوز و جو برین خرمشتم افشام پای تو</p>	<p>خون سیاه از مژه من سر و چکد از دل بدیده آید و چون خون فو چکد باران گرینه وقت و دواع از دو سو چکد از برق لب که خوی تو ای گر منو چکد</p>

عجفی
آن است باز گشتن می زو چکد
خون زدم از دم شست ایو چکد

شاد قلندر اندکی زمان سبب که می	در جام جم سرور دوازده چکد
آه من است و اشک من ایندم بهار من	کر سینه سرور وید دوازده چکد
از من پیرس این که نو جوانی بخت آب	شیخ است دگوشه که از دست جو چکد
دست رفوی چاک دلم خون مانان	تیر چشم چاره گر که چشم رفوی چکد
بر دل که بسمل است از آن غمزه سمل	بر جا که خون چکد زدم تیغ او چکد
بیک مردن است و زو چقدر زینتن دلم	بیک حسرت است و زو چقدر آرزو چکد
بینخانه کو که از سر من بخردی رود	مستی کجا که از لب من های دهر چکد

دانم کمال عشق ترا نقشه آفرمان
کاشک از دل تو جوشد و از چشم او چکد

مدعا جو بجز دعا چه کند	دین نداند که مدعا چه کند
گر تو رحمت بجالا کنی	ساقی این ابرو این چه کند
دل نخواهد شکفت از پیغام	بچنین غنچه صبا چه کند
خواهد آن شوخ دست انگبین	تا بخون ریزی وفا چه کند
بود آینه دیدنش ستم	بخود این کرد تا با ما چه کند
حسرت از آرزو فراوان تر	شاه عشرت کند گدا چه کند
ای که گوی عدم نه چندان دور	کس بر شکست با چه کند
ای که گوی قیامت است نزدیک	همه جریمم تا خدا چه کند

احمد
بمهر و عظمی داد و احسان کند
بمهر و عظمی قاصد با بند

آونای جانا چکند	دل جفائی و فسانا خون کرد	
	توبه ات لقمه حکم میادشت انچه شکستیش صدا چکند	
جز دلف کرد و خبر و چا چکند دین نداشت کاستا چکند مائشش زقت تما چکند بیوفاد عده را وفا چکند ناز بر دستش قضا چکند کیستنه آسمان با چکند دلربایه تو دل را چکند مدعی ترک مدعا چکند من و غم را ز هم جدا چکند	دیگران خجبر را دا چکند غنچه خون خورد از ان دلبیا روزیم وقت شما کردند مطلبس دور و خسترد یک کار نعم بهان تیخترو کبر مادعا گوی چشم کینه ورت رو بآینه به که نشمائی انچه ما بیکیم باید بد گراجل خجبر دودم باشد	
	لب کشاید عیث نبخش سحر کشته اش لقمه خونها چکند	
خون بر و کرد تا بیا چکند همه خاکیم تا هوا چکند آشنا را که شش چکند	جش لب دگر با چکند سوختن کار خویش کردا کن خواه غم خواه رنج خواه	

دل دعا گر کند دعا چو کند	اثر آنجا که میسپارد جان
نخست من ز باغ را بهما چو کند	شام من فال از سحر چه زند
بمن رند بینوا چه کند	بدل زار بنیربان این کرد
تا چه کرد این فتنه آقا چو کند	تا چه داد این سپهر و تا چه بد
آرزو مرد دعا چه کند	کام خون شد غرض چه بند و طر
ره دراز است رهنا چه کند	کار شکل فتاد سعی چه سود

گفتی آیا بجان نقشه چه رفت
رفت جان هم ز تن فدا چه کند

گل خرم دلی از باغ وفا میروید	شده ها از قدم باد صبا میروید
ذوق منجاری ازین ابرو هوا میروید	ساقیا شیخ چه داند که چا میروید
ناچایا یکی از تربت ما میروید	عجب اگیل که ز چشم تو روید دیدن
من چه دانم که چه از بال بها میروید	گشت عمرم همه در سایه زلف تو بسر
انچه ز هزار گشتند کجا میروید	زاهدان از چمن خلد چه گل میچینند
از بر و گفتت ای آنکه یا میروید	با من از طرب با گوئی و با غیب برو
خارا از بجز من ابد یا میروید	گل بد امان امید که دگر خواهد بود
دل آئینه ذراتینه صفا میروید	نمود صاف دلی این همه تملج بیان
که ز هر شاخ گلی دست دعا میروید	فصد سپهر چمن آیا که بخاطر گذراند

سحر
گل خرم دلی از باغ وفا میروید
ذوق منجاری ازین ابرو هوا میروید
ناچایا یکی از تربت ما میروید
من چه دانم که چه از بال بها میروید
انچه ز هزار گشتند کجا میروید
از بر و گفتت ای آنکه یا میروید
خارا از بجز من ابد یا میروید
دل آئینه ذراتینه صفا میروید
که ز هر شاخ گلی دست دعا میروید

نقشه گم شو که بود گمشدن با نشت کرد
رهنما میدد و بانگ درامیر وید

<p>کر بلای که ز خون شهید امیر وید شیخ هر جا که کند سجده ریا میر وید تا چه ثلثش پس از سوختن ماکه پیر بایدت نغمه سرای سرنغمه ای دل میکشاید همه تنگی به سیکه آیدنت نقش پای تو چه گویم چه هستی و در آن ای لعل سرای خون پای ز سر نهاده کار آن تیغ بهین تخم وفا کاشتن بر نفس قدرت حق زنگ نوی میر وید</p>	<p>که در و خمر گل تسلیم درضا میر وید وزر یالیش چه بگویم که چایا میر وید صرصری طسرفه ز خاکستر ریا میر وید کز لب نغمه سرای تو غرا میر وید در دلم آس کزین غنچه فضا میر وید چقدر عاشق بے برگ و نوا میر وید بکش چشم تعشق که چسایا میر وید ای سیحاز بقای تو فنا میر وید بردم از باغ حجبان نشو و نما میر وید</p>
--	---

من این رتبه که گوید من ای نقشه میر
زنده ان کر لبش اشگونه دعا میر وید

<p>چهل شکوه خیر این ز لب ما میر وید سیر دارد لحد حسرتیانت که ازو خونچکان آه مرابین و مرادر برش خامه ام داد بکف آنکه فی از خاک دما</p>	<p>تیر تو نخله و زان نخل خطایا میر وید دل جدا میدد و دیده جدا میر وید گلشنی هست که بر روی هوا میر وید گوش کن گوش کن زین فی چه نوک</p>
---	---

ی نداند همه کس جویر شمشیر ترا	حسرت از شهید من خبر نخواستند
در و بجهیری آورچه توان که علاج	ای فلک در چه زمین محسوس گیرید
دل خنکشته سوئی دیده نگا بدی دارد	تو ای سادۀ نویدی که خاسته روید
زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد	عافیت کاشتیم من چه بلا میروید
لاله در دیده ام از اشک جگر گون گشت	سر و در سینه ام از آه بسیار میروید
نگهی ورنه از آن دعدۀ خجل میگردی	بوسه ورنه ازین لب گلبا میروید

گلبه اسیر آمده گلبه نقشه گل باغ کمال

چقدر باز رست نشود نخواستند

دل مرا خوار کرد آه چه کرد	کرد بسیار کرد آه چه کرد
بود ختم چه خوش بجا لبان	نالۀ بیدار کرد آه چه کرد
بر چه دل جمع کرد دیده	خسب یکبار کرد آه چه کرد
من چو گفتم که بردت چیست	روید یوار کرد آه چه کرد
دل کشید آه دیار شکوه آن	بمن زار کرد آه چه کرد
چشم ببار و سیحارا	خواند و بسیار کرد آه چه کرد
جگر مریش و سینه ام مجروح	دل افکار کرد آه چه کرد
یا نیکو دیار سخن با من	پیش اغیار کرد آه چه کرد
نتوان آنچه کرد با دل نزار	آن دل آزار کرد آه چه کرد

تفته حالی که از ناوش آه
و گرا غبار کرد آه چه کرد

دورم از بار کرد آه چه کرد
دل غم اظهار کرد آه چه کرد
آمد و گفتم مشبست گشت
کرد اقرار وصل و روضوی غم
گفتم از داغ دل به بست چرخ
رحم کجا بسهم نکرد آنکو
پای کاری شدم بروی و دو
پای دیوانه خارزار نجست
دید یا کور ساخت یا چه چست
چاره بقیاب شد در چه چست

بنجم این کار کرد آه چه کرد
ناشتم اسرار کرد آه چه کرد
رفت و اسکار کرد آه چه کرد
دم اسرار کرد آه چه کرد
رو به گلزار کرد آه چه کرد
ظلم صدمه بار کرد آه چه کرد
قصه بیکار کرد آه چه کرد
خار راز کرد آه چه کرد
بیم دیدار کرد آه چه کرد
دار بسیار کرد آه چه کرد

بهر آن گاه که شکست برسد
تفته اصرار کرد آه چه کرد

شکر کاشید از این عجز و بدو
فتم از تفتن و زاری و بدو
حال اردو و نس چه ندیدم بهر بدو

می شنید از این نهایی و تافتن بدو
بهر آن گاه که شکست برسد
خوش بودی که دیدم که آزاد بود

بهر آن گاه که شکست برسد
تفته اصرار کرد آه چه کرد
بهر آن گاه که شکست برسد
تفته اصرار کرد آه چه کرد

<p>برگراا امروز دیدم گرمی ننگاها ایکه گوئی اینچنین افتادن از بیداشتی بست بهر صلحت ناگفتهم حال شبت خود چه گویم بستم چون جانم گوید عدم برو سودا یم بشهری کا نذر و ناز و زهر ظلم گردون در حق من گشت احسان عظیم</p>	<p>چون شدم فردا بر او غیر حاکم شمرند پیشش انش خری از اتحادگی تر بنهند وزنه میدانی که چشمم کور و گوشم کور نبود جنتی انکس که در روی خیر بود و شر نبود بود خون من بجوش و بهیچک نشتر نبود خواستم مغرور گردیدن و لیکن زنده بود</p>
---	---

بود آب از فوط حجلت خجرا و سر بر
تا ز خون نقشه رنگین در این منجشتر نبود

<p>بسکه غیر از مکر اندر خاطر دلبر نبود آتش شکست آن آتش که آه از شعله آتش باس نمید کوس عشرت بکیسی سنگیت شام ایکه گوئی عبرت را تا چه پیش آمد چه شد با وجود آنکه حوص آراست عمری حجلها خوشدلی از من که هر دم میگرفت ایذر سان آنکه عمری خانه ام را روح پرور داشت خواند او ز مکر و فن سخن میراند و من بودم خموش چون دل گردیدی سوز و همه زحاش را</p>	<p>و عده با هر نوع میداد و مرا با ورنه بود پیش داغ من سقر خربشت خاکشتر بود بسکه ننگام جیلم دیده کس تر نبود بر درش افتاده ماندم چون در دیگ نبود ماند غشش من غرب ز را مکر و خسر نبود شکر اند و بهم و اندوه آن شکر نبود تا درم آمد و بسکن طالعیم با ورنه بود شکر اند و بهم و اندوه آن شکر نبود تا چه صلح اندر میان غیبه و خسر نبود</p>
---	---

تا که دای وقت داغ بربسته منبر نبود	بزرگها زیر گردون کی سگ نیانیت
	<p>چون سخن از چاره جو رفت آرزو این گفت آنکه بهیخواست داغ نقشه را بهتر نبود</p>
<p>داوری محبت اما تلفت داوری نبود تا عدد داند با دیم مطلب دیگر نبود بود اگر بالین من بیار را بستر نبود تیغ او کرد سرم گشت اما سر نبود آرزو گشت خون کاند کفش من نبود یک سخن نوشتم از بجران که صد نبود گفتم آید مرگم اما در گذر اختر نبود می چکاند آن می بخت من که دریا نبود قاتلی دیدم که در شمشیر او جوهر نبود بود آن لب در نظرها لیک جانور نبود می پرید از روی من زنگی که آزار نبود تا نبود ای دوستان سربس در نبود</p>	<p>محشری کو بود ز نهان پیش من محشر نبود گویم آنکو در نظر آمد چنان خوشتر نبود دل اگر یا بد کفن هرگز نخواهد یافت گور آب حیوان در تلاطم بود اما من کجا کام میبرد از قلق کان غمزه پردای بداشت یک نفس نشستم اندر غم که صد محشر گشت خواستم زیر زمین خفتن دلی از جرح داد می نمود آن تیغ با عاشق که اید گشت زنجی خوردم که ذوق آن در گنجتم برد آن رخ دل ز کف بالیک از شوخی می رسید از باغ ادبوی که ما دای بداشت تا نمر دای بهمان دل هیچ کام دل نبرد</p>
	<p>من برسم بر فلک انجم چه و او باقیب گوید از شوخی که آنکس نقشه بدگوهر نبود</p>

سر
 دامن تو سبزه میگرد
 طاقتم از بوی تو میگرد

تقره جائی که گه میگرد	اشک عاشق چقدر میگرد
میکند کار مرا باس تمام	تا بامید جنبه میگرد
می نگردد نظیر جز حیرت	هر قدر که آن میگرد
دمی از کار نگرد می غافل	در دمی دور در گریه میگرد
نه عم دزد ز فک کجالات	چه خوش اوقات بر میگرد
که فلک گرد خا باز میگرد	گرد آه من اثر میگرد
لطف بین دیده ز عهد گریه	بر نمیگرد و در میگرد
منع می اجر نوی می دارد	زاهد خیر زو نه میگرد
بر تو روشن شود آتش هم	آنچه نه کام سخن میگرد

لفته ارزانت اینجا رفتن

نفع جائی که ضرر میگرد

یادرت طالع اگر میگرد	خاک ز رعیب بهتر میگرد
حال من بی تو در گریه میگرد	شب از دوش بهتر میگرد
گر طرب بود بدل با غم گشت	در حضرت خیر میگرد
آه از نستی و آو خ ز خار	پای سیلفزد و سر میگرد
لعل کردیدن ننگ است پیل	که لب خون جگر میگرد
تا چها از کیش خواست	تبع او زیب کمر میگرد

گشت از دل همه امید برون تیرگی خواه گشت چشمی هست خاک گردیدم و خون میگردم سوختن حاجت در سیر وید	دل هم آرسینه بدر میگردد تیرگی نورِ نظر بر میگردد باد را تا که خسته بر میگردد غمبه جایی که شکر بر میگردد
میرسد گفته بجای که پرس هر که به ایمن ز خط بر میگردد	
شام گردید و سحر میگردد جان نثار تو اگر میگردد سیرنی تا مرقه را بر هم کمتر از چرخ نه بامی کانا اینقدر خون دگر آمد ز کجا جان قفای من در پی دل طغی مرگ بمن شیرین تر چشم عقل است گشت نهیمه جنحش خون عدو میریزد مره دوست که در می نگریم	غیر ازین ما چه دیگر میگردد دل فدایش چه در میگردد عالمی زیر و زبر میگردد روز و شب شش و هفت میگردد دیده سر بان جگر میگردد دل بهر را بگرز میگردد سم بدست تو بگرز میگردد گوش عشق است که گر میگردد مقصد هم حال بر میگردد طالع مات که بر میگردد
سیفتد این که بر آید کاست	

نقشه دیوار تو در میگردد

<p>خون در عین بچش نمیکند تیر در سیاه سپیدش نمیکند تا چو دانه نام کلیدش نمیکند بیم من است اگر امیدش نمیکند جنسی است جنس من که نمیکند جان برب است خضر و شهیدش نمیکند غم خود قریب ما و بعدش نمیکند کوئی که پاک بوده پلیدش نمیکند روزی من است اگر سعیدش نمیکند</p>	<p>شام غراگریه و عیدش نمیکند شق گنبد بر آنکه چو من روز و کشت دل گوید از کثایش من بسم افلاک روز امید و بیم چو میکنند یک این گفت و سخت پیش تو یوسف و کاین فریاد از آن کرده که در وادی آید ای دل تو چون فکر لعید او فاده زاهد بیکر گفت که تغیر ما محال شب ما من و برادیه غم همین سرود</p>
--	--

عفی
گفت و شنید نام و دیدش نمیکند
ز آنکه شش بر آنکه نمیکند

حالم پیرش نقشه و تسکین ده مرا
ناکامی از قدیم جدیدش نمیکند

<p>بنود می که خون امیدش نمیکند کانه و ده اندک است و مریدش نمیکند من میفروشم آنچه خریدش نمیکند بر و عده قریب و بعدش نمیکند ذکر اینچنین است بنیدش نمیکند</p>	<p>از غصه خون لی و شهیدش نمیکند یارب چه او فاد بکارا گه بان عشق خرد در دماچه داشت تراعی که گفت چه اشبه چه روز جزا بر گز اعتماد ایشخ دیدی آنچه بکوش نوشت دل</p>
--	--

<p>تا رب بربخت آید چه دقت وجد هرگز زبان و گوش ندارد چنانکه بین خوش مرشدان بدو خوش اندازان عطا است بی نشان و نشان نمید چشم سپید گشته با بشرد محال</p>	<p>گوش ابل ذوق جز به تشدید نمکنند هرگز سخن ز گفت و شنید نمکنند آمد با عقاد و مردیش نمکنند صبر است ناپدید و پدیدش نمکنند بنجم سیاه بوده سپیدش نمکنند</p>
<p>گردون که آه از دبدبکام نقشه زد نقلی که روشناس کلیدش نمکنند</p>	
<p>نی همین فرقت ز فرقت بچکد نیست تنها عقلت تا آگهی تا چه دقت نزع بیند از در ایک پر سی چند شور آید بشور از زمین چیزی که روید دیدنی سابقا زین ابر کا بد در گوئیم خوزیرست فی الحال و یکا یارب از حلقم جدا یکدم مباد زان نگه قتل محبت میشود</p>	<p>غم ز غم محنت ز محنت بچکد از خوشی هم حکایت بچکد از نگاه آنکه حسرت بچکد تا ازین قامت قیامت بچکد از فلک غم با دانت بچکد ذوق منجاری بغایت بچکد گویدم زین عده مدت بچکد خنجر کز روی شهادت بچکد زان تره خون مردت بچکد</p>
<p>بود ما فهم آنکه گفت آیت آیت</p>	

از سرایم ز کتب الفت بچکد
 از کجا هم خون و دست بچکد
 اکر

از کلام نقشه دقت میچکد

از شکایت تاجه آفت میچکد	خون لبی کز روی شکایت میچکد
ایگل ترا ز کد این گلشنه	گز سر ایا پیت تراکت میچکد
رکشت عصیان از نف عم کوسه	ناچسب از ابر رحمت میچکد
اول ای دل غنچه بین این عدل	بغضی از تنگی فراغت میچکد
آنجنان کز نخل میرین د شمر	فتنه ها زان فتنه قامت میچکد
من نخو ا هم گشت عاشقی خوشنخ	معصیت با زین باضیت میچکد
از عدد پرس اینک بر کسی بستم	من که از کینم محبت میچکد
صد فلک نور از بنا گوش کز ف	هر نفس صبح سعادت میچکد
از دست صد باغ الفت مید	از رمم صد دشت خشت میچکد

تیرگیها از چرخ شام من
نقشه تار و پود قیامت میچکد

اشخن کز روی لطافت میچکد	از لب من تا قیامت میچکد
از فلک در کر بلائی دل منور	دروغی بار د مصیبت میچکد
مید بدیزدان نغمش در حجم	بر کر اشکر از شکایت میچکد
میتوان دیدن که چون ز دیده ام	اشک سان هر لحظه حیرت میچکد
از دل من صد گلستان خرمی	کز رخ تو رنگ الفت میچکد

آتش از طور برقی از سحاب میرودم تا رویم آنجا چون گیاه از تمنای خود ای دل دست شو گو غنا میشو غنا کر آسمان آدمی کردی چکده صد کوضغ	دو زخمی ای دل ز داغ میچکد بر کجا باران آفت میچکد کز تمنای تو حسرت میچکد رحمت مقصود و رحمت میچکد نقطه از کلاب قدرت میچکد
--	---

سو ختم من نقشه چون فرمود آبر
از کبابم خون دشت میچکد

اگر چه از من وحشی ریده میماند بکام دل ندید می شکایت ساقی نوگر نه بسمل و در خون تنیده را دیدی اگر خلاف بود خون او مرا نه حلال ز بس که راستی از دهر رخت بر بست تو دامن همه راز نه گفتنی گفتن سماعت است بدیوانگی سمرقند دعای عمرم اگر خشم میکند گوین	خندنگ او برادر رسیده میماند دام از لبستان چلیده میماند دل به بسمل در خون تنیده میماند گلویی شیشه بتاک بریده میماند عصای پیر به پشت خمیده میماند غمی که می شنو نمی شنیده میماند که شعر من نفوس در سب میماند چه باشد آنکه بیاد دوزیده میماند
--	---

نماند هیچ زمین جز غزل نمیدانم
که گفت نقشه بمن دقت میدهد

دل رفته بشوق دیدن میماند
بیانک بر سر کمان میماند
الح

چو من کسی که ز مطلب رسیده میماند نه دیده سُرخ نه دل منبسط نه لب خندان نظاره که بروی تو گرم میجوشد بر آنچه گویدم او از نمودن دیدار پیرس حاصل بیع و شرا که روز جزا جریده رو که نبود است جز جریده روی حیات من نبود بشیر اب انکه شراب چها کشیده بود ابروی که در صفتش کسی که رحم هیچ آنسریده ناید ز ف	چها بمهد نشاط آرمیده میماند رسیدنت بمی نارسیده میماند بخون از رگ شرکان چکیده میماند بمشری که کس آنرا ندیده میماند دکان من بدکان نخچیده میماند از آنچه نام تو در بر جریده میماند بخون در همه اعضا دویده میماند کمان فکرت من ناکشیده میماند بجگر تم بکدام آنسریده میماند
--	--

ملوک که گفته ترا دیده از گرفتن ماند

ببین که هر سر سویم بدیده میماند

چه باشد انکه لعیش رسیده میماند بهار گلشن دیوانگی ز خویشم برود حکایتی که رود ز آئینه پیش تنان چه ناشینده حدیثی است انکه گفته گل همیشه بهار است نامراد نمی بر بنمخری ز چه سانی بحجره کاینجا	رسیدتش لغیم آرمیده میماند خوش آنکلی که بحیب دریده میماند بنجار در دل کلهبا خلیده میماند که گفته ات بجدیش شنیده میماند مراد دهر رنگ پریده میماند شه جهان لغلام غریبه میماند
--	---

پیرس آنچه بخاطر بودش کار ترا دلی که جز نفس و اتم نگر و در جواب همین نه لاله به اشک چکیده مانند است	بسین که چون تپد و چون تپده میماند چها بصید ربائی ندیده میماند که سر و نیز باده کشیده میماند
پیرس از دل صد چاک و شایه مانندش امید نقشه زلف بریده میماند	
ز دل زلفت می گر غافل نشد خدا یا مشکل بار را تو دیگر همین بس انتهای عقل حاصل الهی گر نگاهی خواهم از د بجائی میرسد آن کاروان سوال ز رکنی زمین را ندانی پیرس از حرف نبرد نه هیچ جدائی داد ما ناچار گریم	براران رخنه در کار دل نشد مکن آسان که دیگر شکل نشد که اندر پوستین عاقل نشد تعافل بسم زیادم غافل نشد که دور از کاروان صندل نشد که خاک اندر دها ن سایل نشد که باطل ها حق و حق باطل نشد فلک چون خواست بارم در آفتاب نشد
نخستش نقشه پیش آید تبوخی بمقتل چون گزار قاتل نشد	
بکبر بخودی بر دم دل نشد کسی که در پی آن قاتل نشد	ز آگایست گر خود غافل نشد الهی بسمل نشد بسمل نشد

راه صد مرک در کوی خالی نشد
 اگر ندیم ز یادش غافل نشد
 ظهوری

مکن پروانه را از سوختن منع خدا نافرسان حوآن آن نا خدا	و گرنه آتشی در محفل آفت که گوید کشتیت بر ساعل آفت
نیکردی غبار اتمی پس ودانی بگهی نقرین می گه عیب کش	غبار اندر قفای محفل آفت چه سازد دیگر انکو جا بل آفت
بناشد صلح کل گرد میانک دلم بردود گرد اداین بنادی	چهار در دیده و دل جا بل آفت که گرد عوی کند کس باطل آفت
نه خضر دلی سیحاندرین راه	زید انکو ببردن باطل آفت

اگر افتاد طبعش فقه ظالم
هم افتد این که ظالم عادل آفت

خیال او کجا دور از دل آفت چهار سیر وید از یک تخم آفت	عبث دل در خیال باطل آفت زمین سینه ها اگر قابل آفت
چه غم کانی عیار نام فساد مزن جرنی ز چشمش جادو	بر انکو ناقص افتد کامل آفت که از خجالت بچاه باطل آفت
هم از بزرگ عشق است اینک قتل حسرت و نیم تن است	که کارم سبیل و سبیل شکست آفت که انکا بهم فطرت بر قابل آفت
اگر تو علم خواهی عالمستی من از خرم رجایی سوختم	که هر کوه و عمل جوید و اصل آفت دل را آفت ز پا بجا صفت آفت

امیدی که تو دل میداشت نشد	تمنائی که دارد بسمل نشد
ظهور می نقشه را برسد چنان	اگر یکدم زیادش غافل نشد
طرفه حالی بود و دش آن دم که کس با ما نبود شوق زخم تازه گی نهسته باشد تا کجا سوختن با خاک ناکامی بسیر بختند زندگی بی گریه عاشق تر است آب بدر کرده هر جا امتحان بهمت ماسایلی یازمی آمد برای عارت میشد خجل پای آه ما نبود اینگونه لنگ اما چه تا چها گردیده باشد بیفغان کوه و دشت ایک گوئی ما کجا گفتم بکس آمدن	دادها میخواستیم و داد رس با ما نبود قاتلی کردنی نگاه باز پس با ما نبود شعله میگردد گرد ما خوش با ما نبود ما کجا بودیم اگر رود ارس با ما نبود صد هما گفتیم گیر و یک گس با ما نبود دل ریس کا داره بود و جان با ما نبود میشیم از خویش گردون فرس با ما نبود دل که میگوید سر و برگ جرس با ما نبود گوینا وقتی که گفتی بکس با ما نبود
علاج زخم دل پرسم و او گوید بغیر	نقشه یعنی شاعر میگوید نفس با ما نبود
ای بد وقتی که بخت بلهوس با ما نبود داد از شهری که یاس اینجا حور زده ناچشیدن را چها بر خوان قیامت چیده	یاریه رفت و امید باز پس با ما نبود بکیسی بر باستم میگردد کس با ما نبود کام دل خون میشد و ذوق گس با ما نبود

دوستی در میان بودیم و کس با ما نبود
گفتگو با رفت و کشتن با ما نبود
حرفی

<p>ندلیب باغ قدسیم و میر احوال ما شکوه دل میگردد از افلاک جان بخش غم طلب میکردش از کوه میگردد عهد های بست و کافر یگان محکم شد میش ازین کاندوده ماستو گزاشد این زمان در دیر میگردد و شیخ اراجا</p>	<p>تا چه ستر بها که در گنج قفس با ما نبود گوی آندم ناله افلاک رس با ما نبود صبر محبت و بمقدار عدس با ما نبود و عده ها میکرد و ظالم کمینفس با ما نبود غیر ازین کاییم پشت ملتس با ما نبود دوش در میخانه بودیم و حسن با ما نبود</p>
---	--

از فلانی و فلانی لفته هم آهسته است
این مگو کاشب کس از ازل مونس با ما نبود

<p>خجالت از من عیسی مریم کشید آرزو آراست بزم کام و دل گفتش آینه نگر رخ تباقت بوسه ام بود آرزو دشنام داد نی همین نادیدن این دل دید چون ز برق عارض زنگین شاد تو کجاسن کو ولی قربان جذب یارب از دل مردم عالم کشد چیزی از احباب نتوانم گرفت</p>	<p>القدر گز زخم من مریم کشید جام ناکامی بیا در حرم کشید جان محبت داد و دل در غم کشید در شکر گوی سپهرم کشید نا کشیدن آنچه بود آهیم کشید در نظر ها گلشن حرم کشید کافایی را بنجد شبنم کشید آنچه دل از مردم عالم کشید منت از اغیار نتوانم کشید</p>
---	--

طهوری
شاد بگر با لفته بر جام کشید
از غمت در دیده هر کس نمکشید

شیخ اکبر منعم اکبر تر از او
قصه بار دین و دنیا گم

ناز تا تیرا چه آبسم کم کشید
خانه شدم و حیا یارب خراب
فارغ از دام عدو خوش است
از پی یکیدنت این دل چها
عمر ما باید که یابد دشمنم
رحمتی ای ابرو لطفی ای هوا
در و بر در دشمن نصیب صیاد
دید باید صنع رب العالمین
غیر گفتش از غم آزاد کن
دیده پر نعم بخون از دل نشست
تا چه کردم دل ز من از رده ست

هر چه دارم پیش او خواهم کشید
در میان دیوارها محکم کشید
انکه آرام مرا در رزم کشید
ناز محرم رنج نامحرم کشید
مردم سوری که در نام کشید
جانب می خاطر خرم کشید
هر که رنج از رنج و غم از غم کشید
بر هوا چون صورت عالم کشید
از کف من طره پر خم کشید
دل ستم از دیده پر خم کشید
تا چه گفتم ز دامن در خم کشید

مقطع گشت از ظهوری بر حجت
شد جگرها قصه مر حاد کشید

نازم بگریه تا چقدر گشت بنیند
زخمی نزد بدل که مالش حد بنود

آن طره های خون که گل دامنند
جانها شهید ناوک صید گنند

خواجه شمس الدین محمد در کتب
گشتش بر نام و گاه دل نشیند

عربی

آینه دوست بودن خوابان سر سبز دی نیردند تیغ بفرقم چه بیدریغ صد چند تر از آن نم از قفسه هاسون ای دل هزار پاره اگر زان نگهشی آن بر قفسا که ریخته انداز نگاه تو تألب کشودن توبه تن ها و مد چه جان صد ها ادا در آرزوی خستن دلم	یا خصم جان خود همه یاد دشمن بنند در شیون آن گروه که بر مدفن بنند چند آنکه داغها زره و جوشن بنند در خون متنب که آغزها سوزن بنند گردان چچا بگر بر خرمن بنند باز این سخن بگوی که جان مان بنند صد ها کرشمه در صد و کشتن بنند
---	--

اینم بگوی نقشه که با تو چه بستم
کانا که بفیند چچا بمفن بنند

دیگر تیان برای چه پیرا من بنند گواز نوای نغمه تپی سر بر شوند دیگر که کرد اینهمه گلگشت باغ عشق بنوند جز تمیز و خرد اندرین طریق مفریم ای بوس که نم از در جهان بگر خریدنم بلج و زغم و بلا تا در هوای روی که جولان میکنم ای بخیبر تو آگه از این سادگی نه	درفکر بردن دل و آزدون بنند آن گوش ها که منتظر شیون بنند گلها ی سبکی همه درد ا من بنند آنا که رهبر همه و رهبرن بنند عیش و نشاط خار و خس گلشن بنند آن چشم ها که شاده که بر روزن بنند خورشید و ماه گرد و دره تو بنند کانا که ساده اند همان برفن بنند
---	--

سر دود از آنچه برکشد گلخن من است	پاس د امید خار و خش گلخن منند
دل نیکو اِه عالم و عالم عدوی با	من دوست با کسان و کسان دشمن منند

عرفی بکوه نقشه بدشت ای خوشایم	
خوبان شهر و کوه همه در سکن منند	

با همی کر غم دلبر بر آرد	دل دود از دل محشر بر آرد
تو هم بر خیر ساقی چون گه	خشم اسود می هم بر آرد
جواب بجزر گاهی است این	سر از حیب فنا کمر بر آرد
عجب بین نادک او در دل	خورد و رسته من سر بر آرد
بکشن با عدش را نیز دستی است	چرا از استین خجسته بر آرد
امیدم طعنه زد وین را نیست	که جذبه چو تویی را در بر آرد
بمهرگان تو حق داد است دستی	که از ائمه ها جوهر بر آرد
نهان تا چند دارد در بغل تیغ	تنائی است مارا اگر بر آرد

نخود ز میان چه ناری نقشه جانم	
ترا از خود یک ساغر بر آرد	

نه اشک این چشم ترا خگر بر آرد	وز اخگر قلمم آذر بر آرد
خوش آن که حقیقت ترا کمر بر آرد	یکی اندازد و دیگر بر آرد
پرس اصلا دگر کجوف پری	دل دیوانه صد دفتر بر آرد

التماسی از مردم گاه کن سر بر آرد
 سر از کلاه چرخان من بر آرد

کند دیگر که خوش نماز را زین سعارض شد با هم چرخ گفت نگاشت گرمتر از برق اما رسد نیک اخیری نظار مارا کنم چون دعوی درد آزمائی میر و میری دل را محشر	زمن گرد آن پری سپر برآرد اگر زین بقیه غنقا پر برآرد دما را ز رودر گارم گر برآرد دمی کا نمده رخ از محب برآرد دل ز داغ درون محضر برآرد به هم بنگامه محشر برآرد
--	---

قیامت آمد و ما را همین درد
که کام فتنه پیغمبر برآرد

امیدم دیده تر گر برآرد تو خارا ز پا و پا از گل برآری خوش آن کین گفت ز دجام دمی کوسر دهد تیر سوای نماید داغ دل از زخم سینه اگر چشمش ز ابرو تیغ خواهد بترس از آه من کین آه بود ز خلد سوختن جوشد طراوت تو چندین بخت از نانی حی است	بها ل غم شمر خوشتر برآرد بجز تو کی کسی دیگر برآرد مرادم ساقی کوثر برآرد هوس بال و تمنا پر برآرد چنان کا نمده ز روزن برآرد نگاشت از میان خنج برآرد همان کر خانه ات مضطر برآرد دمی کین گلختم کوثر برآرد حق از باطل یکی ساعده برآرد
---	--

چو مقدار این صدف گوهر برآرد	بدان کم بای چشم را و بگر
لبت را آنکه جانپرو برآرد	اجل است زگون کینشاند
شود گرفته کلین قشش بین گلستان جای گل اخلر برآرد	
بادائی که به بیسمانه می از خم ریزد	ستی از چشم تو بنگام نگم ریزد
نوحه مطرب شود وزنگ ترنم ریزد	دم قلم چو لب طرح ترسم ریزد
خاک راه تو بفرق سه و اجم ریزد	آه من راه فلک جوید و گوید تو ناز
زیر غم در قلع عیش و تنعم ریزد	آخر این ساقی در سب بهمان کای تنعم
بمقامی که پرو بال تو هم ریزد	من بهمان خاک ولی عشق برسانید مرا
معجز از لب که لب در دهن هم ریزد	عیبی آنرا که کند زلف نایت گوید
طرز شوخیت که خون تم جرم ریزد	گوید آورد مرا رحم بمقتل انیدم
زلف اگر مارشاند مژه گردم ریزد	چقدر میگرددم آنچه تراناز با دوست
بر سر قلم اگر چشم تو قلم ریزد	یار پرسد که چه شد گریه ات انی قش
سختی هست ز خونم که بزم ریزد	این که گوید من و خونیر خلائی رزم
شب خاکی بسرا بل تعلیم ریزد	موتم از تنم آنکه پیش داور
جان که در چشم در یکجای نذر نش	
قفسه هم کاشن دل خود کندم ریزد	

تاکلی از لب که در چشم ریزد
این که کشته شد ز خون و دل

عرق

غمره داند که چنان خون ترخم ریزد ناکجا تشنگیم آبِ سُخِ خم ریزد گوید افسوس دلت با جگر این تیر لغت کاش اینگونه نمی آمدی از باغ برون رنجین خود به نهاد می طارم ریزد داد از آنکو چو خرامد پی گلکشت خرام داغ اگر در غضبی تشش افروخته است چند گویی که مرا نازکی از حد بگشت در تعدی مژده ات را چو شود دست گرچه سر خواهم اما تامل خواهد لذتی بود که هنگام تکلم میداشت	انکه الماس بر خم دل مردم ریزد ساقی کو که بکامم بمقتلزم ریزد دُر ناسفته چها وقت تکلم ریزد بسرو من بپرتو کو که حقد ریزد بمسج شک میت رسد هر که بطارم ریزد برگ گل در ره او دست نظلم ریزد دل بان آتش افروخته بهنرم ریزد لب بام آی که بکیر زمه انجم ریزد مبهر خون گردد و اچرخ چارم ریزد گو چه خون ریزدم اما بتوبسم ریزد شربت بی هست که در جام تبسم ریزد
--	---

شیخ جوهر فیم چه درین ده راند
تفته خر خاک چه بر فرق تخم ریزد

این گویم که دیده پر نم شد گفتی از هر چه خوانده کشم بیر هم هنوز لب نکشاد بیونار اسی خرد نه با پیش	گلشن انتظار خرم شد اینقدر هم ننشوان کم شد که یک افسانه بر د عالم شد هر چه ادا شد نمیتوانم شد
---	---

اسیر
سایه دل آفتاب نشین شد
عالم از جلوه تو خرم شد

<p>دل و جان را جدا جدا کرده عشق وانی و منجست اکریت بنیعی را نشان بباد بده مرده به عاشقی که این گوید گوید آنم که غایب لایق دینند</p>	<p>که پراکندگی فراموش شد تا چه دولت نصیب آدم شد من غمین از دلی که بیم شد درد در مان و زخم مرم شد یعنی از راز ادا که محرم شد</p>
<p>بر من و لفته منحصر نبود بر که جام غم توزد جم شد</p>	
<p>بسکه شوال ما محرم شد معنی رفت و شد یکیت یکی کوس شادی دیگر که بنوازد گفتم از حسن عشق چون بیند ورچه کوشد دلم که گوید چرخ قل دشمن بخوان پیاد مرا مرگ نامد هنوز و جان گوید دخشی غم با نمیشد رام نقعی اسرار عالمی پوشم</p>	<p>هر کجا سوز بود ما نم شد دل ز کف رفته بود جان بشم کشور غم با مسلم شد مه کتان آفتاب بشم شد آدم از خلد و خلد از آدم شد که خوشتر چرا مقدم شد ما توانم نمی توانم شد شکر کارام با همه رم شد هر چه گفتی سر به عالم شد</p>
<p>ای تمنا می دل شدی تو کجا</p>	

نقشه از دل شد و دل از غم شد

نی دل آب و نه دیده پرشم ایکه گوئی من و وفا خاموش چیت خبر کوه در دودادی دایع دیدم او را ولی پس از دیدن زخم دل سوزنازه پیدا کرد ایکه گوئی زمین دمی شوخسیر آقدرها که زخم دل بالید ایچه او خواست کم فردن گشت خواندش جان غمزه کن کشید عارضی را اگر که کعبه نماست جان بدر کسی مشرک گشت	چه شد آیا که گفتمی آن بزم شد زد دلم لاف صبر و دلم بزم شد ایچه بر عاشقان تسلیم شد مردم از غم که دیده محرم شد سوختن ها نصیب مریم شد غیر گو شو که من نخواهم شد آقدر نادم ابن مریم شد و ایچه من خواستم فرون گشت نقشش باغ عشوه حرم شد دقنی را بین که ز فرم شد دل بدایع کسی مکرم شد
--	---

گفت من خاها بر اندازم

نقشه بنیاد ظلم محکم شد

بمجران او دیگر بکینه زیان بفرست گفتم نماز چاره رسوا من تو بفرست من جان سپردم از غم واد گنجینه	گوئی بمن کلید در آسمان آن دم که راز خود بفلان آرد یعنی روزی پیش از آن که آن
---	---

کمال کید و ناز بدست زبان سپرد
بهر کس تو بفرست که جان من را آن سپرد

۱۴

<p>ما کرده هیچ مجرم ستم من که آسمان یا دوت نه آنکه کار به سیاحتش او فتد جام نشاط در کشم از مادگر پرس رقم بکوی یار و چسب کویم که بار بار قدر چنین کجاست نشانی تو زنیها دشمن ز رشک جان بدار گویت که غم از ماست جمله روی زمین غیرت ارم</p>	<p>چون مجرم گرفت و بدو بتان سپرد خریادت آنچه هست بستان بستان احوال آن مریض که ناگاه جان سپرد چون سگ بیابان بگیا بستان برس که دل سپرد بتو رایگان جانم هر آنچه خواست ز گرد و جان سپرد دیگر کرا غمت ثمره خون نشان سپرد</p>
---	---

آورد لقمه را بدو بطهر سپهر
گوئی طلبی را بقدرالسلطان سپرد

<p>گفتم دلی بدیده و گر چون آن سپرد کی چرخ عشرت ابد از من دروغ داشت زان پیشتر که یار کشاید دکان باز آفتابی که گشت نگاهم بسوی تست شکل بسی بر آمدن نیست از لباس من گویم آن ازین رخ و او گویدم چو گر گم کنی دلا فپارد و گرد و دست آن بار عشق بود و روز از دل خدا</p>	<p>بر کف گلی که داشت تاب روان سپرد یعنی منم با آنکه غم جاودان سپرد سودی که در داشت بدست بستان آسایشی به سبیل دروغ تیگان سپرد این کار باید ای دل نادان بجان سپرد تنها بیللی نتوان گفستان سپرد این در که به سپهری استکان سپرد از هر یک که گشت و باین توان سپرد</p>
--	--

گفتم که کار من بچه آیین کنی تمام تا از ستاع دل چه سخن رفت بر لبم	نازک بخت سره داد و بابر و مکان سپرد کر من عیان ر بود و بکا کل نهان سپرد
---	--

بچون کلام من بجان آتیه رایت
رازیکه قفقه بادل دل بازبان سپرد

انگو بدست چو نتو سوار عیان سپرد خُراند بی که نا ابد او را دل است این چشم تو مست بوده از دشمنان سخن گفتم دمی که ناله بگرد و شتافت گرم وصف تو بر که گفت خجالت رخسار کشید ایگونه قتل را بنود سیح باز پرس نیخواست حسن گرد بر آوردن انشا ط بسر و قناعت از پی من خوش بگذشت دل ز بجا کشید و ندانی چه کشید لبلی حساب ناز با نغم اگر گزاشت داغ است داغ آنچه بدل لاله زار داد	با کام دل نبرد تو گامی و جان سپرد دیگر چه باشد آنکه بمن آسمان سپرد دل کی و دلعت تو باین یا بآن سپرد پیر اختیار خویش بدست جوان سپرد یعنی که کل بکشتن دگر بر جان سپرد خونم حلال آنکه بمرگان سنان سپرد عشق این چشم تو بچشم کاروان سپرد حرص و هوا که بود باهل جهان سپرد بیچاره جان سپرد و پیر سی جان سپرد مجنون شمار غصه بر یک دامن سپرد بلغ است باع آنچه بمن باغبان سپرد
---	---

مان ای سیر فقه و فقه نکات تو
بجز گهر بروج کجا میتوان سپرد

<p>گفتی از باغ یاسمین روید داد آب اینقدر که پیکان را چمن انتظار ما سرسبز گفتی نیست بھر کجایم صد گلستان نیاز قربانت دو نهال است لطف و مهر باغ حسن تراد فاگو گیت نخست عاشق نگر که لاله خان گشته اش را گل است آید</p>	<p>از نت تا چه غیر ازین روید کز لب زخم اسیرین روید کز شهور پنهان سین روید هر قدر روز که از زمین روید نارها از تو نازین روید از دل اونه آن نازین روید کز جینت همیشه چین روید گر بکار زند محسوسین روید فخبر از اگر آستین روید</p>
<p>از زنبی که گفته دفن اینجاست چون گیا آه آتشین روید</p>	
<p>گفتی از سنگ کعبه دین روید آفتاب است داغ از دست نخل است در رب عاشق از جبین سجده روید دایم دید بای غرورش اندر عجز</p>	<p>تا چه کفرم ز ما و طین روید دین گل از چرخ چارین روید انچه روید از دهمین روید انکه از سجده اش جبین روید آسمانی است کز زمین روید میدانم ز آستین روید</p>

عشق کز ناز نغمه زین روید
چون بکار محاسن بید
ظهوری

آفتد رمی بخشستان را	کز لب ساغر آفرین روید
از زمین بلا عجب بنود	گردل عافیت گزین روید
گلستانی است سینۀ که ازو	سروسان ناله خرب روید
تا کجا تلخ بشنوم زان لب	تا کجا خسر از انگبین روید
کو دمانی کرد سخن زاید	کو گمانی کرد یقین روید

کی چنین تخم بیج صید افتاند
تفتۀ هر جا رو کین روید

در فراق یار مرگ روح افزا را چه	دل اگر خون شد تمنای دل مارا چه
هر قدر ها نور باشد بش از اطلعت بود	روز زمانازد بخود شبهای بلند را چه
ایکه کوی بر دعایم جان کند خلقتی با	من هنوزم زنده تا سیر دعا مارا چه
تا بداند قاضی حشر آنچه حسرت کرده است	چون نگیرد دهنش خون تن مارا چه
این تماشا بین که زیر تیغ با آن قوت	من تم در خون داد گوید تماشا را چه
بر نیاید تا کی از دستم مراد برین	فصل گل آمد خون کار فر مارا چه
روی رشک لسیه ناکی ز من بدو	دیدۀ تو چون ندید آن رویی مارا چه
من کشم آبی داد گوید چه بکشانیدن	چون نمی افتد ز پا عرش معلّا را چه
از لب او سرزند گر خنده پنهان ببرد	خضر و بان خط او شد سجّا را چه
ال شهرت چون کشاید آن صبر من	گویم ایابی نشانیهای غمخوارا چه

اسیر
دل اگر گشت مایه دل مارا چه
در بخت اشک داد مجا را چه

	ای پیش تو تپان خلقی بخون از جبهه جرم لقمه چون ناکشته با این چشم بیمار چه	
<p>ساغر از دستش اگر افتاد میبار چه گردل او خون نشد بار می لای چه کیست سدر راه جان ناکشیدار چه چون به جبهی رویار ندانل دنیا را چه تا باین تعجیل چون بیدار شد بیمار چه خامشی زد بر لب لخمیه عوفار چه از چه روتنگ اینقدر با گشت صحرار چه زنده شد خوار و عیانت اینک لغوار چه اشک یعنی خون ناب دیده در سار چه نگر در چون بر لب معشوق جاندار چه هست وقت امتحان آن نازبجار چه</p>		<p>فیض خشیهای چشم با ده بیمار چه حال ما دیگر شد ارباب تماشار چه منت دشوار اینقدر تا بالبار چه خود سگ دنیا گوید این سخن لطمه آنکه خفت اندر رست با صبح خشر او را چون دهد کس ملک خود بوجد در چه شش هیت صحر او گوید این دل حوشی تا چه می پرسند از من دیگر اهل صومعه دیده ام بی رونق صلا پنجه گان بود باز پرس خون عاشق آنچه کرد از ما پس غیر گوید هیچکس باید به تغیر آن نیاز</p>
	<p>چشم دلب بیکار از چند یاسیر لقمه است در محبت اشک و آه بیجا بار چه</p>	
<p>شوق گوید چون شد امروز فردا را چه ساخت گردن ز کلم خم جوش صبار چه</p>		<p>من چو گویم وعده مرگ دلارار چه لقمه بودم چون بمیرم عشق من کمال چه</p>

<p>دل آن نیسان که معلوم است ایندم ای چشم تو که کار یاد دکان آنچه گفتی ای دل از بهت و گریه کس نگوید چشم او که خلقی شد مردم در لب نیامده نوید بی او پیرد حال دل داند سوی من دل بلای سینه تیر و درین دیریت گویدم نافوس بر انداکر دل منبد ناو کش و کش خپان و خنجرش میان چنین</p>	<p>یاد عقی کرد غیرت های دنیا را چه شد گر زبان لبتی ز گفتن رفرو اجمار چه شد عیش نزدیک است آه عیش را چه شد کس نمیرد ز حال او که احدا چه شد نعشم آقا بهت تنها بکسی را چه شد کس نخواهد پیچ و من گویم تقاضا چه شد سر و بال دوش تیغ عجا ببارا چه شد پرسم ز نار تسبیح و مصلی را چه شد آز و زار ناچه پیش آید تارا چه شد</p>
--	---

تفتت سامان تمن این حرص برین ایدیر
دل اگر گشت سامان دل مارا چه شد

<p>دل که زخمش خنده بر مرهم زند بدگمان با عین نبود نه قدر پیش دریا قطره بود فرون من نخواهم جز کشود کار آن مرده ای استان که نهی آمد چون توان خورد و آردی بر آرد</p>	<p>ناز مرهم ساز را بر هم زند من چو گویم می فرون من کم زند گریه ما خنده ها بریم زند کو گره در کار من محکم زند محتب ز دجام و قاعی هم زند سرف با فاع</p>
---	---

اسم
گر شراب از یاب و لعلش دم زند
در دیک غوغا به بر سر زند

ابریشم دودی شد و بر باد رفت حال بیمار آن شهر او پیش	با که چشمک دیده پر خرم زند دست بر سر عیسی مریم زند
لقظه از نست این بلند اوارگی کوس بر بام که دیگر غم زند	
آبسم آبی کا سماں بر هم زند از عرق بر چهره چون شبنم زند نثار دولت بلاد در دخت راز خود از من نپرسد پیش دل بگذر از جام و بین آئینه را جلوه بنما که دل بر جا ننماید از بنی آدم کجایا بی سراغ من بصبح و صبح میماند بمن غم زند آه از دلی کو عیش است	پیمده کز سید می هادم زند آتش انگل در همه عالم زند ای خوش آنشتی که این می گم تانه مھری بر لب محرم زند تا سکن در طعنها بر جم زند تا کجا دیر و حرم بر هم زند کان پری راه بنی آدم زند نیستی جو نقش هستی کم زند داد من ز آنکس که داد غم زند
دل سخن هر لحظه راند زان فن لقظه هر دم غوطه در ز غم زند	
حسن بر ساعت ز شاد می زند غمزه هر گبه زخم بر جانم زند	عشق بر جانب صلائی غم زند زخم جانم خنده بر مریم زند

سایا تا کی بی لک قطره می ایک گوئی من نه دزدیدم دست خونش من سجده ایل ریا هر قدر ها شکر گویم کمتر است کاش این دل میرود سر زمین مرگ را صدره دهم جانی نیست مستی اهی چشم خوبان مستی زاهدی که تو به زرد اینگونه حرف گویم اینجا ره نباشد سورا	فایل طوفان دیده پر خم زند کاشن رلفت را صبا بهر خم زند باده در بر می که نامحرم زند اونه تنهاتر خنجر خبر هم زند در غمش آن طره پر خم زند همت من خنده بر حاتم زند کوشی خون بر سر بهوشم زند گردی صد جام در یکدم زند بر در دل حلقه چون ماتم زند
--	---

هر قدر ها که تو آید غم کم است
نقشه لاف از شاد کامی کم زند

هر که نام کمال میگیرد خونبها از تو دل نمجوید بر سپهری که ماضی فایم مرد اختر شناس باید داد ابتدا را با انتها رطبت چقدر ها بحر فنا زده حر	ناگهانش زوال میگیرد خون خواهش هلال میگیرد نه بگیرد هلال میگیرد اخترم در و بال میگیرد حال دست مال میگیرد حسب بد گال میگیرد
--	--

لک
چون زجران هلال میگیرد
دست مار اجال میگیرد

ماه را آنکه سال میگیرد	مه مگو آفتاب خواهد بود
نکته های زلال میگیرد	میچکد بر سخن که از لب است

رخش نارونده در ره امید
تقصه را پایمال میگیرد

تا چه اندر خیال میگیرد	که مرا بهلال میگیرد
گوشه بست کز زمانه گرفت	دل نه مال و نه مال میگیرد
خروهای که کس کس گرفت	بمن این خسرد بیان میگیرد
من چو گیرم سراج بجز آرد	دل کنار از وصال میگیرد
مان کجائی تو نغمه شادی	شادیم را ملال میگیرد
گفتم آنقصه ها چه بود بجمع	گفت صبح انفصال میگیرد
من بیاز بچه سهل میگیرم	انچه بر من محال میگیرد
تا چه گفتم که گفتی اعدا را	دل از قیل و قال میگیرد
ماند دستی که از گریبان دو	دامن انفعال میگیرد

تبر انجا که از زمین روید
تقصه خود را نهال میگیرد

دل که فکر محال میگیرد	چقدر انفعال میگیرد
من بآینه میدنم شمش	تا که را بیشال میگیرد

<p>کسی ای بد خصال میگیرد بچه حسن و جمال میگیرد جابزیر خصال میگیرد خط گرفت است و خال میگیرد هر دوش و جد و حال میگیرد بوی ریحان سقال میگیرد خرم در چه حال میگیرد که سر اغ از شمال میگیرد</p>	<p>ق آنکه گوید دل ترانه دگر بچه ناز و کرشمه می آید تاجه باغ است و نورچین دل یکی وین عجب نگرکان شیخ را کی ربای زریا خط سبز تو بجز این کجاست جان بر لب رسیده و با ناز و لکها بود به دلهارا</p>
---	--

نقشه را در سخن کمال و مرا
 غنم عین الکمال میگیرد

<p>که خودش انفعال میگیرد آنچه دل و در خیال میگیرد چقدرها غزال میگیرد از که دیگر طال میگیرد تا هوا اعتدال میگیرد دیده کام از مثال میگیرد کافاب جمال میگیرد</p>	<p>ستمش آن کمال میگیرد از ازل تا ابد نگفته شود صید طبع غزل طرا خودم دل و عاگوی من بگو خوش ساقی از غصه خاک میگردم نیست حیران حسن به بوجبه چه بلند است دست نه خط را</p>
---	---

طرفه دوریت اینکه می نیم ای بنجاک درت مد نو بدر بذله ها در جواب میسجد	جای شیران شغال میگردد نقص پشت کمال میگردد نکته ها بر سوال میگردد
در خست دگر بروی که باز نفته می را حلال میگردد	
روز میلادم غریزان طرح مانم نخند ساختندمانکه از خاک اینجی نبی جهان داد از چشمان بست می باغ غریخته ترسباد از جام شادی کام اهل حبس پیش از آن کرنشگی ارض و ما را بخت زخمها را خنده ثناده بود بر لب آن معنی زاده آمد چون بخت سزده جز دماغ بادشایان بسکه نبود جای نور اینجا ظلمت است و ظلمت اینجا نور	گویا خاک وجودم بر سر هم نخند خست عشرت سوختند و بیکر غم نخند چند گویم خون فرزندان آدم نخند نظره ارشاد کامی بود آنهم نخند در دل رم خورده دیگر لذت برم نخند تا چه بیکانها بل در وقت خرم نخند اهل محفل تعبا جمی بر مقدم نخند ساختندم باده و در ساغر خرم نخند از چه ششی ای اهل عالم شمع عالم نخند
نفته امروزانده و حرمان بخاک آمدند دی باندازی که درد و غم بنغم نخند	
تا چه طرح باغ خلد نو بعالم نخند	ای خوش آنمژگان که خورد از دایم نخند

<p>بود وصل به رخان عید و چلویم از در باغ امید گرو بی تازه کاند فصل گل تاله پیدا کرد در بالادوی رنگ در تاجه پرکارند این خوش روی خوش نشان ناتوانان تو میریزند در دفع حیات در خورتاج شهبان بوست انی قدرت او کجا و آب تیغ خود بکام نختین خون ماریزی گوی خوش خوش این نرم</p>	<p>در به سوال پنداری محرم نختند برگ گل بر تربت بلبل بی هم نختند عاشقان دانی چه گل بر غرس عظم نختند در جوار کعبه آب روی زمرم نختند التفیق کاند رجدل هاسم درم نختند آنچه در پائی تو این شهبان بر نختند حسرت نو و عده های او بکام نختند رنگ عشرت نختین کی قصه درم نختند</p>
--	---

لقمه دی رقیم باغ و خوام این گلزار
 بر سرم ریزند گل غم بر سر غم نختند

<p>کعبه دل را کجا اینگونه از هم نختند سبزه سان شیون از انجا تا ابد خواهد باده نو میدی اندر ساغر امید نخت خوش شکفتن بلبل ز دل کاین لطف طراحان ای که پرسی ننده چو نستی غلط ننود غلط دل نیدید از سوختن لطفی که گوید کسی گفت آنچه چشم سیه کاین دیکه هست در صدم</p>	<p>آنچه میریزی تو ای کافر تبارم نختند بسکه در صحرای دل یاران نام نختند هر سخن کر چشم او یاران بدم نختند در دل از داغ نهان طرح جنم نختند آنجگر من بگوشش امل عالم نختند یک شهر در رنجه زار استخوانم نختند رنگ بیدادی که چرخ و دهر با هم نختند</p>
--	---

طوق د زنجیر از پی دیوانگان تو بس است	تخت و دیهیم از پی شایان عالم نختند
صد خرابی و ز جهان آن چشم مست انداختند	صد پریشانی بدل زان لاف پر خم نختند
شاگبه بر زخم دل مشت نمک پاشد کاش	صبح دم بر برگ گل آنرا که شبنم نختند
درد های جان بنحون بدل در زمان زدند	زخمهای دل بلا بد جان مرهم نختند

لقمه نمانیکه از دل الهی تنوع دیند

بار دنیا یکطرف از دوش سر خم نختند

دستم از کار اگر می نرود	کارم از دست دگر می نرود
طرفه بین عمر بسر رفت هنوز	گویش بس بے تو بسر می نرود
چند پرسی که چه رفت از تو بیا	نالہ گرفت اثر می نرود
سن دران باغ نرویم کاجا	نخل سربان تبر می نرود
رہبر منزل امن است این دل	ہر سیکے راہ خطر می نرود
فلک اینجایہ نبود ہست بلند	ناکجا دو جگر می نرود
ایکے گوئی چه خموشم بگر	سخنے از تو مگر می نرود
نور چشم نبود آن اشک	کہ بھر را بگر می نرود
یسرود عسر من ہو حقہ جان	بشتابی کہ شرر می نرود
تا بھر رہ چہ قدم می نرود	تا بھر سو چہ خبر می نرود

گفتی از لقمہ بیابان لبست

یعنی از شهر بدر می نرود

ستامم از خود چنه ر نمی دوز	هر کجسا ذکر سحر می نرود
گوید آنکس که دگر نمی نرودم	می نیاید که دگر می نرود
دیده را دیدم نو نوا بدست	تا که دنبال نظر می نرود
گر تبس بر من درود از دیار	گو بر دو خوش که بنهر می نرود
پر رسم از داغ که آیا چه بود	از دل آنرا که اثر می نرود
چقد رنگ وطن می نبود	هر که صبرش بسفر می نرود
دیدم آنرا که عیان می نشود	رفتسم آنجا که خبر می نرود
چه جفاها که بدل نمی کنی	چه بلاها که بسر می نرود
از دم صبر بر دهن رفت ولی	از سرم شور بدر می نرود
تا چه حرفم ز چمن می نرسد	تا چه غوغم ز جگر می نرود

می شنید بدش آنچه ز کین
تخته چون نقش جگر می نرود

ز گش چشمک با برو می نرود	تا که اشمشیر بر دمی نرود
می اگر گویم بخشم آید همه	تا چه با من یار بدخو می نرود
می نرند بوبرو یا نیمه از دما	تا که مسدود می نرود
شام می خواهد از خور او نرود	تا که با نرود را و نرود

جلوه‌ری

فانیش بر سر پیروی نرود
تیش بر دیش لاله از لوی نرود

سنک بفرق ترا زومی زند	من چو گویم سنجبت بالعل و در
طغنه با برشاخ آهومی زند	چشم شوخت را که این بکاید
لیک حرفی از گت پومی زند	تا توان دل گام تواند زدن
بر بلال عید پهلومی زند	ابر و شس را میتوان یک لحظه
انکه لاف زور بازومی زند	سختی جانم نمی برسد تیغ

گفته را دیگر نشان ای مرگیت

خونچکان آبی دران کومی زند

می زند جام و چنیکومی زند	فال بدستی کسی کومی زند
وز برد آنچشم ابرومی زند	تیغ آنچشم جها جومی زند
طرفه صیدی کان پر رومی زند	بسته فتراک او دیوایت
بر کجا بر شیر آهومی زند	من بیابان خودش دهم
غوطه در بحر غمسم اومی زند	دل که چوید گوهر کام از شط
سوج این دریا بھر سومی زند	کیست که غش تو چشمش نیست
باد ده گوی بر لب جومی زند	شبح زاجوش خوش از کوثر سخن
غمزه ات خنجر پهلومی زند	تا نکرد انم بستر یکیش
هم ره سنبل بگیومی زند	هم ملائک ز عارض می شود
جام پیش شیشه زانومی زند	من بباقی لایه ها سری کنم

تفتنه کو یوسف کجا آن بت خموش
بر سلمان طفه هندوی زند

دور از انکونا له بر کومی زند	آتش اندر باغ مینوی زند
چشم او داند خرابهای دل	کی قدم اینجا بر آهومی زند
حرف او تنغی بود در حق	خوب دانم آنچه بدگونی زند
ایک پرستی خط کجا میرودش	موشیخون بر سر رومی زند
ای دل آن آه دما دم راجه	چرخ هر دم دم زیر رومی زند
دانش تنغی که خواهد زد لعل	یار چو گانی که بر گوسه زند
او همان دارد ز مرگان لشکری	دل همان بر لشکر اومی زند
ابروی پرفتن سخن راند تنغ	چشم کا قراره جادومی زند
من غم رشک بر هر سومی	او صلائی غم بر سومی زند
محل فغان از روی نگین	سرو داد از قد دلجوی زند
یا قرار از جانم آن رومی بد	یا گره در کارم آن مومی زند

بلبل آس من فغان مسکنیم
قمری آس تفتنه کو کومی زند

ایک درستی ز علت حرف دیگر میگوید	ساغر از خاکم شد خوم را میگوید
جان فدای آن کجور چنین باشد	دل بود دل آنچه زان بلف میگوید

در کفر از روی تنگی سر میگوید
دری از جوشن تنگ میگوید

ای بحال با اسیران رحمت تو هرگز نامه پرسوز مرغی را که بسایم ما آه بعد از آه تیغ دزدل و چشمن آنچه میگفتی دم خونیریم یاد آید گریهای دیگران کی دیدنی بود کس مرا سر و چراغان خواند و کس لاله میرد دیوانگی ما را بباغی کاندرو	هست شمشیر تو آن ابری که نمسجد شعله اش از بال ریزدش از پر زاه بعد از آه محشر بعد محشر ورنه حرفی از زبانم پیش و ادب یکنم آن گریه کردیوار من در بچک من خود آن تخلم که از هر برگم ادب لاله از گل میدد سر د از صنوبر
---	---

فقطه شاعر خواندنت نیک است و خواجه
شعر نه از سعدن طبع تو گوهر بچک

انکه را صد جلد خون از نوک خنجر بچک جان افاس سیاه نفس گر بچک شیخ دارد ساغر کوثر هوس برود بتوان دیدن بهار این رخ این لب بایدم زدگر رگ جان چون کنی رگزن این تماشا بین که واعظ نیست خبر ای خوش آن رفتار گرم و آن چنین ایکه گوی بچک رفتن ز جان مضطرب	از لب او تاجه و ستان و خنجر بچک صد سیاه ازان د لعل روح برود ساغری دارم که در هر لحظه گوهر گویا از لاله تر سنبل تر بچک ای خود غافل رثرگان تو نشن بچک و عطهای گوش و ساخود زنی بچک دیده ام عرشی که از وی ماه و خنجر تو مرویکد کم از لب جان مضطرب
--	--

<p>باشد از دستِ حوادثِ بر کرانِ دِلِ این</p>	<p>از آنکه از هر مصرعِ سید سکنده میچکد</p>
<p>آمدم گر شام ز نغمه شبنم است صبحدم نقشه بین کز بر مقدم چون تو میچکد</p>	
<p>میچکد این فذران لعل و مگر میچکد از دل آتوز میچکد ز دیده اگر میچکد گویم از طرز رخسارش شود میچکد گوئی از تنبیه یارانش کند میچکد میچکد زین حامه حریفی یا که در میچکد سینش بگرشایش چون میچکد یاس بعد از یاس از بال کبود میچکد بوی خوش از غنبر از زلف تو میچکد درد ام لیک از دمنم خورشید میچکد</p>	<p>تا که اشیر نی از یا قوتِ آتش میچکد آن سمن در طغتم کم از دل آذر میچکد خلق از محشر سخن باراند از سر نو میچکد جلوه گر باشد بد لها آنکه دلها آرد شوق دریائی استناید آنکه ازین میچکد آنکه میگوید نگاهم بر نمی آید چشم خون شوای امید پانچ نامه یار آنجا زنگ دلکش از گل از روی تو گل آید قطره ام لیک از وجودم میچکد</p>
<p>از ظهوری پُرس لطف حرف تلخ از نقشه هم در عتاب از حرف تلخش ننگ میچکد</p>	
<p>چشم رحمت کی بجالا کند در چمن ساقی رخ صبا کند خواهم این اسرار افروز کند</p>	<p>آنکه گفت این غمزه رگهار کند پیشتر زان کافاب آید برد ایکه پُرسی دی چه بود امیر دوست</p>

نوبهار آمد دل مارا کند
خار نشسته در گلاب کند

<p>میخورد در گوشم این باگنه از انکه سبب اینمایه بر آید دل تنگی کاشانه را حدی نبود من تر جستم چنان کز سادگی دشتم مهر گلی پنهان درو بستگی از من که دانند اهل ما گیم ذوق پید نهاک شد</p>	<p>کای فسلان توان گمرا نیجا شود پرده از روی تماشاها کشود لاجرم وحشت ره مهر کشود ساحل آغوش از پی دریا کشود غیجه دل را صبا سجا کشود قفل این در عاشق شد کشود باید مای شوخ دست پاشود</p>
---	--

لقمه گوید رازی از ما پیرس
تا چه در پیش قدح فیا کشود

<p>انکه تیر شر عقده دلها کشود تا چه مطلب دشت طور از من عقل سعایت خیال خام است من چه گفتم گرد جولانت شوم از سنگت نگ مجنون آسان شیخ و حبشی من در عاشقی رفت و اندر زلف کس اچا تا مد در چشم آهولا زار</p>	<p>گفت کجاست ایم ولت اما کشود نکته ها آن ز کس سبلا کشود عشق این بکشود نیهار کشود زین زرخش آن شوخ بی کشود طیغه باغی بر رخ لیل کشود کی برویت دیده نابیا کشود خوش گره از کلام این کشود جوی خون این دیده دگر کشود</p>
--	--

گفت قاصد خواند هر خط انکه می از تاک و تاک از خاک ایک برسی از کثود کار ما تا چه بخت یابد گرد ز برم غیر	گوینا چین از چین پاک شود گل ز خار و شیشه ز خار اگر شود کار بار اچیت نیت پاک شود نامه سربسته مارا کثود
--	--

من قسم اینجا مصحف مخورم
قفسه زمار از میان بجای کثود

طرفه بال آه فلک پیا کثود پنبه باشد برد بماند عیب د اغهای سینه را بمرنگ بود گفت از چشم فلانی شکرتا من بلا گردان سرتامای تیغ دل ز رنگها سخن آغاز کرد کی ترا بونصر فارابی شربت دل زد شمن جو است لیک از بر جان در امید را از کف کند رخت چون بانگ ملک لالتوش گفتش بیح از عدو شنو شنید	کاپنج شکل داشت خاک پاک شود این معمارا که جزرت پاک شود خاطر من از دیدن گلها کثود طرفه را از او بر لب دریا کثود شکل من تیغ سرتا پاک شود غنچه گوئی دفتر انشاک کثود کی طلست بو علی سینا کثود شست اینجا بست لیک اینجا کثود دل دکان نا امید می تا کثود بار در شهر غم این شید کثود گفتش محسوس از بیم کثود
--	--

لب بشکر تیغ زخم ما کشود	دل نجش چاره در دما نهاد
چشم برده ماند اسیر نقشه تیر نوبهار آمد دل مارا کشود	
<p>روزگار انیقوم در تحسین حاصل میزند میبروند از خویش دنا گه پی خیر میزند یاس و حسرت نام من از یاد قاتل میزند تا ز دیرم بجز تعمیر حرم گل میزند غرقه میگردند و کشتی را با حل میزند چونم آوردند و چون باز هم در محفل میزند متحان خدایکده آب روی سایل میزند پند گوینان نام آن شیرین شبایل میزند لذت در خون نپید نهایی سمل میزند</p>	<p>ناکجا با برده اند و تا کجا دل میسیرند بر مردان کوی مستوقند زین بهر کنا از زو گوشته شو چون می رسم در قلگاه چشم ایمان میشود کلامه کفرم شایست غرقه های بحر عرفان را مده و امن بدست گویدت این راز شمع صمیم از من بسیفر اید مسکه در آب روی منجان خون شوی دل از لطف غیرت که در بنگام بچکند آن قطره های خون که از نا حوشم</p>
<p>میبرند انیقوم سرجه از ما و تو بکاف میزند نقشه اول می کشند لکبه نه خافل میزند</p>	
<p>صبر راره میزند و هوش اول میزند حسرتی کاین جان و دل از دست قاتل میزند دل آسان میبندد آنا به شکل میزند</p>	<p>خویشترین چون بنان بیرون ز محفل میزند من همان از تقیلم دور و دگر از من پیر در اوجید دگر آن تا کی توان از لابه داد</p>

عشق

قلم زان بی عجز و عشق و عاقل میزند
می کشند از عاقل و صدمه بی نا و میزند

<p> حسرت انجامی تپد در خون که این دل جز بجام و شیشه نبود دل من بدست پیش چنانش مزن از سحر کس حرف حال مجنونان صحرای خون از من خضر کین کے بزرگامی که از شیشه ای اجل تو کاز خود کن کجا انسان دیگر است </p>	<p> پیش تو هر دل که می آید سهل میسرند رنج بجای صل نقیه بان زمین یاسین میسرند کان دوسا هر چون بسوز چایان گرد باد آری سوز از جاطن محل میسرند عاشقان سوی قتل خویش یاسین میسرند جاستان جان میستاند دلبران میسرند </p>
---	--

عضو عضو نقشه را ایندم نشاید دیگر است
 ذوق ها از تیغ دست ناز قاتل میسرند

<p> گویم از نادانی آب رویی سهل میسرند برده است از خویش او را لطف و قیاس کس میان در طره گریه نباشد گوش ای زجام حزن بدست این بغافل تاب اینچنین دوا بکان چون نخ اتم را بل عقل را بدین راحت ندانم خون به بر دین رنگ لفت بختن اندازد هر نوگل جنین دل چه باشد کردل آن ناز و ادان و پیچ ساغری گیرم که از روی بچکد آب جیتا </p>	<p> چون گمان ششم یاران بقاتل میسرند تا گرا پیغام سرو پای در گل میسرند مرد ها امواج از غرقم با حل میسرند عاشقت را می نه بینی چون محفل میسرند تا چه خط دلها از این سکین با حل میسرند کا پنجه حق میگویم آنرا روی باطل میسرند کس چه داند چون جد بر عناد میسرند من چه دارم کز من این شکل و شمایل میسرند نکته گویم که در روی ره مشکلی میسرند </p>
---	---

تقصه نتوان باز غافل ز آنکه عمری گفت و مرد
میکشند از غافلان صد رخ نادانند

کافر این ماجرا نمیداند عشق را ایستاد بود اما جان من حال تن چه پیری سرگرم آه و پرسم از آتش گر تو پیری از دعا گوین ما بغیر از سپر نیندازیم دل که پسندمزد چون یاس من دوشتگی خوریم قسم بشخ گوید نفورم از زر لیک من بچون چسرا در آورم ایک پر سی مرت چه کارید	که ضمیرش خدا نمیداند هیچ کس انتها نمیداند خاک گشت و هوا نمیداند دانند اخلاک یا نمیداند ایمن گداخرد عا نمیداند تنیعت انداز ما نمیداند گویا چنر عزت نمیداند حال غیر آشنا نمیداند عمل کیمیا نمیداند عشق آخر کرا نمیداند ره گویی تو پانمیداند
---	---

این مگو چون دوی چراغی
تقصه چون و چرا نمیداند

گرچه واعظ چپانمیداند نالا از گریه استخوان تر	خوشتن دامن خدا نمیداند گریه ارض و سما نمیداند
---	--

ناله جان چرا نمیداند
است که بآب و هوا نمیداند

<p>تا چه میگفت دل که من ناگاه گرچه میراند از در آماشکر خورد افسوس روز خشر اگو گوید این رویت قناب اگو او مال بجائی امروزی تبخ برکش که نارواحی کام تو بدان یا بدان دل نادان بر غلط شیخ و منزل مقصود مضطرب مانو انیفسد</p>	<p>گفتم آن دل را با نمیداند روسی ما بر قفانمیداند خون دل را غذا نمیداند آفتاب از سبها نمیداند تا بروی جزرا نمیداند کام ما را روا نمیداند عافیت از بلا نمیداند ره صدق و صفا نمیداند ساقی ما بهو نمیداند</p>
<p>روز محشر دگر گریختند لقمه خوف از ریختند</p>	
<p>از کج ما کج نمیداند قدر مردن چچا نمیداند حاصل مدعا نمیداند شیخ دانست را نمیداند رفتن اسخا به با نمیداند چیت آن کش خدایند</p>	<p>این مگو کجفا نمیداند دل که درد از دو نمیداند چه بجویم بد شیخ نم برق من بد است شیخ می نام دل بجائی که غنجه می باشد خواه زور تو خواه زار می</p>

ایکه خوابی بقای خود بر صبح من که عقل از جیونمیدانم از خودم عیش گو جدامی دان همه بستم بمن نمی بیند عشق سعد آور در بخش بر دین	صبح غیر از فانیمیداند و ششم سر ز پانیمیداند از خودم غم جدا نمیداند همه دانم و فانیمیداند عقل ز راغ از بانیمیداند
لقمه ز دنا که چو گفت پیر گریه آب دهر امانمیداند	
اشکی این چشم تر نشاند مردگان خاک بر نشاند من بود گریم انکه در گریه شیخ اگر قص آن پی شیشه سوز دمام خنود گویم انگل مرا چه خوش اند عقل کل را با وج چیت دست پیش چشم هست مرگ گزینج توبه که به دست ناکند دامن بگشاید با	کاستین بر برف نشاند جرعه بر خاک اگر نشاند پارهای جگر نشاند دست بر خود و گزینشاند پنبه اش کی شتر نشاند خار و رره اگر نشاند بال ریزد چو پرنشاند تیرگی بر برف نشاند تخلی که به دست نماند از قحان گزینشاند

نمونه بجز اگر نشاند
طوری نه خفته جان نشاند

	پیش با شاخ بی اثر باشد لقفه تنگی که سرفشانند	
<p>جان کسی بر خبر نیفتانند که برحم جگر نیفتانند که تو گفتی گهر نیفتانند بجهان دست بر نیفتانند اگر افتانند از نیفتانند رنگ روی تو ز نیفتانند راز دل تا بد نیفتانند باد عطر اینقدر نیفتانند تخم یاس آنکه در نیفتانند دم آب اگر نیفتانند خواندم گرد و بر نیفتانند</p>		<p>خبر جان اگر نیفتانند دور باد از خنده ات نکلی سعدن شرم چون نگر دو چشم ز جهان آنکه با برون نکشد خاک ما بر گردان دامن دست و ادعش این صفت مرا بغیر در خور خلوتش نباشد دل سخنم باد و در است پری اگر درود تاجچه از زمین مبد بهر خون جوشدم ز دل آن داندم خصم و ره نگر داند</p>
	لقفه بد بیرش از بطوری پس مره لخت جگر نیفتانند	
<p>ایمید و بیم شب پیمانم گرفته بود آمد و می که مرگ ز بانم گرفته بود</p>		<p>اونا هم وصل و غیر نشانم گرفته بود ای من هلاک شو خیش از بهر بر ششم</p>

شب شوق بزم او را کجا نم گرفته بود
بیا می بیا آنکه دست رنگ خام گرفته بود

دشمن نوید آمدش گشت گویا دشوار بود کردن آن چون بگردش مهرت نگر که دوش نهانی بکوی دست گرد ز نام بوسه بخل ورنه گفتمی ای کام دل تو خوش مشو و نامم	زان پیشتر که آمده جانم گرفته بود بیم تو بس که راه فغانم گرفته بود چون رفته بود غیر چنانم گرفته بود آنم که داده بود بهمانم گرفته بود و قتی که خواهدش خفانم گرفته بود
--	---

گفتم که خون کنون بکاب تو چون شد
گفتا که رفته دوش غانم گرفته بود

انکو یکے ز سوتک گانم گرفته بود میگفت قاصد آنچه ز لطف نهان گرنامدم بر تو بآن بار عام دوش آئینه می نمود بین صبح شوخ من میگفت با غمش که توئی سنگ آه من امید را از منزل مقصود باز داشت شاکی نیم ز دل که کنار انجین گرفت ساتی بیا و ذوق مرا بین بین میر خود مهر بود و قدر خود صدامی خفا	به از هنر ار لاله ستانم گرفته بود با در بنود تاجه گمانم گرفت بود عذر م بچین که رشک بهانم گرفته بود از بهر این که شب نگرانم گرفته بود دوش اجل ز بس که گرانم گرفته بود بیم کسی که راه بسیارم گرفته بود ای تشنخوی خوی تو دانم گرفته بود از آب دیده که هو انم گرفته بود من ذره بودم و کم از انم گرفته بود
--	---

ما ز این مگو که نقشه ندانم چه صفت دار

د انهم هر امله سوخته جامم گرفته بود

نی بیا غر شراب میریزد	چشم او انقلاب میریزد
کاش بر آتشم زند ساقی	انچه امشب حجاب میریزد
تا قیامت توحش پیدا	خون بختم بخواب میریزد
زخم دل را دماغ بوعرش	زلف او مشک تاب میریزد
گر گویم که ستم از بوی	همه رنگ عتاب میریزد
غیب دلت آنکه از گش	بے سوا الم جواب میریزد
کاسه گیرست آنکه خود بگر	آبرو می حجاب میریزد
دنت هست مطلق الانوار	دزه ات آفتاب میریزد

از دل لغت می تراود و

یا شراب از کباب میریزد

آنکه رنگ عتاب میریزد	گل بحب عتاب میریزد
ای فنا جو شوا از خجالت آب	آب طسح حجاب میریزد
نکته یاب است آنکه از چشمش	نکته کس میاب میریزد
زلف در کف پیروی ز نعل	کر کج پیچ و تاب میریزد
هر کجا میرود سخن بکیب	از دلم اضطراب میریزد
تا چه در خرمن حجاب فند	گنجم بر نقاب میریزد

طوری
بخوی از رخ کلاب میریزد
در سخن پند نایب میریزد

<p>تیغ جان بخش است بس زخم عرصه عشق بین که بخش لی تو ای آفتاب شباب تا چه کردی که گریه بیل</p>	<p>انکه در حلقم آب میریزد پرو بال عقاب میریزد نکم در شراب میریزد بر رخ گل گلاب میریزد</p>
<p>لقفه طرح سخن ظهوری رخت در سخن شهید ناب میریزد</p>	
<p>نماند ارچنان مهر کن بنم نماند گرفتم که یاد نماند آن سخن نماند رزنج فقیرانیکه پرسی بهین چه گفتم نماند آفرینت بحرم بکفرم چه می آری ای رخ اگر سر برش است ابله زمین چه شد گفت اگر با تو مانم دمی</p>	<p>چنین بر چنین تو چنین بنم نماند بمن اینکه میگوی این بنم نماند چنان بنم نماند و چنین بنم نماند بگفتا که سحر آفرین بنم نماند گر آن بت بهین است دین بنم نماند چه ابله زمین خود زمین بنم نماند بعمر انکه ماند برین بنم نماند</p>
<p>بی نشان برد لفته از آستین هم که جان تو در آستین هم نماند</p>	
<p>دگر تا کج گوئی این بنم نماند ادابر در بت حق سجده دد</p>	<p>بیا کین دم در پسین بنم نماند ز مانی که مارا جبین هم نماند</p>

نمای بی چنین که چنین بنم نماند
تو ای جیب این چنین بنم نماند
ایمیرن طبری

مرا ذوق تیرنجین دین تسمین بیار یکی راه ای دل چه بینی بگوید فرومانی از صوف بند دل از داغ زد ما چه حرفی که شو غره ای دل پای که کردی تو آئی که گوی ترا با که سخم بغزل نشینی مانند آرشح چه کردم من آخر که گفتی نخست سکندر کجا ماند دایم نشو	ترا غنچه اندر کین هم مانند نه بینی که بار یک بین هم مانند بمانا بعش برین هم مانند بدست سلیمان کین هم مانند چو نضرین مانند آفرین هم مانند به پیش تو مهرم کین هم مانند خودین شیخ نزلت تیرنج نخستین مانند آخرین هم مانند غور تو ای نازنین هم مانند
---	---

مانند آرشح من گفته هم حدیث
سازای بت چه که چنین هم مانند

نشوم دگر تله که بزرگوارم آید خمش از نباشی اکنون چه کنی اگر عهد چه رقیب و مردن و چه تو و چنین راه تو بلای دینای بگزشت روزگاری شکند چو رنگ رویم قدحی بیا ست لگر او معارض آمد بعد دس شوخ دنیا	پس ازین من و عالم که اجل کارم که بو عده در دخت دگر اعتبارم نعرش او خدا را ندوی که عالم سیر آن بلا بگردم که بروزگارم آید چه خوش است آن خزانم که درویم آید که اگر ششم گزیده اگر شکر آید
---	--

چه بود لسی له اورا چو زلف گرامم آید
 بمودای بلای حیران که زمان غم سر آمد
 تو چنان مکن نه گویم نه چس رواستی
 همه خطر ارم اما ز روم بی نگاری
 چه شد ارم رضی ماندم چه شد ارم ملاک شستم
 چه قدر ز سینه ام چو شدی ز پیش بر جاست
 نه غمی نه جستجویش دل خسته شد آمد
 برهنش ز درد و فرقت عجب این که من نگفتم

بود چو پیر و پادشاه و پادشاه
 قتل آنچه داشتند شد سر آنکه دایم آید
 ستمی است از تو رجمی که بحال دارم آید
 بتو می که اندی دل به تیر ارم آید
 نبود قین که بکده بسر فرارم آید
 چه قدر بدامن اشکم چو ثوبی دو چارم آید
 نه بیتی که آرزویش من زار دارم آید
 بسر ز راه شفقت عجب این که یارم آید

دل بست افقته باش روم و باو سپارم
 اراو بمن نگوید نه بسر چهارم آید

دل نه از بحر سخت آب
 باتو چون با نایب خورم
 خود دای ما برشته غم او
 چرخ حکم ز راه ما ورسم

معجسان از پیم پی و تاب خود
 ذره مشکین که افتاب نور
 مست ما چون غم کباب خود
 پای این نیمه نه طاب خود

غم
 از دل خود تیر کشد
 زنده بیدارم در دنیا محروم

<p>با تو نمیدانم چه فایه فایه ^{فایه} فایه ^{فایه}</p> <p>ایکے پر سی ز حسرت تعمیر</p> <p>تو مخور جمع و خرج آترا غم</p> <p>گر زمانی قرار مہر دہد</p> <p>مشت آن کشم من از رفت</p>	<p>بجی تو ساعیرم چون آب خورد</p> <p>چہ قدر دل خراب خورد</p> <p>عاشقت غم علی الحساب خورد</p> <p>خرج سبلی ز انقلاب خورد</p> <p>زخم خند آنکہ مشکناں خورد</p>
---	---

تقہ دسر باستان بہشت

قسم آخربان جناب خورد

<p>ای خوش لگو شراب ناخورد</p> <p>بخت من کی رہن بیدار بست</p> <p>گر سرو گردنی بیالہ صبر</p> <p>عافرم تازہ گر نم ایمان</p> <p>قص علی آمد و میر از شمع</p> <p>فی اعراق! بہ ہر فنا</p> <p>چیتہ خون دل مال تخی</p> <p>تولہ با ہم نامد و نماید</p> <p>خج جہ خط جہادہ باقربانی</p> <p>من نہ تنہا بل از شمع از شب</p>	<p>ازرق غم نبود و شراب خورد</p> <p>چشم من کی فریب خواب خورد</p> <p>ہای از دست اضطراب خورد</p> <p>ازہ زلف چو قلاب خورد</p> <p>مژ شراب از غم شراب خورد</p> <p>دل بہ ہمانہ با آب خورد</p> <p>نکتہ و خورد و نکتہ پایہ خورد</p> <p>بد ریتی لہ ماہتاب خورد</p> <p>عل طباخہ بنفشہ تاب خورد</p> <p>ہر کی بازی شہا بہ خورد</p>
---	---

بچو روانکه بچیا ب شراب

طعنه از نقشه بچیا خورد

بندم دل بقرار نشیند	دل ناله کشید و یار نشیند
عاقل دیوانه که از کس	بهر طعنه درین بهار نشیند
خواندند و شمع رطقی	اشعار مرا ز یار نشیند
ای دل بتور ختم آید ایل	نشیند غم تو یار نشیند
آمد زری و شد برای	گفتد هم من و انتظار نشیند
یک حرف که نقشش من را	صد بار و هزار بار نشیند
فرمود که کر نیم مرقی	و بیطره که زینهار نشیند
مشتی ز نمک شد و بگزشت	احوال دل فکاه نشیند

آق که نبوده بحریران

تا نقظه نکشت نوادر نشیند

نغمه قدیمی بپار نشیند	ساقی علی از بار نشیند
نویسد و خالنه سید و آنرا	کسی نه درین دیار نشیند
آه که کند شعر کس را	نغمه شد مدتها و چون نشیند
زعی شدم و تیرید از تنگ	بوی شدم و ز یار نشیند
او قدر فغان مزید داشت	حال از مزاج تر نشیند

رفتیم من انصاف بشنود آنبال چه شکری کند گوش مردم بعد از تو نیامد رچی که نمود چرخ نمود	گفتم غم روزگار نشیند آنکو که پای پاز نشیند آنهم ز بهر فرار نشیند حالی که شنید پاز نشیند
بر زاری تفته نهادش هم "لوی که" علی ز غار نشیند	
نقی فدای کس پس ازین جان کس باد من پیش دل ز رخ و تعیش کوه سنج و دل رضوان بروی من در جنت کشود من دید آنچهائی بمن که چاه فتنه یخمره را یا بزم زور و لذت و بویع بمن زور و آندم که خورد یار قسم وقت دل بمن تو آن شگفتی که زود تنگیم به است از عمر هر سس سختی زاء و وقت و	جانان من که چو تو جانان کس مباد گوید کس آگه از غم و حرمان کس مباد نفتم به مهربان تو در بان کس مباد آگاه کس زودیت پنهان کس مباد یارب میسج در پی درمان کس مباد راضی کسی به بستن چیهان کس مباد دل زرباض بر در زندان کس مباد آن انصیب در غم حیران کس مباد
تا نبودش ز لحنه بمن بهم یا خدا کس را بجهت دست بدایان کس مباد	
یارب یارب برای لب افغان کس مباد	عمهای کس نصیب دل و بان کس مباد

غیرت بلاست آینه خیران کسباد اینست آرزوی من دل که در دهر شد حبیب صبر پاره خون گفت چون غلم چو گوگون ز غم آیا که گفته بود خوش کجای را بهوس قتل در سر است دور از نگاه دوست بخون می تپد فرمانبر تو گشتم و شد هر چه شد بمن جز سینه ام نه در خورد داغ است سینه جز آرزوی قتل گرم دیگر از دست	این شوخ بجا زرقیان کس مباد خونخواهی آرزو شهبان کس مباد دست مرا طمع بگریان کس مباد گوی سرتو در خم چو کان کس مباد خونفانی رستخیزمیدان کس مباد دشمن شهید حسرت پیکان کس مباد زین پس من دلی که بفرمان کس مباد انگل که خواست غیرتبان کس مباد خونم حلال خنجر بران کس مباد
--	--

خوش آنکه تیغ زو بمن گفت باری
کس گفته داشت احسان کس مباد

ریشم از کوی شما خواهد بود کشتیم را بکنار مقصود ریخ مادر دشمن اگر خواهد دید سرخش اشک مرا باید دید دل که گشت آب و دگر آید شد منجور دانکه نباست گسند	این ندانم که کج خواهد بود نا خدا کیست خدا خواهد بود ریشک بر راحت با خواهد بود نچه از رنگ جفا خواهد بود حفظ نظاره چها خواهد بود کی بلب نام خدا خواهد بود
--	--

شوی گر پیش تو آورد چه شد	ذوق از خویش مرا خواهد بُرد
جان خاکستر ما خواهد خست	انتظاری که هوا خواهد بُرد
زین که پُرسی چه بود صد فنا	هر یکے پے بجفا خواهد بُرد

فوج طفلان بر شمس می نیم
لقنه تشریف کجا خواهد بُرد

قاصدش تا چه زما خواهد بُرد	خوف آورد و رجا خواهد بُرد
دین بسی جو کشید از کفرم	شکوها پیش خدا خواهد بُرد
صبح خیر آنکه چو من خواهد بود	بهره از صدق و صفا خواهد بُرد
نگش زلف که رازیت دین	توجه دانی چه صبا خواهد بُرد
آنکه گوید بدرت خواهم مُرد	ره ندانی که کجا خواهد بُرد
دل کجا ماند و کجا خواهد ماند	ناز بُرد است و دوا خواهد بُرد
من همین حسرت بخش بر دم	دل ندانم که چها خواهد بُرد
تیر ناحسته تنم خواهد خست	کار نا کرده دعا خواهد بُرد
جلوه نا کرده دلم خواهد خست	جنس نا داده بها خواهد بُرد

لقنه این داغ جنیم صفت است
در بهشت آنکه ترا خواهد بُرد

این که فرمودی بجای فتنه گر کی میشود	ما و دل دادن عشوقی دگر کی میشود
-------------------------------------	---------------------------------

<p>از تو غم خانه من فهم تو از خون تن از سیه بختی چو گویم زان من سیم سر تا کشتی تیر از دل غیر خطر ارم شکست گفتی ای شوریده سر رسوا شوین چشم بد دور از من تا ز خیال انی صاحبان تیغ کین مناد این بهمت که نمی بیند ای بهر گاست بهشت نا امید می برین</p>	<p>حاضرین را زین اشارت با خبر کی میشود قصه زلف تو هست این مخضر کی میشود من بمان صیدم ز من صبر انقدر کی میشود من خدایت از من شوریده سر کی میشود دور از چشم خیال آن لکر کی میشود بدگمان از چو تو می قطع نظر کی میشود پاک از خون امید این برگز کی میشود</p>
<p>بیکسی بر در عشق نقد و حسرت چکد</p>	<p>در غزائی او کسی را چشم تر کی میشود</p>
<p>کام دل حاصل مرا زان جلیه گر کی میشود از زمین تا آسمان می نگاهم نظره ایکه گویی در حریم من کجا بارت اگر من عیبت فریخ شمار و دل عیبت خطر نا امید بهای عالم از من ای شادی شب بمن باند و چو صبح من شاکر باغبانم کاشتن را از در و درین قیامت سوختن زبرد و لیک از دشت تا سحر کس جگ دیده و دل تا کجا را سخن</p>	<p>سینه گشدریش از تیرش جگر کی میشود کام ای ساقی ز چندین دجله تر کی میشود هر چه شد در ستم بار و دگر نمی میشود جان از دست تو ظالم نامه بر کی میشود آن دعا اگر تست ممنون اثر کی میشود هر زمان این گفتش کاش شب سحر کی میشود روزی نخل مرادم خبر کی میشود آه من برق است بقی من کی میشود هر دو جا بل آشتی با یکدیگر کی میشود</p>

دل اگر خون گشت چشم من جان ره گدازد خود نماند اینجا گوید حیل جو دشمن بخت گویمه گیتی بسوز او را کجا آید یقین بی جال دست کام من کجا گردد	یا اگر از دل برون شد از نظر کی شود من شدم از خویش پرسد فتنه گر کی شود گویمه عالم بمیر او را خبر کی میشود بی خیال مرگ عمر من بسر کی میشود
--	---

لفتنه رین بهتر چه کیفیت که چشم شد
پرسدم احوال و گویم زین تیر کی میشود

مردم و دستان من آمد شکر پروردگار چون نکم من نه آیم بخود ز آیدش این نه غم آید ای رفیق مرگ عاشق نبود این همه دور تا ز خوگشته دل بد چه خبر اشک و آه مرا بین و میر تا مرا شدره عدم همه طے فکر خود کن تو ای امیدار آمد از جان من بمن آنجا	جان من رفت و جان من آمد کان زبان درد جان من آمد گو پی امتحان من آمد مشق و مهربان من آمد آید ای بد گمان من آمد ناله و نوحه کان من آمد کز کج کاروان من آمد قاصد ناتوان من آمد یا رنگ از فغان من آمد کردل من بجان من آمد
---	--

مان دگر یکید و مصرع موزون

قصه سرور و ان من آمد

که سخن به بیان من آمد
آفتی بر زمان من آمد
در میان داستان من آمد
گفت یکن قدر دان من آمد
بی تو ای لستان من آمد
غم روزی رسان من آمد
یکی از دوستان من آمد
که دل بد گمان من آمد
چه بلا بر نفسان من آمد
هر چه آمد بجان من آمد

چه سخن بر زبان من آمد
آمدی در زمان من بود
قصه عاشقی نمیشد ختم
رقم از خویش قدر دانی
جان لب لب بنالاله لبوز
مخو را می دل کنون غم روزی
نست اکنون شکی در آمد
رفته بودم ره یقین و قدم
گفته بودم بلا بچرخ آرد
هر خجائی که رفت از دمی رفت

قصه از خود دیگر و چیز

که دم آخسان من آمد

بر بار و عده میشود اما چه میشود
نشین و گرنه راز تو آقا چه میشود
چشمک زنی چه میشود ایما چه میشود
و انم که در حرم تو شبها چه میشود

سکین زو عده اش دل را چه میشود
با هر که در خلا و ملائیش نمیز
بر خاستم ز بزم ندانم دیگر چه میشود
حالی ز من میسر و گرنه خجل شرمی

اطهارِ محض خویش با عداچه یسکنی ممکن اگر بود دگر اورا خنید ایم ز مخلص جی بردن جانش ایم امروز هر چه با تو بود صرف باد کن	راضی باین فریب دل ما چه میشود این با حکم و رقی من تا چه میشود تا بشنوم که ذکر من انجاما چه میشود زین آگهی کراست که فردا چه میشود
---	---

گر گفته گشته شد غلط خون بهما

نادم شدن چه فایده حالا چه میشود

محرّام و این بپرس که آیا چه میشود رگین نبود و امن تو پیش ازین چنین دل یافت آنچه رفت ثبات ز برت ای صد دغا ز بهر سخن تو عیان خموش داغ دل است آنکه من اورا بصلحت رفضان بهمانست بملت از یکدوب از دل بپرس آنچه خرابی بسینه است خنجر کف نهاده بمقتل دمی نگر ویدی چه رفت بر من بنی چه میرود	جز محشر از خرام تو بر پا چه میشود چون بر تو ثابت است ز حاشا چه میشود جان منتظر کر و برویت ایما چه میشود بر غیسر ظلم شد ز تو بر ما چه میشود پنهان چه می نمایم و پیدا چه میشود از یکد و زخم تازه تماشا چه میشود قبس که هست ازین که بصحرا چه میشود ماقتل کام و خون تماشا چه میشود شیدا چه دل من در سوا چه میشود
--	--

اینهم گو که گفته سلیمان منم قه‌مور

چون ای از پی تو مهیا چه میشود

<p>از حضر پرسم از سفر گوید چون نسوزم که وصف داعی هر چه گفتم ز یوسف و یعقوب بد مرا گوید از سحر تا شام آه از رفتگان ملک عدم سرگزشت مرا پیر از من مختصر گوست عاشق دینیت سو ختم زین که نشنود گوشت اگر پیرسد چه می بودیت</p>	<p>من دگر پرسم او دگر گوید بجگر دل بدل حسگر گوید باید ز رسم آن پیر گوید باز از شام تا سحر گوید کیست تا آید جنبر گوید تیغ تست آنکه سر بر گوید مختصر فهم مختصر گوید انچه آتش زبان سر گوید داند از من رقیب اگر گوید</p>
<p>روید از دفتر قیاس بدون تفتة حرفی که مختصر گوید</p>	
<p>ما کجا دل ز خیر و شر گوید ز پهلوی تا چه دل دگر گوید حذر از غیب ز کبریا را آنکه گوید چنان ظریف بنیم خو اثم الحمد چون نیست بنیم دل نداند دگر در حای غمت</p>	<p>تیغ برکش که ترک سر گوید تسخن امن بخیل گوید کو بگو گفت و در بدر گوید از دهن پرسم از کمر گوید الحذر ز آنکه الحذر گوید کمتر است انچه پیشتر گوید</p>

<p>آیدم اشک و گریه گوید تا ابد شکران اثر گوید شمع این ماجر اهر گوید کس ندارم کشت انچه گوید بر جهد چون سبند و بر گوید نشوم انچه مامه بر گوید گوید امانه انقدر گوید نخلبند من از تیر گوید</p>	<p>پسدم شمع گزرت دل بر دعائی که من کنم به ازل من و دل سوختم بر دوزر چند خبر باشد آنکه میگویم پرسی از حال سوختن دل نشوی بر چه گویدت بمن دل ندانم که در دما چه قدر نخل عسیر من از تیر برید</p>
---	--

تا کجا با سخن زرقین عمر
لغته آمد که مختصر گوید

<p>کرده خویش بر پیش آمد یارب او را چه بلا پیش آمد انچه مار را بر شما پیش آمد که همان گفته ما پیش آمد غم دوری ز کجا پیش آمد کاکل او ز قفا پیش آمد روز و شب و پیش آمد</p>	<p>نال که کردم بجفا پیش آمد انتظار دل آواره بلاست ای تیان پیش شما آمد لی گفته بودیم بلا ما پیش است پیش من دوری غم هم تسمی است گفتم امروز منم زانجه پناه روز و شب و چه ری بود کرد</p>
---	--

که مزار شهید پیش آمد	از گل و شمع چه داری ای بس
	از درت نقشه میرفت یکا ش قدمی رفت و قضا پیش آمد
<p>تا چه بدر و زمر پیش آمد دشمن من ز کجا پیش آمد غم جد آنحضرت جد پیش آمد که کدائی بدعا پیش آمد که چهار و بقفا پیش آمد بیروم را بنما پیش آمد گفتشش پیش با پیش آمد که شند است و گرا پیش آمد بیوفائی یوفا پیش آمد ما گنم راه قفا پیش آمد چه بگویم که چها پیش آمد یا بابین مکر و دعا پیش آمد</p>	<p>صبح غم شام بلا پیش آمد دوست اینجا است که آید شدم دل جدا دیده جدا دشمن شد پس ازین صرخه کن در دهم حیرت از آینه روی است حال رشک ای که ندانی بگرار مرگم آن بود که زان پیش که تو من و حالی که چه گویم و انرا دل شناخوان جفا پیش گوی اگر خواند کس از زبانه زهر چه نویسم که چها ز رفت یا بان صدق و صفای نازید</p>
	نقشه میرفت سوختی خلد برین غم کوشش ز کجا پیش آمد

جاری بخش من همه دریای نخل بود نی شوخی و کرشمه نه حرف بگفته خوش چون گفتش لب چه سخن خنده نهم کرد خاکش ز قدمت چه شدی بر گریخته یاد آن زمان که چشم تو میگفت جان دیدم که کرد شب چقدر وقت گشتنم میداشتم چها تصور سخن بدست ماقتل خود نه چون به دعا آرزوم	از گریه کسی که چشم کجیل بود امشب مزاج چشم تو گویا علیل بود کرد از اداسم و گفتا بخیل بود گوشه پید چشم همین یکدو میل بود می گفتش بگیر دل من کفیل بود بیعدلی و دران چقدر بیعدیل بود جائی که پیش من نه امین جبریل بود استاد ما ستمزدگان خود قیل بود
--	--

کسی
آن نامه بر پیش تو خوش بخیل بود
کرمان تمام شب بهر سخن جبریل بود

صدره ربود و عده شام تو اس جاک صبحی که گوش تفتنه بناکت خیل بود	
--	--

شوخی که در فکند تیری نخل بود ساتنی بقدر حوصله بخت نجلیم دلمرده و آهنگه دعوی و سرشی بخشی که داشت خضر بمن انفصال دریاب از نیکه نامه نگارم چه ربه ای نازشت بهنفا خود بقدر بکر فقه هم نیاید و بدیم تمام شب	بر هر که میگفت ننگای قیل بود انجا که اسخن ز کثیر و قلیل بود گوئی که شیخ ما پسر زنده پیل بود گوئی در ان معامله تیغت و کیل بود دوش آنکه نامه داد بمن جبریل بود بود آنکه در برت چقدر با ذلیل بود چشمم بباد سبزه خطان رود نخل بود
--	---

دیدی که چون فاده من ای سبیل خود گفتی که بیدلیل نیاید کسی مگر	بر یک سبیل بودم و خنم سبیل بود آن گفتنت نیاید نت را دلیل بود
دست جدو با بروئی اورفت فتنه مرد در دست یک کینه چه تنع صیل بود	
بفکر قصاصم اگر دل نشیند چه آگه دست آنکه در صید گاه بگوید که بی دوست روتو نباشد شی کز من دل نپرسد خدا نه با من بآئینه سازان در آوند مکن باین قصد نقش دیش چه استاده بر در دل تو ای غم بغیر از تو ای آنکه بر خیزی از	الهی نه تیغ قسا تل نشیند پی خوردن زخم غافل نشیند مراد اینکه دشمن بچل نشیند دو روزی بر روز من دل نشیند ترا چو تنوی گر مقابل نشیند که نقش مراد تو باطل نشیند سافر رسد چون نهر نشیند که بر خیزد آن و شکل نشیند
بگوید با فتنه کین عمر برق است چه حاصل در امید حاصل نشیند	
دگر گیت انکو مقابل نشیند نه عاقل نه جاہل کیم من کیم سن آگاهم از خواب آهوست	بدل غم نشیند بغم دل نشیند نه غافل نشیند نه جاہل نشیند مبادا که صیاء غافل نشیند

مکمل شاه شعر نشیند
طهوری ز جان بزرگان در نشیند

<p>شیرین در قنارم شیرین که در نه بوسی نه دشنامی ای من تو حسرت بیا و نشین در دل من نشیند که را در ضمیر این که گویم دل است و بهین سوختن شمع بود دیده بجز و دل من گمان مه من در خط در آینه بند نه من بود که گریه در یاد داشت نه شیرین بود لیک گلستان نه بر روی او چون خط نه بر روی</p>	<p>گر این فتنه بر خاست شکل و گر بردت چند سایل شید بخون تمانه هر دل نشیند بمن بارش سرین شایل شید که چون دل نشیند بجهل نشیند چو مرغی که بالای ساحل نشیند بخار و دگر تاجیه بردل نشیند ز سر و است پای که در گل نشیند نه لیلیت آما به محفل نشیند نه در مال چون ماه کامل نشیند</p>
--	---

تو نفسی را به مار که کعبه بنود
 بهما ناز یا فتنه شکل نشیند

<p>کمر این شوخ کجای می بندد حسن بی عشق و لیس در بند دارم از دست خال و دیر خاک مجنون به بهار و بهار گویندشان جفا می شکند</p>	<p>تمیزی هست و بهای می بندد غن بگویم که خا می بندد که لب از ناله چرای می بندد سینه را که به سینه می بندد این که بهار و وفا می بندد</p>
---	--

لظام خان مجرب
 پشت پای تو خا می بندد
 بر گل بر کف پای تو نیست

<p>زلف او را دم رفتن زبان دلکش ساقی ما را چه فاد تاچه از مکرو و غالش نکشود گوید امروز دلت می شکنم</p>	<p>میتوان رفت که پامی نبندد و همین شیشه چرامی نبندد که بخود صدق و سقامی نبندد و ای عهدی که بامی نبندد</p>
<p>سیر این راز ر کشودم جائی تفت ز نثار بجای می نبندد</p>	
<p>بی وفا عهد و فاسمی نبندد من بهر شوخ نه بندم دل را انکه مهران شبی بود امروز در فردوس بر دیم هر دم چه کشاید ز تو ای حسرت دید دل ندانم بجهت کشت هست دنیا بدشمن خن مکرش نازک و صیدم لاغر باید آج عسر غریز را بد</p>	<p>وین جفا بین که بامی نبندد بمن آن شوخ چه پامی نبندد رحمت ازین در ارفا نمی نبندد کافر این بند قیامی نبندد چشم اکنون که قضا می نبندد دیده مضمون جیامی نبندد زان خای که بیامی نبندد بستنی نیست چرامی نبندد بکه پیمان و فاسمی نبندد</p>
<p>تفت و بستن رنگین مضمون سخن بجهت بجای می نبندد</p>	

دمی کان چله گرز و حرف از نابودن کاغذ
اگر من مرده گشتم دیگری رازنده گزتم
شب و روز آنچه نویسم تراستی شتاهم
پسرسا رکافد یاد خود ای سخن کاه
مسوز زاده دارم که کاغذ را کشن
بوهم انکه چیزی در حق او هم رقم سازم
تو نگردل کند میر کسب بی سبب پس را
نوشتم هر چه دید ز رخسار کاشن و در
بمیز چون آیدم تر ز لب و آب از رخسار

امید نامه گفتا خون من برگردن کاغذ
نویسم حال مرگ خود و دم جان در کاغذ
بزلت لکشر مضمون بر بی روشن کاغذ
فن کاغذ همان پرواز و خاکم همفن کاغذ
تماشا دار و ای نگین جان گلشن کاغذ
مرا شاعر شمر د آن کردن شد سخن کاغذ
اگر گویم طلب داری بجز در سخن کاغذ
مگر دای طلب پنهان گرسرا من کاغذ
که گردد ز خنده ویدار جانان بدفن کاغذ

نهی ملی که بر دلقه از دلم بر آید

نماید بر دم آن سرخس به به به

خوشا آن که عاشق گردد و سخن غایب
چو میداند که نویسمش خصال مرگ و
غلط گفتم اگر گفتم که راز اگر چه بستم
ز کتب تو جوید غیر کاغذ خوشتر از
دم تحریر خط از بسک باشد که کاسین
فدای آنکه گوید با چشم نامیده رو

نماینه ایوان کردن سخن علقه کاغذ
هر رخسار اخواند ز شوخی شون کاغذ
گهرهای صامین ریختم در دامن کاغذ
الهی برق ناگهان زنده ز من کاغذ
نماینه غیر سخن بوی و بون کاغذ
نماینه ریزه رویش جز چشم من کاغذ

مندی انم چه بود آن زار دل زبون و کج	بمن آن دیدن از ناز و بهم سجدن کاغذ
فرن ای خائنه کلگون قبا دیگر رقم زان خط	مرزای من فدایت خار در سراسر من کاغذ
بجز توصیف تیر او نیاید بر لب خامه	بجز مضمون تیغ او و بال گردن کاغذ

ملالت تا کجا ز میان ندالی حبسیت بزم	دلت را بشکافند نقشه سیر گلشن کاغذ
-------------------------------------	-----------------------------------

از رخت یک گل تنها در نظر	باغ ما در دل چمن با در نظر
خور کو خجست کجا غلمان کدام	ای اداهای تو ما را در نظر
خنده بر لب می بر سر کعبه	دی خوش آمد ساقی ما در نظر
پیشد و بسیار پر شد زین سنس	ای فراوان جلوه کوجا در نظر
ساقیا وقت است و غیر از وقت نیست	هر چه دارد مرد دانا در نظر
مادی ما بر شاخ آبیر است	هر که در دنیا است عجبی در نظر
چشم طاهرین ای کور باد	دوست هر جا هست الا در نظر
تیر یار ویا در مل و روی پای	یا به پهلویا بندل یا در نظر
بر کفش آینه باشد دیدنی	تا چه میدارد تماشا در نظر

سهم و آن چشم شمشاد در نظر
ایسر شمع تیر قصد تماشا در نظر

چشم باید بست امر ذرا جان	تا چه آید نقشه فردا در نظر
--------------------------	----------------------------

ساقی بدست نیاید در نظر	تا چه دارد مجزول ما در نظر
------------------------	----------------------------

<p> نام در شهرش بگمرا عجز را ما کجا و ز رشک مهنت کجا ما بمان آئینه حیرت بک یکمان جان بر نظری نشنا به بود آرزاده عقیق خواه دانی ای ز را بخلد امر و دست ناچه از دست کشند ای طفل تو بدشمن بدی دشمن بتو </p>	<p> خضر میمیرد سیما در نظر یار هر جا نیست چرا در نظر چشم ما را چیست ایما در نظر بود آن جان جهان با در نظر از ریاضت کیش دنیا در نظر هر که دارد روی زیبا در نظر به پدر کن رحم و برادر نظر دایم من چشم نظر با در نظر </p>
<p> خواه دلیر خواه قاصد خواه هر چه خواهد نفقه با و در نظر </p>	
<p> ناکرا هست این ما شاد در نظر آن دهن باشد نه پیدا تا ابد گرچه رفت از چشم ما همچنان سو ریجویم الهی کم شواد ناکرا آن روی رنگین در خیال دانه راهست خرمین در کنار ما دانه عرش پاد جلبر </p>	<p> رفت یار دست ما را در نظر آن کمر آید نه اصلا در نظر روزها در دیده شب در نظر تو ریجویم مبادا در نظر ناکرا آن چشم شهلا در نظر قطره را باد دریا در نظر غیر و یار ماه سیما در نظر </p>

بوده ام در شهر و صحرای نظر ای بسایاس تشا در نظر	وارد آبادی خرابی در غل ای با اندوه شادی گنا
ای خوشایین بزم داین بنیامی می نقشه در فردوس طوبی و نظر	
<p>بین در آئینه و نسخه ارم بردار گرشت طغنه و شمشیر چند قلم بردار همی که مهر خود او را بود علم بردار همین دو حرف که عبرت ازین قلم بردار خدا نگار کین فکن و خنجر شتم بردار بیا بنجاک من و نغمهای غم بردار به بت تراش بگونگ از حرم بردار دگر بیا و بنوک سنان سرم بردار وجود این همه آئینه عدم بردار</p>	<p>لومیت که بسیر چرخ قدم بردار بیا دنامه دلم چند پاره پاره شود چنان به جلقه بگوشان خواشیم اسکا بلوح بر که نظر افکنی رسم زده اند شهید حسرت آنم که گفت با تامل بش زنا زو نگیزد تا بخون تو شیخ کشیش مرا اختیار اگر کردی پیرس آنچه ز تیغ تو ارم قناد شنو ز خاک کندر همین خردس که</p>
<p>پیرس نقشه که این بحر جود داین بوج قدم تو نیز جو بوج از قفای بزم بردار</p>	
<p>من آنچه بهر تو برداشتم تو هم بردار نقاب بهر خدا از رخ ای صنم بردار</p>	<p>همین یکدوم آئینه دبدوم بردار همین که دین چقدر سوی کفر دار و دیل</p>

ندیدی است با طایفه قلم بردار
تو شیخ کشیش خنجر شتم بردار

اگر

<p>ندیدی آنچه ازین رفتنی بجانهاست بها گشش شوریدگی همنیت فغان کجا برد دل بار اگر غم و منش ز خویش شست بهشت آنکه دشت بهشت یقین مرانه بار تعلق بود سرسوی من آنکه بی ستم تو دمی نایسیم فروغ طالع از دغیر خست و شوخی ملوگناه ز حد رفت چون خد بخشد</p>	<p>درم بکار نیاید دل از درم برد فغان چو بلبل شوریده صبحدم برد دمی بیا و پی بر هر دم برد به زبانه شسته ز خنجر دودم برد چه باشد آنکه تو گوئی بشنوم برد ترا که گفت دمی دست از ستم برد که گویدم تو ز چرخ اختر درم برد شفاعت آرزو ای ساده ای همه برد</p>
--	--

	<p>چه گفته و چه است ای چو آنکه گویند ندیدی استبای چو ایان قدم برد</p>	
--	--	--

<p>دلا بجانب شهر بلا قدم بردار تو ای که باده چنان کهنه در نظر دار غزل بگوی دل عالمی بدست آور برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده بکام خوشن ای دل چرا نداری هم ز هر دیار که خیزند تحفه بردارند نگفتت که دگر برکش فغان برکش</p>	<p>دگر ز شهر بلا تحفه الم بردار برای جام چنان باده خاک جرم بردار نه این که نفع ز مدح و ضرر ز دم بردار هنر نقش مخالف ز روی هم بردار شکر خجاک ره از کف بیزد هم بردار چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار نگو میت که دگر برمدار غم بردار</p>
--	---

هزار خوشدلی از یک کتاب غم پر	هزار خشم زد یک ناوکِ تهم بردار
ببخش و راهِ عدم بردلِ من با گریه	بیا و از کمر آزل فِ خمِ خم بردار
بمن چه داد دلم در دمنده‌ی من	دلم چه یافت ز من عبرت از دلم بردار

به نقشه هر چه رود در بهار بنی گیر

نوشتنی است حدیثِ خون قلم بردار

دارم اندر خانه صحرایشتر	غیم اندر دیده دریا بیشتر
کشته‌ات را بهی طلی کرد و	از خضر پر سپید می‌شایست
کم بدان دردی که مار داده اند	روزها بیست است و شب بیشتر
بوشِ خونِ فوارِ یاد از دهن	بر سه رخا که تماشا بیشتر
بچه حرفی کش هزاران معنی است	ما کیم و حسرتِ مایست
پیشم آمد راهِ عشقِ آما دروغ	قسم از سر کتر از مایست
گر همین چشم است بی در حرم	ز ابدان را باده پیمایست
مدعی را میتوان جابل گرفت	مدعایش هیچ و دعا بیشتر
من چه سازم با که حرفِ من	اهل دنیا محو دنیا بیشتر
گر تو گوی حسرت از دنیا که	گویم هسکند ز دنیا بیشتر

مشکل اندر حشر اگر افتادلی است

تفته را کتر تیان را بیشتر

که در دلم جویش دریا بیشتر
خنده کردی سوراخ‌ها بیشتر
است

ما ز اهل غم نه تنها بیشتر
 شیخ اگر دل را بقبحی آده
 چند پوشد چند بنماید کسی
 از که پرسی حال ملک نیست
 محو اویم دین ندانم ز بهای
 تیر آه ما بجای دیگر خورد
 خون دل در دیده کمتر مانده است
 ای بتان گفتن دگر کردن گریه
 منکر اشکم را بچشم کم چنین
 مطلبم کفر است و آن در کعبه

حسرت ما از نمتا بیشتر
 و لفر میپای وینا بیشتر
 درد پنهان داغ پیداست
 من هستی ماندم اینجا بیشتر
 رنج کمر میدهد یا بیشتر
 صید دارم قست و لها بیشتر
 در نظر دارم سما بیشتر
 آرمودستم شمارا بیشتر
 دیدم از یک قطره دریا بیشتر
 دارم امید از کلیا بیشتر

فتیس ابالغته سنجیدن

فرق از کمر بسی تابشتر

اندران محفل که صبا بیشتر
 خاکسارت ذره را گویندی
 ای که پرسی قتل عاشق را مال
 قطره دریائی است چون بوی
 خاک شو خاک ای سجاد پیش

منفعل ارباب تقوا بیشتر
 کاخچه از تو کمتر از ما بیشتر
 بر لب معشوق حاشا بیشتر
 گر چه بستم کمتر اما بیشتر
 جان دمد از خاک اینجا بیشتر

<p>می‌نگجد در نظر ما جلوه اش دیدم ام فرما دو مجنون بسی سید هی خاک بوس مردم بیا تو ندانی صد شتم را صد شتم صبر مارا اضطراب اندر</p>	<p>از تماشای تماشای بیشتر بوده ام در کوه و محراب بیشتر سیکنی خون تماشا بیشتر من ندانم بیشتر را بیشتر ای در امر و ز تو فردا بیشتر</p>
<p>خوابش دنا می از نادانی است خوار ماند نقشه دانا بیشتر</p>	
<p>زاهد بیا زدست مپی آفتاب گیر ناگفت چون کی یافت نیم کس سر این بالا تراست رتبه ام از ساکنان جامی که سید هی بمن آت را تو ساقا پنهان گر آتش است بر او فتنه روز مرا بیا به چو شب کردن چه رخی حق عاقبت گرفت بمرکز دلا قرار خواب آمد و چه گویمت از من چه است گرد دست گفت نام نگاهم چه کرده در ماسن رضا سخن از هر طریقی</p>	<p>یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر بکره سه پنج این سخن کس یاب گیر صیدم نه سهل اینجه تیر از شهاب گیر اجرا ز هوا طلب کن فردا سحاب گیر تنها شراب در کشم دلها کباب گیر ای خط ترا که گفت بیا آفتاب گیر می گفتمت که لطف بتان اعتاب گیر غافل ازین که بود دو چشم دو گیر جام شراب بفر کن نام شراب گیر در مکتب قناستی از هر حباب گیر</p>

بجز دو چشم و دو حباب گیر
قطع نظر از دل کن و عالم حباب گیر
ای

ششمین شتاخم نشن آنرا که خواندند
گر نقشه نکته شیخ مرا نکته یاب گیر

<p>از شب حرف نازده جام شراب گیر دینا همان محیط که فلقی دست غرق آبادها بدیده عرفان جهان کعبه است تا بر تور از هائی نهان گردد آشکار لرز درسد و می که با حل سفینه این جمع و خراج و بر همان فوج باطل است دینا سراب فی ای عطش دل گدخته زین گفتگوی بیده ای ناصح و چنانچه غیر اینچنین شتاب کنجا جان بد که چند از بها محشر افسردگی سخن از عشق دل طلب کن دل را همه گداز</p>	<p>با من شبی بسر برو کام از شراب گیر گیری اگر کنار زد دنیا شراب گیر جامی ز معرفت کش و عالم حراب گیر تنها بگوشه رو و در کف کتاب گیر منزل قریب مانده ره خط را بگیر روزی حساب میرسد از خود حساب گیر خیز و بر آنچه زو همه موج شراب گیر تا چو دانکه گفتی از و چنانچه بگیر یعنی سوال از و کن و از چنانچه بگیر هر صبحگاه داغ مرا آفتاب گیر یعنی ز نخل غم گل و زان گل کتاب گیر</p>
--	--

رفت از وجود نقشه حدیثی که گفت ایسر
بجز وجود محشر موج جناب گیر

<p>بهر آن که خشم تو بسیار تر چون روم از خود که غم تنها گداز</p>	<p>در دجبران از اجل عجزوار تر راهبر گم راه ناهموار تر</p>
---	---

حسنش از هزار بار هزار
دیده با حیرت پرستی یاز

گریه دارم که از تاثیر آن در خط تا چند روی سیاه ایکه گوی من کجا رفتم هنوز از لب ما می پیکد آب حباب باز گو کاینما مراب تونه تلخ رومی تو نفر دخت کاینم خورد گفتی انداز ششما دانه نمبه خواه چشمت خواه نبشت عات	خشب لب گرد و دم اظهار تر نیت از رویت گلخی خیار تر از خجالت با گل دگرزار تر ست ما را بر قدر کاشا تر تلخ تو از مرگ شتر نیگار تر چشم تو از خشم تو خوار تر یعنی از اغیار هم اغیار تر هر چه انجبا خفته تر بیدار تر
---	--

رسم در راه ملک از لقمه شمس
هر چه انجبا سهل تر دشوار تر

از چه شد دیگر در و دیوار تر ایکه گوی یار کم آزار تر فی نوید وصل نی فاصده مر نقش با هم سر درین چیت لغتم افتد کاش خشت مری از برم جوید دل نابوده را گریه را با خسته دهنوی	گشت دل خون دیده ام خونبار تر هر چه باید گفت از این بیار تر کیست از من در جهان با چار تر ای عزیزان کیست از غبار تر گفت نادان است پیشتر طرح تو از تو بسم طرار تر دیده از لب تو گوهر بار تر
--	--

مرگ از آسنان با اگر آسان خامش است اما برای ما باندوده ابد بستیم بایر ما گجا حاجشیم فرهاد شکبار ایکه جوئی جان بن عمریت	زیت از و شوار باد شوار تر ساده تر لیکن بود عیار تر دل بیاس جاودانی یار تر ما گجا با دامن کبر تر وایکه پرسی حال دل بیار تر
---	---

از من دل گز پرسی خشت تفتی من زار و دل من زار تر
--

خاک ره تو گریه کنان میکنم بر هر گز چنان نکرد بر یک شکسته است عید است هر دم غم روزی منجوم ای بی بصیرت ان گل باغ ارم بود سر میکنم فدای تو و جان بنابر از خود بریدنم به بلندی چهار رساند	باری بیابین که چنان میکنم بر ما گویم ای فلان که چنان میکنم بر چون ماه نو پاره نان میکنم بر خاکی که من ز کوئی تبار میکنم بر یعنی بچو نتود شمس جان میکنم بر گوی سرم به نوک سنان میکنم بر
--	---

دیگر پرس تفتی ز ما ای جان ناچارم و بابل جهان میکنم بر
--

بیگریم و بیا و بخان میکنم بر آن تیغ گوید که چنان میکنم بر	خوش می بسر بآب روان میکنم بر یعنی سرم نماند و جهان میکنم بر
--	--

<p>گردل لبیدنم ابدی میشود و چاه یکجام می تلافی صد غصه میکند آه از دل افغان زمین این هم ندید رفت آن سوار و در پیش افتاد هم پاسر گزشت حار و قم میکند بدن تو در قیاس من ز حد و منحوری جز</p>	<p>من هم بیک بلای من میکنم فارغ ز فکر سر و جهان میکنم چون دل آه و من بفغان میکنم عمری گزشت و در گنجان میکنم من رویداد تیغ بیان میکنم من در گمان تو بطلان میکنم</p>
--	---

آمد هنوز نقشه نه بد روز پیش تو
 باد چنان کنی که چنان میکنم

<p>ایک گوئی گل خندان چه ضرور هر چه بندگی شکنی ناگهش کسشان من و تعظیم عدو ای غم سوخته ز انسان اکنون دی من از تو گزشت آنچه گزشت آمدی تنگ زمین و انستم بی از قفس گدایان بیج برقی و هر چه بسوزی معلوم</p>	<p>من چندان کلمه بیان چه ضرور دانم انداز تو بیان چه ضرور این چه شایان بود و آن چه ضرور نگه گرم بدینان چه ضرور بودن امروز شایان چه ضرور بیروم خشم بدر بان چه ضرور چه ضرور ای شبه جوان چه ضرور جلد ای بر زده دامن چه ضرور</p>
--	--

بست و در کفر تو ز بهار کی

نقشه سوگند با بیان چه ضرور

ایکه گوئی بمن احسان چه ضرور	ایکه جان میطلبی جان چه ضرور
تیغ اگر نیست سنان ایچه قضا	این تکلف به سیران چه ضرور
ببیل چون من اگر مرخوبند	گریه ای نوگل خندان چه ضرور
زلفش از رشک بخود می بچد	ذکر طول شب بجران چه ضرور
گفتی ای آنکه منم رازدلت	بودنت اینهمه پنهان چه ضرور
تا مرا ذوق جگر خایه است	تیز کردن تیر دندان چه ضرور
ای لبست چاره زخم چهل	خنده کافیت کند آن چه ضرور
سخنی قصه چیکر چه پیر	گلهی خنجر بران چه ضرور
کیست منعم بی منعم چه دوی	حبیب سامان غم سامان چه ضرور
حسرت هم رخ ز تمام کرد آمد	مشکلم ساخن آن چه ضرور

عشقه بخواهد - حرم با او دارد

نقشه سوگند و حیران چه ضرور

آرزو - در حرم زمان دور دیگر	کهن زیاده نماز بی چه ای دور دیگر
ایا با کسی دلخواه او	مازمی دور اند که کون آن دور دیگر
طایع شود از کشتن پیش آمده صدی	میسند قضا نیست اگر املی دور دیگر
ای بر دیو خنده صاحب ریخته رانه	رشته بربطه از دور دیگر

گفتم چه کنم در غم تو گفت اول	آهی دوسه زبان بعد فغانی و دوشه دیگر
داغ غم ز غم رشک بدنامایه که گویم	خوش گلبدنی غنچه دمانی دوشه دیگر

از نقشه سپهرس انچه توفیق کنی الا
از خسته تنی سوخته جانی دوشه دیگر

ای خوشه زین دل شده جانی دوشه دیگر	جانی و درو خشم نهانی دوشه دیگر
ای لعل تو جان بخش و خط خال تو جان	دارم بیکه سود زیانی دوشه دیگر
از خوردن زخم هستم سیریزگر	با غمزه لغبر ما که شانی دوشه دیگر
بر خاستن تو پس خاستن غم	در خاطرم افکند کجانی دوشه دیگر
دیگر دوسه داغ بده ای که بود به	یک داغ تو از لاکستانی دوشه دیگر
گر سینه من تنگ و دل دیده فراخ است	خالیست برای تو مکانی دوشه دیگر
در کشته ات از جان بر مغمی هستم	مگر از کف تیغ زمانی دوشه دیگر
گر جان برم از دست کی در غم افتند	ناوک فکمی سخت کجانی دوشه دیگر
خون استم زین که تو قاتل طلسمی آرد	از بسمل بر خاک تپانی دوشه دیگر

دیده هم فرستاده اند
جاده رنجی - عریانی دوشه دیگر

خندیده رفتی لقا و دیدش مگر	وزنیه ره جرده گردیدش مگر
دانش نایاب که بی تو	شوق خوار نشد مگر

می پرسد از ادای تو حال من و ای آنکه گوئیم دل خود را گاهدا تین سید تاب کسی از این ج صدف بار جهان ز دیدنش ای لبت نش	دیدن بدعی دم رسیدنش نگر دزدیت آن نگاه که درویش نگر ابر کرم شد است و بناریدش نگر فکر ندیش کنج دیدش نگر
--	--

آز که لقمه مرهم زخم تو خوانده ام
خند جهان زخم تو خندیش نگر

حالم همان که داند و پرسیدنش نگر میگوید آنکه باد بگردم نمیرد گفتم که سنگر آینه و رنجه شد ز من من این لقمه ام که تو کامل شود لی شیخ است و هر شبی بر شنگ تو کُلی کیشی هستی وفا نمی پرسد چا از آن من این گویمت که پریشانیم بین میخردن و شکستن و با یکدیگر سر و	در گوشه ح فایده بخیدش نگر عمر من است در راه نور دیدش نگر در باب مطلب من و بخیدش نگر کامل دمی که مه شده کاهیدش نگر دا من ز خا زار جهان چیدش نگر نزدید هر چه کس همه بگزیدش نگر نالده دلم زلف تو نالیدش نگر گلگشت باغ کردن کلیدش نگر
---	--

میگفت آنکه لقمه نیارت بخل
آز زبدم غیر و بمن دیدش نگر

درد ما را دوانه هرگز

آگه از درد مانه هرگز

از رقیبان جد انخواهم ماند بست بهر دل آشنائی تو منم از دل علام اهل صفا از بلائی کسی ترا چو بهر چه شاید دلم ز آمدنت دیمت جا بدیده چون ای دل نسبت در چشم تو حیا ز بهار نور چشم جانی نه هرگز	کز رقیبان خدایه هرگز بعد از آن آشنایه هرگز تو ز اهل صفایه هرگز بکسی متبلائی نه هرگز قاصدش ای صبا هرگز خون رستا بیا هرگز نور چشم جانی نه هرگز
---	--

لقمه دانا شدن آسان است
انجیم دانهم ترانه هرگز

بر چه گفتیم مایه هرگز ما و رازت به این دان گفتن ایکه داری عجب زیستنم عاشق صورت نم ایشخ گربائی منم ترا بسته داینم بوفایم ز رخسار	بد بلائی بلایه هرگز واقف از راز مایه هرگز هستم مرگ یازیه هرگز معنی جانفرازیه هرگز ور نیائی خدایه هرگز خو انمت با وفایه هرگز
--	--

رحم بر گوش من کن ای لعل
لقمه خوشنوایه هرگز

خود رفتی و خود ای که باز آمده باز دی آمدی و هر چه گمان بود ندیدی دریاب کند ابروی یار آنچه اشت از گفتن این حرف که نایم ز جفا باز بگذارد لا باز که در بویه انصاف خوش از سخن هرزه بری باز خوشم	آری بخودم باز که باز آمده باز خوش بهره یک محرم را ز آمده باز ای شیخ گراز بهر نماز آمده باز باز آئی گرای بنده نواز آمده باز خالص شده گر بگذارد آمده باز خوش از سفر دور دور از آمده باز
--	--

مغروری آن باز که نقشه همانست کای سواد باین عجز و نیاز آمده باز	
---	--

بهر چه بمن ای همه ناز آمده باز دی آینه بُردی و دل خلل شکستی ز بن صید چه دیدی که کمان با کشیدی من رفته ام از خویش باین بخت و رخ عشقت با دست بنوازل درع را جای که خلقی نگه ناز تو دل بُرد	کو جان و کجا دل بچه از آمده باز امروز بر آینه ساز آمده باز بگویم چه نواز د که تو باز آمده باز گوید پی در دیدن را ز آمده باز در مسجد و تو بجز نماز آمده باز تو از چه باین زلف در از آمده باز
--	--

دی نقشه در نیجا همه سوراخ بود تا چیت که آتش همه ساز آمده باز	
---	--

ایکه بری چون دو چار نیست چیرانی اشکارا گویت از دیده پنهانی هنوز	
--	--

بست از رویت مرا صد گداز چیرانی هنوز
ز زلف تو انواع پریشانی هنوز

زمی

<p>در ازل دیدیم فحاطر در ریشانی هنوز که کنم باور که چون گل با کد امانی انجمن می پرسمم گویانمیدانی هنوز ای قیامت جلوه صبح شام گردانی هنوز راضیم راضی چرا از من پشیمانی هنوز گویان شناسی از دشواری پشیمانی هنوز</p>	<p>روی جمعیت الهی کس نه پیدا اید ای پگلشن ز قه صدره با قیبت می زده من پمان رسوا که میدانی و بهر صحت آنچه میفرمودی از صبح قیامت و یکن شب اگر رنجاندیم رنجاندی اگر یکن پرسمم از نازک آسان شد مگر دشوار تو</p>
	<p>کار با کردی شب ای ظالم باین خنجر ولی غیر کار قهقهه سکین که توانی هنوز</p>
<p>طفلی داند از معشوقی نمیدانی هنوز گرچه خوبی لیک دور از وضع خوبانی دیده حیران است و خاطر در پریشانی گفت ای غافل ز کارم طرفه نادانی جان نماند و بر تن است جان بانی نامه من ختم گردید و نخواستی هنوز شکوه اینمراست این جانی که میرانی خواندست کی بار جانی دشمن بانی</p>	<p>در دستان تسمگاری سبق خوانی گر زنجی گویمت نزدیک من رسا ده این نمیدانم چه کرد آن شب و این لیک گفتم انجهدت هنوزم باید و تو غافل بمان بعد مردن دید باید بگفتن لغش مرا عمر من آخر شد و حرفی نمی آری لب بهت آگین بود آن لفظی که شب گفتی کردیم کی می عطا ز بهرست و جام میج</p>
	<p>یار پرست قهقهه چون شوخیم من گویمش</p>

بر فرازم یکدوا شک از غم نیشانی هنوز

<p>در ناله شبیم و در قفان روز دانی شب رلف توجه در دید آینه بر روز من نشاندش شب گفتم بمن که صبح آیم کردم بامید روز را شب شب آمده پرده دار غما</p>	<p>فریاد که این شب است آوان روز گوئی که نماند در جهان روز ایکاش ندیدی اینجا روز اینک دم صبح و بر زبان روز اکنون شب را کنم چنان روز ایکاش که خیر در میان روز</p>
--	---

بر خیز و ستاره صبح بهرم
جز گفته گریه شب نشان روز

<p>ای از رخ رشتن عیان روز گفتی که شب بلا سیت شامم ندید پرده صبح ماهی چو تو اگر آب بر آمد ما سیه است هر نفس شب عیشم همه غم تو اش من عیش نی محسن شام نی محب صبح بر خیز که فکر شب ضرور است</p>	<p>یاد آر بمن چه گفتی آن روز قربان غم تو همچنان روز سب را نمودن شمعان روز قربان شمع جهان چنان روز ما رسوزنده هر زمان روز روزم همه شب تو اش من روز نی مشفق شب نه مهربان روز در باب که زفت ریگان روز</p>
---	--

گفتم که شبی باین بن بسم
فرمود که نغمه بگریزان

ای ساده شود ناشدنی بانه ویرگز عشق است که حسرت ز ازل راه برآو رفتم که تواند از ره شکم نشانی انجی شادی امروز پرستم برویشخ عمری اگر از قاتل و مقتول زخم حریف در شهر مرصیان بی ای روی تو خوش تا من رسد آن دشمنی بها کم این بخت بکشود زبان قاصد و این گفت بمایا مستقی و از آب تسلی که بگوید میدان قیامت نه چنانست که گفتند	یعنی که دل باشد از مانده ویرگز عاشق رسد از توبه تمنانه ویرگز در غفل تو باز بسم پانه ویرگز گنجد بضمیرم غم بسم فردانه ویرگز ویرگز رسد آن ساده بایمانه ویرگز باشند درین شهر اطبانه ویرگز با من بود آن آفت جانمانه ویرگز کس نشنود احوال کسی بانه ویرگز ما و دل باز تو شکیبانه ویرگز جا بهر قیدین بود انجانمانه ویرگز
--	---

بر خیز که آخر من و تو نغمه بایتم
یکجا نبشینند دوشیدانه ویرگز

ویرگز شود آن غنچه بمن دانه ویرگز از گریه بهار را شوم از ناله خزان یک تیر نشستی و دیگر تیر بدستی	ویرگز شکفد باغ تمنانه ویرگز ویرگز کشدش دل تماشانه ویرگز فرست دهد آن یک صفا را ویرگز
---	---

پیش تو سخن کذب و سخن پر کاذب باشد بدل نخت تو رجمی نه و زنها ای روی تو تابنده تر از ماه تاب گه خاک سر بود و گهی سر بیابان نزد تو بود زنده حضور گمان بی شبهه بیا آنکه چنین کرد و عدو راضی شوی از من سخن بانه و هرگز آید ز تو بجز رسم مدارانه و هرگز چون زلف تو باشد شب بیدانه و هرگز شکلی بخیر این داشت دل بانه و هرگز پیش تو زنده حرف میخانه و هرگز من راز کسی را کنم افشانه و هرگز	
---	--

تو هر چه کنی وعده وفا نشن خنیل
یا قهقهه کند با تو قاضانه و هرگز

من باشم و تو وان می و غیانه و هرگز ای نازکیت دشمن آسودگی خلق داد است جنون پای گروخت بار گیری خبر مانده و هرگز نه و صلا فارغ شوی از طعنه اعدانه و زنها در د تو کند رو بدوانیت یقینم مهرت بود امید و وفا محض خال است چند آنکه منم شاد کسی نبود زنها	بند فلک اینجمله بیک جانده و هرگز زخم تو شود مرهم جانها و هرگز در خور بودش سعت صحرانه و هرگز آمی بسر مانده و اصلانه و هرگز یا از تو شکیم من رسوانه و هرگز بیمار تو سازد بیحانه و هرگز لطف بود امکان مدارانه و هرگز وان غم که مرا هست کسی رانده و هرگز
--	---

صید تو شود قهقهه یکب اینچه تنایت

	در تیر تو باشد پر غفانه و مهر کنه	
<p>جنش لب بودش موج شرابی که پیش مردۀ داد بمن جام شرابی که پیش میچکد ارگل خورشید گلای که پیش داشت آن عمر فریده شبابی که پیش رو بهانست و بر و طرف نقابی که پیش سخنی ساخته با چشم پر آب که پیش مهر تو کنی و لطف تو عبابی که پیش ورق سادۀ دلی است کتابی که پیش</p>		<p>رو بوقت نخست و اوجابی که پیش کو ترا شیخ نبودست و نباشد زنها من حیرت زده نی چه شانه من دوش نا آمده در بزم برای فتن یارب آید نه چنین فریسه کس را پیش آن بکرا ز همه افرون دم نرغم نجو است لطف و مهر تو خدا روزی شمن کند ایکه پرستی چه بود در س تو در کعب عشق</p>
	تا کجا در صفت گفته زبان بسایم برزه گردی که بخوانه خرابی که پیش	
<p>از زمین تا فلک عالم آبی که پیش بعد و دید و بمن کرد خطابی که پیش باشد او را دم بیداد حسابی که پیش گوید آن مست می نازکبابی که پیش هست اینک بمن و دل سکرابی که پیش میچکد از لب و حرف ثوابی که پیش</p>		<p>میچکد از نگه یار شرابی که پیش انکه بمصلحتی چشم و لب اصلا کشود انکه سر و قدر بیداد گرانست اینجا من بپنجم دل خویش رو بعد و من شکر خوانم و دل آب خجاستی مینزد تیغ و چو پرسد کسی از روز جزا</p>

شب زردستی مرغان پزایی که پیش
از گل صبح کشیدیم گلای که پیش
احمر

<p>هان چه تاخیر قدم رنجبه کن ای شیخ و بر رنجم ای غیسر بجز بر نیاید یعنی</p>	<p>بی تو بود است جهنم بعد ابی که میسر از تو سطری و از ان شوخ گلابی که میسر</p>
	<p>نقشه عمریت بامید مدد گاری بر در رنجتم و سخت است بخوابی که میسر</p>
<p>شب ز پرکاری غار شبابی که میسر خضر امید مرا تیغ تو را بی نمود هر که را تکیه بعر است و چکویم از عمر بود در گاشن فردوس خرامان گوی دگر از ساقی توفیق چه آمد بکفم خصمی بود بروی و نقابی که ماند ما و عجزی که شنیدی و نیازی که بین من و در کلبه ام آبی فغانی که رستا</p>	<p>داد تا کرده سوایم چابانی که میسر تشنه لب مرد بدوق دم آبی که میسر برق رفاری سیلاب شبابی که میسر دید پایم بسر کوی تو خوابی که میسر جام دلخواهی و در وی می نابی که میسر قصه هست ز مهری و حجابی که میسر تو و خشمی که چه گوئیم و عتابی که میسر تو و در بزم تو خگی و ربابی که میسر</p>
	<p>نقشه یحجام زرد و باز چه پر خیزش هر دشمن میرد از غیب خطابی که میسر</p>
<p>زخم از تو کسی نخورد و فوس تا عرش برین رسید فریاد عمرم بگلی شد و بگو شتم</p>	<p>دل خورد و بسی نخورد و فوس فریاد و رسی نخورد و فوس بانگ برسی نخورد و فوس</p>

ای خورده قسم لذت عشق صد خانه پر از برنج و کاه بی دزدانه شد و شبی برای بی دل از نفس تن است بیزار کردم چه باین نگه که گفته یکره بسم باین تمنا خورد آنکه بسی باین دانه	خونت کسی نخورد افسوس بمسک عدسی نخورد افسوس با آب جسی نخورد افسوس در هر قفسی نخورد افسوس بر شعله خسی نخورد افسوس ششم فرسی نخورد افسوس بر خود نفسی نخورد افسوس
---	--

دل نمیلی است و لقمه گوید / غم بکبوسی نخورد افسوس

دل غصه بسی نخورد افسوس گفتم که نیم بنور شاعر بودیم بها طلب و رین دهر فتمم جایی که برود شکم دل گفت که ما و عشقی آما افسوس که کبر نداشتند افسوس که پیش رفته دهر جلا و خصایلی غم خورد رنگین دایمی نکر و صیدم	پایش کسی نخورد افسوس تا نکته رسی نخورد افسوس با مالگسی نخورد افسوس در موج خسی نخورد افسوس خون بوسی نخورد افسوس بر ملتجی نخورد افسوس بر بار پسی نخورد افسوس عیدی نفسی نخورد افسوس گلگون نفسی نخورد افسوس
---	---

جان فتنه گو کسی نگفت آو خ	دل مرد و کسی نخورد افسوس
گفتی چه خم می و چه تفتت	یعنی ارسسی نخورد افسوس
بیدم ام قدمی ای تو مایل همی پس چه شکوه ام ز فلان و فلان بغیبت یو یکی خرین و هزاران طرب گزین آخر پس کس کانیمه کس از چه می تند بچون خدا با اهل جفا نسپرد غریبی را چه رهروست که ره گم نمیکند گاهی	کجا برای تو زیباست محفل همی پس تویی که پیش تو حق حرف باطل همی پس دل چو کرد ترا ای نو در دل همی پس تویی فدائی تو کردیم قاتل همی پس دل چو بجای و جفا بین که بسط همی پس رود کسی که بر خشم نه برل همی پس
چه شکل است که تنی زند نه برین سهل کسی که سهل کند تفتت شکل همی پس	
جز اینکه گفت نگاه تو قاتل همی پس بیا که جز تو ره کس نود به است در و هر آن صفا که توان دید خیر و درین چو گفتش و نیت از چه نستی و زید نم برای تو زار و فغان نیست که مرا هر آنکه داد خدنگ تو میدید دل	چه جرم دل که تو خواندیش سهل همی پس دل مرا نتوان خواند مثل همی پس متم خود آینه منشین مقابل همی پس بخنده گفت که هستی حامل همی پس عدو همه کس و رای تو شامل همی پس غرض کجا دل ما و کجا دل همی پس

سختی
رخصه چون بخورم خون تو مایل همی پس
حدیث شرب لعل محفل همی پس

ادای دیدن یکبار دیدنی دارد نم نه خسته اند از هر شلای چشم	فدا می جستن بکبرق جابل همه کس ولم نه بسته مشکین سلاسل همه کس
توقفه رندی و تنه انداگر تو شتر حدیث شرب تو نقل محفل همه کس	
خود مرا خواند و چو رفتم با دگفت پس حال آن لحظه چه گویم که دم نزع مرا یاد آن مجلس آن بحث که یار از سرنا استخوان من غم خورده گدا را عشق بسکه برخاستن از خستر بخوابد تاس آه ازان دم که بنار آمد و خندید و	کس ندانست که چون اندو چرا گفت پس بر لب آید سخن یار و قضا گفت پس بعد و گفت که برخیز و با گفت پس انچنان سوخت که با خورده تا گفت پس رخش را ندانم و خاک شهید گفت پس خواستم گیرم از دو کام جیا گفت پس
مست لقمه بمان است که دانهم در نه نعره زن دست کرا دید و اگر گفت پس	
شب چو حرفی زدم و او با دگفت پس آه ازان بوخت جانی که سحر وقت دعا این جفا بین که پس از راندن پیر گویند داد خواهم من و هم خواهم از داد اگر چون گدایان مرا برد خود دیدی کسی	من خجل گشتم و دتمن تفافا گفت پس آتش آید لب مرغ هو گفت پس چون گفتم بر او نام و فا گفت پس داور روز جزا روز جزا گفت پس گفت مقصود تو گفتم که دعا گفت پس

بفرموده است و او با دگفت پس
من شدم آب و دو فام و جیا گفت پس

بر سر عرش خودم خست و نوی بودم تا توان صید توان بود که از یک شش نسرل تو نیم آگاه کجا و تو که تو در مسئله از که بجای کای دل خورد هر کس که ز کس زخم نشان گفت	وان پری آمد و با اهل غرا گفت که ارض در زلزله افتاد و ما گفت که بس ایکه در راه تو بر ما شد و ما گفت که لب نو مید تو ما کرده دعا گفت که بس دید هر کس که دمی آن مرا گفت که بس
---	--

من نبودم پس دیوار شوقه خجل
تو کجا حرف زد یار کجا گفت که

خون گرد و مردم از ره انی لکیده باش ما کام تر کسی که بود آریده تر گر عاتقی گلشن فردوس رود کن انجام رنگ دلبوی اگر در نظر بود این کوهان قاتل خجسته کجف همان وصل کسی است وصل تو ای خجسته کسی دندان تست تیز گر انکونه جان من پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن از دیر بر همین چو سخن سر کشد شنو	جای سیده باش همان نرسیده باش رام تو کام میشود از خود رسیده باش دردا من ای دل گل یار حیده باش صد رنگ دیده باش و صد شونده باش ای دل ترا که گفت برد آریده باش یکدم به پهلوی من بجران کشیده باش بر خود میاز ما و لب ما گزیده باش نسباید آنچه آینه چرخ دیده باش وز کجی سخ دم چو زنده بی عقیده باش
---	--

تا نقشه غیر از این چه مراد است شاعری

در اضطراب و صدمه آریده باش
باز آریده باش

مضمون نامرادی خوش آن فریده باش	<p>تیغ کجف گجاست که گویی پیدایش صد ها فسون میدی صد ها دید به باش رو گوشت گزین و چو من برگزیده باش میگویش که بچو گلوم بریده باش سم نخیت در پیاله دگفتاشیده باش جز پند هر چه گویت ای شنیده باش از زلف یار بگر و افعی گزیده باش مضمون چنین هست برو آفریده باش صدره رسیده باش و بعد دل خلیده باش یعنی اگر بدل نشینی بدیده باش</p>	<p>بی فرد استظار تماشا کشیده باش ناصح جنونم آنکه رفت و زرقنی است غقات برگزیدگی آمانه بعد سعی هر جا زبان شکوه بردن می فتنه کام مینحو استم رنجت می خوشدلی که خرج گوشی من گوار که من پند گو نیم افعی نمط گزیدیم گفت غیر گفتی خوشناتری از من بنافرید تیرا فلان رسیدت آخر چه خوشست گفتم به تفکلی خکی نیز حاضر است</p>
خوانند گفته حوصلات را بهر هیچ چون نک نیست ادبی حشت دودیده باش	<p>وی داغ از زمین دل بدیده باش تینخی لب و چوین خور و در خون بدیده باش در محفل رقیب می نارسیده باش از سرم آب گرد و زهر چکیده باش</p>	<p>ای در در آسمان بنا چکیده باش خوش مقولی که خضر کوید سیح را من این بگفتمت که بمن بهر خوشی کن این خنده اش بگریه ای دل بهریده باش</p>

یکدم نشین دسور دل نور دیده باش می در قنچ نمازد تو گوی کشیده باش صبر صفت بجاک شهیدان دیده باش ساعتش به جوی کستان حمیده باش دانی که آسمان چه نماید خمیده باش افسانه که اصل ندارد شنیده باش من هر غزل که طرح کنم گو قصیده باش	یکره بیا و لطف بهمان آشکار کن عمرم تمام گشت و تو گوی نشاط جوی گردون نمط بخون غریبان کمر به بند دشک زن و بیلل خوشکوترانه بخ دید ی که سر کشان چه کشیدند پند گیر بر محسراو که هیچ نبود استل منبد ز دهر سخن که سر زده زلف در گشت
--	--

کو صبر اسیر گفیت زمانی که گفته
در اضطراب حوصله آریده باش

دل که از دیده آب میچکدش میچکد سوخی از حجاب ششی آید اما بوجه آنکه پیرش نور با از شبی که گفت آناه چرخ بگریست چون شنید این را لب کشایم ولی نگوییم هیچ دل ز سر با پاخته پیرش هستی قلزم انجان نبود	ز آب صد گونه تاب میچکدش که نگه از نقاب میچکدش ز آمدن اجتناب میچکدش ظلمت از ماتاب میچکدش که چشم انقلاب میچکدش از سوالم جواب میچکدش کز کجا خون تاب میچکدش نیستی از حجاب میچکدش
--	---

عفی
از سخن شهیدان میچکدش
در تب سحراب میچکدش

<p>کای می ل از دیده خواب میچکدش از تبسم غماب میچکدش</p>	<p>تجرب خود را دمی بدان بیدار از تنگم در چه چشم چکد</p>
	<p>گر نبرسم که نقشه حال بپوش از سخن اضطراب میچکدش</p>
<p>دوزخ از التهاب میچکدش اینک از لب خطاب میچکدش که ز مه آفتاب میچکدش ستی از احتیاب میچکدش یازینا شراب میچکدش کز سکون اضطراب میچکدش از زبان شتاب میچکدش تاچه از گل گلاب میچکدش خون ز دل حجاب میچکدش که سوال از جواب میچکدش که خطا از صواب میچکدش قتل عاشق ز آب میچکدش</p>	<p>دل که تب بازتاب میچکدش یکدم ای جان لب آمده باش سبه بود روی یار و طوقه برین مختب دید چشم او شاید یا ز دل خون تاب میچکدم جان سیاه بوده است انکه حرفی نه از گلستان خواند قوت روح من از گداز دل بر کرادر گلومیت نچکد کس چه خواهد جواب از روحی گو بخون عدو مبد کمر این مگو کاب میچکد ز تنگ</p>
	<p>نقشه گریه بایش خوابی</p>

چه قدر از حجاب میگویدش

حشری از آفتاب میگویدش	کافقاب از نقاب میگویدش
صد دل از بیج و تاب میگویدش	تا چه از بیج و تاب میگویدش
بی تضییع نعم بدولت ضعیف	انکه شیب از شباب میگویدش
آهیم این لحظه در مهوسه محیط	انکه خون از سحاب میگویدش
گو بیارای بستر راحت	انکه از سخت خواب میگویدش
چشمه مهریت چشم من است	انکه آتش ز آب میگویدش
کاش خواهد کباب زد من	انکه از لب شراب میگویدش
منت بجز چشم بی نم ز خمار	انکه بحر از سراب میگویدش
کاش میگفت من قیامت تو	انکه دیر از شب تاب میگویدش
پر سد تم با چه خوش لطف عیاب	انکه لطف از نقاب میگویدش
خاک من بمغفان کیت دگر	خون من از رکاب میگویدش
از تعاف من نگاه می بارد	وز خموشی جواب میگویدش
لقمه عرفت بی سخن انگو	
از سخن شهدا بگویدش	
طاقت معلوم ای دل مرزده این چنین	با بر هجران گشتی از تو تر طافتش
انچه خوش آنرازی که داری پس با خطری	من لبی نکودم و گوی من خجلش

باید من در کشت ای دل ز جهان تافتش
 سبزه دردم بشکن دوازدهت زنتش
 عرقی

<p>آه ازین طبعی که اندر برده بر عاشق زنی زلفت آن نبوغ که وصفش آنجنس کس نشود گرچه میم کشیده زان خنجر و خاتمش کنم پیش ازین بوم گداوین با سلطان من بسی منت کشیدم از تو دیگر کنم نازنینان را نباید محو و گشتن جنین مخبر آفت بود دیگر که این انتظار</p>	<p>من کشم آه و لو گوئی بنزیره این پیش حلقه در گوش مرا و خصم خصلت کش تا چه ام دیگر سزا در خونم غمی کش غرت از خواهی می از در دولت کش باز گو باز آنکه گفتی از کسی منت کش من دگر هر چه ام بهر حدانازت کش انتظار محشر ای دل فتنه کش</p>
--	--

لقمه میبیرد ازین غم تا چارین کشد
انقدر باد در کنار او را و در خصم کش

<p>این که گفتی که محنت بر محنت کش آنچه می باید کشید ای دل گفت کش هر یکی را حق تعالی پیرکاری آفرید سیرت تو با فلک مانا و تو خود فتنه کوه غم داد و چو گفتم چون کشم این بار ما کشیدیم و چگوئیم آنچه بر ما می رود لرود اگر دیوانه ات آئینه با من جفت بر دل خوابان گذاری ای که سرت و</p>	<p>من همان فرهادم از فرهاد خجل کش تا بود در دست تو خنجر غم زنت کش من و قاراکار کن یعنی تو این منت کش غیر تیغ فتنه ای با فلک میر کش در دم افروتن کرد گفت این با بی خبر کش تشنه لب اینجا بمیر و با غرقت کش انتقام خود از من ای بار طلع کش سختی هم بعد ازین از خرچ دولت کش</p>
---	---

ای ز تنگیت نیز تر خیر کیه زو آگه نه	بهر نغمی می کشد در گشتم حجت کشر
از اجل چشم و فاسد زارم و لطیف	چشم او گوید بمن برین اجل تنگیت

لقمه چون میری آندۀ ماندولی باس غم
باشد این صحبت غنیمت رنج ازین پیش

بر سرِ ساخته جان بعد از تنگیت کشد	رنج بیغایت کشیدی در بیغایت کشر
من دمی کور او شتم برده صبرم دید	گفت یوسف بار یحیاد من عصمت کشر
وقت مردن دیده بشکلی حست بدل	دولت آزار است از ازار زنی کشر
گر کمان دعوی لدا ری می کشد	ساعتی بگذارتیر از دل با عجلت کشر
خویشتر را اگر ز حیم خوشتن بهم ناید	نقش عتقا جز بلوح نیست غزلت کشر
وقت را منفرست نفرین غافل را بدو	من کجا رفتم با خنجر گشخت کشر
من هنوزم زنده دین سوختی که چون	ناله بر لبش شدیدی آه در زرت کشر
راز من هر گز نیا بد کس که دوشم سره	ساغری کیف نهاد گفت بخلت کشر
دل بمن گوید که آگه باشم من بتم	تو تیا می آگهی در دیده غفلت کشر
آنچه باشد در من تو دیدنی نبودن	پرده ای نادان ز روی شاد کشر
ز آنچه بهمت هست جز در شهر الفت نگر	خویش را اقصی خس خورد وادی حش کشر
گر بفهم خویش نازی با من را معنی نفهم	در تصور بوده امید را صورت کشر
غمزه سر کن کام را بعد دشمن کامی کن	تیغ برکش آرزو را در بر حسرت کشر

ما فل از بیدار دایای سحران بکیم بش
دست از آزار دایای سحر کیم بکیمش

تفتنه و عرفی کشند آنچه زو گفته
پایه امن کش ای دل جهان دلکش

<p>نه بود آنکه گشت و در نیامش سیر آب و لش می کشد کی زینش شدم ز خویش و دای بدیر کنون جهان رسید و گفت بچشم و دل خودم دریا سعی که شام تو فرمودیش سحر ایم مگر که تیغ تو بامرگ من موافق بود ایهی از نظر و شنایان نهان با دای دل من است و ای کانیقدر ترا دریا</p>	<p>و در نیامش چو پیر نیامش فدای کریم که شب بی اثر نیامش جرا این که یافتیم و بسفر نیامش ز بس و بی آید و چشم تر نیامش شب از شاطم بر و سحر نیامش تمام عمر بر شد بسفر نیامش خداک دوست که جز در جگر نیامش تو این گوی که من اینقدر نیامش</p>
---	--

پیرس آنچه من گفت تفتنه از غیت
چه نکته بود که بی در و سر نیامش

<p>چه غم چه هم که تو در خضر نیامش چه کام دیده چه قصود دل چه طلب نه بود آنکه عیان پیش چشم بود و نبرد دمی بیاب مرا و زنده بعد ازین گوی</p>	<p>مگر تکیب که جز در سفر نیامش هر آنچه داشت خطر بنظر نیامش شدم همه نظر و یک نظر نیامش فعلان سن که چندین منظر نیامش</p>
--	--

بدست و بازوی خویش دگرچه را می بپوش ز تحایل دگر خود گویم سخن رود ز شب بچرومن دل برسم دگرچه برد که گویم دگر نماند بمن	ز دی تو زخمی و من کارگر نمانش از ان خوشم که باغبار در نمانش که بود آنکه می چون سحر نمانش دگرچه گفت که گویم دگر نمانش
--	---

تو ای که گفتیم آخر کسی در پی افت
دگر بگو که من ای نقه در نمانش

تو در دلی و دلم مضطرب بجای خوش آن شاطره هم جان کنه شرک د تو دنیا من از شرم مدعی بسم کجا کجا سر خود شیخ و برهنه نرند دل از برای تو دشمن بمن دگر خردل سرز که ما همه غفا شویم از این فاق به بنیم آنچه شنیدم ز کوثر و کاش منم شهید شکستی که دشت قبله نما مگو که عاشق خویشم کسی پیر خواند بخت قتل خود آخر چنان گویم	بر که سر دهم این بولجی فانی خوش سیح غم خورد از عمر جلد آید خوش زهی بجان دمی شرم از بهانه خوش همین منم که سرم هست و تان خوش من ای فدای تو بیکانه از یکانه خوش شریک خویش نداریم در زمانه خوش کشد اگر سوئی فردوس آید خوش پتید و پانه بدون زور شاه خوش ببین در آینه انداز عاشقانه خوش تو ای که گویم آوخ زور شاه خوش
---	--

کرا نه بحر عطای ترا کجا ساقی

بابا فغانی

بسر افروزدن غم بیا نه خوش
بدین بهانه مگر از من بجان خوش

نمی به گفته هم از بحر بیکرانه خویش

لاست شکستی نازده کن بهانه خویش
خوش است از من دل زین قبیل ناز و نیاز
بنای خانه مردم آب زیزد و دل
من آنکه سجده بغیش نرار گانه مراست
هنوز چشم تو دار و نگهبان بسوی دلم
بدنوشت از آن اچو بی ثباتی دهر
نه دلا که شاط از طلال شناسی
نم که کام دل خود برم بهر تقریب
چه ناز ما که نمیکرد دل بدولت خود
ز حیرت دل باجوی راز آینه است
ز چرخ آه که رانگار گشت یار قدیم

بماست دل نفسی بیاز خانه خویش
تو و بهانه خواب و من و فانی خویش
نهد بر آب سنا نشنای خانه خویش
تو شیخ شهر چه نازی نه چکانه خویش
رسید تیر تو آنکه بر نشانه خویش
دمی شهر و خضر عمر خاودانه خویش
دگر نمیری و مردن کنی بهانه خویش
ز من سرش شب تیره راه خانه خویش
چه داغ با که نمیدست در خانه خویش
رسینه چاکلی با پر سن حال خانه خویش
ز نخبست داد که بیگانه شد گانه خویش

به بین که ابلق ایام رام کسیت کنون
کشد گفته کرا زیر تازیانه خویش

لس نافع تو نیست بیانده را پیش
ای آنکه گوئیم لقمه بنیخاکش است
نی حاکمت کسی و نه خونخواه من گشت

مانده تو ایم برای خدا بکش
آخر چه ددی از من بسکین بکش
بیم از که داری ایشه جوان بکش

پیش از رقیب نده جاوید کن مرا منت منه که میکشد این فتنم دگر هر کو کند ز کشتن با من کشتنی است	ای من فدای تیغ تو اول کبش کشتی و یک با تو عدو گفت باش ای کج ما کیش کیش ای ترک ما کیش
---	--

بیگانه و شش مرد تو اگر شنا کشتی
بیگانه نیست نقشه هم ای شنا کیش

بود است فی خراونه روز خراب کیش نا کرده جرم گر کشتی این فقی را بر گشت اگر نگاه با پرو شاره کن من نفس را نمی کشم از گفتن کسی شمشیر کین بکشتن اهل هوس کیش دشامی از تو بود مرادم که راندم زین پیش گفته که تنگم سایه هم گر بزم عیش غیر تو بر هم نمیزنم گفتم که مهر روز و فایسته خرو کیت خون شد امید و عده دگر یا کجی بخیز	هستی کشتنم مثال چرا کیش اول بران چون کینت شکو ها کیش ناوک اگر خاند به تیغ جفا کیش ای تبت بیا برای خدای رخ را کیش مارا که عاشقیم بحسن او کیش گردارم از تو باز امید و عایش اقاده ام کنون که ترا در فاکش شمع مرا در خوشینم من مرا کیش یکره بیا و مهر سوز و وفا کیش صبرم مانند دیر دگر یا کج کیش
---	---

بیچاره نقشه حاضر و گوید که بکسیم
زین بعد بر چه راهی تو بنوا یابش

چه خوش آنماه تمام است و چه رقص	چه شباهه صیامت و چه رقص
گردنم گشت نیام تشغیل	تسخ او را چه نیام است و چه رقص
می پدید دل ز ازل تا بابد	رقص را با چه دوام است و چه رقص
دور آیدم چه می است چه سوز	حاصل این لحظه چه کام است و چه رقص
گاه از با و صبا میرقصه	یعنی از دی چه پیام است و چه رقص
اینگ و دیده بگردان ابدل	چه شراب است و چه جام است و چه رقص
ل در آنزلف پدید دارد	چه سکار است و چه دایم است و چه رقص
نص صید تو تماشا دارد	تا چه خلقی لب بام است و چه رقص

تفته مستی است دلیل عیش

چه مرا عیش بدام است و چه رقص

چه بلا گردش جام است و چه رقص	چه مرا این خرج بکام است و چه رقص
چه بلا مجلس عام است و چه رقص	چه فدا جان غلام است و چه رقص
خونمش چون نه به خوش حاکت	چه اداهای تمام است و چه رقص
همه طادش پیش خوانند	چه بت کبک خرام است و چه رقص
چون زخم دست نه بر سر کورا	دم تحمیل چه سلام است و چه رقص
منم آن کشته که از سن شادی	چه به جهور را نام است و چه رقص
رؤی بنمای چه صبح است و چه رقص	زلف کشای چه شام است و چه رقص

چہ مرا کا ر تمام ست و چہ رقص	چہ ترایتغ بدست است و چہ و
دل چہ خوش می تپد آید زین نقشہ باری چہ مقام ست و چہ رقص	
وقت سلام سرو لبوسن علی انحص ما عاشقان سوخته خرمن علی انحص زین خار زار چیدن اسن علی انحص شوخ گزار کرده بدمن علی انحص ممنون تیز دشتی رگزن علی انحص ہر دل تپد بپندہ دل من علی انحص از غم غم اینہم شیشون علی انحص بر عضو محو تنغ تو گردن علی انحص مجھ ز رشک سوخته خرمن علی انحص چون گل ز جام بادہ بکفتن علی انحص	بیر جان خوش است بادہ بکاشن علی انحص از یک نگاہ اودمہ بر برق خندہ شوق حصول خلد گل باغ بخر دست مردیم ماؤ مدعیان در گمان ہنوز دل مجھ زنگ لاکہ دوش آید خون آہ اینچہ حالت است کہ ما خورده حشر آفرین بودیم ہجر مردنم ای من تپان بچون متاع علی الدوام دیگر جبر این سببہ سوزان من چہ ہرج دل می برد ز کف بگشتا جہد نش
چون گفت نقشہ رشک بداعم بر جمن گفت از ادا کہ وادی امن علی انحص	
عشاق جملہ نالہ لبب من علی انحص زین باغ ما خوشم نشین علی انحص	ما قوس زن لبی است برین علی انحص ایکاش شیبان بہاںش نیستے

فتی فلان خوش است چها وقت بدین	ای در برت عدو دم رفتن علی الخصوص
شاد از پییدنم همه خوبان خوش ادا	آن ترک تیر بر جگر اهلن علی الخصوص
ارنگ و بوی شعر بر دل بهرسان	لفظ لطیف و معنی روشن علی الخصوص
حرف از خدا پرستیم آیا که زد که است	هر تب خروش آن تب پرفن علی الخصوص
بر عشق کام مرده خوش آید شایع	سور غزا و نغمه شایون علی الخصوص
دیوانه ام اگر ندیم داد دست بوش	جیب است چاک اینهمه امن علی الخصوص
دل برد ادا می لاله و گل وقت سرخوشی	اندا از طایران نوازین علی الخصوص
از خلق بی تورم کنم از خویش شایما	جایی قرار نیست بمکن علی الخصوص

فرمائی ای که روی کسی غیرت کل است
دیوان تفته غیرت گلشن علی الخصوص

اکنون که گشت غم سفر بر بازو	خون خوردن خود است بهراده خوار
هم در کنار ساحل و ساحل همه کنا	او در نظر و لیک خشم انتظار فرض
در سادگی لبشیدن عشر خوش بود	از قاصدان دروغ و بمن اعتبار فرض
زاهد بخند سنت از آرام بر کنا	در کیش خود یکی نمم و صد هزار فرض
دیگر که مرگ را بچین روز بستاند	ناکامی مرص تو بر در کار فرض
هر سود و ان هر آله باشکوه لب است	ناچیت من فدای تو بر نوک حار فرض
عشق این نمط بنا ز کرا پروردنم	باشد بر آنکه طاعت پروردگار فرض

فصل کل است که شکر است با فرض
می در پیاد و تب و گل در کنار فرض

تولب کشتا تر چه درین صر فیه بن	دلبر دغم بو عده استوار فرض
مان یک نگه که سوزم در باد هم روم	یک کار بر تو واجب و بر من کار فرض

دانی چه مایه تفته ز زخم جگر خوش
چند آنکه شکر دشنه بجان فگار فرض

پرسید یار تا چه بود در بهار فرض	بر شیشه سجده سوی من بگیا فرض
هر جا که صر صر است روم در شش	باشد دگر چه بر من شست بخار فرض
گفتم گزارم آنچه بخر کف رود است	شینم دمی که گفت بیا دگر از فرض
دی هوش بود و بارم از ان دشت این	مستی است خوش مست تو بوس کنای فرض
فرض است این من که هر کس شوم دو چا	گویم مخور فریب و مکن انجیا فرض
معلوم تا کنی صفت خوی گرم جوش	بر ما شمار دایج تو روز شمار فرض
گویند شیر طعنه بکشم بزنی که نیست	ز بهار در طرقت من بهار فرض
ایکاش قاصد آید و گردد برونار	نوبیدی که هست بر امید و از فرض
گر عالمی بسیل رود گو بر و گشت	مشکر فراق بر مره آشکار فرض
کاخ می بود جهان و توان کرد اندان	مارا و خویش را همه نقش و نگار فرض

دی می تپید تفته بخون و غصه و
چون گفت حسرتش که دیدن با فرض

آزار پاست آری چه بهر خار زار فرض	گلکشته جان بهار پایی نگار فرض
----------------------------------	-------------------------------

<p>رفتم بدیر از حرم و نعره زدن چنان دل گفت بارها که نسیم منکر تیر لردن گشته به پیریم از طاعت است لو صبر ده فریب دلم مضطرب بهمان انجا تمام راحت و اینجا تمام رنج هر گاه کشتی کمان طرب آرزو بجا تا دیر بوده و نظرت از حرم مگو لب بیل کشائی و من از غمش ملاک مینخانه در کشاده می اندر قدح ضرور خون خور و نم نبر گیس مجرم گش و ا</p>	<p>چندین هزار اسنت چندین هزار در یعنی و گر چه بود برین مقبیر ازین برداشتن قدح کجف رعشه دار در گو و عده باش کذب بمن تها در بر روی شراب بت و بر ما خا در هر گاه زنی خدنگ و عاثر سکا در تا ساغر است پیش تو بر لبیا در جان از قریب خواهی بر من تها در گلزار تازیه گشته گل اندر کنار در دل حستم بغیره قدسی شکار در</p>
---	--

عزنی بیا که لغت نه تنها کشد صیفر
فضل گل هست شکر نسیم بیافرض

<p>نه بنی تا چه مضمون میکنم عرض حساب مردگان بگیرم از چو زاشک و آه من بگر که برسد دیندم ذره گراز تو نش دل منقون چه طرفی است اردو</p>	<p>تو چون پرستی من چو میکنم عرض تو گوی راز مدفون میکنم عرض بجھون یا بهامون میکنم عرض همه ملک فریدون میکنم عرض که حال جان مخزون میکنم عرض</p>
---	--

همان کج حال و من اما بر او منم دیوانه لک اینجایه شیار پی دنیا زد دنیا می کشم رنج	ز بیا بی دگر گون میکنم عرض چو گوئی کم کن افزون میکنم عرض غم گردون بگردون میکنم عرض
--	--

دگر یابند که اسرار تو گفته

بر فشر باد و بخون میکنم عرض

با و از قتل خود چون میکنم عرض بنان در دل چه بود اگر مردم خارم آنچه اکنون میدید رنج چپش آمد که وارون جالف گویم لطف جل خود بهر یک رقیبان و فای ساد نشین فراق ای گریه از اندازه بگز کسی کرد چشم کجرف گوید	همان یک آه پر خون میکنم عرض بقاصد صدره افزون میکنم عرض بان لب های سگون میکنم عرض جفای چرخ وارون میکنم عرض اگر رسد فلاتون میکنم عرض طریق مردم دون میکنم عرض بیا ورنه بخون میکنم عرض بر او ربیع سکون میکنم عرض
---	---

ز چشمش گفته میراند سخن ها

و می کرد سحر و افسون میکنم عرض

چه غم را نقد موزون میکنم عرض مگو خون تو روزی نیرد این چشم	که گویم طرفه نهمون میکنم عرض من از بهر شبنون میکنم عرض
--	---

<p>در خون یا روز بیرون میکنم عرض که فرمودی بخاتون میکنم عرض چنان که تست ممنون میکنم عرض هر آنچه از سخت آردون میکنم عرض یرت روز جمایون میکنم عرض به پیش بید بخون میکنم عرض</p>	<p>غمی که شمع با پروانه دادند چه پنهان طلب از تو شمع این شمع دل و منت کشی از تو می باشد تو از مرگ نبودی با لطف خود گوئی بس ظلمی که دست از تو شمع پریشان از حق طیب می سحر</p>
---	--

که داند نقشه قدر لفظ و معنی

که این در بای میکنم عرض

<p>عزم ز اندازد بیرون میکنم عرض ز من بشنو که من میکنم عرض بصد سر فریدون میکنم عرض بلا می طبع موزون میکنم عرض بچشم از نیل و حجون میکنم عرض شیر و تالکی جگر خون میکنم عرض بلا گر کم و رافزون میکنم عرض شکایت های گردون میکنم عرض بلفظ اندر چه ضمون میکنم عرض</p>	<p>تو شمع آنچه اکنون میکنم عرض عدو گر جان خود فرمودان بگیر این شمع جام که شست چو می رسند حال عافیت بدل کامی که بود از چشم اکنون بود تا پیش در ضبط عرض حال فلک گرد و دست در زمین شمع حکایت های برآمد سر اکنون تو شمع از چه چیز از چشم</p>
--	--

چهار از لفته میرانم حکایت
چهار شعر پرافسون میکنم عرض

پیش دل روی نظر کردم غلط کردم غلط	کردم و بار دیگر کردم غلط کردم غلط
هر چه فرمائی بجا اما قیاسی نیست	من بگویم شکوه در کردم غلط کردم غلط
عالم تجرید و سیرش با دیگر کس نیست	رفتم و دل را خبر کردم غلط کردم غلط
این بد استم که مشغولم چه میدار دادا	انتظار نامه بر کردم غلط کردم غلط
از دلم خوشتر نباشد باغ بل باغ بهشت	این گویا جای گزر کردم غلط کردم غلط
صرصره کامی آخر آنچه سار و روشن است	شمع کام خویش بر کردم غلط کردم غلط
شوخی او بین که گوید زخم بردن نازده	خوار بودی مقبره کردم غلط کردم غلط
عشق می درزید حسرتی که دیگر غم از آن	آرزو از دل بیدر کردم غلط کردم غلط

لفته را با آنکه دیدم جان بلب بی درو
من علاج درد سر کردم غلط کردم غلط

زندگی بی او بس کردم غلط کردم غلط	انقدر یا القدر کردم غلط کردم غلط
من وفادار شوم بخواندم نسبی نشاند	از غلط خوانی حذر کردم غلط کردم غلط
هر کجا رفتم بحر عیم گشتی گرفت سح	هر چه تحصیل تنه کردم غلط کردم غلط
خواه خون طلب از خواه فکر گشت خوشتر	هر چه گفت لفته کردم غلط کردم غلط
آز و مر و بآن بر نیه خصمی که بود	من نقشش دیده تر کردم غلط کردم غلط

<p>در شب وصل و شب هجران نگر و تنهار من بمان ستغنی اما هر چه دانندم سر گوش او جایی که سویم بود و بخاک گشت راه عقل و منزل عشق آه ازین بدی</p>	<p>هر شبی کا مد سحر کردم غلط کردم غلط دو شتی با اهل زر کردم غلط کردم غلط قصه خود مختصر کردم غلط کردم غلط انچه نتوان کرد سر کردم غلط کردم غلط</p>
<p>تفتنه صد تخمین بکینا کرده آه از وی در من خونین جگر کردم غلط کردم غلط</p>	
<p>گریه بر بر رگنزر کردم غلط کردم غلط حرفی از مرگانش سر کردم غلط کردم غلط رفتم دنبال نفس آورد آفت تاب سر بر چراغ عقل خود اینگونه گیس دامن زد انکه باشد جان غیر و انکه نماید در نظر بر فدا از روی داغ سینه چون گشته بقا خون امیدم حلال این خود گریه گرا کینه و زهر و زهر کردن نکو باشد نکو از جهای او امان چشم خطا کردم خطا</p>	<p>نال از دمی شتیر کردم غلط کردم غلط عالمی زیر و زبر کردم غلط کردم غلط راهنرا را اسیر کردم غلط کردم غلط چاره داغ جگر کردم غلط کردم غلط نام او جان نظر کردم غلط کردم غلط سنگمان آنرا سحر کردم غلط کردم غلط ظلم بروی هر قدر کردم غلط کردم غلط زهر و زهر را کینه و زهر کردم غلط کردم غلط وز بلائی او حذر کردم غلط کردم غلط</p>
<p>تفتنه بر آواره گردیهای من حم آخیم از دیار غم سفر کردم غلط کردم غلط</p>	

<p>جان نغم چون آبی تیان کرد خدلا تا چرا آن دیستان کرد اختلا گفت راز تو عیان سازم می به چنان که آسمان دیدم محصر او بفرقم هر زمان در تنگین دیدم ی‌دل هر که بود از من نفور یوسف رفت و بمن آوارگی گفت ازین می نی خود در اختلا تو بمن همراهی ست</p>	<p>مرگ را نازم بجان کرد خدلا کرد و ما را بد گمان کرد خدلا گویا با من نهان کرد اختلا آه مایا آسمان کرد خدلا غیر داند این زمان کرد خدلا چون بمن دید و چنان کرد خدلا کاروان در کاروان کرد خدلا با من آن برفن چنان کرد خدلا انچه تو کردی همان کرد خدلا</p>
<p>تفته چون نقش که قدر خود دیدان</p>	<p>با یکی نافه در دوان کرد خدلا</p>
<p>دی کجا باین آن کرد خدلا انقدر گو گفت من جان تو ام آرزوی خاک گشت تنهای من سخت باد و گر بگو بر جبریل کاش گرو داین گمان بر من کس چو شش هزار نفر خدلا دوست پیش من جان جان</p>	<p>وای آن گروهی بجان کرد خدلا انقدر با جسم جان کرد خدلا بادل در خون تیان کرد خدلا کان سبت نامهربان کرد خدلا خضم از و با من بجان کرد خدلا ترک از من بجان کرد خدلا پیش من با دشمنان کرد خدلا</p>

با من آن خنجر محبت می نمود گشته ات با خوشدلی ^{بهمین} نفس تا چه میجویم توان دید این ز امتحان من بلا دیدار تمنی	با دل من آن سنان کرد خنجر یا عسبر جادوان کرد خنجر با که میگویم توان کرد خنجر ز اختلاط او فغان کرد خنجر
---	---

خفت پیش از مرگ در زربین
لقنه با هر کاسان کرد خنجر

اما که از بیدار او بودست ^{بهر} جانی ظا هرش ز بدست کفایت ^{بیشتر} پرس از بار من نگویم آنچه آید از کمان بر دست بود حشری و حسابی چون آفتابی ای ملت خارا پرس از راه من یعنی تا کی از دوران عبد او تا کی اگر کردن ای تو ما و ما تو آخر در میان ما و تو ای که گویی ز آنچه بگردیم کنون ^{اما} من من تمنای ستم دارم ز خرج و لطفین گر همین امروز در دابر لبست ای	تا چه خوش خوش سپید از حبست ^{اما} الحفیظ زان نگار تو بهیست با ده ^{بما} الحفیظ خضر گوید آه ازین تیر مسیحا ^{الحفیظ} از زبان من برآمد سیجا ^{بما} الحفیظ پیش آه من شنیدستی ز خارا ^{الحفیظ} تا کی از دلدار خصمی تا کی از ما ^{الحفیظ} تا کی با افسران تا کی با ^{الحفیظ} بهم زهرت آوخ از کینت ^{بما} الحفیظ آن ستمگر گوید از اهل تمنای ^{الحفیظ} باشد امروز ز الغاث آرد و دود ^{الحفیظ}
---	---

کیست دیگر عاشقت یا لقمه با خنجر

حسیت دیگر و عنایت یا الامان بالحقیف

<p>بر لب لالامان بر لب بالحقیف کردم آهنگ حرم و ز غشبه خوردم خون قبحه وینا چو بکشد از او آغوشش در تر و خشکی که عشقم میکشد کشته باد از قحالی کردلم بصیرت سر سر میزند در چنین رفتم بی سرو و سمن که دانه کرد هر که در دست دارد خونی هر وضع من بسعی جانگرا این در پیدا کرده ام غالب آمد عشق بر حسن القدر کاروب این بنیدانم که آمد وین میگویم که فتن تا چه گفتی این که منخواهم متعجبی ترا</p>	<p>آفتدرها کالامان است آنقدر بالحقیف یعنی از جایی که نبود باده ای بالحقیف گفت نادان المرام گفت اما بالحقیف موج دریا الامان ز یک صحر بالحقیف من اگر گویم بجا نم تو سفر بالحقیف از قدر غافغان در روی بالحقیف هم ز اجاب است آه و نیم رعدا بالحقیف از پی درمان اگر آید مسیحا بالحقیف لیلی از مجنون یوسف از لیلی بالحقیف بنیم اما از زمین تا عرش اعلی بالحقیف اسی دهان تو سماعین معما بالحقیف</p>
---	--

گر چنین عشقم پسند افتد ز من عجبی باد

لقنه هر کس عاشق دنیا و دنیا بالحقیف

<p>تا چه بدست است و چون یزد صیبا بالحقیف سوختن می بارد از حرمتی که میگویم ترا غیر شد دیوانه پیرا که انجاش میسر</p>	<p>آن کرد دارند بر لب اهل نقوا بالحقیف یعنی ای صبی ز آه عرش سما بالحقیف وان پری برخاست از پیر تا شا بالحقیف</p>
--	---

<p> سَن کجا ز فتم نجید و تو کجا رقی محی تا چه خواهد از شما ای همزمان بشناز او همان معشوقه دلکش و لی این چنین او جدا و در گفتگوی ماجدا درها و سنی بیدلم سیدانی آما زین تجا بل الحیاث گر خوشی حرف و حرف آمد خموشی ما از سر برپشود و عقل بی حیت لحد در پی دل هر بحر پنج هست و بر شام صبر </p>	<p> کما یخسین گفتند با هم قسم و لیل الحفیظ انکه گوید در ره پی افقاده تنها الحفیظ مدحی الحمد لله گوید و ما الحفیظ باشد اینجا الوداع و باشد اینجا الحفیظ دل ز من بنجواهی آما زین تقاضا الحفیظ وز منّا حسرت و حسرت منّا الحفیظ وز دل قیاب و جان ناشکیبا الحفیظ بر لب جان روزها اهست و شبها الحفیظ </p>
---	--

می بخواند یا ریح ایندم مگر الوقت سیف
می گوید گفته ریح اینوقت الا الحفیظ

<p> جان عاشق ز مشقت محظوظ طاعت رقتن ازین کوچه کراست آه اینمایه و اشک آنمقدار ز فتم از عالم و گفتم یا رب عشقم افکنده شهری کاجنا دل چه خط می برد از دیگر خیر من چو پرستم پس مرگم چو کشته </p>	<p> شاد آسوده سلامت محظوظ پایم از رقتن طاعت محظوظ از دل و دیده محبت محظوظ فتنه خوش باشد و آفت محظوظ غرت آزرده مذلت محظوظ محنت اندوز ز محنت محظوظ گوید از باز نهایت محظوظ </p>
---	---

<p>تہمتی بود کہ بستند بخلق ای خوشا عالم این بدری من باین رنج کہ می نبی و بخت</p>	<p>ما کہ است طبیعت، مخطوط کار زو خون شد و حشرت مخطوط خفته بر بستر راحت مخطوط</p>
<p>باز گو گفتہ کہ مخطوط متمم از کلام تو صداقت مخطوط</p>	
<p>نہ ز شفقت نہ ز الفت مخطوط در دلم یاز و دلم در پهلوی پر قدر تیغ زنی تحسین بارت تا کی این حرف و حکایت بی سود گر خورم اینہ غم خوشی عالم نست و نا ز حقیقت آگاہ ہم ز تحریر تو قدرت شستند کس مینا در رخ ناصح را سرخاریدم و آفت خندان او کہ معشوق ز مدحت بیزار چقدر دل تباشامایل</p>	<p>دل دیوانہ ز وحشت مخطوط من از نیگونہ رقابت مخطوط ای ز کین تو محبت مخطوط بندہ بی حرف و حکایت مخطوط در کشم آہنہ محنت مخطوط ہست نادان بحقیقت مخطوط ہم ز تقریر تو قدرت مخطوط کس مباد از نصیحت مخطوط پای کشادم و وحشت مخطوط من کہ عاشق ز ملامت مخطوط چقدر دیدہ ز حیرت مخطوط</p>
<p>دی غریزی چہ خوشم گفت کمن</p>	

نقشه سامنم ز ندلت مخطوط

<p> گردن انجا بود نچاچه نراع گو بربوبه ازان با نراع من شناسم بک یاچه نراع با هم ای مردم دنیاچه نراع که فلک راست بد اناچه نراع من نه امروز نه فرداچه نراع کس چه داند بمن اوراچه نراع دل اگر نیست یکیاچه نراع من ندانم شده پیداچه نراع بر سر بلخ و بنجاچه نراع دادم اکنون بقاضاچه نراع معجز از تو بسیحاحاچه نراع کر تو با عرش معلّاچه نراع از پی یک دل رسواچه نراع ناتوان را بتواناچه نراع </p>	<p> برد و سوصلح دگر ناچه نراع دست برداشت دل از نراچه نراع ای که گوی چه تراعم بکسی است چون بدانند که دنیاچه بود دل ندانست جان داناچه گفتی امروز که سر و داناچه در میان من و اوارمی است عاشق و در غم بجز تو کسب یار گوید که کشم نهانت ای سوئی ملک عدم با بر کجا دل نهان بود که چون جان سخن نیست که من بگویم دل کشد آه و من از دل بستم و لبران این همه تکلیف چه شود ذره خاک ره خورشید بود </p>
---	---

نقشه گیرم که چنانست شهر

بمن بادیه سپاس چاره نزار

غیر گوید که بد لکس چاره نزار	ما همان شده با ما چاره نزار
دل کی آتشوه نهان را دید	بچنین شده رسوا چاره نزار
لحدی گیر اگر میگیرے	جا همانست بهر چاره نزار
ای خست تازه تر از بار چاشت	از قدرت پرس طوبی چاره نزار
باد عاگونی خود این شیوه موز	عاشق و غیر دعا چاره نزار
او گیم گفت بر آیم روزے	حسرت را بتما چاره نزار
گویدم مطلب اعدا در باب	مطلبش این که بانی چاره نزار
غمزه خود در پی خونریزی ما	نیت زان چشم گرا چاره نزار
اسی همه را بدم نزع بسر	بدم نزع منت ما چاره نزار
دیدنی گشته ام از دیدن تو	من تماشا به تماشا چاره نزار
منشین اینهمه در بزم قریب	ورخه برخیز و از اینجا چاره نزار
باز نا کرده ملطف چه ستم	باز نا کرده مدارا چاره نزار
دل نبود است بد لک چهل	سر بنداریم لبودا چاره نزار
میتوان رفت بهر جلد و در	میتوان باقت خدا را چاره نزار
زخمها را بسر ما چه هجوم	داغها را بدل ما چاره نزار

ز آنچه بودیم بان پیوستیم

قطره را نقشه بدیریا چرخ

ساز غم تلف تا چه سازی نیا جمع هر آنچه داشتیم از وی گزاشتم و گفتم ومی که لعل لبش جان ما دمید کسی که گفت ز آشفته خاطر آن تو گریه گو بهر از آن بشیر یا پیش ستم مگر که بمن گفت خونت مرده من و تصویر بست و کشاد زلفی بجفلی که تو شب قصد میکشی کردی پیرس مسیح ز جلا دی و مسیحائی	سکندر آمد و بر پا نچه ساخت از جمع که من گزاشتمی را نکردم صلا جمع قسم به خرج که کاری شدیم با جمع مگر و خاطر بر آشفته کسی را جمع پی نثار تو کرد آنقدر که دریا جمع در آن مقام که بستند جمله اعدا جمع چه دانم این که پشیمانست از مرا جمع بسی ز دیده و دل بود جام و نیا جمع قصد بچشم و لب ریا کرد و ضد را جمع
--	--

فغان که من کنم اشعار جمع و گویش
تو نقشه از بی عقبی چه کردی اینجا جمع

چنان بخون و تان از پی تماشا جمع عبث شدند نه این ایوان بصیر جمع دگر مکن بیک امر و چند فردا جمع که پیش ازین دلم آشفته بود لا جمع چنان بود که بیکدل و صد نیا جمع	جز این دگر چه بود خاطر دل ما جمع مگو که چشم من اکنون ذوق صید گز جمع بیا که بود بمن عده ات همین امروز پس از خوشیت همان ناخوشی نمی تو مست صیدی و در تر کشت تو نهی
---	---

نغان که تیغ بگیر می بمقتلی که شوند غرض ز آمدن آدمی بدینا چیست بچشم ما همه لخت دل و تو فرمائی اگر بهشت بود من نخوشتر خورد بها چقدر باز شک خون جگر	برای خوردن بیکم دیگر اعضا جمع خرا این که گونه نکویی کند بدینا جمع چه بوده اند خوش این با میان بدین ز خانه که غم و حسرتند اینجا جمع کند دمی که گشت استخوان با راجع
--	---

قسم مجمع اجاب با صفا که کنون
نه نفقه است پریشان لاف اعدا جمع

چه شکر و شکوه که اکنون نشد بدینا جمع بمجزاز لب تو یک سخن چنان باشد دل من است چه خوش حال و چه خوش شکیب بود اگر دولتی بچده هزار نکته دلکش بود بیک شرم بده غم ز بیمه بیشتر شوم تا شاد ز زلف او چه گوید بخت است اگر هنوز نیست یقینت که ما پریشانم غمی که بود بجانم نبردش ز بهار منم که بر د فلک از دل خرم رنج	خدا کند که من تو شویم یکجا جمع که بر سر من بیار صد سیاحا جمع نمای غیر پریشانی اندر اینجا جمع که من بهمت عالی نکر دم آرا جمع بیک نگاه تو گر شد هزار ایا جمع بخش حسرتم از حد فرو نکر تا جمع ز بخت ما چه پرسید گشته شب با جمع هنوز نیست ز غمی تو خاطر با جمع دلی که بود پریشان نکر دی صلاح منم که کرد خداوند خاطر را جمع
--	--

بواست دلکش و سباج شدنی می است در سرو اجاب باحت فراجم

هنوز لفته نمرد و غر تو تازه سخت
شدند بر در او مردم از چه آيا جمع

مردم فراغ نرسیدم دریغ	یعنی از ان لب نشیندم دریغ
یا رجویخ اجل آمد بسر	کز سلام و نخمیدم دریغ
من که بیایخ ارم کاشتند	در چمن و بر و سیدم دریغ
آنچه کند شک نشد آستم	وصل تو از حق طلبیدم دریغ
یسکه شد غمگده از نخبیت	جای تسخ ناکه کشیدم دریغ
خواه با و خواه بخود العرض	من برادی نرسیدم دریغ
آنکه کند از خودم امید و آ	بیم ندارد ز امیدم دریغ
خارستان می نشو و کشتان	داسن ازین دهر نخمیدم دریغ
وای ز لحن که بگوید هنوز	پرده عصمت نذریدم دریغ
بود ز قهقه که کشودم آید	گفت شد از دست کلیدم دریغ

دیده نمود آینه حیرتم
لفته بفرمود ندیدم دریغ

کس نگزید آنچه گزیدم دریغ	کس نکشید آنچه کشیدم دریغ
تیغ ترا سیر ندیدم دریغ	خوردم و در خون بتیدم دریغ

<p>دیدم و از خود نرسیدم دروغ رنجت ز پیمان نرسیدم دروغ چرخ بر آورد امیدم دروغ بر تو فسونی نه دیدم دروغ هرزه قفای تو دیدم دروغ سختی بجز این کشیدم دروغ بوسه ز لعل تو بچیدم دروغ من لب خود را گزیدم دروغ</p>	<p>روی تو آرام نه بینم دگر سابقم از خشم بگرداند چشم رحم نیاورد به بچاره یاس بود فسون شرم و گفتی بخون خور درم از سایه برانگو توئی موت من چگونه بر ارجات ساخت فلک از گل من و حسن حرفی از آن بوسه ز مانی کرد</p>
<p>صورت سرافیل زیباست نمود نقشه فغان نشیندم دروغ</p>	
<p>رفتم و جای نرسیدم دروغ کایچه تو گفتی نشیندم دروغ یا سنا نشینم دیدم دروغ کایچه نمودند ندیدم دروغ لیک من از خود نرسیدم دروغ خوردنه بر چشم سپیدم دروغ وز قرم پشت نکشیدم دروغ</p>	<p>کام خود از خود طلبیدم دروغ مان دگر انحراف گفتی بمن آئینه از نار سنان کشید بوده ام از روی بلا با بخل تیغ بسی خورده بفرق خود رانده از نجات یکدم سخن خون نشدم در هوس گریه</p>

بود می کام و خوردم فرس تیر نه پنداشته صیدم فغان هم خبر از دل نشیدم می	بود بگل عیش و شجیدم دریغ تیغ نداشته شهیدم دریغ هم بدر از خود ندویدم دریغ
صبر خوش ماند از لقمه آه گوشه به آنا گزیدم دریغ	
لی بمن از راه بابال سجاد داغ هست داغ شاید اینجا می دارم ربانی بجا هست می کرا پروانه دیگر زین خط گر شکافی سینه ام منگی کستانی دگر ای که گویی در دل مجانبیت هموزنی در کلتان که نبود آگل آتش مزاج غیرا بود دست پشت هیچ از عالم پیر بگز رانی ماکی از حد جان من صیف لم شمع و ما بر دو گواه روشن آن شمعیم	سایه بال بهای بر فرق ما داغ هست داغ از خضیض ارض تا اوج سما داغ هست داغ شمع امید من از سر تا پا داغ هست داغ دل بمن بقطره خون از ان سودا داغ هست داغ دل تر اباغ هست باغ و جان او داغ هست داغ رنگ صبا خون بودی غنچه با داغ هست داغ غیرت اینجا آتش است قیام داغ هست داغ پس بود آنچه دانی حالیا داغ هست داغ بر که یا بد راه در بزم شما داغ هست داغ
ای که گویی هر چه اول دیدم آخر آن نبود لقمه ات آید اما آه داغ هست داغ	
دل دست آن بت بگین این داغ هست داغ	نشود گر لاله گویم ما کجا داغ هست داغ

عالم از زینتی بر دار تا داغ هست داغ
 از بر طراوتش تا با جان داغ هست داغ

ایگر گوئی فلانی را چاداغ است
 آنچه پرسیدن بناید بر سرش آتش فلن
 خاک بر فرق مراد من که عشقم پاک است
 سوختن ز رشک اگر بنبل نداند گردن
 آه من ز سوختن برگ و نوا دارد و گر
 طعمه ملاوس باشد مار و این اجاره است
 ببل نکل شدی گیر چه خوانی قصه
 سوختن می دهد هر دم ز جولا نگاه

سر سر دایم اینجا دل کرا داغ است
 تا چه از بیجا نه برستی داغ است
 هر کجا از نام خاک من چو داغ است
 پیش زلف یار از چین با خطا داغ است
 بین که گل را برگ و بلبل را نو داغ است
 بی دل ز دایم آن زلف سا داغ است
 خاشاک القاصد دلم زرقه داغ است
 گرد جولا آتش است و باد داغ است

لقته برگردون سید لطف بین کوی سیر
 عالم از رنگینی پرواز یاداغ است

نی همین سیمخ داغ است بهاداغ است
 ز وجها در هر چه آتش خاک خواگشت خاک
 خنجرش در از دل پر خون همی زد
 ای که دانی بی شرر رنگ جفا خوش را
 و لاک دشت خوش و دشت دل سوخت
 تیر دل دوز تهمان ز شک جانسوز بهمان
 رفته ام راهی که اینجا آتش اندر آتش است

هر که میگردد ز دام تو بهاداغ است
 از وفا حرفی مگو یعنی وفا داغ است
 مایه از دریا چمی افتد جد داغ است
 هر کس شعله یارو هر صد داغ است
 مافدای باغ خویش و باغ ما داغ است
 دل جدا خون است خون جان داغ است
 دیده ام دشتی که اینجا بهاداغ است

گل کجی محبت کور جستجو خون بود خون	من باغی میروم کججا باغ است باغ
زدم عیسی چه بیگونی چهار سر دست	وز کف موسی چه میسر پی چهار سر دست
دل دای من کند اما دوا در دست	من دای من گنم اما دوا دای دست

صبر کو تا من بگویم صبر من سخت است
دل کجا تا نقشه گوید دل مراد از نقشه باغ

دشت از دل خور و غلبان بر طرف	وادی از من قصر و الیوان بر طرف
چشم او کله بسته بند حیرت است	آرزوی زر گستان بر طرف
رفتن از خود منزل مقصود است	شوق غالب گشت حیران بر طرف
هر چه تیرش کرد ما دایم دل	مدحت کار نمایان بر طرف
هر گز پاکار نشتر سکند	منش خار بغیلان بر طرف
ایکه گوی خوشتر از احسان چهر	ظلم او چیرست حسان بر طرف
روشاینها می دل دانی نیست	ما و یاد مرگ نسیان بر طرف
تا کجا مشق شکستن کرد	حرف استحکام پیمان بر طرف
یا فتم از در که اندر خانه است	میروم حسان در بان بر طرف

بر امید لفته تا کی خط کشی
تیغ برکش بیم سلطان بر طرف

دیر دل خوش کعبه جبار	کفر با دای گشت نیاز
----------------------	---------------------

شعله جلا آب حیران بر طرف
طوری موده در دایم در بان بر طرف

تا چه خونهای سچکد از دستش غنچه عاشق کجا گشت است گل بی نیاز از خلق بودن شرم سینه ما شهید امیدا خور کن چون آبدی ز نجات یکنگاه و صد بیابان گردیم نامه بر کرد است عذر غلط نشنود مجنون لباسی حرف را	پاکی و امان جانان بر طرف ماؤ زندان سیرستان بر طرف مازش گیر و سلمان بر طرف دعوی خون شهیدان بر طرف فکر سامان چیست سامان بر طرف شوخی چشم غزالان بر طرف نامه ام را با دعوان بر طرف زین تکلف جسم عریان بر طرف
---	---

لقنه چندین زخم غیر از ما که خورد
عید من من عید قربان بر طرف

خشم پیدای مهرنپان بر طرف مرگ کامم داد حرمان بر طرف گفتم آمد شیخ چون اندر سجود کاش بی انگل نمیرفتم باغ کوچه دیدم که خلدش رو نمائ ناکجا گویم بجا را آمد بجا مردن آهان گشت مشکل بر کتا	دل مانند این بکباران بر طرف وصل روزی گشت هجران بر طرف کار سازیهای شیطان بر طرف غنچه خونم ریخت پیکان بر طرف مازش بجای رضوان بر طرف ای جنون سستی گریان بر طرف در دکارم ساخت درمان بر طرف
---	--

<p>الفربهای جهان بر طرف و زلفت سوزناوان بر طرف</p>	<p>جانب پاریهای من خواهد بود گر ز کف شد وقت دل بر جانب</p>
<p>نقشه چون گفتش تکلف خویش گفت ازین شمشیر بران طرف</p>	
<p>رفت طاقت ز دل و دل با کف وقت خوش گردیدت خوش با کف تا شود در از نهانی همه پیدا کف دشت از رنگ بهی نبود و در با کف سایلان عضو چه بد بود و با کف تینغ مکن از بدین جلد خدا را کف مرسم آن لحظه که افکند مسیحا کف خواند داغ کف موسی ز دلی کف</p>	<p>عقل چون گفت بده دامن کف من بی بید همت مسجد ام شیخ تم جایمین است قدح را قدحی بر کف با هر جا که رسیدیم دومی دیدیم آبرو از کف سایل بمقامی که رود تو و رحم امی من و صدیچ منی تر با زخم بالید بجدی که شد از چارم انکه خرنکته نیار دلب خویش ترا</p>
<p>نقشه این لحظه گواخته توان گفت بخت یعنی امر زنده حاصل فردا کف</p>	
<p>مده ای ساده چنین باز و دارا کف رود ایمان تو ای شیخ مبادا کف رفت چون ناگهیم آن لفط چسب کف</p>	<p>نیت آن دل بعد و تا دهنجا کف آخذ اصلا درین سیکه جز نشسته جا شانه من گفت خطا در عمل نده کف</p>

دست خیم جهان داد و داد از کف
زنده جهان را در دامن کف

از من حسرتی آید چه شد اینگونه چرا
 آنچه گفتمی که هنوز نتوان گریبان چاک
 قدح باده چه گویم که چه لذت دارد
 من و خون بخن از دیده و مادام
 بنویسم که بگزارشش الشیخ خموش
 ساقی را روزی ز خون من گردون

داس من حسرت من داد تما از کف
 من دلوانه دهم داس من صحر از کف
 نیست ست تو بخود ما چه شد ایما
 نیم آینه که چهارفت خارا از کف
 من بگزارشش سانه و صبار
 اگر این بپند دهمی که دن نیار کف

خواه در کوفت خیزین آید و خواب نهفته
 دل تنگم بجهان داده مدار از کف

داد نقد خرد و نقد را از کف
 اجر ماه رمضان ای که ز من می پرس
 گفتم از تیرگی نخت بهمن بوی یقین
 دیده بی شک خراب است و شود چون
 شب خوابت و سخن گفت بختی
 کف بریدن نه ترا بود بداند گویی
 ای که پرس تو که میدی از خود چه نشان
 پیرمخانه من گفت خست ایام
 ساقیم کرد سویی غمزه اشارت از

انکه شناخت درین بخت کف
 روز عید است من به برامه صبار
 رفت روزی که مرا رفت شب از کف
 رود آنرا که چنین گوهر کما از کف
 آنچه سر بر زندامر و تماشا از کف
 آبرو بود که میداد زینجا از کف
 بی نشانی که دیشهرت غفار
 کار رفتن جوگر فتم عوض با از کف
 ست من کرد سویی حام و ایما از

ای خوش آغوشه که دیدم من بختی	دی خوش آنصبر که دادم من شیدا
لیلی لفته بهان بود که نیگفتین رفته مجنون مراد من صحرای کف	
غم قوی دل ناتوان دار فراق دل کشد ناکی فغان دار فراق در فراق آنغم کز دادا رس است بست افرون از حال بد و بیچکس با من نه و گویم هنوز تا جامی آر دم دریا و حوی غیر گوید بشکر با از مرگ من ای بهشت چو دان وصل تو ام من بجان جان بهان و دل بهان جان و دل گورو که گفتم شیرین	حال دل پرس آرتوان دار فراق از زمین تا آسمان دار فراق جان بزم از غم چنان دار فراق یک جهان بل صد جهان دار فراق مشکل افتاد ای فلان دار فراق در وصال دلبران دار فراق کس ندارم مهربان دار فراق کو بهشت جاودان دار فراق از که خواهد کس امان دار فراق من نه این دارم نه آن دار فراق
ایکه پرسی بر تو زان بخت چه پرت یار رفت و لفته جان دار فراق	
از فراقم نیم جان دار فراق تیغ کین رونا گهان دار فراق	یک دل صد غم دران دار فراق آرزو در خون تپان دار فراق

شده غم خوش ناتوان جان دار فراق
رحم کن که میدان جان دار فراق
طهوری

<p> خروده دشمن اتوان داد ازرق من گویم در میان داد ازرق سخت گل در گلستان داد ازرق نیز بانم نیربان داد ازرق شد یقین من گمان داد ازرق الامان از آسمان داد ازرق سوز دم جان پر زمان داد ازرق یک سخن صدستان داد ازرق تا کجا دارم بهان داد ازرق </p>	<p> ای که گوی سید هم خیری کس هر کجا خوانند فصلی از فصل ای فراق اثر اینجامن کیم هر چه پیش آمد مرا گفتی است من صال او یقین میدادم الحذر از دیر آه از نجات بد میروم دل به نفس میرا بجز صد جگر یک قطره خون آه کسی تا بکمی نبود عیان اندوه دل </p>	
عاشق	<p> وصل بسم روز می شد و دارم هنوز گفته بر لب اینچنان داد ازرق </p>	
<p> بین چون صبح از شاد و کجی دالین ز زلفت پرس لطف که دسر گردیدین بود صد ساله ره رفتن جاخیدن بین اندر حصول آن بجان کوشیدن بود چون صلح شایه نار و انجیدن که دار و صلحها از تو رو تابیدن </p>	<p> اگر شام غمت آید پی کا میدان عشق نه عاشق که دانی چون کسی اگر دگر گرد بآبی حرم میخیزاند و اکنون فرط ضیق بهجران گرچه نبود دولتی جز مردن زنجیر گردندش زنج و زنج هم اگر گنا شونا خوش اگر گویم خدا روی تو ننماید </p>	

بپرس امروز کور اندگی بافتی برآرد گرد از میدان ریح خوش گرا گوید یحیی من فهم از مستی بحین چه لطفی دارد و ذوقی چه حالی دارد و جد	نخالتها کشتی رفد نمی پایدان عاشق قیامت است از این میدان عیال عاشق تماشا دارد آشب بوسه لب حسین خدا نکند قاتل نخون غلبه عیال
--	---

نباید گفت هیچ از مردن با مردن لغت
بود جایی که گیسان دیدن با دیدن عاشق

منخواه از خارزار عشق دامن عاشق نه از درد و شک که چه میدانی که چون ز من فرما و شربت باد و دیگر با کجا گویم گرا آمد می گوید الهی بقیاری کو چنان شنو شکر که گوی تر خور در است گرا آید صلا بر جان یکشتر ابل عالم را اگر قاتل ز کف خنجر گرا ردی توان بدین در دیدن شیر از فصل گل دامن ستوری خرا خشمیت ز نام حرف بار می بینی دارد گرا این بنی جهان بنی و آن بنی فانی	به از صد گفتن با صبح کجی نشین عاشق بآن شوق آمدن اینجا و برگردیدن عاشق به است از کوه کاویدن جگر کاویدن عاشق همانا در رسیدن به است آرا میدان عاشق بذکر بنش القاصد بدین بقصد عاشق کند صد حشر را یک نفس با لیدن عاشق بقصد خون خوشیش آیتین با لیدن عاشق بود از گلشن اسید خو و کلچیدن عاشق بزم نخود بها جام گرد آیدن عاشق بناشد دیدن آینه به از دیدن عاشق
--	--

تو گفتی لغت امروز از بلا با برتین من

	جهان زیر و زبر کرد از جهان کج عاشر	
<p>بود از گریه شادی بخون غلتیدن عاشق دگر در خون قیدن گل بد ابر حیدر عاشق خدنگ جان نوازت را بدل از دین عاشق نه بینی بر نیاز خوشتن بازیدن عاشق نباشد بمره بر حال خود خندیدن عاشق ولیکن سر زانوئی تپی خوابیدن عاشق تماشا دارد از معشوق خود درنجیدن عاشق نیمسید ترا با بلهوس خجیدن عاشق پسندی تا کی از چشمته نهان گم دیدن عاشق نباشد ممکن از حکم تو سرچیدن عاشق</p>		<p>بحکم دل لبش میسر او بیدن عاشق بود بر خاک غلتیدن قبا پوشیدن عاشق اگر ثابت نگردد بر تو دارد دلدلی دیگر تو ای کرناز گویی بی نیازهای خونبگر چه دید آلب زخم از نگدانت که سگوت بدست که گنج اخلد برین بیداری زاهد نمودش با چه رود کاینه ز درنگ سوختی اگر من کاو او کوه است یا من لایع از فیه وی آن کز تیره بختی سر نه بشکر گویا تو گر گویی که سر از حکم داد و ریح و کافور</p>
	<p>که گوید نقشه از پیشانی حبیب جان خلاف عقل باشد از بلا رسیدن عاشق</p>	
<p>دید باید تا کجا شکست شک آنقدر نقش بار شکست شک آشنا شد شنار شکست شک بر خونم عقل را شکست شک</p>		<p>او بمن من در بلا شکست شک آنقدر که خاکساری دم زخم تا چاه با خوشتن بگانه ام نیست عاقل تر ز مجنون پیچ</p>

عقل را بکار شکست شک
 طوری رفته از پیچ خاکی شک

<p>من نباشم زخمی و با شیب دل هنوز از خود زلفت اندر او خدا من نبده اما چون گنم تا ز تیغ خورده ایم ایام بقا</p>	<p>نخه‌ها را سوز با شکست شک بکنفس دیگر میا شکست شک بنیت روز جزا شکست شک خضر را عیس را شکست شک</p>
<p>ایکه می پرسی جدا از لفته کیت لفته از خود هم جدا شکست شک</p>	
<p>دل قیاد اندر بلا شکست شک آفتقد را که شهاد و یرم دور این اگر صد کس کشد آن صد هزار تا چه ایدای حسرت حیران با کس حج داند چون جورم خون بگر من بلا گردان دشتی کا نذران حالم از آینه تور و دشمن است ایکه پرسی عاشقی را حاصل بگری می من کسان چون از روی</p>	<p>جان هم افتاد از قفا شکست شک آفتقد را با بار شکست شک ما ز او را برابر داد از شکست شک کار زور را بر شما شکست شک خورد دل تیر خا شکست شک عافیت را بر بلا شکست شک نیت آنچه از من بد شکست شک بنج باشد رنج یا شکست شک خیزد از خاکم صد شکست شک</p>
<p>لفته کور و بهر چشم کو کهن بسته و ن شد تو تا شکست شک</p>	

یار شد حاجت روا شکست شک	زخم زد بر جان با شکست شک
تیغ کیش تا شود سر نیز با	در ریت سر با شکست شک
داروی شک از کجا جویدی	میدهد در دهنش شکست شک
مرگیشم زندگی وزیر هر گ	مدعی دارد دعا شکست شک
تا چرا اندر جدا نیهای او	جان نشد از تن جدا شکست شک
از هجوم جلوه بهر نخت دل	نیت اندر دیده جارت شک
خوش ز تیغ آب حیوان محکم	خوش بقار ابرفا شکست شک
آشنائی سر بر نخت رخ	تا چه حرف از شناسا شکست شک
گر ترا بر خون بادست است	خون بار ابرخا شکست شک
آنچه را دانی ستم و صلت وصل	و آنچه را خوانی بلا شکست شک
از که جویم کام دل سخت	با که گویم مدعا شکست شک

تفتنه اندر بنوایها نوست
شد ظهوری بنوای شکست شک

دیگر چه تا شا بگلستان شود شک	صدا با گلستان کن مرکان شک
مطلوب بجای است که اندر طلب آن	حیران شودم آه و پریشان شک
رفتم که جدا از همه بنشینم و گریم	در گردوم از بادیه دربان شک
را ندوم که تو گفتی نتوان باز برون پیر	ریزد اگر از دیده چشمان شک

جاری جوید در غنجان شود شک
چویش ترا در غنجان شود شک
حزین

گویم چمن گریه من داشت بهمن گل دانی که بیا دل و دندان که گیرم بی گریه محال است جیات من مجبور ای در عجبی مانده ز نادک شدن آه دانند که اریسل گریزنده تری ذوقیت بدیوانه ز دلجوی طفلان	روزی که بد امان تو پنهان شودم شک روزی که به از گوهر و مرجان شودم شک افزون شود آرد در تو دوران شودم شک می ترس از آن روز که پیکان شودم شک ز اسودگی آن دم که گریزان شودم شک گشتم همه تن چشم که جهان شودم شک
--	---

گر گفته ترا کوه و بیابان شده کن

فردوس کن کوه و بیابان شودم شک

روزی که روان تا در جهان شودم شک ساحل شودم چشم چو عمان شودم شک خواب آرسوی چشم گزرد سدره جوا از باده کسان شور بر آید که ز بی ابر معلوم کنی کاب چنان می شودنش پیدا است ز یک قطره دود فلزم گویم دانم که ز من می رمی از بیم گستن ز رخرف که گفتی بختان اشک و بده تا چند شوم این همه شر سنده دوران	سوگند بجانان که به از جان شودم شک کاش آنچه تناست مرا آن شودم شک مهرگان شود و بر سر مهرگان شودم شک آن لحظه که در دیده نمایان شودم شک برق عجبی چون دم جولان شودم شک یارب چنین بی سروسامان شودم شک از من شوی آرتالغ فرمان شودم شک صدره بفتانم تو گر جان شودم شک ناکی بفراق آفت دوران شودم شک
---	---

<p>از هر زده دوی بسکه پشیمان بودم تا سرخ تر از رعل بدخشان شودم</p>	<p>ویم که من از گریه پشیمان شوم آخر عقل لب او بر ورق دل کشدم چشم</p>
	<p>گر گفته خرم خربگستان نشود شاد گلپوش تر از صحن گلستان شودم</p>
<p>بکشا دهنش همیشه بیالامی گلزنک امر در غناب گردد و فردا می گلزنک در دیر بود تا بزبانها می گلزنک بود است لب لعل تو گویم می گلزنک در جام من بست مبادا می گلزنک گوی که عیان است ز نیامی گلزنک از دل بردم صبر نه تنهامی گلزنک از شیخ و رع باشد و از نامی گلزنک اینجا همه خون دل و انجامی گلزنک</p>	<p>ساقی چه درنگ است به پیامی گلزنک بین قدرت حق رست بر آن نبره که گوشش اهل حرم را همه کربا و الهی سودم چو بر دلبستم است که دیدی جر بخودی از کام زمی اشتبه باشم خونی که نماید ز دل آرد چقدر زدن آینه بکفگیر و بین عارض چون کل بینیم که در حشر که حسن قبول است از ساقی دهر آنچه بینم به که گویم</p>
	<p>تو مرد خدایی و من آن نند که زانی کامم چه دیگر گفته خدا را می گلزنک</p>
<p>غیر است بباد اگر اینجا می گلزنک پژان سیل روانست بحر می گلزنک</p>	<p>انکو کشد از دست تو شب نامی گلزنک تا در غم چشم که اگر بستم من بخون</p>

چون می ز زمین ریخت آب و بیاورد دانی که جالش همه تن چشم گشت عقبی است بخت پیش سگی خوار از درد آینه بتان را نبود آنهمه دلکش گفتی که زد این لحظه بهم حرف چین پمانه ات ای دل اگر این حشمت بی می چه بود انجمن اینجا همه سامان ماکی ز حیا اینهمه دوزی بخت شوم	جان بود جسم تو به نامی گلزنک خود بهر کشیدن کند یاز گلزنک آنرا که غریز است بدینامی گلزنک کردست بت آینه سیاه می گلزنک گویا که حشا ندی بیجامی گلزنک پیمان کن این سخن و به بیامی گلزنک حاضر مگر است انجمن آرمی گلزنک خواهد ملک عرش معلای گلزنک
---	---

گویند که رفت از چمن و سرخس شب
تا نقشه باوز و چترهای گلزنک

باغ پر پندی لب دریا می گلزنک در کش که به از گل بود اینجا می گلزنک جائی که رود ذکر چمن خون و دازد گرد سر راه چو قدح دوش بهیشت بر کس بدجائی و من است ازل را مهر است یکی جام و شوق آنچه بود آن بهر می گلزنک شدم اینهمه شیدا	در دالب دریا و دریا می گلزنک بنمایدت آخر چه تماشای گلزنک یعنی چقدر هست تنامی گلزنک میخوردی و میخواستی از نامی گلزنک بهر دم زبان این که خدایا می گلزنک آورد فلک بهر تو گویا می گلزنک دار می چو دروغ از من شنید می گلزنک
--	--

یا صحن چمن آرزویم یا لب دریا در محفل رندان نرود ذکر مناهای رغا قد ساقی و چه رغا قد ساقی جنت نتوان کرد بمنجانه مقابل	یا شاه گهر و بهوسم یا می گلزار در محبس زها و مبادامی گلزار زیبایمی گلرنگ و چه زیبایمی گلزار کوشتر نتوان کرد طرف یا می گلزار
--	--

هر کس نبود پیر ره لفته لیکن
شیخی که نشاند بسلامتی گلزار

ای لب ترازو را ز داخده گل گرد آن لب دید خط یک نگه بهر صد چمن کافیت انچه بلبل ز گریه ام میخوات نازکیهای تو چه شرح دهم خنده ات گلستان خجی شد گل شکفت آن زمان که گفت نسیم ساقیا اضطراب مانگر	ای لب تسم بجا خنده گل شد سیه روزگار خنده گل برق داند عیار خنده گل بود درخت سیار خنده گل خفته در کنار خنده گل گلستان نرسا خنده گل خنده صبح یا خنده گل تا کجا انتظار خنده گل
--	---

عشرت دهر را چه رنگ بیا
لفته داند شاخده گل

بلبل است و داخده گل	جان بلبل نساخده گل
---------------------	--------------------

<p> نختم گل شکار خنده گل گل چه و غمت بیا خنده گل چون نمک از دیا خنده گل کلب قدرت گار خنده گل جان قدسی سکار خنده گل که خزان شد بجا خنده گل تا چه گردد دو چار خنده گل </p>	<p> اندست اول و نشاط آخر نتوان بست دل درین کلشن لدت از ریت ریت بی لیا می نگار و هر آنچه کنش گاست طرفه دامی بود بدست بجا که گلشن شد این نمط خندان تا چه آید بجان گل زلشن </p>
--	--

لقمه دیدی که آن لب خندان
زد بهم کار و بار خنده گل

<p> دید باید بجا خنده گل عهدنا استوار خنده گل تا کجا هاشما خنده گل آه از خار خار خنده گل خرمی بکنار خنده گل لب او یادگار خنده گل نکشم انتظار خنده گل ساخت لعل تو کار خنده گل </p>	<p> ای خوشار و زگار خنده گل به بجا گذشته می ماند نیت آنایه گریه بلب کاش بی تو ز فتنه بچمن تا زگی با بجا رسد غم چشم من جانشین ابر بر طیر نشوم منتقل ز روی خون سخت چشم تو خرم من کس </p>
--	---

تفته حیران بگلش زخم
زخم آینه دار خنده گل

آمد آن ز کین او امروز مارا در بغل من باو میدیدم و او در نظر آینه داشت دور نبود این که گردن خسته بنده هر قدر با با لم از شادی بخود می پیدم داغ او در سینه ای صدفی و قشنگ آنکه کام ما بر آرد و جگر سوئی بدهست یکره ای کافر برای از دیر محشر در کاس دل خرابی آشنا و جان مصیت آزما	خال شکن ز لب رخ زلف چلیا در بغل بود بکنظاره ام را صد تماشا در بغل آفتاب از آسمان آید سجاد در بغل تنگتر از من که اگر بگفت صحرادر بغل در شب تا یک یار ماه سیاه در بغل دست او وقت کرم یار سیاه در بغل تا اگر یزدیشخ از مسجد مست در بغل سینه صحرادر کنار دیده در بغل
---	---

اصطراب قطره دار و دیوانه صحرادر بغل

بلبلان در باغ شرح نا امید می زبان
تفته پیش یار دیوانه تماشا در بغل

داغهای نو نبود است مارا در بغل آنکه بی فاشی زارد دست ناسید سازگیا می مرا این که در دوع فاصدا ای تماشاگاه حیرت عید قربان شما رفته و دانه و کوزه و عود و کفن	یعنی این کی غنچه سیدار و چمنها در بغل رست پیش دشمن مانا مه مادر بغل آنچنان شادم که یارم هست گویا در بغل من همان قربانی چشم تماشا در بغل بوی آینه و کوزه و عود و کفن
--	---

ایک پرسی شاید مقصود ما را بعد از	جای او دیگر کجایا در نظر ما در بغل
بلقدح گیر از کفم وین غافل از حق ما	هر که را جویند در میرجا تو نهما در بغل
دل میری ارد که مستش طرفه سوزاند	من دلی دارم که دارد طرفه سودا در

لققه خاموش و طرح خشنود در دشت
داد از خاموشی کور است غوغا

گفتم امروزم بود عید اردی در بغل	گفت برام مرد را بود دست فردا در بغل
رحل مصحف خوشش با که مدتش	تا چه خوش بیدارد آن خط رویی در بغل
من کجا بنحوا به کوا احوال شب گفتی	می نشردم دست خود بنحوا به در بغل
دشمن با دردندان خرد و انودی	میشناسم آنچه میدارد سیجا در بغل
طفل اشکم گوید او هم طرز من است	هر که رفت از دیده می آید سما در بغل
بر تو چون ثابت کند آخر جز او دیگر کدام	ای پس از قلم لب لعل تو خاشا در بغل
راز چشم گمنیش کسی نبود نهان	گر چه خاموش است بیدارد صد در بغل
هر چه پیش آید ترا در راه و منزل	سوی عقبی میروی ایشیخ دنیا در بغل

آنچه خواهد لققه یا بدخواه و صلح خواه
دارد اسی نادان جان عائی و اثر ما در بغل

شیشه امید ما را هست خارا در بغل	کاید آن بدست از اینجا دنیا در بغل
ما که را باشد چنین شوخ دلار در بغل	در بغل میدانم آمانیست صلا در بغل

خون شوائی دل خون گینه نیست که فتم و دو
 تاچه گفتم و قب ذکر معجزی که دست
 میتوان دید آنچه از عکس خود او را رود
 میکشاید شربت آغوش از برای گشت
 فی من از اندوه فارغ نی دل از غم بر کنار
 دل بلا جویت و گوید رویم هر خطه را

ما را شارب در کنار و غمره ایجا در لب
 گفت زیر لب چنین مضمون لبم را در لب
 تاچه خوش خوش میکشد آینه ما در لب
 واکند زان سا که از بهر سپر ما در لب
 هم منم دل در لب هم دل نشا در لب
 هر چه دارد در دم آنزلف چلیا در لب

شاید مقصود خواهد بود گونه صبر آنرا که تو
 جویش امروز یا بی تفتنه فردا در لب

انچنین دل در جهان کس را بسا در لب
 سید هم از غصه جانرا میدتی و عده
 روی رخشان را از خط سیاهی در نمود
 گرد تو اسلام بگیرد و صنم در آید
 آنچه غیر از ذکر جام اصلا نمی آید
 نامه ات را صد هزار ایما در فرزند
 بحر کردون با غش اعجاز نو در آید
 انجوش آنوقت که دل را بود حشت دین
 شربت زهر ترا خوردند جان دل بکام

ما ز دشمن غافلیم و دشمن با در لب
 می رسم در گنج بر قد میرستی تا در لب
 صبح عشرتهای ما را شام غمها در لب
 بر در تو کعبه می آید کلیا در لب
 آنچه جزینای می هرگز بسا در لب
 خامه ام را صد هزار املا و نشا در لب
 چشم کو هر بار من عقد تریا در لب
 وی خوش آن روزی که سیرت اسودا
 لذت زخم ترا در دند عضاد در لب

<p>درد یعنی قصه دارم نشاط از طلب</p>	<p>داغ یعنی نسخه دارم مطلقاً در بخل</p>
<p>لقمه گشت از شرم آب و شکر و آن کفگیر</p>	<p>اضطراب قطره دار دیا و دریا در بخل</p>
<p>من که لاف عشق باز بهر جانم یاد ایامی که ناوک میرد آن بنگال من من که میخواندم غیر باز ساقی نامه شعر ای خوش آن زرقن که من میرقم در چو شله سوخن شنگانه خود هر کجا میجویم چون کسی میگفت کاصل خود نمیداند قطره می گریم لطف ساقی میچکاند آنکه خصم سر بلند آن شنوی بدست ستم دیدی غم من سون را گشت داشت از بهر شهادت هر کجا دهم دعا</p>	<p>حسرم میکشت اگر نقش نمایم قرعه بر نام شکست استخوان بانیم چشم او داند چه جام حالت از اینم خند با برگریبای ابل دنیا میروم کاش می میخورد و تاش تقوایم آب میگردیدم و خود را بدریا میروم برزین با این ضعیفی آسمان بانیم چرخ بر سر بود و زخمیه بالا میروم چون کنم سنگ اردل خون بانیم تیغ بر فرق اجابت بیجا بانیم</p>
<p>کاش آن ساعت که میخواندی محقر این لقمه</p>	<p>بر سرت ایشخ تسبیح و مصلایم</p>
<p>ناله هر جا میکشیدم نعره هر جا میروم</p>	<p>لی سلاسل چون براه عاشقی بانیم بسیج کاندرباغ فال فرخیا میروم</p>

من از روزگار این بخش خود میگیرم
باز به سبک دهم کندی اگر میگیرم
اگر

<p>دید با می بستم در آه کاشا میزد آفتابم کرد حشت دل سو می میزد بر هم از بهنگامه روز جزا را میزد وقت مردن طغنه بر خضر و سحای میزد خون فرو میخورد دم و آتش کجا میزد باد ها میزد دم یا باده پیا میزد گریه اینجا می نمودم ناله اینجا میزد زلفت از میخو هست منم دم میزد</p>	<p>ل مراد جلوه گاش سکشید و شکست بجهان منست بفرق آرزو می نشین می شد معلوم که تغیت جهان خود آم لطف مردن غیر عاشق کشند آید که آب بر آتش زدن سیم دیا را بنود این که حشرم میشود باشع دور از داد فی مسجد موسی فی در کلیسا کاوی قسمت بیل که گیر داز گر کش خن سپاه</p>
---	---

آرزو با می جهان کرد است بر من تنگ
 کاش که بر قلب اعدا فتنه تنها میزد

<p>بی نشان میگشتم و دستک بقا میزد از میم دریا تمنا بود و دریا میزد من صلابتی می بحکم پرت میزد صد جماعت یکدیگر همانا میزد گرنمی مردم دم از غیرت چه فردا میزد بر حسین منست کلابی بلبلان میزد شب چو از بیتابی آه عرش میزد</p>	<p>در طریقی بی نشانی چون قدم و میزد ناچه در میخانه با نقش تنها میزد گر سلمانی نیامد روز خشرش کو جواب لفت پر کعبه کین کا فزیه اینجا میزد دیدم است با غیر مردم وین بخود گفتم که خنده کلها میزدند از چمن بر صبح وین ساکنان عرش را تا با جانایی نبود</p>
--	--

داد خواهی بین که چون از خاک بریختم	دست در دامان خود از بنج و بهامیزدم
یار اگر میگفت جانی نوی و صلح بجوی	تفتنه میرفتم در عرش محلا نمیردم
<p>جز خون نگار که بید اندکجا نمیردم خلقی از مرگ تنایم نعان برگردم چون بمن بید چشمش جان و دل سجان بود پیش میرفتم قد هاپس و لکن بقیاد دل اگر بودی به بملوم زما و ک غم چه بود تاجه در زندان مبارکبا دلب شدم دل کجا و کوفرا از تنفس حق فی س ساقی از بید اهمیت کار با میام دل بر آتش بود جان حال صحر اگر دید گرفتک نیما خندم کرد سمری شتر</p>	<p>من که چاک از جاده در دامان بجا می بجای شمع بر گوشت نمایردم میشدم از خویش دباگی بهر بارانم کام میخستم در بنا کامی آما نمیردم سر اگر می بود بر دوشم بخارا نمیردم تاجه در غخانه حرف شرت افزا نمیردم من کجا و کوفرا صوری لاف بجای نمیردم شت فکرت یکنا دم صید نمیردم دیده پر خون بود بهن خشک بدیر نمیردم وزیر من می بودم اورا بهر بهر نمیردم</p>
بود در بای محبت تفتنه ناپید کنار	کس چه داند غوطه در خون با کجا نمیردم
چه گویم چه از ایل دنیا گرفتم	همین گوشه بود آنچه ز اینها گرفتم
چو گفتند فرما بنمود و چون	ز کوه آدم را چه صحر اگر گرفتم

از این صفت در این بای محبت
 از آن صفت در این بای محبت

گرفتیت برجهید آسند ز من کجا آید از پاره دست فتن کس است آنکه بکشد نشین را نگیرم دگر نام یکش شما را بیاساقیا من بجانم که بودم من این سخت جانی ز دل دادم تو هم پرس از آئینه احوال خود روم کر کران تا کران است فتن طرحخانه خوانند سخنانهارا	من از خویش رفتم جبار گفتم بسر رفتم و خروده بر ما گفتم چه کردم که کس خوشنیتن را گفتم بسی رفتم و آشنایا گفتم نه می دادم از کف تقوا گفتم تو گویی که خارا زینا گفتم ره بخودی من تنها گفتم رهانی من از موج دریا گفتم قرار انداز ای خانه بجا گفتم
---	---

فدائی دروغت من بشکیبا
ملوکفته را من بشکیبا گفتم

که گوید کیت لطف فرما گفتم بجهد اندر دلی جا گفتم ز خود رفتم برد آخر چاک بجایی که آقادی برتری داشت سوالی کند آخر از من بجز نخواند خبر خرم از سر گرنی	نه برگز گفتم نه اصلا گفتم گفتم دگر تا کجا با گفتم سفر ما گزیدیم خبر با گفتم چه کردم چرا دستش را گفتم خوشی با مید فردا گفتم بیای کسانی که من جا گفتم
---	--

<p>تو آنی دگویی تو آنست کاجا چه سودا گرفت که میگوید و بهم بر دو عالم یک ساعری چو بدست گرفت خون تو تو نم روای فل ترا هیچ نبود سرا</p>	<p>بسی درس مُردن ز عیسی گرفتم سر خویش را پس سودا گرفتم من این بخت از پیر سا گرفتم شدم می به پیاها جا گرفتم به تنهایی من که تنها گرفتم</p>
<p>چو گفتند غیر از تو گشتند صید شدم لفته خون راه صحر گرفتم</p>	
<p>تفائی فل دشت پیا گرفتم عدوی خود این لحظه اورا گرفتم دلَم باشد ای گریه خو گرفته چو گفتم مرن دگر تنگویی فغان از درنگی که در کشی رفت بذارم توان زین گرفتن کشیدن گرفتم از و خست و امی ای کمال کوتاهی که از حد فردن خوشی چه گویم چه بود دلیت بشی گرد بندم و هم من صلا</p>	<p>نه مسکن گرفتم نه ما و اگر نفتم بس انیت کامی که اعدا گرفتم من القطره خون که درا گرفتم من امر و زار و داد فردا گرفتم بگردن چها خون مینا گرفتم که جلا درامن سجا گرفتم بگیرد کسی آنچه من و اگر نفتم خبرها ز غر شس حلا گرفتم بگیرم بسی گفتم آتا گرفتم کناری که از ابل نیا گرفتم</p>

	<p>چه پرسنی ز من بگفته را کسی را تو بودی کسی را که رسوا گرفتم</p>	
<p>کمر بسته راه عقبی گرفتم چه گویم چه دادم ترا تا گرفتم اجازت برای تماشا گرفتم قلیم در کف اینجا بدو گرفتم من ایلم غم را سرا گرفتم بوشت که دامن صحرای گرفتم نم کر تری تا شیرا گرفتم من عرض و سمارا بغوا گرفتم بدشمن طریق بدار گرفتم شکر بختم بوسه ات تا گرفتم چه کردم که نامم تنها گرفتم</p>	<p>ز بس عبرت از ازل دنیا گرفتم چه گویم چه دیدم ترا تا شنیدم تو در جلوه کن جلوه نو کر تماشا اگر مدعی حرف گیرست منم دل من بکلب طرب تاخورد بستی که جبب صوری دیدم تویی کاینه اشک بهم نمودی تو ستراسر بمه خموشی گرفتی من آنم که گرد سر مرگ شستم بمک آب شد خنده ات بپاشتم چه دیدم که چنان حسرت شستم</p>	
	<p>ز کس هیچ مگر فتن را بدعجب فتن درین فتن ترا لایق کما گرفتم</p>	
<p>بلا کانت نمنا و اشکبار نمم چه در سراسر دلم را و در چه کار نمم</p>		<p>چه گویم این که بخش که سوگوار نمم بذاتم به زرد جاو من کیم وینجا</p>

ز دو دمان ز دیده یادگار نمم
بدان او که بجز او شده یادگار نمم

مباد ما وکب ناز تو جو بگرداند سن و زر بگزرت رفتن اینچه و هم گمان بر آنکه خواندم راز را باستانی یا بر آورد چه یکی نا امیدیم امید بحکم آنکه زبان نیست در تجارت عشق ز هر کسی شنود تا کجا بد کسی	مجو سوراخ عدد و تا ترا دو چای منم ز خاطر ت زوم هرگز آن غیا منم بعسر نوح که تاریخ روزگار منم بنامیدی کونین امیدوار منم دکان شوق کشایم که بایه دار منم ز خوی خویش بر سر این چه بر منم
---	--

چه غرنی که نبود است لفته در خواری
بچشم خصم کنم جا که خاک را منم

بین چه وضع من است که منم تو ساقیا بچه و هم او فاده خیر مباد خون امیدم بگزرت ماند هزار سنگ حوادث سپهر گور بردار تو هر حفا که بمن میکنی قبول ویل ز یکد و نجرت است چه می شوم سانی و اگر آنیس تو ای کسی که خواهد بود کجا دادم مکن ماند چیز عاریت	شکایت از تو گذر غیر و سر منم کدام شیخ و کجا توبه می بیار منم کمش بفرق عدد تیغ امیدوار منم مرا که می شکند عهد استوار منم فغان ازین که گویی و فاشا منم می است یکت چند آن که میگشایم بمن باز که دور از دیار و یار منم فریب خورده این سحر منم
---	--

برگ چاره بیا لفته خون بهم گیریم

جگر نگار تو هستی بود لقا رنم

نه عارفم و نه خسر روزگارم که آگه است که در خون آیم بجای توان بعرضه غیرت دایرم دیدن نفس چگونه بر آرد کسی درین من و کنار زیار آنچه و هم دانی گمان طلب چه پیش و چه کم عاقبت طلب مستی از سخن توبه را اندم ساقی صبا گجا که دهد این خبر تماشا را من آنکه لذت مردان جو من یافتی	هر نفس سیر که دارد ز فخر عارفم تو میر گجا که کمان زه کنی شکارم قسم بقرن عدو تیغ آبدارم فغان رخا نه که نامرده دوزخ دارم از آنچه در دل بایست بکنارم ز تیغ او مطلب آب شرب دارم گناه بخش تویی و گناه بکارم رخ تو گل سر کویت چمن بزارم کسی که مرد بکدم هزار بارم
--	---

دگر کسی چه نهد فتنه نام من در دهر
بزود میری خویشم قسم شرار منم

نه یکد و داغ و من زار لاله رانم بگیر ای فلک این وضع قدردان سخن بگو بگی گوش اضطراب دل است بزخم سینه که شکین نفس مرا نام است بگفته بغیر مکن حد چشم خود بشناس	گزار لب و خراش ز ابرین بهار منم مکن جفا بعد و خسر روزگار منم قدم نهاده بر زمین چشم انتظار منم زلف او که جگر گوشه تار منم قدح نجاک بیند از درخا رنم
--	--

چه شوق بود که گفتم غلام از کف د	چه دشت است که گویم بهر ديار منم
چه لاف دل شکست چه ناکب دل	چه ناز من بقرار و چه بقرار منم
بغش جیش کشم غم معین من بود است	بنفس جبر کنم صاحب اختیار منم
نگه طلب ز تو انبار و نکته چین	بیا که چشم نوست است و پور منم

سخن بماند الهی بسی که می ی

نماند لفته و از لفته یارگار منم

دل نه و صد دشتن دیدم	کس سبب داد آنچه از دین دیدم
دیده ام در چشم من عالم	من که دیدن در ندیدن دیدم
دو تنهائی مرا اندازد چست	عالمی با خویش دشمن دیدم
من که بر من ننگی کانگه	برق را صادره نجر من دیدم
من گزشم از خود بیانی کج	تو ندیدی تنی حد اسن دیدم
باشد شکوی دولت دیدنی	کافاب و مه بر دین دیدم
چشم من چون چشم ت نهیباز	تا چه درش بر من دیدم
دل با بن صلیبی بر کس نیست	من با بن سختی نه آهمن دیدم
هر قدر بیا که تشویش کم	صرفه ما در جان سپردن دیدم

لفته گزوا بی بر دین

گونه دل گرمی بگلخن دیده ام

تا ترا با خویش دشمن دیدم
ای سر صرغه در میان دشمن دیدم

<p> ناترا در زبیرم دشمن دیده ام از تو رحم ای رحم دشمن دیده ام بیش از آن تو در شکست دیده گفته ام چشم من در این فضا نشسته بهمرا نوی تو ساعی خاک پایت از کجا دزدید تا چه باید هر دو ان عشق را ایکه خود را خوانده بر فن جنین تیت از سنگ فنان کی دیده می پسندی ادا نا فهم ادا </p>	<p> آزرو با را بشیون دیده ام نخش با در کوی بر زمین دیده ام انچه من در عهد بتن دیده ام هر که را گوهر بدامن دیده ام چون نه جگد یا دل من دیده ام چشم مهر و ماه روشن دیده ام لطف با برخو در زبیرم دیده ام نسجها من هم نه بر فن دیده ام نتی گزوی بگردن دیده ام این ادا من از تو سپیده ام </p>
--	---

ایکه گوی دشمن خلقیت مرگ
نفته را از دشمن این دیده ام

<p> رفته ام کاشن گلخن دیده ام دانه امید خواهد گشت سبزه شیشه را بی تو بزم انتظار شهرتی کا ندر شبنم کشتی ما کجا گویم بسی نا دیدنی </p>	<p> گل را خگر با بدامن دیده ام کز خط فال دیدن دیده ام غرقه در خون تا بگردن دیده ام خوش من غقا نشیمن دیده ام دیده ام تا چون تو بر فن دیده ام </p>
--	--

<p>از گریبان تابدا من دیده ام گویا در غنچه گلشن دیده ام تا حاد در دانه خرمن دیده ام من که گفتن درنگفتن دیده ام من بجال حوشن خندیده ام</p>	<p>جائنه خود را برین لطیف چاک سیرها و رنگلی دل کرده ام سبز کشت خاکسای بهای من گفته ام در خاشاک مایه مطلبی است هر یکی خند و بجال دیگری</p>
<p>تفته شعر تو عجب اینده است صورت معنی در و من دیده ام</p>	
<p>کز کشت شیشه عهد با رسائی لبته من بصد شکل و شکل شامی بستم نشد گر کس طلسم شنائی بستم در کشود کار دل را بر جدائی بستم دست و پائی خود با این بستم نامه شرقی که بر تبر هوای بستم نیستم مطلق با بر خود سائی بستم دل نمردن گریبائی و زنیائی بستم من زبان خند لیسا خوشه انجلی بستم</p>	<p>در بروی میکشی از نارسائی بستم آه من صدره محیط آسمان دیده ام ایکه پرسی از کشت دل چه طریقی بستم بسکه معلوم است حال نخت خوشی بستم خنجرم زدن بسلم کن در تنم زارم کشت رفت دل با آه و من گفتم شرح آفت بستم تا چه دیدار زلف اخلاوت نشین بستم جان بختن گریه بینی و زنی عجل بستم تو غرور کل نگلشن از رخ رنگین بستم</p>
<p>کام دل از خودت ایان تفته عمری که من</p>	

در خانه داری طلسم تو فانی بستم
اسرار تو در خانه داری طلسم تو فانی بستم

رختِ ناکامی ز شهر خود ستایسته ام

<p>بختِ بیگانگی بر ستایسته ام گرز بیدردی خیالِ مویایسته ام غمزه شس گوید کمر بر خود ستایسته ام خضر گوید من چه طرف از بنهایسته ام عهدِ نافرقتن ز خود تا در کسائیسته ام گنجه گفتی این که لب از رخا بایسته ام رفته ام از خویش و مضمونِ جدائیسته ام دل نه راست من نه آن بامی خایسته ام نقشِ رندی بر چینِ باریایسته ام آشنا چشمتی که چشمِ آشنائیسته ام</p>	<p>غم و فادار و بغم کاین مویایسته ام از گسستِ دل صدائی لایمان بپایسته ام ز گسش آینه است و این شاد و بدی یارِ پرسد از من گم کرده ره و بپایسته ام در کشا شبیه من شیت کجا باشم خود گفتی ای ناصح چرا از رخا بپایسته ام دیده ام آن روی و اشعار و قوی گفته ای که گویی تنگ راه خود تو هستی و گفت چون نه میاخذد ما بر سجده زانید آنچه بروفتی مرادست سزدار من بپایسته ام</p>
---	--

لقمه سازد اسیر خویشم آن مرغوله مو
 خویش را عهد آن برنجیر باریایسته ام

<p>احوال من دگر شود و من دگر شوم قربانِ داغِ چینه و زخمِ جگر شوم روزی که دل میرد و من لجه گر شوم از دل برآمد آه که من برده در شوم</p>	<p>ای عشقِ مستی که ز خود بنجیر شوم زمین هر دو نقد تاجه قدر مغیر شوم و کربلای سینه قیامت با شود لقمه که پرده پوش محبت شد و بن شوم</p>
--	---

<p>عاشق شدم ترا و اگر بشدم که باز چون گفتم و اگر تیغ را بدفتم هر کس که نام عیش و پرغم کند رشم کشد بر آرزوی جبرئیل خط</p>	<p>رسوا شوم ذلیل شوم در بد شوم بر خاستم که تیغ جبار بر شوم هر جا که ذکر این رود بر خطم شوم خود نامه نویسم و خود نامه بشوم</p>
<p>گفتی که گفته از چه شدی نامور بدیر جز ترک نام حیت کز و نامو شوم</p>	
<p>قسمت مکرر با زبانی اگر شوم دیگر بگو که از باین رگیز شوم گفتم بدیده که غم از دل بدر شود در دسرسهت زندگیم تا دهم شرح گیرم که شب است بر من مجلس تو شوم میگفتم از فراق دور روزی چه می شوم دیگر شب فراق چه شغل است جان دشنام و هر چه بدتر از آن استم شوم</p>	<p>در ساعتی دوچار بلامی و گر شوم قربان حلیه تو من ای حلیه گر شوم گفتا بدیده آیم و از دل بدر شوم تیغی بکش که فارغ ازین در شوم خاک ای مجلس شمع صفت تا شوم هر گر گمان نبود که زار انبند شوم یاد آورم ترا و هر رگیز شوم چند آنکه از تو خوار شوم مختبر شوم</p>
<p>ز آنکه گفته کرده بود ترا بشد هرین خاک استانه غیر بشتر شوم</p>	
<p>ماند اندر شراب می نمیم</p>	<p>و از سنان کباب می نمیم</p>

آنقدر پاک صبر نماید
دشت باراجنون نمودار
گفت عکس رخم در آئینه
در بر خویش آفتابی را
بکایه ناخستنه ز حجاب
سرچمی آیدم بسر زج است
و دل من چنانمی گردد
در مقامی که بخودی ملایست

آنقدر اضطراب می بینم
شهر بار اخراب می بینم
گفتم آتش در آب می بینم
شب مایتاب می بینم
بحر بار در حباب می بینم
انچه می بینم آب می بینم
گرش بی حجاب می بینم
رقن از خود صواب می بینم

از حریم تو آتش بخند که برد
لقمه را در عذاب می بینم

از دنیا خراب می بینم
بیکس فدا کردند
میچرخد سیر اماند
باز در آینه بار خراب
کار چاه بر کاره گوهر
بر که در شمع تابان
برای اندازد در گنج

از واجت باب می بینم
چرا در حجاب می بینم
بر آتش بر آب می بینم
سمه عالم بر آب می بینم
در خانه اندام می بینم
سینه بیابا می بینم
عمر بار را می بینم

الم افزون ز حد نصیبم شیشه را از نگاه محموزش	غم برون از حجاب می نیم تا گلو در شراب می نیم
	پنجه گفتی که راز من مخفیت تفته در بر کتاب می نیم
غم مرا و جفائی ترا شما گدا حیات و موت و دختر ای حال خود دل من است ستم جوئی من و کل دلم چه لطف ها که ندارد و ریاض کنجی بمن چه می نگری دل نمید و دیده گریه فسانه است که گویند این آن از حشر نه تیر در جگر و نی خدنگ در سینه دلم بد و زخ غم دیده در عذاب گد ز بسکه مست می و حد تم نمیدانم	یک و ده است کدام و صد و هزار گدا ازین دو خیر ترا خود در اختیار گدا زنا ز و غمزه ات ایاستم شکار گدا درین ریاض بگو گل گدا و خاک گدا خیر این دلی ادب نیانگاز گدا ایسد و عده چه و نفع انتظار گدا بر آمد از تو تمنای این سکا گدا بهشت از قدم تست زنگار گدا که کین غیر کدام است و مهربا گدا
	اگر بسیر و سفر تفته سود و بهیوست روم ز خود که از نهها شود و چار گدا
ندانم از دل و جان بود امید و آرزو همین تغافل و شوخی همین کرشمه و ناز	ز غمزه پرس گزین برد و شد و کار گدا دگر بلای می لم غیر ازین چار گدا

شیاه حسن کدام و صفت بهار کدام
بنان آینه دلها و دل بجا کدام

۱۰۰

ز دهر کام دل خود که پرد و دیرچه بود	ز روزگار که آسود و روزگار کدام
نپسرم این ملک تیر است یا دیر	بگو به است در اطاعت ختصا کدام
امید مرد بهوس سخت از روشد خاک	بروز خسر ندانی که شرسا کدام
ز توش گفته فرا جی زمین برده د	ترا کجا ست و خزان مرا بهیبا کدام
ز دود آه منم شاد سبستان چیت	ز داغ سینه دلم تازه لاله زار کدام
بر بدلت من غرث است در حساب	پیش خواری من باشد عتبا کدام
چو خاطر است خرم می کدام و بی	چو دل طول بود گل چه دهر اکر کدام
بمن که داد صبور صبور است چیر	بدل که گفت قرار آمدت قرار کدام

به بین لطافت دیوان گفته نادانی

دُر شمین چه شکار آید اکر کدام

وقت فادهم که بنیان قیاده ام	شکل بسی فاده به آن قیاده ام
دامان چو خست برزدن و بخت	گفتم که من غبار بدامان قیاده ام
جز آشک من کجا اگر از ارض سما	از چشم خود عبث من گریان قیاده ام
تا جان بود ز کوی نور فتن بکست	کی رقصه ام لی بهوس ای جان قیاده ام
جایست نیت من مجبور ساقیا	می بایدم خرید که ارزان قیاده ام
گویم بهوس دگر بود و عشق دیگر است	گوئی پیوستن رقیبان قیاده ام
جز انیم عیانت ز روی تو دگر	در شکر آینه من حیران قیاده ام

گفتا که بی تو خانه محسرت خراب شد بلبل نه ولی بگلستان شسته	چون دید دل بکوچه حرمان قیاده ام مجنون نیم دلی به بیابان قیاده ام
	دستم بگیر و جهد کن نقشه انتقد خیزم نه تا ابد ز برهش آن قیاده ام
شکر بپای سبیل و ریحان قیاده ام نی گفتگوی سلسله فی جستجوی طوق رفت آنکه در چمن تبو منجورده گشتی احسان کنی کجاست که تعمیر کن ای ست غارت آخرا زین چاه می تقدیر دادم با فدای گردون در فکند در راه سوختن ز بس آتش قدم نم از دیدنم فکند ننگ آمدش باد نام رفوهر آنکه بر پیش من بدست قدم بهین بس که بمن نگر کسی	من کا بیلیم که بهستان قیاده ام نا کرده هیچ جرم برندان قیاده ام اکنون به بین بکلبه اخرا قیاده ام ویران تر از عمارت حسان قیاده ام رحمی بخود که بی سر و سامان قیاده ام دانا فند بلوهم که نادان قیاده ام دبنال برق برزده دانا قیاده ام من ترا که بمرع نسیان قیاده ام با چاک سینه دست گریبان قیاده ام پیرم ولی چشم جواتان قیاده ام
	بجزیره که کاره نقشه ز بر خاستن گشت یعنی قیاده ام من دنیا قیاده ام
هر چه بدخیز از فغان کم کرده	از زمین تا آسمان کم کرده ام

دول از منی قیاده ام
کم کرده ام
کم کرده ام
کم کرده ام

<p>مرعج جویم سر بلند بیا خوشی خاک پیر بیایم اکنون بدی بنود این رفتن چو رفتن کبرفت سن پی کیداغ گردم این نقد مرگ خود را کرده کم عداوت من ای که گوی از جهان آگه نه مرگ در پرست ایست جان سایه ام کجا نمیگیرد و بار</p>	<p>گوید آن شرکان نشان گم کرده نقد فرصت تا جهان گم کرده دست و پاری هم نشان گم کرده خلق داند گستان گم کرده در دعا دست زبان گم کرده آگهی را در جهان گم کرده ام پیرم امید جوان گم کرده ام خوش بجای تشیان گم کرده ام</p>
---	--

میشدم خضر از بلا کش میشدم
 نفقه عمر جاودان گم کرده ام

<p>دین و دل را ناگهان گم کرده ام در نشاط مرده از خود شدن نی عیان نی نهان نمی مرا بمنزل عشق اینقدر نبود قریب میدوم اندر سراع آرزو گر مرانامد غفا میرسد از که پرسم اندوه گم گشته را</p>	<p>دین نمیدانم چنان گم کرده ام بهم رکاب و هم عنان گم کرده ام تا کجا با جسم و جان گم کرده ام رفته ام تا ب و توان گم کرده ام بسطی در خون تیان گم کرده ام نام باقی و نشان گم کرده ام طرفه یا بر هر بیان گم کرده ام</p>
---	---

کس نداند سوختنهای مرا	آتش غنیم دغان گم کرده ام
انچه بنخواهم بده بهر خدا	یعنی ای گردون بان گم کرده ام
سینه را میکا دم و گویم که با	ناچه در آینه دان گم کرده ام

تفتنه گوید از کنار و بوس و او
هم میان و هم دغان گم کرده ام

بسکه بی تو جسم جان گم کرده ام	میزبان جیسمان گم کرده ام
نقش پای ز فغان گم کرده ام	من غریب کاروان گم کرده ام
بنمشت نادریا خجشتن	خوشتن را در میان گم کرده ام
نالدا آخر هر که خیری گم کند	من چه پالم چون فغان گم کرده ام
می پردتیر تو و گوید بهی	من بجای استخوان گم کرده ام
ایکه پرسیدی چرا لب میگری	بر لب آه خون چکان گم کرده ام
میروم سوئی عدم من خجست	در د یعنی ارمغان گم کرده ام
نیت هرگز خبر گم کرده غفل	انچه بر یکستان گم کرده ام
چون بودم جائی که پادم در گل است	چون زیم دیگر که جان گم کرده ام

تفتنه در سیر گل و گوید آسیر
بلبلی در شیان گم کرده ام

مثل خود در بی نیازها کس ندیده ایم	بخل نقد می هست آن بر دست حاتم دیدیم
-----------------------------------	-------------------------------------

خاندان مختار احمدی گم دیده ایم
هر چه خیر از مردم نیندا در مردم
عرفی

چند فرماید کاید تیر و ستهای بکا از پس صد عمر یک محشر تواند دید صبح عشرت غیر ما دیگر گزیده تا بود اندوه نتوان حجت دیگر شنید یکطرف همچون شورش یکطرف همچون جان طلب از ما که ما بر غم این انگ بجز ذوق زیتن باریت بنید هیچ کس گل سیاه اندر همین بکفیه بل از این کم	تیر و ستهای فرکان شما هم دیده ام ما بگوئی یار صد محشر بکدم دیده ام چشم تا بکشد ده ایم آینه غم دیده ام ای بسا خوشحالی و شادی که تیرم دیده ام کس سنا و آنچه ما زین چشم بر نه دیده ام دیر راز و دو موخر را مقدم دیده ام بی محل لطفی که ما ز پور مرهم دیده ام خار ما با بجزر و ادوی تلم دیده ام
--	--

شوخش بین ما چه گفتیم این سخن دالی گشت
گفت زیر لب بسی با لقمه زهرم دیده ام

غیر ازین بگرچه بودست چه ندیده ام گفته ایم اندر دمی صدر با مردن آخر ماه صیام داول اندوه است ناگجا باشکوه دل بار بار خوشین خضر کو تا کام جانش ز خیر شرین کنم ایکه می برسی چذرت در دل خود دید آدم اینجا نیست هرگز بک در فردا	در دبر در دست یا غم بر غم دیده ام النفات مرگ با جان با پی هم دیده ام دیگران شوال و ماه محرم دیده ام رفته ایم و راز دار پهای محرم دیده ام ما که اندر ساکنین عمر خود دم دیده ام جروی از عالم دل و ماجله عالم دیده ام نشویم این را که میگویند آدم دیده ام
---	--

دیدم یارب دل‌اح در کویش که سگویی	ما چشم خویش در جنت چشم دیده ایم
تا چه می باید نوشت از کار ساریبای	مهریابی نامه با بی مهر و خاتم دیده ایم

گر ز بار هم نگر دی نقشه خرفی گفتی است	
یعنی احوال ترا بسیار در هم دیده ایم	

گلفشای نهایی دل تا عرش عظم دیده ایم	عرش عظم را چهارین ناله خرم دیده ایم
آنکه بیرون کرد روح از جسم میارب کوی	آز رو گوید که ما روح محبسم دیده ایم
بیچکس را ما در آیام بی اینها را	شادی و اندوه آورد و هر دو هم دیده ایم
چند فرمائی که کار ما نباشد خشن	ای لب و لعل که از دخت مگر دم دیده ایم
دیگران ا دیده دیگر باشد و ما را در	دیگران بر تخت ما در جام خود هم دیده ایم
تا سگ کویش پس از مردن کز این جان	استخوانی خرد در کویش فر هم دیده ایم
دیدنش ناید گفتن بهر چندین مصلحت	دیده ایم اما اگر پرسی نمی کم دیده ایم
روزی از مغلوب غلب هر چند دیدم	هر که داد الزام از این مکر هم دیده ایم
ادبجان کین پروردگر و در آن جهان	دل جهان جرمالضیبت همان هم دیده ایم
کام دل در گوردل از در و بجران	پشت شیونهای ماروی ماتم دیده ایم

چشم کم بنان ما بسیار بنان نقشه دور	
صد بلا در نفس صد غم بکدم دیده ایم	

دست گلچین بگلستان بتم	بگلستان به خزان بتم
-----------------------	---------------------

کرم از زبان
است

جان ز زحمت چه بخت گدشته ایکه گوی برو چه می بندی جلوه گر صورت یقین شد از و گفتم از نامه برکشاید کار تا نمی گشت ناله می کردم جان همی رفت گفتم آمد دوست صرصر قننه اش کند از رخ	بخت خوش دلی بجان بستم رفتم و رخت از جهان بستم معنی را که در گمان بستم گفت بال گیتو تران بستم او میان بست و من بجان بستم خوش خنایی بیای جان بستم من بنجله که آشیان بستم
---	--

عدم اندر نظر نمی آید
تفصیله مضمون آند بیان بستم

من کجا دل بآن جهان بستم بار از آن در نه من نهان بستم ناصح اندر خموشی نهان بستم ای خوش آن آه و گریه بازار دشمن و دوست و بمن کردند ناله گوید برم فلاطون هیچ باز گو آنچه گفتم به یغنی رفت طفل و پیریم در شعر	این شادم گهی گه آن بستم جان نهان بست من عیان بستم گر خموشی ترا زبان بستم مایه از کف شد و دکان بستم در برودی یکان بجان بستم خوش طلسم بر آسمان بستم سو من آیدش زبان بستم نقش باطل به زبان بستم
--	---

<p>دل چگویم تجو چنان بستم یا خیال فلان فلان بستم</p>	<p>دم عقده نماز بر بستن یا حدیث فلان فلان گفتم</p>
<p>چه کشاید ز رفتم بجرم من که احرام نفقه بستم</p>	
<p>وان گمان را با منجان بستم ابروی یار را کمان بستم تا چه طرف از تو این بستم بسکه بر قتل خود میان بستم تا چه کلدسته فغان بستم کز پی خدش میان بستم چون ز من را با سمان بستم شکنم آنچه با بتان بستم ز فتم و چشم از جهان بستم بر میان دامن امان بستم دل درو بستم و چنان بستم</p>	<p>من یقین ترا گمان بستم در سخن نشسته نشان بستم گفتی آن رفت گشت نه بستم پای گویم از تیغ او چه بکشاید سیر دارد بجار عاشقیم نی بهین نفقه سیر اید و بس رفت خار کساریم دیدی عهد بستم که تا زیم ز بهار چند نا دیدنی توان دیدن ما گمان سبیل فتنه بکشاید دشمن آمد و چنان آمد</p>
<p>چون تو گفتی دگر خوانی نیست نفقه من هم کنون زان بستم</p>	

دایم صبح نهفته ز محرم کشیده ایم
ما جام در باد و دلی که کشیده ایم

<p>ما در دسزابل جد کم کشیده ایم ما در سپاس شنلی خویش تریزبان آدمه از مسیح چرا طبع فراد ما تا با بد این نه خصم که مرد آرزو کرا بنگر که ضعف ما چقدر زور داشت ساتی قسم بحسرت می نیست جز خمار کس جام بی نیازی را حریف نیست به گشت داغ سینه و دل گفتن نیست</p>	<p>ما در اجل نهفته ز محرم کشیده ایم مردم گمان برند که ز محرم کشیده ایم انیت خجلتی که ز محرم کشیده ایم خود را برون ز حلقه ما کشیده ایم یعنی ما است همه عالم کشیده ایم آن کشیده ای که دما دم کشیده ایم ما تاج خسروی را سر محرم کشیده ایم ما خست خوشتن بخم کشیده ایم</p>
---	---

رحمت کش سرش با نفقه نه قدر

رنج است رنج آنچه لی هم کشیده ایم

<p>یک لحظه پاگرد در ما کشیده ایم در خواب با تو باده دما دم کشیده ایم البغیر نبود از تو گل هانیت که ما هم کشیده است بجای نقیر را از عشق حسن دور کش خویش را و ما معلوم حال طاعت و در دل امید گشته است نخل ما تم و داد است بار در</p>	<p>صد سال انتظار محرم کشیده ایم بلک آنچه رنجی رکف انهم کشیده ایم داسن رخا رزار بلا کم کشیده ایم این از کجا که منت حاتم کشیده ایم سه از گمان مهر ششم کشیده ایم گوئی بجلد صورت آدم کشیده ایم هر ناله که از دل پر غم کشیده ایم</p>
--	---

آورده است بر سر با طره محشری بوده است پرچه در دل پاکش ناست	دستی که باز طره پر خیم کشیده ایم در نقطه شبیه دو عالم کشیده ایم
باز این گلو که لذت دست حاصل تلخی همین نه تفتی که ما هم کشیده ایم	
دیگر چه در حدقه عالم کشیده ایم یارب مباد زخم کسی را بیهی نصیب آزار ما بمر دم نجسم بود روا ایغم بخوان که نیستی اینگونه کم سوا حسرت گواست کار زدی قبل از جان داده ایم چنین نه به ابرو کشیده ایم باغ و بهار از دل پر خون گرفته ایم نفسی زد دل که دل طرب غم خورده است	هر صبح بیغان می و ما غم کشیده ایم ناگفتنی است اینچه زمر هم کشیده ایم کا زار ما ز مردم بغم کشیده ایم نقش طرب بصفه دل کم کشیده ایم در خون آرزوی دو عالم کشیده ایم سم خورده ایم و در دمی در هم کشیده ایم نیل و ارس ز دیده پریم کشیده ایم ذوقی ز ما که ما شکر از هم کشیده ایم
تو قالمی و تیغ تو بر خط بر کف است ما نقشه ایم و جور تو بر دم کشیده ایم	
میدانم که از تو جدا دیده باشم بود دامنم رشک گلزار خست فرا کرده باشم اگر گوش برخت	زمانی که گرد تو گردیده باشم گل نامرادی بگریده باشم بجزند دیگر چه نشینده باشم

الغواب و تیغ ترا دیده باشم
چهار گل و لاله خندیده باشم
است

زبانم زربج و غم خویش را نیاید ز من آنچه می آید از تو بر من نه تنی با نیم آخر سمر شد چه صبحی چه باغی چه بادی چه لطفی خوش آنمشی حُسن بوسیدن تو انیمعنی از غیر و ز دیده بستی اگر کوه غم بر سر افتاده باشد زمانی که از خویش رنجیده باشم
خترسی اگر از تو ترسیده باشم قبایت رازی که پوشیده باشم که میخورده چون غلغله باشم نذاشته باشی و بوسیده باشم من از ناوکت دل نذر دیده باشم ناله باشم باشم ناله باشم

زمانی که ناکامیم گشته شد
بکام دل خفته خدیده باشم

اگر نپزستان نبوده باشم اگر خون من از غصه گریخته باشم اگر گفته باشم ز دین بگردم چرخون بامید من کرده باشم ندیدم که کس کینه زلف بویا و اگر وقت خست چندی بیدار نماندم دمی که بچینا دل بیا غم و درد باشد یا رنج و محنت
شب به بخرمی ننویده باشم حسرت ز مرگان تو اویده باشم از آن گفته چون بگردیده باشم بخود آستینی که مالیده باشم نباید که مضمون بچیده باشم چو رنجانده باشی ز نچیده باشم که داند ز قاصد چه پرسیده باشم پسندیدگان را پسندیده باشم

<p>ازین دیده دیگر چه بار دیده باشم من از بیم چون بیدار دیده باشم</p>	<p>اگر عالمی بود محتاج کوهر بسر و توگر باد بگذشته باشد</p>
	<p>حد و نقشه را خوانده باشم سرپا زین بوی تن آندم که بیدار باشم</p>
<p>من از باتی سرگردیده باشم سراز طاعت حق نه چیده باشم غم خویش را تا چه نه چیده باشم بجز گوشت دیگر چه بگزیده باشم نخل از تو اعملا نگردیده باشم دکانی که امید در چیده باشم تو شنیده باشی که نشنیده باشم محبت بکین تو در زیده باشم ترا ای خرد پنجه بایده باشم زخم جگر من چه خندیده باشم بباد از من آبی که کشیده باشم</p>	<p>کیست دیده باشم که باده باشم اگر عشق را نام حق بوده باشم کم از کوه گویند چو نش گزینی و فاجعه غما اگر شسته باشم پس از مرگ جان که طلب کرده باشم چهار نقشه ایس فرو داده باشم اگر منع از زاریم کرده باشند زمانی که از کین مرا گشته باشی مرا اگر خون قوتی داده باشی دمی که بر بیم نخندیده باشی مساد از تو شستی که کشاده باشی</p>
	<p>نی گرفتار نقشه لایده باشم بشم عدد آمار شیده باشم</p>

عفی
سوی که خود را ز خون دل شکینم
شسته بار سر سوتونی غافل شکینم

ناله در روز قیامت لب لب شکینم ای خوش اندم که فلک طاش شکر آرد در چنین وقت که داریم نظر بر اوصاف تا ببریم برایت نشینیم ز پای دل دیوانه دگر کوشیدی که بشود حال مجنون بگرستیم و بجزرت گفتیم صف شکن نام تو دیگر کجای آمدند ای خوش آنخرف که گفتی دل تپت طرفه بین چشم تو خود فتنه دگوید با خرج از دل و آینه وقتی که رود ذکر وفا باده کو که بنانیم بخون حسرت را	چه بود داد کرد و خاطر قابل شکینم بر لب خورشید و جام ملاطفت شکینم اگر آینه شود با تو مقابل شکینم می بریم آینه را که بمنزل شکینم شکن لب تو گوید که چه غافل شکینم قدم سحر چادر پی محفل شکینم ایکد گوی صف دلها بچه حاصل شکینم دگر آنخنده که چون آینه غافل شکینم مخمل فتنه میارای که محفل شکینم غیرتی کو که تباین آینه ما دل شکینم مست گردیم و دگر خنجر قابل شکینم
---	---

تفته گر کعبه روی همی ریش طلب
در خمار است بیام او تو شامل شکینم

نیر اگر آید برسد که کرا دل شکینم ورطه را چون بهش چشم تنها باز اگهم اگهم از راز می میکدها ما همان لعل لب نشنه دگوید قابل	ناید از ما که دگر خاطر سایل شکینم صلحت نیست که گشتی لب با حل شکینم ساغر اگهی آن نیست که غافل شکینم آب خنجر نکلوی چو تو نسل شکینم
--	---

نجان شاخ گلی داند و جز تو نیست ست سنگ بستم چرخ هم انیدم بکا حسبم مایک خس بقدر و اجل میگوید لویا شیخ و دل یا شگن از ذکر و روع بیمروت مشوای مرگ بر آید ز تو بمل جرم ناکرده بند اینهمه بر ما ورنه دل نه آنست که فرمان چنین نبرد تا کجا بارسد آن دست که از خلق کشیم	ایچه در باغ بگلها گند غما دل شکنیم دل کرا بود که پرسید کرا دل شکنیم این طلسمی است که در کوچه فاعل شکنیم ما هم این شیشه ثیاموس فاعل شکنیم دل آن آرزوی را که نمک شکنیم عهد نابسته خود را محفل شکنیم مانه آیم که پیوند سلاسل شکنیم تا کجا بارود آن پای که در گل شکنیم
--	---

من همان نقشه بیام من تو العرفی
شیشه با بر سر ستوری غافل شکنیم

ما کجا ناز حرم را میکشیم تا وے اظهار زراکت شعر با چیری کز جان میگذد غمزه هم گوید کشیم ایندم تیغ ای تغافل شایا وقت نیست کمیت تا غلغله بخون باخورد نامه بر معدوم شد دیگر چه	شیخ داند کز کجا میکشیم تیغ بر خود بهجا میکشیم در نفس گوئی میجاییم تا کجا با ناز بهجا میکشیم رخت ناکامی زدنیاییم این کمان را ما بدعو میکشیم بر وجود خوش خطباییم
---	--

حرفی از لعل شکر میکشیم
استبر حلقه در کوه شکر میکشیم

اشک بر خاک افشاندیم آه از مرگ تنه کشیم	با ساری میسیم امی ابدان غمی شمرن بود که نه کشیم
---	--

نقشه آن که خود کشم از ما سر
نجلت از خود تا کجا می کشیم

رنگ بربین نقش تو بر جاکشیم ما و او خود را بجای می کشیم جام دل شکسته طرف جانگون از شوقان با فضا دل را می کشیم ماکی از فردا سخن گزیده ایم کرده آندان می که اندام کشیم پارگر گوید اینها با منجه این که برادر را دادیم کشیم یک نفس غم از روی بستیم گر نوزدی نخل خرازا رفت	میل در چشم تماشا می کشیم باده ها اودنا که با می کشیم ما بخت منت ز دریا کشیم انتظار کا فر ما می کشیم انتقام خود ز فردا کشیم سر بر خون می شود تا می کشیم میر و هم دوست از ما می کشیم در نظر لاف و بر غش می کشیم مانع هر چه بودی با می کشیم انچه از دست تو سحر آید می کشیم
--	--

نقشه که جوید کم مقصود خوشتر
ما اجل را از ما می کشیم

در چشم تو به می کشیم	دل به چشم تو به می کشیم
----------------------	-------------------------

این جهان ره زین گنجایشیم	بن که خود را در چه صحرایشیم
ایکه گوئی قدر این جنت نشا	کی دگر کس میکشد بیشیم
خبر باطل دین نباید بشش	تهمنی که ز جمل دیشیم
هر کجا گویند دوزخ میخست	میرویم و دم در اینجا میشیم
خواه رحمت غمخت غم آفرنج	هر چه میگویند ما را میشیم
انکه صبا ساخت جائیش در	سبیل از ما که صبا میشیم
منفعل از ذکر زیدم اینجا	کا نفعال از نام تو میشیم
سجده باز تا راگزینش	کعبه را در دیر حال میشیم
محل حکم باغبان در جیبش	می بام بر سر تر میشیم
گر بود غم شیت دوزخ میشیم	و ربو دمی هفت دریا میشیم

لقنه زلفش گر کند از نو
حلقه در گوشش زنا میشیم

منقصه از دل کرد عاتر و سنان	صد زمین که بلا از آسمان میرویدم
گاه آن بودم که دیدی گانتم کین	انقلاب نوین از هر زمان میرویدم
بچه آنجمنی کرد بخواست خول بدرو	من خوشم لیکن از بالا مان میرویدم
از ریاض آرزو ایدل محفلهای	یار فرماید که خنجر از زبان میرویدم
این میگویم که هر چه از دل آید	گوش کن گوش آن نو از نیتان میرویدم

آن حکام که خنجر از زبان میرویدم
انحاس زخم نو از لاله مان میرویدم
عرفی

شہد گشت ہستاغِ خلد یعنی نفس	گلدین شکرست کردل تا زبان میرودیم
چون بر من نام رہائی کر سیری جان	تا نشان باشد نفس از شیان میرودیم
من ہلاک این خموشی ماکہ دل الگ	آن خموشم کر لحد شور و فغان میرودیم
میرودم از دھڑو پیدایر سرم صد دھڑم	یوسف تانی عجیب از کار و این میرودیم

نقشہ مردم در بر سیری از حہ مردی باب
کار و از تربت اینک سب گران میرودیم

انم رفیم کربان بایں نہان میرودیم	مردن از دل میدمد رقتن جان میرودیم
ایکہ می پرسی چہ تخم افشاندہ روزگار	خُرخرا بی حسیت آن کر خان بان میرودیم
ہر حید چیری غذا نشو و سماں ہم	ما وک از مغزو ہما استخوان میرودیم
گلستان عاشقی حرم کہ آنجا ہر زہا	از لب فغان زید دل آہ نوچکان میرودیم
چشم من از ارغوان جلد رنگین کہ شود	ارغوانم اشک و خلد از ارغوان میرودیم
پیرم و بنود بہ پیری نیز اشعرم فراغ	شد کھان قدم ولی سیر از کھان میرودیم
وقت اخیر و گلشن فردوس بی من	از خزان گوئی بہار جاودان میرودیم
ایچہ گوید قاصد از وصل و دگر خاتمش	مینست کمتر از یقینی کہ گمان میرودیم
بر رخ او خط ہمان بار و ہمان گمان	خار ہائی تو بنوا از گلستان میرودیم

نقشہ عرفی بر حہ باشد با س گومان نہان
آن شکارم کہ جگر تیر و سنان میرودیم

دانه ناگشته کی ای بلبلان میرویدم سخت کوشیهائی سرت اچھا دریافت در شکفتن با چندم عرض گلشن میبرد گر تو آگه نستی کا یا جهم راجه اصل ناید از وصل گردم و ز درخشم من همان یک بلبل شفته گوشت پیشتر از کافر آید اندرین تجا کفر باغبان غم ندیدی کا نقد رگوش بیکسی از بر سخن کارم بلبگل میکند	سوختن را فرده برق آریا میرویدم دل که گوید استخوان از مغر جان میرویدم او چو گوید سجد با آستان میرویدم اشکارا گویم از داغ بهان میرویدم چون کنم با این که تاثیر از فغان میرویدم کز تر غم شبون در گل خزان میرویدم من نرویدم که زمار از یاس میرویدم نخل نا کامی چه گویم کا پنجان میرویدم یاس از هر حرف کاید بر زبان میرویدم
--	--

توندانی نقشه عالم عرفی آمد ز ویریں

التماس زخم نواز الا مان میرویدم

نامہ دہا شدہ میخوام چقدر ہا شدہ باشم از خوش نہ ہستیم اچھی شمن انجمن اشنائی شدہ بنجی کہ قبریں سرم آن نیت کہ گوی تلب نابرانم و گرا ز وصل سخن	راز افشا شدہ میخوام من کہ تنہا شدہ میخوام خون صہبیا شدہ میخوام اشنا ما شدہ میخوام خاک ہر پاشدہ میخوام شوخ از جاشدہ میخوام
---	--

من شہلا شدہ میخوام
سہلا شدہ میخوام
ایہ

رنر فرسرد باد که یا بد خبری بر قدر ز شار فردن عشق فرزند نایدم رحم بنظاره خوشی	کوچه صحر باشد میخوام جام نیاشده میخوام از نظر ناسر شده میخوام
نقشه سر کرد گر این به ازیا من سر پاشده میخوام	
جلوه ناشده میخوام بوده هم شربلی شیخ هوس پاس دلهای قیاب حب از ادب نام درمی توان دل ز من خواهد و گوید قریب کشتی صبر گر آزی خنی است غیر برداشت ز رسوائی عشق آینه کف مطلوب است کعبه دیر پسندی هوس است چند پنهان شده بایست بی تکلف شده ام در قتل دل دشت زده میخوام	حشر بر پاشده میخوام دین دنیا شده میخوام رام دلها شده میخوام عرش اعلی شده میخوام سوم خار باشد میخوام آنچه دریا شده میخوام دل رسوا شده میخوام حن شیدا شده میخوام شیخ تر باشد میخوام غم پیدا شده میخوام بی محابا شده میخوام شهر صحر باشد میخوام

	<p>نقشه خوابی تو بدخواه سینه داشته میخوابم</p>	
<p>دین باجرا پسر کس که با چون نمیدیم در سهرت با حرف دگرگون نمیدیم ما در این جهان و افسون نمیدیم ما بنظر خود دست فلاطون نمیدیم تا اختیار خویش برگردانیم آنست در ضمیر که بیرون نمیدیم چون گشته است و ستاره توانیم بنود ساد می که بیامون نمیدیم داد و فای اوز حد افزون نمیدیم چندین هزار دجله و حیون نمیدیم</p>		<p>صد جان بهیم تو یک دل مخوانیم جز نا ابر سر محبت اکنون نمیدیم با و دنا زانه و مهر آسمان در هم آن خم نشین شناخت کجا در هم غیرت کجا و کس فغان تو کجا خواه این طر پسر ز ما خواه بجام امید داشته و چه خورده ایم آدل ز دست رانی نشای از پیش بیر نمید از پیر دل که ما بلفطره خون نمیطلب از جگر که ما</p>
	<p>نقشه اقدار کسی جلراست در خواب بیدار میخوابم</p>	
<p>یعنی دست دل قدح خون نمیدیم ایا چه در این است که به خون نمیدیم آنی سید نمیم باز گرا کنیم سیدیم</p>		<p>باز از این لب خون نمیدیم مر ما بر لبه آید و دگر نمیدیم روست چنین ز تو نثار جان نمیدیم</p>

ما در این جهان و افسون نمیدیم
ما بنظر خود دست فلاطون نمیدیم
تا اختیار خویش برگردانیم
آنست در ضمیر که بیرون نمیدیم
چون گشته است و ستاره توانیم
بنود ساد می که بیامون نمیدیم
داد و فای اوز حد افزون نمیدیم
چندین هزار دجله و حیون نمیدیم

<p>گردد یزناقه گرم و اما لبو غمی سپر محتاج کید و داغ و گرسینه دان بخل سفاکی از نگه بدلیلی گفت چشم اهل زمانه گویم باشند اوج خواه تقدیر ساخت هست پی ما ز خاک جم در ددل است آنکه ز ما خوشش سر خاش ز ذکر نامه دشمن نمی نوی</p>	<p>اینست شمرده که مجنون نمیدیم گوید بما که گنج بقا رون نمیدیم این منصب حلیل بگردن نمیدیم کس را خبر ز طالع و اثر و نمیدیم آن جام کش بملک فریدون نمیدیم کس را نشان دولت مدفون نمیدیم تا یا د باز آهسته مضمون نمیدیم</p>
--	---

عرفی بر د تو نیز چهل لقمه سان شو
ما تشنگی بدجله و حیون نمیدیم

<p>بر باد از چه خیمه گردون نمیدیم طوفان غم بنجد چاهوش منیرند رفت آنکه قول و فعل ترا بود حقیر این کار جز به نفس خود کی توان سپرد راز دولت کنون زبان آمدن گرفت تا دز نگاه مار از خوش زنگیت ما کام دل از حق طلبیم و بگوش دل گردشی حسد نبرد غیر فقر نیست</p>	<p>ایا کیم و شمرخ فغان چن نمیدیم روزیکه داد گریه مجنون نمیدیم تسکین دل بوعده ات اکنون نمیدیم تسلیم جا بلی بظلاطون نمیدیم جاست دگر ز یکد و سه فردن نمیدیم ز حمت بکوه و رنج بهامون نمیدیم آهسته گوید این فلک و نمیدیم آنرا که ما بملک فریدون نمیدیم</p>
---	--

خاطر کجا بفکر غزل با نمیکشد	ماکی جواب ناله موزون نمیدهم
جانی بحیم بود که بصیرت به خستم	خونی ندیده است که بیرون نمیدهم

عرفی تو گیتی طلب نقشه هم اگر	یک العطش بعد قدح خون نمیدهم
------------------------------	-----------------------------

لب تحسین دم بسمل کشودم	گره از ابروی فانی فانی کشودم
ندیدی گرگشایتهای دل را	بین این جوی غم گریه کشودم
پی دفع گرد و رطبه حرری	بیاز بود بر ساحل کشودم
بلغتم تیر و تر از اجل کسیت	آسانی ره مشکل کشودم
گشتم خود شکار بستگی با	خدا گن ناله بجای کشودم
کجا سیمم دور اندر کیام بود	کجا طبع و دل سایل کشودم
ندیدم تا که دامن سحر از ان	که چشمه بر رخ بابل کشودم
سزد گر خون من کجاست نند	که زمار از میان غافل کشودم
بیایند ای خریداران بیایند	دکان غم بر محفل کشودم

چهار بر کشیدم نقشه خود را

که آغوشی بر خیم دل کشودم

خود را عقده مشکل کشودم	کشودم در خون غافل کشودم
که میدنست رخ خوشدن را	شبهه دیده بار دل کشودم

دل از بر باد کشودم
نخاط عقده حاصل کشودم
۱۵۰

<p> شبنودم پرده را چندانکه ناک رسیدم می بسزای کعبه در گفت انداز مکتوبم چه دانی ز نیت نیت بر قلم خنجر کجا لیلای مقصود و کجای من ز دریا کام جانم بود آن چشم بیاد آفتاب شک نشان بود کفید نام را دی در کف آفتاب </p>	<p> بر روی آن همه کامل شوم مستحای حق و باطل شوم مرادش آنیکه بی حاصل شوم زبان در شکوه قاتل شوم نظر بجا بهر محسبیل شوم که بر ناکامی حاصل شوم طلسم سرو پا در گل شوم بسی قفل مراد دل شوم </p>
---	--

نماندی چون من غش رفتی دیگر
چه راز است آن که بن بسط شوم

<p> لفس بر خنجر قاتل شوم ز عمری بود چشم دام غم باز کجا روشن سواد بود اینجا نجر ذوق خون نوشت دل میخ تو چون گفتم من آنم نیت خنجر دگر خنجر در عدم غم را کجا بجا نیامد در بر آن نجر لطافت </p>	<p> در رحمت بروی دل شوم پرو بالی نه بی حاصل شوم کتاب الگهی غافل شوم خط آن مست لا یعقل شوم میان جسم مستعجل شوم رسیدم بار بر نمرل شوم بسی آغوش چو بی حاصل شوم </p>
--	--

بمن زاری گفت این سوز بسی من نکته دیوانگی را نه اوس در جواب دل فرود	نه بر عاقل نه بر جاهل کشودم بر غنیم مردم عاقل کشودم نه من مهر از لب خایل کشودم
تو خون شو لفته گرفت و دهرت رگ ابر بهار دل کشودم	
حال شب از چو تنوی کاذب گر خون جان نه شاد چو بد گناهان گونم گوش من که گشت چشم خود در گردن اشک مجنون شد روان گفت لب دل من گوید که خواری من گویم رفتن از کوی تو رفتن از جهان کی دعای صحتم از صدق دل در بی رفتم در باغ بنود بهر سیر لاله ایکه پر سی فرق در دید و شنید تفتم این عیب است در من یا خو گفت	تو در گون گوی آرا من در گون آن نویدی که زبان دشمن گونم تا کجا از هر یکی انداز گردن کا پنجه با ما مون گویم من آن خونم که که تشنغ از دل آن سخن که تو دلم نشود من از لب تو ای که دشنام طایفون میر و دم ما حال دلهای پرا خون کاشک هر دم بخشم و نام حج خون بوش لب بر کسی را طبع موزون
تفتم را گویند خواند آنمه که من از زبان تفتم کاش این باز من	

بهر حال که بودم از مردم در گون
باز منی که نمیدانم از تو چو خون
عربی

<p>مخص بی کیف است و اعط و خط و بوی پرسم بهر چه ات از خویش ممنون نشوم خوش چنان کردم که گویی جان تو آمدن مطلم دریاب و زین دل بست ای ای که گویی من چه کفتم در حق کس این بیکرم ای مای حشمت به سرخار می داد از کتوخی که گوید در برم ناگره جا هستم اندر کار خود حیران بصر ای ای که گویی رویی احتیالات در قضا دل نه آن بدوضع کا فعال بگو گیر باد گل شناسد از خود آن بختی که از راز</p>	<p>منست دشنامی کن از این لبهای سگون نشوم پیش ازین نشوده بودم آنچه اکنون نشوم مرده رفتم می که جان مجروح نشوم بخودی افزون کنم گزندت افزون نشوم تو بدم گویی درون دهن بیرون نشوم کز زبان خوچکانش رازها من نشوم نشود کس آنچه من از مردم دوش نشوم بخودی کوتا از و انجام مخبون نشوم کم ز کم گزنگرم افزون افزون نشوم من نه آن جا بل که اقوال فراطون نشوم لاله داند از خود آن بوی که از خون نشوم</p>
---	---

منست جرم نقشه و عرفی که خواندم فصول
 هر چه با او گویم از مردم دگرگون بشوم

<p>دوقی از زخم تو پنهان بپرسم بر شکر این نام به نامی امیر بر سبکی آن در گریه اندیشه آنکه بر آرزو را نم سخن</p>	<p>جان دل به پیران زبان بپرسم من رهای به نزار به پرسم زین جبر زان به پرسم آنکه بر آرزو را نم سخن</p>
---	---

شوق بین با اینهمه شکی که است حرفی از شوخی نبراید منرم تا چه بیدروم که با آن ذوق سیرد جان هر که زینکوم رده است ینجام هر که را دیوان خویش	التجاش بر قیاس میرم غشوه مشغوم ایمان میرم پیش عیسی نام در میان میرم این خبر در کوی جانان میرم از خالش باغ وستان میرم
---	--

نقشه را بر شب جان بر آرد و

خواب با از چشم در بان میرم

رخت ازین درشک نذران میرم جان نغیاشد به از رخ فرخ سیرد در باد رفیق چون او ذکر داغهای سینه نبود عاری یا در از یاد می آرم نوید ای خوش اندامان که گوید بها گاه جیوان گه ارس نه ستین بلکه گوی از فراتم جان میرم از این گریه رنج نماند	نامه حسرت بحسبان میرم سیروم این میدهم آن میرم سیروم تحت از سلیمان میرم زنگ از روی گلستان میرم من که نسیان از میان میرم گوی سبقت از گریان میرم دایه نا از چشم گریان میرم اما کی با از تو فرمان میرم دایه نا از نگاه کبران میرم
--	---

نقشه را بر شب جان بر آرد و

زندگانی را پایان میبرم

من بسر در کوی سبایم در چمن بی آن جرت با تیغ ایک پرسی کام از و چون سری نهایت است ای بگمان نیست ماه مصر از چاه غم آمد برون هر قدر که شرم عیان گویم وصف خست در بیابان میکنم رحمت از روی تو داد آن اشکبارم داد و طوفان میدهم	کاف سرم گرانم ای جانم رشک بر کلهها خدایم انجمن کرد در داو جانم سر کجا دارم که سامانم مژده پیش بر کنعانم قطره در پیش عثمانم شوخی از چشم غزالانم رنج از خوی تو داد آنم لاله کارم عرض بستانم
--	---

بکنم کعبه وصف بخودی

لقمه را از خودستانم

من شهبه بیدلان از دمیلم حسرت از اندازه بیرون از خود این رسیدن را توان خجاندن نی پیام وصل خویشم نی نویدم انچه آرد از فلک تا روش در چاهم	دل بگیرد اگر دشم غمزلم یا زغم میبرم انیک یا بغافل گر غباری هم شوم دنبال محفل من بکنم این رسیدن با شکل چشم تو خود دارد و کوی بیابانم
--	---

احمد
که چه بر آورده ام از دمیلم
شوقم بر آورده ام از دمیلم

<p>دی تماشائی که بودام و زخم خوانید بر کسب شیشه ناز و دمی کجای دل اس کجای تیغ نوئی ز نیان قاتل شد دای آنکو تشنه لب بر گردن از بجزا</p>	<p>مژده سنا را باب محفل را بجزا دل کفب میگیرم و من هم مقابل سیرا من بفرماید دل ناگشته لب عمل سیرا کشتنی ناگشته غرقم من با جمل سیرا</p>
---	---

نقشه از دیرم حرم را این بوی کافیه
 بادده در سر سیرم و ز خورشید غافل سیرا

<p>باز متحاجانه در کوئی تفل سیرم دل بوجست میدهم بر طلب دل سیرا شیخ گوید که چینه خوشتر بر من بیکد بان و بان زخمی و گرای آنکه مشکفنی باز و بر کسب تیغ و از خربت تا فتن مستی دل گوید آنجا پیشیاری چه چشم من بوجشتم جوین گشتم گویا از مراد آنزنگردم بی سبب قطع مقصد دل مخار و بر ملت حاجت سیرا</p>	<p>برق اگر بر منجشاید بجاصل سیرا روح مجنون میثوم دنبال محفل سیرا گر ششم جامی کینه حق باطل سیرا تا کجا با من بداد مرغ بسمل سیرا تا چها شاق این شکل و شمایل سیرا من بکوی آگهی و تنی که عاقل سیرا کو هر کامم که درد امان یل سیرا به سرادج و این از قطع منار سیرا برده اند سیلاب خون بر کوی تل سیرا</p>
--	---

یارم این کسب از دانه کرد و در جبین
 نقشه گوهر باش من هم با بواچی ل سیرا

دوق قلم رنما شد پیش قاتل سیرسم	تو بمطلب گر رسیدی من هم ایدل سیرسم
با کیم سناغرمای تا کیم گوی بر س	من دماغ مقصد خویشم بمشکل سیرسم
بارها از خویش رفتم باز اگر رفتم چه سود	ساده ام از کوچه نخصل حاصل سیرسم
آب گشتنهای من دارد شادی اگر	سیرسم از گوی شرم و پای بگل سیرسم
از جنون دیگر گراهر دم نوبیدی سیرسم	من بیاید آن بت شکستل سیرسم
ما که را دیگر بر آید در ره عشق این امید	سیرسم من از دیار بس و بسج سیرسم
گفتی سناست بمطلب ابلیس کی میرسد	چون کنم ای اناغ پناهی تو مشکل سیرسم
آن بهارستم که از من لاله گل مید	آن نوبیدستم که در گوش غنادل سیرسم
نغمه کامم نشینو خانه جان آدم	مردم عیشم ز برم غصه دل میرسم

من شدم آواره تر چون بخت افزمود بر

گرچه بر آواره ام آخر بمبرل سیرسم

آنقدر کیست بی نشان که منم	نیست غنقا از انجان که منم
من بدامم ترا چنانکه توئی	تو ندانی مرا چنان که منم
سیرگشتم چو گفتم آن لب تیغ	از تو این چشمه روان که منم
هستم امروز نویستم فردا	مینت کم از بهان عیان که منم
چه دهم شرح از گذشته زمان	زان فروغ مضطر نیزمان که منم
گفتم اندر فراق یار کمیت	زود درم مرگ ناگهان که منم

حین

عشق در دست از انجان که منم
عشق را اندم چنان که منم

ای که آنچسادی پرسی برتری داند چه مطلوب است مذہبم باز خویشتن را نیز	من بمانا تو ام بدان که منم طالب جور آستان کینم بر دریا را پاسبان کینم
--	---

لقمه صیاد من بجان بیدرد

آه ازین صید نیجان که منم

اینقدر رفته از میان کینم نی بجامی پسند دلی رسد رسد اردوست کینه خورند میت غیر از دعای رفعم کار گشتنی بستم از بود شملی گفت ازین بش بود همه شود آخر بیک نفس صدار پای بر آسمان نهم روز سیرم از میان نواز می بی دگر زخم می نیاید	عشق داند در اینجان کینم آه ازین بشت سخنان کینم درد دل دشمنان کینم چند روزی در آستان کینم سود خود را زیان جان کینم یعنی اکنون نداند آن کینم ای خوش این عمر حاد آن انجین بر سر بستان کینم نفسی چند میهمان کینم این سکار بخون تیان کینم
--	---

نی خرین میرسد نه لقمه من

عقل دور است از آنجان کینم

<p>کاشک دایم خیال کنم محشر آموز بهر نفع کنم اندرین بحر بیکران کنم اینقدر زار و ناتوان کنم ز شک خود بیشتر بدان کنم در خور شفقت نهان کنم خوش حین باغ و باغیان کنم گزگویی تو بیزبان کنم خوار و رسوا زان بایان کنم آه برخاست ناگهان کنم با بهر باغ و بوستان کنم چه کنم اندر خجستان کنم چندای ساد و بجان کنم</p>	<p>من گوشت ترا گمان کنم می نمایم بپیش محشر گویم از گریه آفرین شکر هست قفس آنچه گفته اند اثر گر خستند فرض است آه اگر او فتم رخسارم حل در جمال تو بوده ام حیران مینم از زبان داری حرف چه بگویم که دلم چو بن گفت دل شمع دود ما هم است هست زندان هر چه در دل است ای بهشت اندر آنجا کن تو و حده لا شریک له همه است</p>	
	<p>نه خیر من داند و نه نقشه مرا عشق داند مرا خیال کنم</p>	
<p>پیش از آن کوی سازه ایما بهرین جام می بر کف یا بوس بر همین میروم</p>	<p>دوق به اند که چون از خویشین میروم گر گشتی بهر دامن منی ترا از فیض گشت</p>	

دوست گزشت گذارد روی من میروم
گر بگشتن گری می نیم بخت میروم

<p>نیست بمطلب بهر سو رفتن سو دایم آیدم رفت آنچه بر من فری دشمن گریه هم دارد بدوق گشته گشتن لطفا رفتن دل آن بنظر بد گمانم سکند من سندر طینتم ششم است چو گل این عجب یوانگی باشد که فصل میروم از خویش میگویم چه گویم راز</p>	<p>خون سودا جوش ز در کوی گزینم تا چه اکنون منفعل در پیش دشمن میروم گویا در آب تخش تا بگردن میروم گزر بهد رفت فل من هم ز سکن میروم گرمی نیکامه گلخن را گلشن میروم میشوم جاک از گریبان تا بدامن میروم آن سخن هشتم که پیش از طرح گشتن میروم</p>
---	--

مرد با بالفتنه کایندم کیسی گوید بدو
هر که از جور تو مرد آزا بگذرن میروم

<p>گویدم غم در پست هم بعد مردن میروم دوست فرمان او که در لطف ظاهر میروم نالام آتش نشان و من کشم بر شاخ ایکه گوی شد معین وقت بهر رست اینهمه حرمان که پیش آمد پسر از کسبت از تو حرفی من زخم در باغ بغی بودم اینقدر با شوق و بیدارت بودی غنچه ام را گل شدن جیب نمایند</p>	<p>من ز دنیا میروم آمانه ایمن میروم طرفه فرمانم که بهر قتل دشمن میروم گوی آن ظلم که بر جان کشین میروم جان خویشم شش از وقت معین میروم تو کجا از یادش ای دشمن دی من میروم ماجرائی طرفه دبر سر و سوسن میروم آبروی خویشم و در زخم دشمن میروم از نیم صبح بر باد شکستن میروم</p>
--	--

میرود در بزم من با کرده خصمها من / خصم خست خوشم از دُبال بزم من

نقشه گر گوید من بر قتل رخسار من
راه چندین سال پیش از مرد دهر من میروم

من که قربانِ فغان خود بکیشم میروم / عاشقم عاشق ندانم غیر ازین جانی گر
ایکه پرسی میری از میرزا غالب چه کلام / بود نم تلخ است تلخ ای شمع در بزم
گر بدینا آدم همپای رفتن آیدم / عشق کار من سازد بر خرد دل می
گر بجز خود مرا کردی مقرر آیدم / سُرور ابا من چه کار از ماتم آیدم
خواه خالم خواه زرد کار خوش آیدم / گرسوایی بودم از بیعتی خود آیدم
کار خوشم خوش تمام از غصه خوردن /

آه اگر از یاد مزغان نوازن میروم / صبرم از دل بگیرم جانم از بزم میروم
تا چه گویم غیر ازین مورم خبر من میروم / گر تو دودم خوانده از راه روز من میروم
در بکوشم میروم بهر گزشتن من میروم / دوست خون من زیر دسوی من میروم
وز خزان خود مرا ساز می بینم / نغمه را از من دعا که بهر شیون من میروم
خواه خارم خواه گل خود را بدم من / و خطای هستم از دست تو میروم
عمر خوشم خوش کبر در گشتن من میروم

من که مرگ نقشه شب دیدم بجای نین
آن خبر هستم که اندر کوی دهر من میروم

غیر داند که چنان می آیم / من که از رشک بجان می آیم

حرف شو قم نربان می آیم خنده بر آمدنم باید کرد گوئی اینجا نفس خوشیستم چند بنید ز حسرت بقفا شرم داند که بزم چو توئی ملبلان گوش فرا تر دارید هر گبه ارگل شدیم می پرسند گرد باوره خوشم خواندی دهن نایر کجا غنچه کجا	گرچه کمتر به بیان می آیم که نیم اشک و دوان می آیم می روم باز جهان می آیم سن هم ای سپردان می آیم چون من محسودان می آیم من آشفته بیان می آیم برت ای غنچه دهن می آیم بر درت رقص کنان می آیم تنک ازین بخردان می آیم
---	---

مربع گفته زخم می سوزد
ابر م و شعله نشان می آیم

من که در بزم تبان می آیم از جهان من چو بجان می آیم معجزه میکده یکیش داند گر ز سبیل سخنی می آید می روی ای که عیان با کس اینقدر ضعیف بک کرد و	حرف غم بمیان می آیم گوید آن جان جهان می آیم گر روم پیر جوان می آیم پیش تو موی کنان می آیم شرم و از تو بهان می آیم بر دل دوست گران می آیم
--	---

گفت لبس ز چمن فیت بها	که تو گفتی به از ان می آیم
می کنم شاد بجز فی دل را	تیر یارم به نشان می آیم
تا چه کم کرده ام اینجا عجم	که بحسرت نگران می آیم
پیشتر ز آمدن آمد فتن	بجهان در چه گمان می آیم

گریه نقشه بکاری دارد

در نظیر لالهستان می آیم

تنگ از زبستان می آیم	کرب دوست بجان می آیم
کار منصور ز من می آید	رازم از دل زبان می آیم
تا چه دارند بنحوشتان	پیکم از شهرتبان می آیم
روزه داران همه دانند مرا	سخت تر از رمضان می آیم
من بجز ابد انا اینجا	بتماشای خزان می آیم
گوش و چشم اهل حد را کور	صایم از فغان می آیم
قدسیان پای مرا می بوند	کردیر پیغمبران می آیم
من که از مرگ سخن میرا نم	خنده ام بر لب جان می آیم
رفتم از خویش که کارم نیست	گفتی از نار که نان می آیم
رنگ بودم ز رخ خود رفتم	بویم از باغ جان می آیم
ناله بودم شرر نشان رفتم	گریه ام قطره زبان می آیم

	<p>بند بند هست پیر از نغمه دوست لقمه چون لی بغان می</p>
<p>خورد اما س بدوران تو گل از شبنم چه گفت است نمرگان تو گل از شبنم منجا هر چه در ایوان تو گل از شبنم هست در گلشن مکان تو گل از شبنم میدهد باد بهستان تو گل از شبنم لب لعل تو ز دندان تو گل از شبنم چید گلچین ادب تو گل از شبنم اتک ریزد بگریبان تو گل از شبنم</p>	<p>بی مبل گهر افشان تو گل از شبنم ای خوش اگر چه که دید از من فرمود اندزین نقش و نگار است کجا زنگ بتا ایک خود را گلستان قاجاری شمیری چشمی از آب دبی طرغ بهار است اینجا در چمن مردم گفتند با حیف و دریغ عرق از جبهه چکید و بر خورشید عاشق تست چرا ورنه به اظهار نیاز</p>
	<p>لقمه ناخند کنی در غزل مانی دیر زود اشعار ترا سی آن تو گل از شبنم</p>
<p>کی شناسد حریفان تو گل از شبنم رنجیت خویشید بدان تو گل از شبنم دیده ام مرگستان تو گل از شبنم یکی از آبله یا بیان تو گل از شبنم گوهر آورد در ایوان تو گل از شبنم</p>	<p>باشد ای گریه بستان تو گل از شبنم صبح چون جلوه بگلشت گلستان عرق شرم ز روی تو چه کلمات گفتند یکی از دشت نوردان تو گل از شبنم تازگی حُبت پُر اندز تو گلشن زیبار</p>

خاک بر سرتبنائی تو سوز از قمری	اشک در دیده بجران تو گل از شبنم
سرشویده ز شمشیر تو یا از سر خا	دل خنکشته ز پیکان تو گل از شبنم
خوش بیان است در او صاف لب و لعل	تر زبان است ز احسان تو گل از شبنم

گفته آن دو غزل گفته درین کج کر شد

محو کلاک گهر نشان تو گل از شبنم

ما ز خود بیکره خبر نخواهیم	ما ز ساقی می در نخواهیم
مردم باد آوارگی را مرده	راه گم شد را بهر نخواهیم
رحم بر ما کم ز تیغ تیز نیست	قائلی بر حرم نخواهیم
داد ما را آسمان از غیث	ما کجا این درد بهر نخواهیم
کرد ما را دور عنای زبک	یار را دور از نظر نخواهیم
نفس خوراکش کی می یافیم	ما که بر دشمن ظفر نخواهیم
از سیر سایه خوارگی گرفت	در نه خود را متو نخواهیم
رحم بر دل که نمی آید ز راه	زخم درد دل کار نخواهیم
لی پریدن کلامی نماند	ز پندین بال پر نخواهیم
جان فدای شنیدنیهای	قصه خود مختصر نخواهیم

نقشه میدانت حاج

ما مختصر داند سفر نخواهیم

<p> نه به فلک زیر در میجوایم خون خود را با پدر میجوایم بیشتر از بیشتر میجوایم آه خود پر بی اثر میجوایم بهر تخیل خود تر میجوایم جا بگویت بنظر میجوایم خویش را در بدر میجوایم حال خود را بهم تر میجوایم پیش ازین تو زلف میجوایم درد دل داغ جا میجوایم </p>	<p> ماکه یک آه دگر میجوایم از که دیگر خوشدل آنجو ز بود کمتر از کمتر فلک آزار داد بود یار مایی نازک فواج اگر قضا از زمانه نربان می گر چه میخوانند آنرا کربلا اشک اگر با مروت نمود خلق بر ما میگست از مهر و آنچه دیدیم این بان از تو سر عشق اگر رحمت بیا میگرد </p>
<p> تونه باغ جنون را مازه گل گفته ما از سر و بر میجوایم </p>	
<p> چرخ میدانت ز میجوایم بهر آن گل نامه بر میجوایم جاد را آغوش بدر میجوایم چشم کور و کوش که میجوایم ماکه جلی بر دم بر میجوایم </p>	<p> نخل دیدی داغ اگر میجوایم خوشد زنگ از رخ ماکه ز گفت یوسف چون ندانست داد از دید هست و فریاد از بعد عمری یافته ایم اندوه بحر </p>

سوختیم آندم که با خود گفتم در دجان چون تیغ کین بر خست روز ما را تیره تر بنحو آید رحم از ان بر رحم دل محبت با دل ز مظهر خیر لب کام داشت کام می بخشید و محبتیم باز	زندگانی چون سر میجویم ما ز داغ دل سر میجویم نخست خود را تیره تر بنحو آید داد از ان بیداد گر میجویم ما ز سانی ما خضر میجویم جام بیداد و در میجویم
---	---

گوی از ما بود شیرین کام تر
لقمه زهر و ما شکر میجویم

شب چه گویم چون دل آید چون ای بلا گردان این بگردن من صبح بودم از اول درین هوشیاری کس نمیداند که مقصود نهانم چه بود من به عشق ای سلامت چه میجویم یاد ایامی که دل امید ما از یابان پیش از نیم گرتو بیرون از درون من که میگفتم رساند آنکه با دل از دست ساخت دل کار می یابی گویم	ساقیم بیداد جام و من بگویم ختم گر نهم دم علج خویش چون میجویم از خرد چون میسردیم با خون میجویم مصلحت بود اینکه با گردون من نه زن آر میدیم او را به همیون میجویم من بجای آرزو حسرت من میجویم من بجزب عشق بیرون از درون میجویم گوینا خود را به تنی ز بون میجویم ناگهان آه ابل در ز کنون میجویم
---	---

دوست باین درد و مال و در چون ختم
که خود را بخود از جام خون میجویم

ذوق طبع بر یکی دیدی که شب چای را
نقشه بخند و بخند را من بنویسم ختم

خویش اساتمی نیرم عشق چوینم افرومی گزنازیگفت آیم اندر نرم تو بود اشک من گل گلزار اعجاز را گر نمخوردیم بآن آتش فریب عده ماجه بود آن مکتب و نولصوفاء هر چه می بارد هنوز از زگست نبوده بود حاصل سربلندی کار زو میشد پیش از آن که قدم براه کعبه در رنج و غنا تا بد کام آن صنم صدره بر زمینم	عقل کل راست از جام خونم ختم کاش من خود را ز نرم خود درونم کاسمان نیلگون با لاله گونم بقای این را چنان سیر و کونم خویش را از جمل آنجا ذوق منم ماجه زین نقشه با خود را مصونم گرومی دیگر بهجت و آرزو منم باده میخوردیم بچک و آرزو منم تا شود رام آن بری چنین فرمونم
--	--

نقشه حال دل چه بر تو باد و نسیه بود
گاه خاکش می نمودم گاه خونم ختم

بیا ای نامر بر گرد تو گروم اگر چنانکه ام پز تا توان بود من در گشتن جاساک دواندی کو بگو دیگر نه خواهی	چه آوردی خبر گرد تو گروم در سکون ای آبرو تو گروم نار این ظمن ما بر گرد تو گروم مگر و ای پدر گرد تو گروم
---	--

تکلف ساختا گزدم نگرود کشت است اینجا ابرام تو گر صبرم نباشی گویم ایبه من تو بیگمان بر دانه و شمع تو کینا تی تو کینا تی تو کینا	بیاور ما حضر گرد تو گزدم من ای باد سحر گرد تو گزدم خوش آئی از سفر گرد تو گزدم سخن کن مختصر گرد تو گزدم مشو با من دگر گرد تو گزدم
---	--

مگو کز گفته اینم تیم من
مدار از من خطر گرد تو گزدم

من ای بیداد گرد تو گزدم چهار گردی چهار گردی چهار گرد بلا گرد سر شوریده گردد دگر آئی دگر با من نشینی میرنج از دل اگر رخ تو گوید نه عسری عمر با بر تو میرم مده ایذا دگر تا چند گریم بسویم یک نظر چشم تو بسویم	کنی بیداد گرد تو گزدم مکن از دل سفر گرد تو گزدم من شوریده سر گرد تو گزدم دگر خیزم دگر گرد تو گزدم مگرد از من اگر گرد تو گزدم نه کمتر بشتر گرد تو گزدم بگیر از من جنب گرد تو گزدم بخاکم یک گز گرد تو گزدم
--	---

کسی کو گفته را کردست غفون
تو ای ای فتنه گرد تو گزدم

<p>طراز دامن با من غشوی چه کنم تو گویم که دگرگون غشوی چه کنم بدل در دنی و برون غشوی چه کنم ز من با نهمه افسون غشوی چه کنم کنند لطف تو مخزون غشوی چه کنم مطعم ای فلک دهن غشوی چه کنم</p>	<p>تو لیل من مجنون غشوی چه کنم مراست حال دگرگون هر زمان غشوی زد دست با تو بشی کوه یک شمر را یکی عد دست که با کرده میحرم کی که آهسته است وضع تبا و پندل عدد و لیر تبا کینه تو بخت زبون</p>
--	--

توقفه شاعری و وقت فکر مصرعی

فدای نقد موزون غشوی چه کنم

<p>چه شد که وی سدی کنون غشوی چه کنم جدا نه لفظ چو مضمون غشوی چه کنم که دیده گشتی و چون غشوی چه کنم دگر باینه مفتون غشوی چه کنم معین طالع و اژد ن غشوی چه کنم دهم همان و تو مضمون غشوی چه کنم تو ای بلا کم از افزون غشوی چه کنم جز زگر دشمن گردون غشوی چه کنم و نی یو پیا له دلا خون غشوی چه کنم</p>	<p>بر منی دوز من چون غشوی چه کنم هنوز بر لب تست از عدد و همان کنم بدیده همین گفتگو و خون گریم یکی نشانه بریدی شد دل چال من ای فلک غم و هم بشمار دایم و تو هراچیه از دل و جان چو اسی ای سب شدم زد دست تو با آنکه من یکی صید گزاری ای یک نفر دگر قفس من بزم گل است خنده من از خود میروم چه</p>
---	--

مؤلفه شاعری و وقت فکر مصرعی
 فدای نقد موزون غشوی چه کنم
 ۱۰

ثیت بنجام وز جم یاد ناوری کسی
خیمت بجوش و فراطون نمشوی کیم

بود فدای جنون تو لقمه صد مجنون
که گرید این که تو مجنون نمشوی کیم

آمد و حیل در پیش گفت بیا که بچنین
گر غلط است این سخن من که خودم بام
غیر و سب را فراد زنجی تو بادش
مفتش افکای جان طایر سدره راجون
او چو بقبل مدعی است بیان گفت بان
ستی و زندگی مرا طعمه زدن کیم
رفت بقلمکده دیگر تا مگر دهر می شود
ساتی ما توئی دگر ای فلک نه چارست
قبله ناز غیر تو کیت بفره ات قسم
خوا سبدمی که از فلک عقل بلند پای
رفت چو ذکر صبر یافت زجا که بچنین
زنده نماید کس بدهر جان بجا که بچنین
جان کسی دگر بیا کرد ترا که بچنین
وزیر ادا سنان شد آنرا که بچنین
تیغ بر آرزو کشد حسرت با که بچنین
من نه زود چنین کنم حکم قضا که بچنین
دید تپان چو بعلی زد سر با که بچنین
ریخت بکام آرزو زهر بلا که بچنین
عسر کرشمه بوده جان با که بچنین
داد جنون بخار ماسر هوا که بچنین

کردم از سوال رفت زجا که بچنین
تو شد دوچار من گفت بیا که بچنین

گشت ذوق لقمه ام تا خود زینت
خور دختک ناب ماز و یار کرد دعا که بچنین

نازش اگر کشد را گوید ادا که بچنین
گفت چو وقت گریه ام رو بفرمان که بچنین
هست بسی منم ولی بهر خدا که بچنین
گشت دل آب از غمش آفیه که بچنین

کاش می که من خورم حشرت جبر است
 ذکر و فای لبران بود که گشت جلوه
 میطلبیدم از خدا وقت برای سگشی
 من ز تو محرز بدل دل ز تو محجب بجان
 تو بچی لصبی باغ ساقی است بر جا
 بود چه خوش ز با خضم و لطف حشر
 می که نداشت در قح نخت بکام مرد
 بود غرض ز طوبیتم قد نمودی از ادا

از بخت فرو چکد میگرد با که بخت
 من چو شد ز خوشن گفت با که بخت
 جلوه نمود ناگهان ابرو هوا که بخت
 خوی تو تا که بختان وضع تو تا که بخت
 بر گل نوترن وزید باد صبا که بخت
 گفت نگاه چون کشد دید با که بخت
 جان که نبود در شش گشت با که بخت
 میل بود بگو شرم لب بنما که بخت

گفت چو او بیکد عالمی را بی بقا
 گشت نخت از نیمه لطفه که بخت

قابل با توئی دگر دشت ادا که بخت
 گودل خسته جان پا حکم فضا که بخت
 خاک ره شام بود سره چشم آرزو
 گفت کسی که قیس را بوش و جان
 ای بمن از تو جور با من تو بخور دروغ
 بتر تو بود و سینه م تنغ تو بست گدازم
 سوزد هر سبخت تا تم از مویس

بر نخت بنجر ادا خون مرا که بخت
 ما چه کنیم چاره شش است که بخت
 و رنخی خرم جان شما که بخت
 جست برون ز خوشن با که بخت
 نیست هنوز بر تو کشف حال که بخت
 لطف تو با که بختان مهر تو با که بخت
 جده بلب بلب گشت گریه با که بخت

بندگی من اینصیه پیر تو نبوده پرور را تیغ ترا سرم خدا کام رود که بخت بود بدل خیال طور بام تو گشت فخر	در تو میبکشی قبول حق خدا که بخت بتر ترا دلم نثار عقده کشا که بخت بهست سر تجلیم جلوه ناکه بخت
---	--

لقنه توئی که شعر نغز از تو چکیدن
ورنه ردیف این نغزل بود بلا که بخت

در جدای کار با خواهد شدن ابتدا ما آتیه خواهد شدن سوختن چشم و چراغ عقیدت از دریا و ما کجا خواهیم رفت از نحو ستهای سعادت با چکد نا توانی بهانوان خواهد گرفت مهربان با مهربانی نمود در طهر را ساحل که سازد جز خدا	دل جدا و جان جدا خواهد شدن هم چاشد هم چا خواهد شدن خاک عاشق تو با خواهد شدن وز دل با او کجا خواهد شدن چند این مادی با خواهد شدن مارسایها را خواهد شدن آشنا نا آشنا خواهد شدن نا خدای ما خدا خواهد شدن
---	--

شوق کشن بکه کردی توان
لقنه بردوش صبا خواهد شدن

جرم بخش ما خدا خواهد شدن هوش باشد صبر ما خواهد شدن	شافع ما صطفی خواهد شدن ناکجا شد تا کجا خواهد شدن
---	---

ایسر
چاره ساز دل خدا خواهد شدن
با سها مطلب رود خواهد شدن

<p>کام ناکامی زو خواهد شدن و آنچه من خواهم چرا خواهد شدن از قدرت محشر بخواهد شدن حرص کام از دها خواهد شدن عمر با صرف دعا خواهد شدن شیخ سنگ بخواهد شدن یاس صرف غر خواهد شدن</p>	<p>یاس با امید با خواهد شدن آنچه تو خواهی تو خواهد شدن از رخت صبح سعادت برود دل حریف و بن گیم بدست مدعا یم بکه مرگ مدعاست بهر روزی که چمن گردیدن بعد مرگم کیسی خواهد گریست</p>
<p>از بلندی بش او پستی است سر که دارد نقشه بخواهد شدن</p>	
<p>دیدها گلگون قبا خواهد شدن من ز خود دشمن بخواهد شدن تا چه کفرستان بخواهد شدن از تو کان سر بلجر خواهد شدن خونم از دست خواهد شدن بیستون خود بصد خواهد شدن بانماز او ادا خواهد شدن آب آن دای بخواهد شدن</p>	<p>خون دل بدر دیده خواهد شدن از نگاهی کارها خواهد شدن از بخار ما که ریزد بر حرم یار سازد و سلمان بیت خاکم از افسون چشمت سر شده تا چه شر باد و سوالم را جواب وعده کان با سلمان داده من در آن دای که گردم نشسته</p>

سر
از دیده کم با دمانای این
سوی چنین طوره رعای این

	<p>لغته باید بست چشم از این آن هر چه می بینی فنا خواهد شد</p>	
<p>ما آنچنان نیم مفسرمانی اینچنین یعنی همین چنین چمن آرای اینچنین حسرت سیرین مباد تمنای اینچنین محر خجل ز وعده فردای اینچنین کای ای بر سری که قد پای اینچنین دیوانه اینچنین خوش و صحرای اینچنین برگزید گسرخ زیبای اینچنین ای من فدای رخسار اینچنین رعنائی افریده رعنائی اینچنین</p>	<p>فرموده که داد زرسوای اینچنین وقت است اگر کنی قدمی بجای این مردن قرین او چه تناست جانفرا گر تو خجل نکردی ازین وعده محسرت بزحاستی زنا رو بخود گفت حسرت دل در میان سینه چو مجنون میان سجد چشم بد از چنین رُخ زیبا همیشه دو کو چو تویی کج با لطف چون منی بد آزاد باد سر و تو از چشم زخم و</p>	
	<p>نی خور آرزو کنم ای لغته کیست اگر یار آنچنان بود و جای اینچنین</p>	
<p>خجسته بخود گجاست تماشای اینچنین صحبای خوب لبت مینای اینچنین سکین من آنچنان تمنای اینچنین کو مدعی دتاب جباهای اینچنین</p>	<p>خود بمن بنود پرست و خود آرای اینچنین شکر کنم که بزم تو بر هم نشود ایتم یار بسا ز دره سز نکشد دیگر آفتاب چندین هزار تیغ و یکی بر لب دمی میز</p>	

<p> بزشت صد قیامت و مظلومانی من نالم و ادب بد عا کای سمع پای لفتی شکست نگب رخم کیر آفتاب دی را ندکس سخن بمن بر از خضبا لغزش بیای جام کف شیشه در بغل </p>	<p> حرمان شکست مرگ مرا پای اینچنین گوشش کسی مباد بغوغای اینچنین ماند از چه در حریم تور سوای اینچنین گفتم که ریش را بد و کالای اینچنین دل می برد ز دستم ادا های اینچنین </p>
--	---

گو گفته بوجه حالت از اصرار در گزر
ناگفتی است حالت شیدا ی اینچنین

<p> ساقی پال بر کف صهبای اینچنین ریزد نه چون تاجک ز چشم نظاره چون مجنون تو مباد کسی خاصه چون منی یکسو هجوم مردم و یکسو تنی جموش از یکش ر کم است بیشین و صدق من گویمت چنان که غم دل حد گز بزم تو دلکش من و کنج غم اینمط شکم ز جد گشته مخوان بگرم بزم عشق است و حکم بادیه پیمانی نچنان باغ دلکش منی دل افسوس اینچنان </p>	<p> نظاره ست دید و تماشای اینچنین سرها ی اینچنان و سنا نهایی اینچنین خارا اینچنین و دشت چنین بای اینچنین چشم من شهید و تماشای اینچنین بین گلخن مرا من و ماوای اینچنین تو بشنوی کجا غم رسوای اینچنین روزی تو خوش من و شب بیدای اینچنین راست سلیم بوده فرن ای اینچنین مایم و پای بادیه پیمانی اینچنین یار است در کنار من ایوای اینچنین </p>
--	--

سوالناجب
 سرک افغانی چشم برش بین
 شه جوان دلچ گوهر برش بین

	پا در تهاقی سیس نهبه لقمه نقد خار بلا بسی است لجرای این خفن	
چه تا بد بر بلند می اخترش بین چه پوشی چشم خود کز دوشش بین و گر صد بار دیدی دیگرش بین چنان گرد فلک گردش بین بیا عیسی لب جانپوشش بین گلی بر سر بگذر از اندرین تر از خون سیحانچشش بین چهای اگر داندیم عرشش بین	بیا خال حین الورشش بین رود بر چرخ گرد لگزشش بین اگر صد سال هستی دیگرشش بین چسان افتد زمین بر پاششش بین و هیچان هر کرانادیده است ز صد گلزار خوشتر می نماید کسی که خضرمی جوید سرشش بین چهای تا بد شب به بگردون	
	که میگویی سنانش را نماذآب به عشر لقمه ترکان ترشش بین	
بهشتی هست رویشش بین معین غمره چشم کافرشش بین چه محشر کرد بر پاخشش بین رواج کفر اندر کشورشش بین هجوم داد و دهان بر دوشش بین	بیا ز ابد لب پریشش بین لگویم غمره غار لگزشش بین چه ز قمار است قمارشش بین ندیدی اگر شبه بیدین مارا کرده یکسان بر برگرشش بین	

یکجی مرغ دلم نوید از ان بام چنین فضا جانپرور که دید کسی کافادگی از سر گرفت	مگر روح الامین بال و پرش رگ جانها فدای نشترش زیر پیا مقام بر سرش
حساب لفته پیش از خرد پاک خدایش را نگریمش	
منون التفات هو استوان شدن آینه نکوتر ازین نیست و جلب آنها که گفت پیره از دلت فنا چون خواهم از زمانه وفا گویم که دل برامید روز جزا خوش کنم ولی در باب کیت که بوی میدی بر دل پاکشد بدم خود آنزلف و دل را که انتظار دعه گی اندوه فراق	چون بوئی گل بمکد باستوان شدن اگرچه دمی ز حیرت باستوان شدن در باب پیش از ان که فاستوان شدن بهر غرضش و فاستوان شدن پیدا است آنچه روز جزا استوان شدن یک لحظه است جام باستوان شدن زین کشمش چگونه باستوان شدن احی چشم و دل ملاک باستوان شدن
خاکستر تو لفته بسی تا توان فاد منت کش شمال و صباستوان شدن	
جائی که گفت دوست چاستوان شدن جامی که باغ خرم و لبس نو اگر است	راضی نه چون دگر رضا استوان شدن ساقی دگر ز خویش کجاستوان شدن

بهر غرضش و فاستوان شدن
پیدا است آنچه روز جزا استوان شدن
یک لحظه است جام باستوان شدن
زین کشمش چگونه باستوان شدن
احی چشم و دل ملاک باستوان شدن

جان منی که گیت از نشین جدا	از جان منی نه از تو جدا میتوان شد
آینه از آینه سارینه بخون مرا	گر شر بود تو بنیای میتوان شد
از چگونگی سوختن پانی چو	غلط بخون شوق که خای میتوان شد
گفتم دعای تست که خاکم رو بپا	گفتا که خاک راه دعا میتوان شد
نمل بودم و سوسوم شدی سوختم کنون	گر بدعت غنچه صبا میتوان شد
ازین بخت و راه سرم افکند داغ	غنقا که می شود چو بای میتوان شد
ادیتز که دینج که بانی را آرزو	مصرف نوحه بر بای میتوان شد

او هم که گفته را چه بود حاجت اینها
که حاجت وی از تو روا میتوان شد

آین شناس اینها میتوان شد	ای دل یکی ز اهل صفا میتوان شد
این شیوه را موزین هر کس خوبیت	ماد و سیم دشمن بای میتوان شد
یکو هجوم حسرت و یکو هجوم باس	ای پیش زفته رو بقفا میتوان شد
کویت تهری ز فتنه نبودت هیچگاه	اینجا چاشد است و چای میتوان شد
آخردم بپاشدن حشرم چه شد	قربان جلیبای شمای میتوان شد
جای زفته ام که گوئی با بر عجب	حرفی شنیده ام که ز جایت میتوان شد
یا نام اتحساد تو برون نمیتوان	یا میتوان شدن تو بای میتوان شد
آبدل کجا که کس بجای نه بدگر	وان صبر کو که از تو جدا میتوان شد

ز قی بان غضب که جگر گشت خون
آمی نایان ادا که فدا می توان شدن

شد نقشه خاک و بخت مگر گوشتش پیر
کی روشناس آنکف با می توان شدن

بزم اجاب رانماشاکن بنفشه بیش نبود این سر و برگ آدمی تا چه کرد و تا چه کند مردم از نقد و خس بهیچ نفع و نقصان و یار غایبیم دل دکان و فاکشود بیا در کاشانه تا سحر ببارفت عشق را از ادب سلام کنم	عالم خواب رانماشاکن گل سیراب رانماشاکن قطره آب رانماشاکن رفتم سباب رانماشاکن بجز و گرداب رانماشاکن جنس کیاب رانماشاکن چشم بخواب رانماشاکن حسن آداب رانماشاکن
---	---

گردش خرخ را در گریه نظیر
تفته دولاب رانماشاکن

اولش باب رانماشاکن غلغل حشر پیش افسانه در خون زیر من در گریه بود غافله که بگردن رستم	باز تو باب رانماشاکن آن گران خواب رانماشاکن در قصاب رانماشاکن خون سهراب رانماشاکن
---	--

حسن سیراب رانماشاکن
دل قیاب رانماشاکن
ایسر

<p> پشتِ محرابِ راتماشاکن صیدِ بیابِ راتماشاکن درِ نایابِ راتماشاکن باغِ شادابِ راتماشاکن </p>	<p> ابروی خوش را بدیده بر تو شست نگه چاهبست مطلبِ دیده ترم دریا رنجِ نشین من دلِ رداغ </p>
<p> آفتِ ساقی نهان و گریبان عالمِ آبِ راتماشاکن </p>	
<p> دینِ بیابِ راتماشاکن چمنِ خوابِ راتماشاکن کانِ سیاهِ راتماشاکن بادِ نایابِ راتماشاکن فتحِ این بابِ راتماشاکن این دو غابِ راتماشاکن چشمِ و خوابِ راتماشاکن دینِ سخنِ بابِ راتماشاکن سه و چهار بابِ راتماشاکن </p>	<p> چند اجابِ راتماشاکن تاجِ پراز گل پریشانی است سینه چنبدین دل از کجا آورد گردیدستی آتش اندر آب غم نه و بابِ دل کشت همه زان دوزگس شدی اگر بجایه دلو کاوش جهان که میدید آنی سنجگوئی چشم را بشناس می بخواره را مرن طعنه </p>
<p> اشک ریز اشک بر روی عمر نقشِ سیلابِ راتماشاکن </p>	

دل با واحد و حسرت بدل ماچیدن	اگر عشق بر آورد تماچیدن
دل یکی خسته و زان شوخ و فاماچیدن	غم جدا غصه جدا و جدا داغ جدا
دردنا رفتنی و سعی سجاچیدن	من دوائی خرد چاره گریه و گم
دوست صد جایی یکی باشد و کجاچیدن	ای برم آید و آن کرد که صد تن میکنند
بنود ای ز ابدین باخته دنیاچیدن	چند سازی ز فن مکر باطل و نسا
پیش ازین بود دل با شکیاچیدن	حرف دیوانه فرب تو کمالی دارد
هست اینجا سخن تو سخن آراچیدن	شعر اما چه نویسند زیکتائی تو
نشود داد و محشر ز تو حاشاچیدن	خون نردست کسی اتوجه امین گری
سفت ماباده کسان با غر و دنیاچیدن	بیج دانی که کل و غنچه چه با سچیدن
یابند اشتابن نیم بکبه یاچیدن	بهر شیخ کسی هست مگر انیمه مکر
خوش نمی آیدم از مرگ تقاضاچیدن	آخر ای سختی جان چند کسم انیمه

لغته آن شوخ و وفا انیمه بتیاج ضرور
تو و آرام فرن لاف خدا را چیدن

که ترا گوید ازین لب سخن آراچیدن	یابد آن از صد فی گوهر بکتاچیدن
درد دل بیج نکفیم که گفتاچیدن	شوخی و بیدرد ندیدیم کس اصلاچیدن
من یکی عاشق و خسته و اعداچیدن	طالع و مهر و فلک همه افزون شوخ
چون مه نو بدرت ناصیه فرساچیدن	تو مه چارده و ز تو چپ گوم دیگر

ز بستم من نه دی بی تو و پرسی تو ز برگ
 تاجه برزاید و داغ خطم از دست تو
 من کیم صایب اگر با تو نشیند گوید
 گرد عاقبت نه بانی بر من در ماند
 تاجه خوش گفت بظاره دلم را چو
 ای خوش آن بکه که بر قلب لیران
 تاجه از رحمت نا کرده خود خواهی

چون بسر بر د فلان غمرده بی باخیدن
 ماند در کوی تو بسج و مصلحا چیدن
 دهن خوشش به شنام بیالچیدن
 و گرازد دل نبود عرش مصلحا چیدن
 رو برویند مرا آینه سیما چیدن
 دل یکی باشد و مرگان صفا چیدن
 ماکشیدیم نزد دست تو نه صبا چیدن

مردن لفته نه چون مردن دل شده است
 دیدی آخر لبش که غوغا چیدن

ما غمرویم ز ایمی سخن را چیدن
 خند گویی که بنودی کله آرا چیدن
 کاش ز ندگر یکد وزین بکد پیر
 یار در بزم عدوی ز دو عارض فرو
 چند گویی که سایم تو فردا محشر
 من آنم که بحشم تو پسندم تکلیف
 ای که گویی دل تنگ تو چه دارد
 آن جفا پاکش از تو من گویم نیکی

ای هلاک لب لعل تو سیما چیدن
 جور باید بمن چیده دل اما چیدن
 که مرا کجاست بر تپیدن نبود جا چیدن
 مرده ات ای بوس سخن تو با چیدن
 چند باشد بیک امروز تو فردا چیدن
 میروم به رحبه با مدعی ایما چیدن
 کس بر سبیل طیره کجا پا قه دریا چیدن
 و نه و طایخ مداری تو و دغا چیدن

باز برهسم زده مجنون تو صحرایین قدرت حق که بیک جلوه تماشاچین خاک گشتند چو سکنه رودارچین زبست معلوم که کیجان و تماچین	باز یاد آمده بر گشتن محل یکجا شان زیدان که بیک گردن جهان رخ نهفتند چو شبید و فریدون کام غفاست که یک عمر و موسی ا
--	---

کاش از رفته در آفاق سخنها ماند

ماند بر تفته ز آفاق ستهها چیدن

ای که دل خواند بی الفت درین مرگ از خیمت کجا خفت ناچه با آینه اش مصورت است نیست اصلا استقامت را شش حیت از ما و دیگر حرحه نیست عاشق آنکه گوید بوده است غنچه صبح این گفت و نشست از با وجود آن نخاها که داشت	الفت دل بود کلفت درین شکر جانباران سکا بیت درین دل فدای چشم حیرت درین قامت خوابان قیامت درین مادلی دایم حشت درین کین معشوقان محبت درین تنگی دوران فراغت درین دل نخود رفت است بهت درین
---	--

تونه نهاد در فصاحت بی نظیر

تفته شعر تو بلاغت درین

ای جراحتات رحمت درین	مرهم راحت جراحات درین
----------------------	-----------------------

جلوه کرد در استعراش درین
در کمان زنده است طاق درین
است

<p> تا ناید مرگ مهلت در کین سینه خست از جگریم روتنا تو زبان بستی و گفتند ابل را برنجیز از جا که بر جا بگری پیش تو شخ اگه است پیش من کی مرا بر بی حقیقت یافت گو بر دهنها رنیز ریم من ببقمان نیز نیگویم بهین </p>	<p> زندگی بود ست خجالت در کین خنجر قاتل مروت در کین یک خموشی صد حکایت درین غرلت غفاشت هرت درین اگهی صیاد غفلت در کین من مجازستم تحقیق درین آن مرض کوست صحت درین جبل را بود ست حکمت درین </p>
--	---

میر و مستربان این بطنی
گر نباشد لفته طاق درین

<p> ساعت یار است مدت درین ای خوشابید اشفت درین بخت من می بود کار مردگان پرسد از من کست صیاد است رحمت از خواهی یا رحمت کش ای بدشمن خنجر کین آخته عافیت جو از مصیبت بخیبر </p>	<p> وعدۀ ساعت قیامت درین ابروت خونریز چشت درین مردگان خواب راحت درین ای خموش آنخرف لطافت درین رحمت غشا و رحمت درین آرزوی من شهادت درین عافیت با را به بیت درین </p>
--	---

<p>مهر او با من عداوت دین هرخواست را سعادت دین</p>	<p>جور او با غیر شفقت در بغل هرگد از دیک خود سلطان نشان</p>
<p>خنجر معشوق کنی کناره آرزوی تفتت حسرت دین</p>	
<p>بستن بروی خود در دونه‌ها گریستن زین پس من و بزرگ نما گریستن کس را فغان کشیدن کس را گریستن زین نیحان سز و بسیا گریستن ز انسان که ماستم فغان را گریستن از یار بیوفائی و از ما گریستن خندیدن انتخاب کنی یا گریستن پیشش بچی گریستن و نا گریستن</p>	<p>مایم زنا امید می خوشب با گریستن عمرم تمام شده بتنای مرگ خوش استاد دین غنیمت و تسلیم می کنم اکنون که لب گزیدن است ای فقیه خندیدن است کاستم را بد و آو از غیر کینه و رزمی و از چرخ کج و ای در گفت سفینه عشق و ملال با من بسی است خون دل آلوده</p>
<p>خردین شیخ چیت که باید بران گریستن بیجا است تفتت در غریب با گریستن</p>	
<p>بنی خون دل حلال مباد اگر گریستن کاموخت از که چشم تو در با گریستن می زینم بعزالت غنای گریستن</p>	<p>زینکین بود حکایت با با گریستن خود آب شوز شرم جفا و ز من پس از من نشانی افتد که نوید بیدار</p>

خوش در خواست حسرت با گریستن
بی یاد تو حلال مباد اگر گریستن

عربی

<p>آهنگ ناله کرد دل و گفت دیده ام خون شود لا شتاب که ششم قاضی پرسد بطرکانه همه اعضا برای پیش تو ای که مرده رود عمر من زین از دست رفتن و ز طرب یار یادن آمد من ز عشق چه آفت مگر شکیب</p>	<p>باید بحال عرش معلّا گریستن امر و قصد کردن فردا گریستن یعنی خوش است از همه اعضا گریستن دل روزها نشردن و شبها گریستن وزماست مردن و زمنّا گریستن رفت از من ایچه دوشتم الا گریستن</p>
---	--

عرفی شهید و تقه ز رشکین ملا گشت
خوش درخور است حسرت با گریستن

<p>بیای گریه بتان تازه گردان دگر از خوشدن بدل چو حاصل بنام آنکه ربان آفرید است ز یک پیکان نجاک خون بندم نمیگویم که جام باده درش حقت ای گریه عمر نوح تو دصد ساله ز بدت کینه ای کجائی ای دل مضطرب کجائی مباد افتد بدامان تو دسّم</p>	<p>نوا می غمخیزان تازه گردان بها چشم گریان تازه گردان تو ای دل نام ربان تازه گردان ز پیکان دگر جان تازه گردان فروغ روحی رخشان تازه گردان تو ای طوفان تازه گردان عرق شیخ صنّاعان تازه گردان شب آمد جور در بان تازه گردان حال که بیان تازه گردان</p>
--	--

عرفی
من گریه پیدان تازه گردان
زخم روی پیدان تازه گردان

چو میگرددی بهر شهر و دهکای	برو آب روی نیان تازگرن
بکس آنکار از بس بکس کار	بگویم نقشه ایمان تازه گردن
<p>نخند و داغ پنهان تازه گردن غم ای در دجرا ن تازه گردن نگردد تازه جسم کهنه بر ن نیکی با ایرد زلف اند خرم نمک اندر لب بسیار بودا قدح در کعبه گردان سجده بگویم گل است و قاشق منال ای شیخ شه انگار چو سیدانی که با هم راه نوا ای گریه و منجی هشی نه ای کز اشک من خیر ما</p>	<p>گل من تازه گردان تازه گردن رخ حسرت بجرمان تازه گردن ز جان دادن بوجان تازه گردن بهار سبزه زار زه گردن عیار سینه ریشان تازه گردن طریق کفر و ایمان تازه گردن سرو برگ بهاران تازه گردن موی از زان شد دل و جان تازه گردن زیاد هم روی سیاه تازه گردن بلند بهای کیوان تازه گردن در و دیوار ایوان تازه گردن</p>
شدم قایم مقام پس نقشه	نمک اندر لب بسیار بودا
نمک اندر لب بسیار بودا	نمک اندر لب بسیار بودا

<p>حرم اشبح و انعم هر چه بود است دگر بشکن دل بشکسته ما شهبان را ای که بخشیش شایسته که دامن لخت باقی از جگر ماند ز خاکم این صدا تا حشر بشنو بجشمت انقلاب تازه آموز نویدی ای نسیم از فصل گل ده به بستان می فردا گلشن می اشارت های چشم خویش دریا من امید شهادت تازه کردم سحر گوی راه خاموشی غلط کن</p>	<p>بیاد ویر و ایمان تازه گردان شکست عهد و پیمان تازه گردان کهن دلن که ایمان تازه گردان که گویی شوق دندان تازه گردان ز خونم زیب پیکان تازه گردان شکایت های دوران تازه گردان امید جیب و دامن تازه گردان هوای سپهرستان تازه گردان جبارت های مرکبان تازه گردان تو نام تنغ بران تازه گردان سنان کش رستم آن تازه گردان</p>
---	--

مگو کاین گفته دُعرنی چه خواهند
تمنا می شهیدان تازه گردان

<p>دی آنکه گروست که انجانروم من گر کعبه مقصود همین مرز و دیه است خواهد گشت وقت مناسب بپایند کی غیر پس از من رود و کی بر من</p>	<p>افروز چه خوش گفت که فردا بروم دردا من تجرید شمشیر پانروم من گوید سحر خوش ز برش تا بروم من زینجا به چنین مگرد غایا بروم من</p>
---	---

<p>دیوانی گفتم من که نیم حای و گویم لغتم که بشوهر من یک شد دل ای اشته بر لحظه تصور بدل ای دل ره خود گیر که تخریر خوا</p>	<p>دشهر چه دیدم که بصر از روم من گویم که ازین در روم اما روم من ناید بلیت هیچ که ازجا روم من دین جاده نه راهی است که نه از روم</p>
<p>مقدار شکنیم دوسه گامی دیگر بس از کوی کسی گفته شکبار روم</p>	
<p>جائی که رود چو تو کس اینجا روم سازند سزا پیم اگر پا روم من بزخا شست از برم و ندانم چه بدل و بنال تو رفتن چه بگویم چه بلاست من حسرتیم ره بنما دیگر امی عشق دینا همه خوابی و زنجیر وی این بس دانم بر قیب آنچه ترا مشوره بودا زین پس من رفتن که زخومی میم میخواندم آن شوخ و ندانم بدگش امروز بطرز عجبم در نظر آئی</p>	<p>ای غیر بغیرت قسم اصلا روم من کین خواندم از قلب تو صلا روم من کایسته بمن گفت که نه از روم من و بنال بلا ای دل شیدا روم من بود است بجائی که متا روم من هر یک اینجا لی که ز دیار روم من سویم پی رفتن مکن ایما روم من ناید لبه من ز جهان تا روم من یاران چه صلاح است روم من قربان تو چون ای شبنم روم من</p>
<p>جائی که دد صد تیر و کی صید ز این است</p>	

ناگشتنم گفته گرا بخانرو من

دل بیان اندیشه باطل بیان
 خاک می پریم ولی حاصل بیان
 چون زیم من عمر تسجل بیان
 گفت نام را مرشد کائنات بیان
 و خیال با دوازده خوشدل بیان
 بهر چه سهیل بود شد شغل بیان
 من همان مقتل همان قاتل بیان

من بگو خواهم دل انا دل بیان
 و عاشقش خرم من سرم بیان
 ای که پرستی از چه میری نفس
 گفت کس نقص کمال با یقین
 او خدا را بهم نیارد یا دکن
 ای که گویی مردن ز بهل بود
 روز خیر آخر شد و آخر چه شد

تا به استغای از دیگر چه رفت

گفته پیش غم بود سیاه

من بجا ابراهیم بیا این جا
 هر یکی را عاقبت نزل بیان
 و رطه اشش او دوری علی بیان
 زده گان زار یا چهل بیان
 بین بهر چه خنجر قاتل بیان
 دشمن با راست آب گل بیان
 باز هم آید در نشسته مشکلی بیان

ناگه گاه مرگ را تسکین بیان
 هر یکی از مدغم بهر بیان
 عاشقت در جبرنا کامی غریب
 آچا بهر حال هر ک را
 ای که پرستی دولت بهر بیان
 چون بای صلح با او فکرم
 آمد و شد و شکر و نظر

<p>گریه دُزار گریه پاد گل جهان می جهان سانی جهان مخلص جهان یافت طبعش سجا مایل جهان</p>	<p>باز ما نیم فسران و ازرق دور ما باید که باز آیدست دی پس از عمری که پیش رفت</p>
<p>بچنان دل بر سر دل می پید بود بسمل بر سر بسمل جهان</p>	
<p>محرومی بهما زنداش بجان دصف دمان تست نه خبران جانم خورد گهی غم و گهی غم اسخی بسیر مجوی ز عفتان من عشرت از ان دشمن و حسرتان من خواهم که پیش عمر کنی امتحان من اگاه زنده گشتم و نفتم که جان من</p>	<p>دیگر سوزای تب غم استخوان من این گفت گشت غم جو خوش من من شکر نفتمی که خدا دادی من جای که من رسیده ام اینجا که پیر ای من فدای قیامت روز انزل کند ای آنکه از وفای منست گونه الکی است پرسید کس تنفش من را که چو نام دوست</p>
<p>فی این قیامت آید و ان ان زیاد از راه نفتم و آه از فغان</p>	
<p>ز تنم ز خود چنان که نیابی نشان من پیدا بشن من یکی از شمار من در دست دیگریت ده کو تو بخت</p>	<p>تو آمدی بهر من ای دلستان من گویم بخویشن شود در بجه گردان نمی شناس سوار حسن جهان</p>

باین چنین چنان شده که سران من
جفت از تنافل تو و زار من
ایم

تا من چه گفته بودم از انداز حقن غیر از سپاس غیر کجا بزبان تست تا چند دزه را نکشی کبیر آفتاب عمر دل غنیمت و من الهی در از بار میجوید از جهان من آیا چه کفر فراغ این تخم را در گریز من که کاشتم بیجان هر آنکه زنده ز عمری بودم برق بلاست از دم آتش قیامت	بوسید شمع سوخته صدره زبان من حرفی که فریاد پی دفع گمان من خیرای زمین مقدم تو آسمان من دل قدر دان غم شد و غم قدر دان من نامم در اعجاز هم نبود در جهان من می روید از زبان تو را ز نهان من نتوان شنید جان کسی را ستان من ابرستم بود قره خونچکان من
---	--

گو گفته باش متعرض دیگر که غیر است
من گفتم آن غزل که شکر در دهان

در آب سینه تو داغ جگر بیند و بد گر از مسیح ترا چاره ایدل است به شهید باز ترا خون بها جرایج بود مباد حال بد من دلت بدر دآرد ریا بلوح تو ایشخ شد رقم زازل امید نیست که عمر گزشته باز آید گرت بد بر من و کفر من و کلا سخن است	ازین ریاض که دارم گلچین دبرد ز آه پیرس راه چرخ چارمین دبرد بگو بسینه صد چاکش آفرین دبرد ز دو رین لبوی من دم پین دبرد بسنگ کعبه مفرسا و گرجین دبرد لقصد او نشین باز در کین دبرد پیرس راه حرم راز اهل دین دبرد
--	--

است
که در آتش افکند بکین دبرد
که میفکند از آفتوس بکین دبرد

اگر ز باغ روی سوی گل دگر نگهی	حجب آرزوش ریزیا سمن و برو
دل آنچه دید ز زلفت پُرس یعنی	اسیر تو نشود و ام باز چین و برو
کلاه زربجه از رد بای اطلست	فشان ز دهر یکبار آتین و برو

گرفتم این که ترا لفته ز فتن از خویش
دوم غزل نبوی اندرین زمین و برو

بیابردم ترغم کجوهین و برو	که در دم آنچه نماید ترا سمن و برو
فنا است که گویند از ازل نام	پرس هیچ درین ره ز کفر و دین و برو
دمی که شمع محشر تر آید	بگو بنا ز که من محشر آفرین و برو
نه گفتمت که دل و دیده ام عشق را	نه گویمت که غم و غصه ام مبین و برو
هوای عالم مغنی است که ترا ای شیخ	بگیر از کف من بکد و ساکین و برو
ازین پرس که روز خیر اچه میدرد	تو دانه عمل انداز در زمین و برو
پدر کدام و معلم کدام و غیر کدام	هر اس و بیم چرا یکدوم نشین و برو
کناره گیر ازین آتش بترکام و بیا	برو حذر کن ازین آه آتین و برو
دگر مکن ستم اینجا بجان زهر و خش	دگر مرا آن سخن بیان انگین و برو
میاد اگر عیادت مگر لب و بکذر	میین دگر دم ز غم شو غمین و برو
بتاز و عشق مراده صلاهی حسن و برو	بیا و مهر مرا کن شهید کین و برو
بگیر با کبه و مه انس انجان و برو	مباش با همه کس دست انجین و برو

کنم نه منع زرقن ولی نکو خواهم
زخون نقشه کبریا که استور و برود

وزنکمه دم زرقن قفاصل کو	از آفاق گویا چهل کو
سپیکم اندران تعلل کو	گر تو گفته نکو ولی می کن
مهر را ذره تحمل کو	سه زبا غم زباخت کو
ناز گل کو نیا نلبسل کو	در خزان فی تو خوشن من
ساختم قصر ما ترزل کو	از پی مصلحت ز صبر و یب
غیر اشک خودم تو تل کو	بارگاهش اگر نیا این عایت
عسیر مائی ترا تعلل کو	رسدت هر قدر که زود و در
جز و را دستمایه گل کو	زلف زلف و کمر کمر باشد
زاهدان نقطه در گل و تل کو	مشربم را انتخاب بهو بیت

طبری
از دما را مگو قفاصل کو
طبری از دیگران قفاصل کو

شاعر تیره روز خوانست
نقشه مضمون زلف و کامل کو

زلف و کامل کف قفاصل کو	این کجایم که زلف و کامل کو
ایفدائی تو جان تامل کو	کز لی زود مرد نم گوسه
در زرقن ترا تعلل کو	اکه گوئی من آمدم عمرت
سوز پروانه ز پابل کو	شمع و بهرا بخش گل و براغ

ای تعافل بناه جان نگاه من کنم ناله او خمش ماند باغ دیوانگیت یکسر زباغ ابر بر سر باقیم نیت بدگر بنفشه میکش منگتن میرود وقت هر چه باید کرد	آن نگه کردن از تعافل کو کوه را انقیاد تحمل کو گل در بجان سر و پهل کو غلغل رعد است قفل کو کافیه غم سر لاله و گل کو زود کن وقت را تعطل کو
---	--

باز چشم تراست در ره مرگ
لقمه است گزاره ام مل کو

شیخ را در طلب تعافل کو چشم گریه قدح پر از آب برد دست آنچه بود و شود چه گر بلبندی دبی کجا پستی من پل دل ولی امید کدام امروز من را به آفتاب کجا گویشیم رنگ راز نه گشتی آوار در زمان تیران اچنه گوئی از آن چکر انکار	متوکل و سله توکل کو گوشش تالذ ریشه قطل کو در برت انکه دشت غلغل کو ورتر قی کنت هم نترل کو ال بان در ولی توکل کو هی زخو و غافل آن تعافل کو بی دما عجم بوی سنبل کو ویدی آینه آن نجل کو واچنه خواهی در آن تامل کو
---	---

آزاد من گرفت فقر گجا	حرص همراه شد تو کل کو
مطر باغچه را تا مل جلست	ساقیا جام را تسل کو

در یکی دلیست سفت اقلیم
لقفه غرنی کجا و کابل کو

بیاغ رحم کن از باغ چون بجا مرو	ز بنره میدد انگشت نیهار مرو
گر آمدی دوسه دم مردمی کن نشین	هنوز در دنگفتم یک از هزار مرو
بمن چها که ز رفت از دو حاز نماند	مرو فدا شوست گر شدی دجار مرو
تو هست و شهرت خفت چنان یک	ستاده است لوندی بگرار مرو
مر است جف برین یک اختیار مرو	چو بجز ترک من آیی خستیار مرو
بودی و گویم از ناز من نیم عمرت	نه چو عسبر من ای نازنین سوار مرو
عد و بنرم کجا بود و می که دست	منت بنکشیدم تو شرمسار مرو
صبا بکوچه زلف ویت قسم بر کرد	که گفت بر جگر ریش شکبار مرو
چو گفتمش روم اکنون که اعتبار مرو	نخده گفت نه گر خود اعتبار مرو

قفا ی لفته روی از چه ز ابد ابر گرد
تو و حجم بخت ترا چه کار مرو

مکن غزا نکرده دل را چون بجا مرو	نه تورنگ خا از کف انی کار مرو
پیا بساده دلیهای من بدین مکره	منم که گفتمت ای سکرستار مرو

<p>فکار گشت دل مرگ چون دم نرغم هرا نیچه نیست به تخانه از مظم طلب من و هنوز بهمان آرزو که میدانی چو یار بر سرست آید چگونه خواهی هرا که در غضب آمد ز آدمیت تر هرا که رفت شد ای دل غارینان فلک ز حد خویش بیرون ای حرم مگر آ</p>	<p>زنا ز گفت کسی ای جگر فکار مرد ز لاله زار میا و نجسار زار مرد اگر توان دوسه دم دیگر از کنار مرد چنین ز خویشتن ای دل در تظار مرد تو ز نیهار میا و تو ز نیهار مرد ترا که گفت بد بنال آن سوار مرد دمی بخود رو و دوسه ران کوی یار مرد</p>
--	---

سنرای تست کنون بگفته هر چه بر تو رو
 تو و خدات گفت هم سنرا ربار مرد

<p>من این گویمت ایدل بهر دیا مرد چو گفته که تو ناگفته هیچ کار کن پی جنون شتاب و بکام شمر چرب چه می روی منسم و در دیجا میم دل است پیش تو زین پس کوه و دشت تلاش عقل کن انتظار بهوش کش نشین بدیده تنهای سیر و جلگه کن کما جن سپنج کش سپر و زار میا</p>	<p>در آن دیار که غم نیست ز نیهار مرد مگو و گر که تو نا کرد هیچ کار مرد به عشق دل منسم و در دمان یار مرد چه می روی منسم و در پنج بشمار مرد منسم شکار تو و دیگر نی شکار مرد سراغ صبر بخود در پی قرار مرد در آبینه بگلشت لاله زار مرد طریق زهر میو را در روزگار مرد</p>
--	---

وفا شعار توئی چون گد پست گیر	بغا پست منم چون گد پست گیر
دگر نجاک من ای ابرو بکار مرد	بکمی بیش مری ای برق شعله ز بر
چه کار دبار که گوئی بکار و بار مرد	چه برگ و ساز که گفتی برگ و بار مرد
بسنگلاخ میفت و بگو بهار مرد	ترانه عشق مشو حال کو بکن بشنو
دران مقام که سنی است بنیاد	دران دیار که عشق است دم غفلت
شکایتی که نکردم بلبس بیمار مرد	حکایتی که نگفتم گریه بیمار

تو و بیکده از طعن شیخ کم رفتن
 هزار بار برو نقشه یکد و بار مرد

بگوشن لاله ساز خندیدی کو	بگوشن لاله ساز خندیدی کو
اگر جان شمه شد از لاله بیا	اگر جان شمه شد از لاله بیا
بجائی بدل از دیا گشت گشت	بجائی بدل از دیا گشت گشت
نشد بکمی نیازی ناز و جوان	نشد بکمی نیازی ناز و جوان
منم بیمار و کای من نام آ	منم بیمار و کای من نام آ
دعای از دیر و از جانی کو	دعای از دیر و از جانی کو
نکوئی که مال از دیدنی کو	نکوئی که مال از دیدنی کو
سماش گشت اما دیدنی کو	سماش گشت اما دیدنی کو
آه زنده ما و از بخت دیدنی	آه زنده ما و از بخت دیدنی

ناله ساز خندیدی کو
 اگر جان شمه شد از لاله بیا
 بجائی بدل از دیا گشت گشت
 نشد بکمی نیازی ناز و جوان
 منم بیمار و کای من نام آ
 دعای از دیر و از جانی کو
 نکوئی که مال از دیدنی کو
 سماش گشت اما دیدنی کو
 آه زنده ما و از بخت دیدنی

چو پرسم نافتن را معنی از غیر
ترا در گفته رخ تابیدنی کو

گل است آما دماغ چیدنی کو	توئی در دیده لیکن دیدنی کو
لبت را در حقم چیدنی کو	من از جان سرم و جلا و جان
شکر حبتد سم خندیدنی کو	با بصافت چه شد کین کجکان
جهنم حاضر شاییدنی کو	من ای دیوانه دل دیگر چه گویم
پنری کاین دست بنجیدنی کو	نرخانی عدد را و ز من شایخ
ز شادی بر خودم بالیدنی کو	تو فرمودی غم من کجاست
بان حسرت سوئی دیدنی کو	دل جان میدد آمانه چون
بمیران تیان بنجیدنی کو	کم و بیش آنچه در غیر و من آنرا
بفرش گل مرا خوابیدنی کو	نیم بخواه ات یعنی این
سزار حکم تو آتش بیدنی کو	تو گر گفتی برف او را بدم
سرگرد دست گردیدنی کو	تو هستی کعبه آما بهر کفار

اگر ریش است ای سر و لقبی مخ
نگه خون شد به چشم دیدنی کو

فدای دیدنی گردیدنی کو	مگویم این که سویم دیدنی کو
مجت ساخت حق ز زید	چه خیر است آنکه در عالم بود

زخم شد گریه خون خندیدنی کو	ز چشم منیت نافرمان سراللب
کنون انقبض مژغریدنی کو	سرخ کمر کرد عیسی از آفت
تبان را برین پس نشنیدنی کو	دل آبی کرد و در شکم من گفتم
گناهم را لب پرسیدنی کو	اگر گویت می سوزم اینک
سحر را زیر لب خندیدنی کو	شب وصل است و من کار غفل
و گر مضمون دلم درویدنی کو	اگر معنی منم فهمید غفلاست
قدح حاضر ولی گردیدنی کو	پچشمش مستی اما زیر ابرو
ره لب سرمنه روزنالدنی کو	بوسیدیم چشم اکنون جنه غوغا

چیه میخوانند اسیر و لقمه از دل
دل آتشخانه شد گلچیدنی کو

تینخی اگر بر آری امیدوار هر دو	خضر و سح دیگر اندر چه کار هر دو
خورشید و ماه اورا آینه دار هر دو	روز و شب حاصل رنجی که میتوان
گفت از اداکه دانه بی اعتبار هر دو	چون گفتم از من دل حرفی شنیده باش
بگرز شتم نجوبان من کار و بار هر دو	خواه این زنند بر منم خواه آن نهند از
نام مرا چه پرسی رسوا و خوار هر دو	من آنکه هر یک از من گوید هر آنچه گوید
چون نقش پای بنیم بر مگر از هر دو	دیگر در انتظار چشم مرا چه افتد
هم سینه ریش هر دو هم لکها هر دو	احوال لاله دکل بود استیابی تو کیان

اسیر
کرده سیر کو می ماند و بجا هر دو
حاصل حاصل عمل بود و خا بر دو

بی مصلحت کشا دند آغوش کی دل جان او مضطرب بقلم من از شاخ خود	زخم ترا کشیدند اندر کنار هر دو مغشوق و عاشق اینجا بی اختیار هر دو
	یاری که رفت با او دیگر چه کار مارا یعنی که یاس و حسرت با نقشه یار هر دو
کمی میرسد کسی با بوس و کنار هر دو گویم که جان من در افت آن در آغوش سر رشته امل هم سر رشته حیات است من گویم اینجا خواب است او گوید نه جا یک قصه پیش نبود از عشق هر چه گویند هر دم دلت بسختی بر دم دلم بگری آوشد ز باغ و آمد بر باغ طرقت با بخت من تنها یک عمر ماند و آخر پرسی که اگر که طوفان چمن از نور بر جا گفتی که زخم و داغ تیر و زخمی رام	گو حال دل و گر شو ما یم و یار هر دو گردند از یکی حرف تا میقرار هر دو نی این خوش است نی آن با کف گویا هر دو گردیم اگر ز ما سنی با هم دوچار هر دو یک نغمه سیر ایند منصور و دار هر دو نازند تا چه بر خود سنگ و سر هر دو نا لیم چون نه اکنون ما و هزار هر دو خفتند بی تکلف در یکزار هر دو بنگر که آستینم چون جلد بهار هر دو خندند بر امیدم روز شمار هر دو
	گو در امید خست میزند ای سر و نقشه کردیم سیر کوئی ما و بهار هر دو
تیغ و سنان قاتل زنت گزار هر دو	وز جان من دل چه گویم امید و ار هر دو

<p>نا چشم بر کشای صد ساله و گریست اینم گو که در تو آتش قرون است تا کی ز کهنه و ز حرف و حکایت نوع تا وک بجبهه پنهان خبر در پنهان مهر و وفا می اورا من جویشناسم چون من دل و جگر را تفویض در غم چشم و چراغ قدرت باغ و بهار ز دست هر دم بختش باز این کام و میراد</p>	<p>عمر من و نگاهت چاکسوار هر دو دل شعله ز ریتنها چشم شکهار هر دو صبرم نماید دیگر ساقی بیا هر دو از گشتنم بهمانا دارند عطر هر دو دیگر چه عهد و پیمان استوار هر دو گفت از ادا کردن بس کالمیعا هر دو خورشید و ماه هر دو لیل و نهار هر دو بر لحظه تیغ در کف ابروی ما هر دو</p>
---	---

گفته چون آید خندان که به پیچیده گریان
 حاصل که حاصل عمر گل بود و خار هر دو

<p>یاد آیدم آن از سر باز آمدن تو وقت است گرا می و مرا زنده ای رو بقفا خنده بلب آید خودی حرفی تو زدی و مگر بهر همان است بود آنچه گمانم بقین کرد و مبدل جان بر در خشم آن با دار قفس و دیگر این را به نیت بهما از سر چه تشبیه</p>	<p>استادن و برگشتن و باز آمدن تو ای آمدن عمر در از آمدن تو گریه و چه نستی دل باز آمدن تو در کلبه ام ای بنده نواز آمدن تو دی همزه آن محرم راز آمدن تو ای نارنجش به نیل از آمدن تو بر خاک من ای شعله باز آمدن تو</p>
--	--

مازمی که به آزاد گیم بود بیهوشم زد	باسلسله زلف دراز آمدن تو
فرمان سر کفر تو دین نقشه تماشا	بست در بغل از بجز نماز آمدن تو
یکو همان عشوه و نماز آمدن تو نامحرم طاهر و دامنم که چپ باشد ای شیخ با حال می از ابل و دل خوش از دل خوشه بدر رفتن تو زین کر تو بمن آمد و آید نه یقین است ای ساده کم از گردش و لای بود بشنیده ام آن لاف که ز پیش تو شنیده جائی ز بر نماز تو رفتن نبود سهل بر خنجر که در دیر خودت جانم شمشیر	صد ره به ازین رفتن و باز آمدن تو نردم ز پله گفتن زار آمدن تو پنهان نبود تنگ زار آمدن تو یا از دورم ای یاس سر آمدن تو باز ای فلک سفله نواز آمدن تو رفتن به شیب و بفرار آمدن تو رازیت درین زبهره گذار آمدن تو ز آنکه بر ابل نیا آمدن تو بست از پی در دیدن زار آمدن تو
از کوی زبان رفتن با نقشه نفردن	باشد ز حقیقت به مجاز آمدن تو
دیگر خبر چه از من مضطر شنیده تدبیر دل گداختن از من شنیده پرسی از هر کس خبرم خاصه	مردن ز من سبک و مکر شنیده آینه ساختن ز سکر شنیده هفتاد و نم کون که به تر شنیده

احوال از کوی زبان شنیده
سنگداریم که مکر شنیده
۱۴۵

تا چند پرسم تجايل ترا که سوخت انست قاشی که ز محشر خنجر یا شکوه ام زد دوست بود یار دشمن از خود مرو که سبب قیامت نمود از حکمت حکیم و طلسم فلک میر حال دلی که خواندش اکر شنیده وین است غلغلی که محشر شنیده ای میل دگر که را تو سگر شنیده ایدل نوید آتش گرش شنیده آوازه ز گنبد بیدر شنیده
--

باز ایدان شک بگو نقشه
زان مرد ها که لب ساغر شنیده

حرفیت اینک گویت اکر شنیده دی ستم در انجمن از خویش روده گو باش پیر مطلب مقصود شهر کو کردی دعا که داد امید کس مباد مان ای فلک ترا چه جواب است روز عهدی که ما کنون تو بنیدیم دیدنی است اگر چه بازه طفل و جاه ات ایدان گرا تا بهر لب بلم چه باو شرده داده نشیده سم اچه مگر شنیده ای منفس بگو سخن اکر شنیده ما را امر آنچه هست مقدر شنیده شاید مرا فتاده برین شنیده طلب که شد برآل پیر شنیده سندی اگر بستر بود سکندر شنیده بیرحم چه پیشه ستمگر شنیده کلبا که در سرین اکتوبر شنیده

فروده که در سنه نفیسه
چون نقش بجایم دیگر شنیده

<p>این لحظه از خودم چو مگذر شنیده زبان من سوختن با تو بجز ترکیت چشم او که کشد یاس از من غم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر خوش زحمتی که زورسد ایدام رو بجا زنگی دیگر روی تو گل کرده است فکر وفا کجا ز تو دلبر شنیده ام دبر از رنگس رست غرقانان</p>	<p>گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده پروانه دیده و سمندر شنیده ایدان گریه است که خنجر شنیده زان بیشتر هنوز تو کمتر شنیده زان به چه زحمتی که زداور شنیده دلی مگر ز باد و آغوش شنیده حرف غلط کی از من مضطر شنیده در ویش دیده و تو کمتر شنیده</p>
---	---

هر که که خوش باز به میدان باند
انجام خاک تفتت ز صرصر شنیده

<p>بخود چنینم ای که بجز در شنیده ایست روی بر دست ندیدن پای چه شکر مشو فقیر هم از کس شنیده است در شب کجا بخود چو تو خوشید بگرم حالی که دید نیست گویم دگر شنو کسناخی است ورنه بود جیل و لب غار من نگر نه دیدن این دیده دیده</p>	<p>از من بمن بگو خبری که شنیده جرمن که سینه صاف تو دیگر شنیده حرفی که از عهد تو مکرر شنیده در روز کی به هم رسد و آخر شنیده یعنی شنیده تو و شنیده در دامگاه هوش آنکه تو بی شنیده گیسو بین که حال دل ابر شنیده</p>
---	--

<p>تعریف رخ ز لاله و نسیر بن شریفیت زان رخ بود هر آنچه ز جنت نوشته</p>	<p>توصیف قد سر و صنوبر شیده زان لب بود هر آنچه ز کوشیده</p>
<p>از مصرع اسیر بگفته تر آئینه دیده و سکنه شیده</p>	
<p>دو گام از دیر تا خلد برین راه دین به هر قدم صد دل نشسته با بر در آستی هرگز نیاموز ز بی آنروز بی آنم که دیدم ز خود رفتن بود راهی از ما من و راه محبت گریخته انهم به شتم چون گردد دورج از بسی سر باد و مخون خاک</p>	<p>بزاران کعبه قربان چنین راه بیا بکمره بین این دلشین راه مرو کج ای پست از آفرین راه تو گویی از حلب بروم بحسن راه مرو ز ابد که نبود از تو این آه که سوزد مغر جان این آتشین راه بپسد کوی او را حور عین راه ولیکن طغی گشت از یکس این راه</p>
<p>ترا اگر گفته شوق ملک معنی بنارس رود گریس از خیزین راه</p>	
<p>ندارم در دل آن بان راه رسد آخر بجائی طفل اشکم فدای عشق کا بنجا صد بهیم</p>	<p>فتادم از دل هر یک ازین راه که دامن منزل است آئین راه ندانم هر چه را روح الامین راه</p>

<p> بود هموار تا عرش برین راه مجوان دلشین بر این منشین راه بسین چون میرود آن بگرین راه کشا چشمی چه رسست این بگرین مگردان از من غزلت گزین راه </p>	<p> دعا گیر میرو و با صدقیت مپرس آن جان جان این نفس بسین چون میگزارد برین کام بنه گوشی چه گویم از عدم پیوشان از من جسته برین </p>	
	<p> ز کفر آریخ صد فرنگ دور است کند گم در سراغ تفتدین راه </p>	
<p> روزی حشر آمده تا آمده بجهر صید دل با آمده عیب دستان که چاه آمده حقت در عشوه نما آمده گل جُدا لاله جدا آمده باری اکنون بویا آمده تا کججا کام روا آمده مست من بهوش با آمده خوشتر از ابرو و هوا آمده </p>	<p> اینقدر زود گجا آمده کس چه داند که چرا آمده می بسیر جام کف نشسته چشم بد از رخ نیکویی بود باغ حُسن تو دیر نگه جا گفتمی آن رفت که شتم ترا تا کجا تشنه خون بود این رخ کام دل کس چه رباید تو ساقیا چون ز روم قربا </p>	
	<p>تفتدین اکنون می دینجا نیست</p>	

سبب صدق و صفا آمده

<p>میرم ای مجر چپا آمده نگزری از لخدم گردانی خود رسیدی بخت پنهانی دگر از میکده ایدل چنین بارد از روی تو صد گویا عمرها گرد تو گردیم ای مرگ بر حلت با چه قیامت گرد فکر رفتن بدل نیست کجا ای گل و شمع ترا بر دوی</p>	<p>عبر غم جان بلا آمده بچه جان پرور ادا آمده که مرا راهسنا آمده در در قتی و دوا آمده گر چه بے روی میا آمده گر گفتیم بیا آمده محشر آنکه کجا آمده نه انگه نگر بجا آمده که بکار شهید آمده</p>
---	--

لقمه را مرگ مبارک بادا

کشتی و کعبه غرا آمده

<p>مره سان رؤیقا آمده تو عجب حیل نما آمده آنقدرها که گفتیم بیا عیش بی غم نبود در دنیا چه پیرسی که چه آمدشت</p>	<p>چشم بد و چپا آمده گفته لیک کجا آمده آنقدر رنگ را آمده کل بر خار بیا آمده چه بگویم چه بلا آمده</p>
--	--

من کے انیچر تراشنام	تو کج کلم زو با آمدہ
چہ وجود از عدم آخرنی	چہ بقا بہ فنا آمدہ
در دل ای عرض اعلیٰ خندہ	بر لب ای آہ رسا آمدہ
از ازل تا بہ ابد سیر گہست	از کج تا بہ کج آمدہ
من ہمہ سر و وفا حسیتم	تو ہمہ جور و جفا آمدہ

در تو مطرب پسری تاجہ دید
لقمہ چون نیلے بنوا آمدہ

ی ز تو در ہر چمن جوشن ز تشکدہ	در دل بر گل بود صد چمن تشکدہ
اغ کند سینہ را تا نہ غم سوختن	وام ز د آتم گرفت سوختن تشکدہ
مرفہ دلی کو ہنوز زندہ و گوید ہے	در لحد شعلہ بین در کفن تشکدہ
شاہد پروانہ ام بہت مالک قسم	اکہ تنش آتش و پیرین تشکدہ
بد پی سوختن اینہمہ غربت کشم	کاش میسر شود در وطن تشکدہ
بست دمی کز تو نیت سوز لوی	خلوت تو انجمن انجمن آتشکدہ
ساتی ازین ہر در باد چہ وقت کو	می طلبند از دلم مرد و زن تشکدہ
جہ دلسر در ادیر کند گر فحون	شیخ بود زہریر برہمن تشکدہ
نفت چخان گرم و با خست بایر	در عوض جوی شیر کو مکن تشکدہ
ان گریشخ شہر آن سخن بوجیب	بہر توجوی بہشت بہرین تشکدہ

شب ادا تا تبیم چمن تشکدہ
سیر شمع در دامن تشکدہ

عجب

از تب جانسوز عشق تاجچه دگر گفتگو تفته بود هر که هست تن تشکده

بین که بر افروختن دل چرخ تشکده سینه من هر که دید تا فتوح از لاله مرهم بچاره را سوخت ستر بیا تاجچه دامد کنون شعله زهرگان سادگی دل مرا سوخت بجای کین حال سخن چن بپرس تاجچه کشد و کشد در طلب زلف او گشت دل آتش فدا ز آنچه ز بزم سوزد بیشترم کن قیا گریه دیدگر ز دشت ناله بر آید ز کوه این مژه و هر نفس نقش زدن با جلد	اشک بر آتش بوی چشم من تشکده تاجچه در بوده است در کین تشکده زخم دلم بکده دشت در آتش تشکده دیده نوایش پرست دل کین تشکده آرزوش آتش فوشتن تشکده بر سخن من بود بی سخن تشکده می نگرم از خطا تا خن تشکده ناله اگر آتش است ناله زن تشکده قیس بود آتش کو کین تشکده آن نگه و هر زمان ساختن تشکده
---	---

تفته بین چون سوخت عرقی گردید جان شب نشد از تاب تب جسم من تشکده

قسیم دل از این بآن گرفته آن طفل که یک اندام ضد خنجر پی امتحان گرقی	داغم بر آشیان گرفته صد خرده بیک فغان گرفته اما نسیم امتحان گرفته
--	--

دل و باغ تر با جان گرفته
جان در تو جادو دان گرفته
خیز

دل گوشه از انجمن گرفته	از ار دران جهان کینه بود
نادان از من کرا ن گرفته	گفتم که ز مدعی کرا ن گیر
دامان خون چنان گرفته	آن عقل که شیخ دشت نیکر
تب بود در استخوان گرفته	من گفته ام آنچه با طیبان
آهیم ره آسمان گرفته	شکل که پئے اثر نگیرد
مرگم خبر انجان گرفته	بکره نگرفته تا بگویم
پسیر فلکم جوان گرفته	زورم زده بسکه ناتوانی

دیدم بی که چه زفت گفته ز خویش
جام از کف دستان گرفته

کام دل از ان میان گرفته	بر کس که ره گمان گرفته
جان بر چه دشت آن گرفته	آن کر نیمه جسم جان گرفته
دل نام کسی نمان گرفته	اندازه رشک جان عیان بود
دستم غم جادوان گرفته	پایم ز گل طرب بر آمد
دستوری لامکان گرفته	آمد لب آن دعا که مارا
ناطایتم عمنان گرفته	من چون بدو قم فهای رخت
باج از همه کجسروکان گرفته	این چشم گهرشان کیننی
از دیده خو پچکان گرفته	خداست که دل سر نماند

<p>تا بوسه از آن سنان گرفته عجرت ز گزشتگان گرفته</p>	<p>بالیده سرم بخود رشاد خود را یکی از گزشتگان گیر</p>
<p>خشم است و گرفت لغت حریفی زین خامه در بیان گرفته</p>	
<p>کار ارام دل سپان گرفته دل رخصت یک فغان گرفته کاین جستی از میان گرفته سرجاییک آستان گرفته خوش آنکه در شبان گرفته تعلیم از آن دهان گرفته سود تو بود زبان گرفته آرام نه بیش از آن گرفته یعنی نه بدل بجان گرفته گویم دلم از جهان گرفته ناگفته سخن زبان گرفته</p>	<p>یارب که بجف کمان گرفته رحم است به بنه فلک از عشق بود آرزوی جهان کنای گوئی که بر آسمان سید است این لحظه حرم بجای خجست از پیچیده جسم برگیر داد آنچه فلک گرفت پس آزار بسی گرفته دل را دل گفت که در دست بجان شبه جله جهان گرفته گفتم سخم بگیر آفاق</p>
<p>از لغت پیر و لطف شعرش گوئی همه اصفهان گرفته</p>	

بدلم از تو غمی هست که آه چشم او خوش حقیر نام خدا یا رب موجود و میانش معدوم را انداز زلف تو حرفی که لم بجز ناکردن آه دیگر سر نوشتم چپساید دیگر چشم بد دور ز صحرای خیال ایکه پر سی بل تست چس	وز غم تو سستی هست که آه وز نگاہم صنمی هست که آه ور وجودی عدمی هست که آه اندر و سج و خمی هست که آه بر لب تن قسمی هست که آه در بنانش قلمی هست که آه وز غزال تو رمی هست که آه حوری اندر ارمی هست که آه
---	--

جان دم دیدن او سوخت مرا
بر لب لقمه دمی هست که آه

این نجویم حرمی هست که آه بجده در شکر و پاس تیغ تا چه اوصاف گدائی گوی قدر دل جو تو بتی نشناسد بیش ازین گسیت سر آرد باز ابری و بوائی هست که آه هم بدتش قلمی هست که بود	دیرو در دی صنمی هست که آه سیرا بر قدمی هست که آه خسر و مختشی هست که آه حرم محترمی هست که آه یا رب این خود علمی هست که آه باز در دیده غمی هست که آه هم بلوحم ز قلمی هست که آه
--	--

کشت ابروی تو نوعی که پسر	در کمان تو خمی هست که آه
ستمی بر ستمی بود که ستمیت	المی بر المی هست که آه
نه دل سفله و نه سر دگر	نه غم بر زه غمی هست که آه
هم درین سر بهی هست که یمن	هم در آن تیغ دمی هست که آه

بابستان بود او را دیوان
لقمه جاد و رقی هست که آه

مستی نی بهین با غر شگستی	دل خاقان به فیض شگستی
نه از نزدیک کارم نه از دور	بسی ناک بهنجی شگستی
نه غفلانی بهما از بندت آزاد	گر این ابال آنرا بر شگستی
دل خلقی بزلفت جمع گردید	بر آشتی بسیکد گشتی
خرد می حبت دندان مثل	مبعدن رفتی و گوهر شگستی
بیاد آراز که این دل صد آخت	چه بود آن خانه کورادری شگستی
شگستی زلف پیش داور از نا	دل خلقی بحشر اندر شگستی
کسی را گل حجب اندر نهاده	کسی را خار در لبه شگستی

ز رفتی لقمه چون مالان شب

چه کردی رزق بحشر شگستی

تو شان بسکشی کی شگستی	خم از می ریختی با غر شگستی
-----------------------	----------------------------

فیض فاضی
بقدحگاه محبت شگستی
بجود آفاق سرتاسر شگستی

صدائی این شکستن نمی شناسم فدائی رو بر بازویت من لعنت نراندی برگلوی من نه اندی من از جبریل میراندم سخن شکستی هر چه بودی لیک نه فلک ای محتسب خون تو ریزد نشستی شور در عالم فکندی	شکستی دل منی کمر شکسته در دل منی دخیل شکسته شکستی خاطر خنجر شکسته تو مرغ نامه بر راپر شکسته دل دشمن نه ای لبر شکسته تو نیای منی احر شکسته خرامید منی صف محشر شکسته
--	--

ند انم لقمه در گوشش گفتم
که گفتا نیت گوهر شکسته

همه میخان اخبار اور شکسته چه گویم تا چه ای کل شکسته شکست دل زلفت بود کاف نگفتم من که هوش و عقل رست جواب نغمه بلبل بگویت هلاک سخت جانهای منم تو کار بوالعجب کردی با من قیامت دیگر آمد در قیامت	شکستی توبه و خیر شکسته بسجد رفتی و بر شکسته چرا طرف کله دیگر شکسته تو چون دل خستی و چون بر فغان در سینه ای دل شکسته چه شد گرانیه خنجر شکسته فلک ادر ملک را شکسته به پیمانی که از داور شکسته
--	--

طلسمی بودش کیشکسته	نه جسمی ای لای جان حبه
	گراوای نقشه مضمون حجاب تو مضمون خاها را در شکسته
<p>من کجا کرده ام از جور تو افعال گاهی شکل من هم الهی شود آسان گاهی اینقدر هان نشیندم رتوبان گاهی کاینقدر بود بروی تو نه حیران گاهی سوی خود بنم گویی کل خندان گاهی اقرار است گویی از تو و هتایان گاهی فکر این شده کردنی پیمان گاهی گاه پیدا بنظر آید و پنهان گاهی نرسید است چنین تحت سلیمان گاهی</p>	<p>ایکه گویی نه از کرده پیمان گاهی چند بنم که کسی مرد و کسی گشت شهید یا دایخار کنی بر دم و گوی کنسم تا چه دید آینه و تا چه نمودی امروز نکبت را اثری هست که گفتن شکوه خواهد بسی و ز تو ندیدم هرگز چیت اشبه گشتی انیمه خجریان ایکه گوید بنم آن بق که می باید دید میتوان دید بدوش یان تا بوم</p>
	نقشه گر عشتب جاوید تمنا دار رو که تنها نگردنم جانان گاهی
<p>کافد از آسانه آن خجرتان گاهی پای دل گاه بگشاید بیایان گاهی راز بیرون نشد از حلقه زندان گاهی</p>	<p>ترزبان گفته دل ازین نغمه بوجان گاهی دست من گاه به باغ بگریان گاهی شیشه این گفت بگوش قدح گشت خموش</p>

وجہ نہ مار فتنم از خود تو خود از خود پس ایکے گوی نہ توان گشتہ احسان بون باورت آمدی زینہ برو باندل سمن و شکر جدا گانه کہ شب در دست رفتن از ناز ترا جای و خفتن جای مید چسب رخ الم روزی شادی من نه چیدم بخشن بنگ کلی از شادی زخم آنت کہ بنید نہ بمرہم رنھا	کاینچین رفت بمن از تونہ فرمان گاہی کشتہ ات من کہ نہ کردی جہن گاہی دور ماندی اگر تیر تو پیکان گاہی بمن آویختہ سگ گاہی در بان گاہی حاصل اندوہ مرا گاہی حرام گاہی سیکند نخت گدا گاہی سلطان گاہی من ندیدم بخشن خال و خد نہا گاہی در دم آنت کہ ساز نہ بدین گاہی
--	---

تو و سلام بنورست بت لغت

مانحو اینم ترا نقشہ سلمان گاہی

بیار از دیدہ گلشن گرتوباشی من آرم صد جلب آئینہ غان از کف و سبکین زرا طرب باشد ترا ای لاشمن گل از وی لاله از وی گلشن از وی امان بانی ز باد فتنہ ایداع دگر ای سنگدل کافر چه باشد	شرار از سینہ کلخ گرتوباشی مہیا می شکستن گرتوباشی دمی بر پشت من گرتوباشی غم اورا نشمن گرتوباشی غریبی را بعد غم گرتوباشی چراغ زیر دامن گرتوباشی دل تو بت برہمن گرتوباشی
--	---

بالا خندہ گلشن گرتوباشی
ایسر بخند گریہ گلشن گرتوباشی

<p>مراد خاطر من گرتوباشی که نباشد دوست دشمن گرتوباشی</p>	<p>ز خاطر ما تراودنا مرادی که گردد دشمنان غیر از تو گردی</p>
<p>و گر چون طن بناد قصه باشد بناشد گفته بدطن گرتوباشی</p>	
<p>خطر بگیرد ایمن گرتوباشی نوید مرگ دشمن گرتوباشی دلم برق استاخر من گرتوباشی همه علم و همه فن گرتوباشی بدوزد بر تو سوزن گرتوباشی تو من گرتوباشم و من گرتوباشی پی اسرار مخزن گرتوباشی اجل وقت معین گرتوباشی پراز خون با بگردن گرتوباشی اگر ای عشق رو گرتوباشی</p>	<p>چو باشد بهره من گرتوباشی نیفتا ند چه جانها دوست تو برو ای کام دل خود را منور چو بود نجات کشاید از و صبح نظر چاک دل ایمرگان دلروز من تو و من تو نیست گفت چه باشد ای دل حق من چه باشد بناشد خوش حراقت من از تو چهاینای می خواند تایدل منم آینه رنگار خور و د</p>
<p>مرا گوش مرا ترازدان بان خست نسفتن گفته گفتن گرتوباشی</p>	
<p>نگاه هم بر تو روزن گرتوباشی</p>	<p>غمم پیدا هفتن گرتوباشی</p>

دو عالم سوختن از من کند گل شکفتن جوشد از دلشگی من مرا در تیغ آویا بی بسکین چمن پیرای عشقها من ای شک بیابان و بیابان کوه کوه که باشد از اجل زور آزار کنی ای ناله جاد در سنگ چونخت خویش من بستم بره بام ایلغ دل تپی می گرتو بهستی دگر اینجا چنین بدظن که باشد	نگاه آتش افکن گرتو بهستی بمن ای شک گلشن گرتو بهستی ز سرتاپای گردن گرتو بهستی برنگ گل بدامن گرتو بهستی مناعم از تور هزن گرتو بهستی بخاک افتی تهن گرتو بهستی صدای شکستن گرتو بهستی چو رو خیش دشمن گرتو بهستی چو غنم مرده روغن گرتو بهستی دگر اینجا چنین منکر تو بهستی
--	--

بگریه گفته گر مرگ از بهر است

بخند دگر به دشمن گرتو بهستی

گیرم تو بشنوی چه وصیت کند کسی
رفتم که آن کسی چه سکایت کند کسی
گفتا بیل که خون مروت کند کسی
یعنی چگونه ترک محبت کند کسی
بیپوده انتظار قیامت کند کسی

افشای راز چون دم حلت کنی
جایی که رفت ذکر و فای تان شهر
گفتم توئی کسی که مروت چکد از د
در ترک عادت آنچه عداوت بود
من هرزه دل بده وصلش نمی خورم

در آلوده منع محبت کند کسی
گیرم که آنکه در چشمت کنی
ایم

افسانه ایست اینکه بگویند از فراغ این گفت و تا ابد بزارم نشستم شمشیر نصرتم سیر از کین نکندن است	آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی دیگر ادا چه حق رفاقت کند کسی شکر کشید عجز چه خرات کند کسی
--	---

خودنازین و تیغ گران لقمه سخت جان
بسگر که چون ستم تراکت کند کسی

جایی که با کسی نه مروت کند کسی کوثر ترازه روی جام شرابست دارد ز خود دریدم آرام در غل بنمود شمع و گفت آن گه به من من خود بنفیس خوش خان و شتم کس جنان ای که روز بکنم تن سوال کس ارزشش چیست بلند صدائی و اروا میخانه به که خلد خدا را دم خار دقنی که دوست آینه دید و زخوین	دل میشد در گریه نصیحت کند کسی بهر که دام فرد عبادت کند کسی روزی بود که صید محبت کند کسی دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی با چون منی دیگر چه عداوت کند کسی جانان بقدر بنوده چه خست کند کسی جایی کجا که قصد اقامت کند کسی این عقده حل نه پیر لقیه کند کسی دل گفت با من از چه رفاقت کند کسی
---	---

اگر زود از این لقمه به هم کسی است

مبارک که نماز و ایستادگی کند

بکره سخن ز تیری بخت کند کسی	تا ز قهر با به تیرت ببارت کند کسی
-----------------------------	-----------------------------------

یارب شوم نه کشته بشیری که اندر آن کردم دعا که قاتلم از کس نخل مباد بسیار خون چکاندم از چشمم آرزو تا کی ز رسم کهنه خود بگزرد فلک جانم از پیر مرگ مدد خیزد از پیر در دیده میل کش جو زغم خون شد دل خورم آندم است که دور افتد جان کرد آن آدا که دهم مشکل سد درو	زارم کشد کسی و شفاعت کند کسی دیگر چه کار روز قیامت کند کسی در رویت آن نگه که بجزت کند کسی تا چند یاد رنج براحت کند کسی دل خون برای فتنه مروت کند کسی در گوش پیسه نه خوشکایت کند کسی جان خوشدل انگه است که رخصت کند کسی گفت آن سخن که بهم بدقت کند کسی
--	--

پرس از اسیر و لشکر که شان با هم است
دل را چگونه منع محبت کند کسی

یکره ای خار از زمین بگیر بر آت دید هشتاق تماشای تویت کام جانم گشت لذت آت کار کن کار مرا لازم است ابن نجویم ای دل از خوش گیز ره بجای بر دنت گرازد در بسوی و خم میستان او	گم شو اندر پای من و از سر بر آت خون شوای دل ز دم خج بر آت ز هر گوار عهد شکر بر آت چشم تو افسون تو افسونگر بر آت نش همت شد تو از شد بر آت همچو سیل از منت بهر بر آت جوش زوای را بد از کوثر بر آت
---	---

اشک پوداری که از گهر بر آت
نش او کرد از کوثر بر آت
طوری

از در و دیوار تشنگم میچکد ای طراز دامن تو خون خلق خوشنما افتادگی در بر رست فصل گل آمد بروای انتظار	خوش بدانان پر از گوهر برآ بالباس دگر از محشر برآ بیشتر شود ز همه کمتر برآ مردود گرد و از لب برآ
---	--

لقنه من هم شاعرم دین گیس
هم سخنوریم سخن پرور برآ

یکدم از خود ای دل مضطرب در حقیقت محشر او را جلوه است از خبا رستی ای دل پاک شو کیست دیگر تا بدو لشکر کشی نامه اعمال از فرط گشت پیکر مه را نماید آسمان کرد گل سودای دل بی فصل آسمان یک گنبد بیدریش اخترم را ربط بانیک کجاست ای سر عقل عقل از سیر اغشی از که	خوش برای از همه خوشتر برآ جلوه او بین دامن محشر برآ خوامت اخگر رضا کسر برآ نفس تو دار آنوا کند برآ تا بر آید دفتر از دفتر برآ تا چه خوش خوش هم توبه بکسر برآ از رگم ای سخن تو بی شکر برآ جهد کن زین گنبد بیدر برآ برزه میگویم که نیک اختر برآ سروری گریه ای از آسمان برآ هم از زبان
---	---

سیم وز آفت زیم وز برآ	سنا پندم زیم وز برآ
	از خطر با کشور امن است پر ما توانی نقشه زین کشور برآ
<p>از برائی گریان به برآ نامراد از عرصه محشر برآ زین ره باریک بی لشکر برآ صفر ثوانی حواجه وز دفتر برآ ای خرد و دوی شود از سر برآ من چو گویم کم برآی اگر برآ ای مریه پیرانی گنج برآ باده در سرخنده بر لب برآ زاهدان بر اصف و صفد برآ با غم او از غم دیگر برآ مشو این نشیندینها برآ لطمه گرد یا ز ندانگر برآ</p>	<p>تر شو ای دل چشم تر برآ قاتل خود را نمی فهمی مراد هست باریک ای سکنه راه ویده باشی حاصل صفر حساب آتش عشق این باشد مشعل ز آنچه بر غم کنی شاد است دل تا بر آید آرزوی جان و دل چنین ابر و شکوه از دل دور عاشقان اول برود در دلین بی غم او نام خوشحالی گیر شکر این نا دیدنیا کور باش فتنه گر بار ز چرخ از جامه</p>
	<p>نقشه از رانی ظهور می گردد تشنه او گردد از کوشش</p>

دل دگر شکایتِ جبران چه میری	پیش کسی که گفت برو جان چه میری
رجان قدر دانی و جانِ دیوانی	از دشمن ای زمار نشیمان چه میری
نیش تو باد و آنچه کند باد طاعت	این باد را بجا که شهیدان چه میری
رهاشکان که میکند ایدل حساب	روز حساب این همه عصیان چه میری
با غیر غمزه شان تغافل سگشتن است	دل از که میری و پیمان چه میری
بان ای صبا ز کوی که می آیی دگر	زین بخت بگفتن جان چه میری
ادل بزند و دیده بپارند داده ام	با ما کمان خواندن سران چه میری
ای غمزه دید بانی خشمش بگزار	میخانه راز یا در حرفان چه میری
بردار پرده تا ز تو برسند اهل دل	پیدا چه می نمایی و پنهان چه میری

این شعر را نیز بستان چه میری
دل بزم باز و زبانشان چه میری

برگز صند شسته باشی کی بیاد
قاصد پیام لقمه بجانان چه میری

ای خضر که کشیده جوان چه میری	بر مردگان جد بنری جان چه میری
خبر بازیم دهی چه و خبر جان چه میری	پیدا است آن چه میدانی آن چه میری
که بد سوخته ام و با من هم خط	تو ای دل از جرات پنهان چه میری
و اعطای پند آرد به تو عطر شب	از یاد خویش این همه پیمان چه میری
آنچه را که در دنیا چه میری	فرمان به تو خلق در زمان چه میری
آنچه را که در دنیا چه میری	اگر ده اتوی نه نشیمان چه میری

<p> شیخ اندرین بھار قدح بابتد و سیرا می آرزو بر آزد دل این جامی حیرت من و صفا و نو لیسیم و او گویدم لظیف من حال دل نایم و او گویدم نیاز </p>	<p> نام و رع بکلفه مستان چه میری مجنون نی بسریه بیان چه میری گوهر بجان و گل بگلستان چه میری تیرم شکست حسرت پیکان چه میری </p>
<p> جز تفتہ کیست آگہ از آن مصلحت که من گویم به تفتہ منت در بان چه میری </p>	
<p> فقی اجل که ارستم جان چه میری و وعده کو وصال چه شد فاصدا نسیم هنوز پائیکست است این اسی نازین نه صد نه هزار و نه صد رنجیده ام رچشم وی گویدم کس این را چه مایه طاقت و آن را چه مایه از دل غم که بود فراوان چه پرده ایام گل گزشت بسر گل چه پیر چشمم اگر خفت ترا کام دل که داد اینجا کبوتر حیرت در میان چه بویست مرا آه از آه از آه از آه از آه </p>	<p> دشوار میدهم نشن آسان چه میری مارا دگر ز خویش بدستان چه میری از من که نذر خار بغیلان چه میری از زخمی و عار اسیران چه میری خود را بگوی باده فروان چه میری پیش فراق نام دل و جان چه میری در من دلی که هست پشیمان چه میری بستان نماند ز تو لبان چه میری گوهر اگر ز نخت بدمان چه میری اینجا بغیر حیرت در میان چه بویست مرا آه از آه از آه از آه از آه </p>

شعری گفت لفته که نشیند از پیر
ابن شعله را اینرستان چه میری

<p>ای دل ما تو دل بنیستی آشنا بر گز کسی را بنیستی بیمروت تا کجا ها بنیستی آنقدر کای دل شکبایی خضر اگر هستی سیجایی دل تو مرد این تمنایستی آنقدر هسگامه آراستی ناکجا ها سر بصر نیستی دشمن جاتها سمانیستی صند بلا با نیت تنهایستی</p>	<p>خاک بر سر خار و در بنیستی ما کیم از خوش بهم بیکانه یوسفائی تا کجا ها از نیت ما کم از کم نیر و مارا از صطرا بر دیم در قتلگه اما چه شد حسرت آن بود که هر یک اند آنقدر با کر تو محشریم دشت ناکجا ها سینه ام جای نیت ایک پرسی دوست از منی چه این گواهی دل که تنهایی بلا</p>
--	--

اسم
نیتی مرد عاشق بنیستی
گزاره جرات مانیستی

تا ز غیرت لفته بر جا چفت
جو نیت بر جا و پید نیستی

<p>نیستی یکجا که صد جاییستی روزها هستی بوشه نیستی گویا سوز و دل بر پایستی</p>	<p>مهر آئین تا کجا ها نیستی چون من ای خورشید رسوا گویا آسود میخواند که ام</p>
---	---

صانع قدرت تماشا بیست برویم بخشش زدن ابد است سفل از بهر دلم منجور دما رتبه قیس است از فرما دیش سینه با نورانی از یکدغ خاک بر سر میکنند امیه حیث آخرتیت نشینان	مانه پنداری تماشا نیستی لیک چندین بیجا با نیستی گفتم آن رلف علیا نیستی میردیم ای کوه صحرایی گرچه شمع محفل آبراستی عکس خود را مانا تو نیستی ای تماشا حست مانستی
--	--

قفسه ره ما دوست تو یک لیک
ما توان بسته توانا نیستی

گرچه دانم دوست کن نیستی خواهی اینجا خواهی اینجا نیستی ایک گوئی می ندانی بستم خضر گو ما را مجوزین ه کست می تهم از غصه ای خمر بخون رتبه ام از هر چه گویم بر ترا آندمان دل حست کا بدندان چون شکیم القباض از حد کز	هستی ای دل در برم نیستی بهم من اینجا هم توانی نیستی عقل اول و یف نیستی فرق از نیستی لبی نیستی گردمی در پهلوی نیستی در خورم ای عرش اعلی نیستی نسبت هستی بود نیستی چون کنم ای حایه صحرای نیستی
---	---

ای خون پاک فرمایستی هستی ای دل‌شیشه خارا هستی	دست از دامنِ مطلب کوتاه است در شکست تو صدای لاری است
نقشه گفتم هر چه بشنیدم خلق نا نه پنداری که رسوا نیستی	
انچنان هستی که گویا هستی ای مرادم کم عفتا هستی گوئی اینجا هستم اما هستی سر بر خیشی و پنهان هستی هستی از امر و زور و زاری دیده را تا می‌کنی و نیستی گر برای مطلب ما هستی وزر پی مردن هیا هستی اگره از اصل خود هلا هستی ساختن باید ترا با هستی	مانگوئیم این که با ما نیستی باد در دست است اینجا دم گفتی آیم اینک آمانا مادی دو چشم آگهی از غفلت هر که را دیدیم دی امر و نیست نستی اگر که اینچا چون باب ایدل اندر زلفا و خوش ما تو زن از پی مردن مہیا جملہ چیز واقف از سر خدا هرگز نیستی نستی بهر چه آخر ساختند
نقشه چون در خون تند پندار نستی مرد تا شایستی	
فریست اجل خشم دور بین کفای	درین خرابه کمرای دل خربین کفای

بسی چو اندیشه باز درین کفای
مردی کفید موم بقلل تیرین کفای

<p>گمان مهر تو نسبت بمن بلاست بلا مباد رشک تو ام در جهنم اندازد مگو که زلف تو دست غیر آراید لب تو آنچه بگفتار میکند در باب بذکر صحبت پیشین هلاک میگردد ز دم کعبه چو ناقوس من بگو شمع گفت ز من چنین غزل آید از دین داد تو خواهی آنچه ز حق ببرد دل نخواهد</p>	<p>چونیم سر مفضل ز چهره چنین کشای نظر بصورتش ای صورت افروشنای گره زکار فرو بسته ام خن کشای طاسم را ریح فلک نشین کشای زبان شکوه ما را دم بسین کشای ز دیوانچه شنیدی آن این کشای که جو چشم تنها بهر زمین کشای کشایش است بلا زلف غیرین کشای</p>
--	--

پیش گفته رضوان صفات خویش
 ز بانس انبیه در سجود عین کشای

<p>بحجم از آنکه بگفت خدای کین کشای مباد رنگ دگر این کشاد بنماید بلاست این که تو لب ناگشاده درگاه اگر نشاط و گرغم دوشا بدرازند بخون پیدین من غیر ازین خواهد آید بنزار حر من مقصود اگر کامی بسع کلام تلخ ز لعل تو دلموا ز من است</p>	<p>در بهشت بروی دل خزن کشای خود از چکیدن خون دست کشای ره بلا بدل عافیت گزین کشای بهر چه جلوه ده چشم حور و چین کشای ترا که گفت لب اینک با فرین کشای میان خدمت درخشین کشای هلاک زهر تو دکان انگبین کشای</p>
--	---

شهادتین ببل رشک آیدند	نه بستی آنچه زهرای پری بکینشای
بهرترب شهید اموی بر خن بکشای	

نظر تو گفته کشائی چه بر رخا فیه
جز آن نکات که بود است دلنشین بکشای

اشاره فهم نه چند گویم این بکشای	دل است صید محبت خند کین بکشای
پی شکار دلی کا گهی از و ورم کرد	گمان سحر کشت است ار کین بکشای
بر همین آنچه سراید ز شیخ کی اید	ز کفر آنچه شنیدی به پیش دین بکشای
بلند و سست جهان را بچشم عبرتین	با تسمان و عقده زمین بکشای
سُخن ز طره خود در بر نقشه مران	لقاب از رخ خود پیش با سمن بکشای
نکات عشق بر عقل جزده گیر سنج	بیاض شعر بر مرد نکته چین بکشای
بغیر ماده مجودل هیچ چیز میند	ز صاف و در و گور از ما وطن بکشای
هنوز امید ز جولا گهت پدید گله	هنوز کشته شکستم ز رخسارین بکشای
دمان یار ندیدم حدیث دید گوی	گمان رسید نمبرل ه یقین بکشای
تراست پای بیا جز نمیکده مکرار	تراست دست بر و جز تا کین بکشای

تو را ز گفته نیابی چه میکنی عرنی
کلید بوم بر قفل آتشین بکشای

ایکه پیر دریا میردی	گریه می آید که تنها میردی
---------------------	---------------------------

سرستینا لاجرا میردی
سعدی
نیک بد عهدی که بیا میردی

<p>خوشتراز دانا نیست ناقدیت ایکه صدره بخطایت خوانده شهر کوران است گوی شهر از سر نو عشق دکان جدید است رونمایت وینم آن ساعت که ایکه میجوی سرانج صبر ما بر کر ا جان است پنهان میرو تو بصر شهری که با شتی شاد باش مردم ام آمد که می آید کسی</p>	<p>آمدی آن سهو و عدا میروی آن خطاستی که از ما میروی بسکه چون تو از نظر ما میروی گر تو ای سر بهر سودا میروی جام بر کف در کلیسا میروی همنزره در دنبال غمخوار میروی جان عالم آشکارا میروی من نمی باشم بخود ما میروی صبر کن ای دل بنیجا میروی</p>
---	---

حسرت تو نقطه از حدت بیش

از در او یاز دنیا میرو

<p>فی سیم انی ماله بی با میروی میروی و میری مار از خویش آبروی خویشی ای سایل مگر میروم قربان مرد نهایی چو زلفت را تا چه امروز و چه تیر و کش چنین از من میرو</p>	<p>میروی و ما کجا با میروی تا ندانیم از بر ما میروی کانتقد رنجوست بر جا میروی از سرم گرامی چا میروی پیش ازین فتنی و حال میروی کاکشم آله به صحر میروی</p>
---	---

ایکے گوئی کی روم من راہ کج باید اندر فکرِ عصبی فست شیخ درینجا نہ اعجاز است گفت عمر ز قہ می نماید گر	تا چہ اسراہ احد امیروی پیش از ان کا بدل پنا میروی بیربان آئی و گویا میروی دید چون دل از برامیروی
--	---

ایکے پرسی لفته چون پیشد
غالباً بہر تماشا میروی

مست و بنحو چون بہ جای میروی حسرت مرا مژدہ جان بخشیدہ پیرو تو من جانِ الشیخ ایک لافِ ضعف و شکستی کرد گر بایدت تنہائی از اہل جہان تا شری ای اشکِ فتنی میرم خویشتن را یاقتی باری کنون ای پس از قلم شدہ در بکا شدر ہایتِ رشت و گفتمش از خراب آباد جاہا آمدی	حالتی ہستی کہ برامیروی ایکے بغش تنہا میروی گر بگوئی پیرِ ساس میروی میروی ای دل شکبا میروی کز جھان بکیر و تنہا میروی از شرمی ستم اثرامیروی تو کہ قربان خویشتن را میروی آن نویدیستی کہ ہر جا میروی خون نہ اما در اعضا میروی وزیری تا راج دہا میروی
--	---

میروی دنبال آہ خویش اگر

تقته تاغش مغلایرو

<p>گفته می آیم اما میروی و رجائی تا کجا میروی خوش باین لف چلیا میروی ورتو جانی از تن میروی تونه از یاد من اصلا میروی رحم بر ما میکنی یا میروی میروی اما چه زیبا میروی بهم بد لها نادک سها میروی تا زجا خنجم از جا میروی ماجرائی طسره تا میروی پیشش ایجان سجا با میروی</p>	<p>طرفه ره ای ماه سجا میروی گرد فائی هیچ می نانی کس خوش باین وئی لارا آمدی گر تو عقلی از سر دل میروی من گرازیاد تو هر دم میروم تیغ بر سر من فی یامی نهی آمدنی اما چه نیکو آمدی بهم بجانها شتر سها میخی تا سخن میگویی آهی عتاب رویدا تا زده تا آمدی ترش ایدل بی تکلف میروی</p>
<p>زقنت معدی ز خود بی تقییر نیک بد عهدی که بی میروی</p>	
<p>بیدر دیدست تو دوا بود و نکردی در خاطر تو آه چها بود و نکردی این سجده خود از بهر خدا بود و نکردی</p>	<p>یک تیر در چاره ما بود و نکردی از ناز بمن بودن می خوردن و خفتن بر داشتی ایشخ عبت سر زدی</p>

دسید لبت غیر بجائی که چه گویم بیزم که ازین تیغ روا کردن کامم شب داندیم از بزم و درامید گاهی کارم چه کند چرخ کز خون همه امید	سر کردن این شکوه بجا بود و نکریدی ای قاتل برجم روا بود و نکریدی میرفتم و درویم لقب بود و نکریدی در دست تو شمشیر جفا بود و نکریدی
--	---

دیدم که چنان نقشه دهم بر رخ ترا خواند
آه از تو که آنوقت وفا بود و نکریدی

بر لب سخن روح فرا بود و نکریدی ای من متوقع ز تو تا زور قیامت آندم که شدم قاصد ملک عدم ایوان بیگفتی اگر غیر جدا شد کیمت یار کردی دم قلم نگه ناز بدشمن تا باز کی آن شوخ کمان نه کند ایل می مردم و میگفتی انجمله بیاد آر آن وعده همانا شده از یاد تو یعنی گوئی بدلم قصد وفا بود و نکریدی خون بی تو گلستان حقیر زخورد	منظور ترا چاره تا بود و نکریدی حاجت بچنین وعده روا بود و نکریدی قصدت ز پی شکر خدا بود و نکریدی آونیز سحر از تو جدا بود و نکریدی دیگر چه ازین خوشتر ادا بود و نکریدی داد از تو که نیکام دعا بود و نکریدی واجب بمن آن لطفه چایا بود و نکریدی جور دیگر این روز جزا بود و نکریدی گو یا بدلت تصد جفا بود و نکریدی می در قلع ای گل چه هوا بود و نکریدی
--	---

کنون گله از جور فلک نقشه چهل

گویند که آه تو رسا بود و فکری دی

چندین ز بد و سر سار کوی کوهر کام نگیرم گراز آفاق چشم ای بخت جمع اغیار چه پرستی نامم طایر سدره چه بود و مژده ات ارج قاصد این لطف دگر آنچه تو گوی غلط چشم خود آنکه در آینه بوسید از نا چون نه فریاد کنی ای هوس داد کرد لفت من دور خیم گیرم اگر بار دگر بلهوس فو شهادت چه بود بنود دید سوی دل ما و سپه نازار است	ز بد صد ساله فدای بخت سار گیری هست چشم همه آفاق بگو بر گیری عکشی رشک بری گوشه ازین گیری داد از دست چنین صید محقر گیری کو گداسی چو منی گوشه کشور گیری بود حلوائی بادام بشکر گیری مخمر تازه پاکتة محشر گیری دید هر گدای قف من نام سندر گیری دل تا وک طلبی سینه خنجر گیری محو آینه شوی ملک سکندر گیری
--	---

ش در ملک و نام کشته گیری
سنگ بر نشسته زدم رده گیری
طهوری

بزرگیری اگر از لفته دل خود گویم
بنده تست دل از هر دو جهان گیری

دل دگر برد بقدر عیب صنوبر گیری عشق از روز ازل غیر در دل گرفت ارستمهای تو داد و کند قطع نظر ما بران که گدایم حق آگه کا بخا	طایر جان تخم زلف معطر گیری ای خوش این درو آن عاشق کد گیری بان شکر نو دور و زنی و نگر گیری خرگدای نیست دگر دست تو نگری
--	--

<p>اود چو پرسید بمن نامه چنانستی آنچه کجاست نماید بهوشتن ناید دیدنی هست کند هر چه دگر بر همه خلق هیچ دولت نرسد عالم بدستی را آتش گیری بود آزار دهنده و دوزخ روزی حشر است و همین روز با ملک است</p>	<p>گفتم این قصه بود قصه دستگیری داند این راز و عالم دیگر گیری خنجر نازک بکف و صنف محشر گیری ای ملک ز رجه نهی کف با غری زنده مانا و دل انس با غری ای خوشا عاصی و امان بهر گیری</p>
---	--

فقطه گوشه نغمه نوید و ظهوری کام
 رخس در ملک دلم تا خسته شود گیری

<p>ماندیدیم و دگر دل ز بهوس گیری صبرم این گفت بغم و ز دل شغمم زخمها میخورم و گویم الهی به زیاد تا کی آتش بگیرد از کاین باز نامست ای غیر محال است که کمر کام جانم چه گویم چه از د کام گرفت من و دشتی که در آن ابل خرد نامند رخ تو بود و نور و اکنون چه بیان گر بوی چشم تو آه منم آه نصیاد</p>	<p>دلربایی خبر عاشق مضطرب گیری غافل از لطف رم آرام به بر گیری ترک شمشیر زنی قاتل خنجر گیری دارم از عشق تنهار گشت گیری جا به پهلوی من غنچه سزده کمر گیری لذت دشت سیم باج شکر گیری پای پر آبله را سیر فسر گیری خط شوخ است بهانامه انور گیری و در بود زلف آرد در دلم آرد گیری</p>
--	--

این شره دشنه تنهاک بدل از خبثی دین گه شعله میاک نجس درگیری

لقنه خاش لوم دابجا که ظنوری بود
سنگ بر شیشه زهدم زده غریزی

لذت میدارد آزار کسی
منت طاعت بگرویتی را
ما گنه اینجا نه می طلب کنیم
زخم آنکس خوشتر که بر خنده
ز انحره هر دم ادائی کل کند
گوید از کس من نه خیری نمی
خواه جور و ظلم خواه اندوه عم
آن قیامت جلوه دول مجواب
جسم و جان چاک کسی با کسی است

جان فدای چشم خواری
بر نمیداریم ما بار کسی
جنتی باشد گه کار کسی
ای لب اعلت نک آری
چون نه در دلهما جلد جاری
می برد دل طرز گفتار کسی
اندکی بود سبب آری
روز روشن شد شب تاری
ما و دل خوار کسی زار کسی

پاس پرید کار ساز لقمه کیت
کاشکے سازد کسی کار کسی

ای من و صد همچون زاری
من کسی اما گرفتاری
طرفه باشد باری زاری
شاید من زلف طاری
تا کجا گرم است بازار کسی

خان شمس الدین چاکری
کس بنا و اتین آری
است

شمرش بد کند ز رینها	چشم تر رجمی بد یوار کسی
خوش نکونم خواهم که خواهم خدا	به بباد چشم بیمار کسی
من گویم کیستم یک تنه	فخر نیست ای مدعی عاری
زلف بنبل نیست چیدن	با وضوح و من هوادار کسی
هست زوشن بوسی بیا بر چه	من کجاؤ دید خیار کسی
مصلحتها دارد ار گویم بدل	صلح می بار دز پیکار کسی
کفر نگذاریم تا ما زنده ایم	کز رگ جان است نازکی
عاقبت شت نیست همچو زلف	تا کجا میخواند طومار کسی

تا چه گوید خوش نپندارم ترا
دید باید نقشه پندار کسی

نیت کم ز انکار آوار کسی	تا چه باید گفت ز انکار کسی
ندرتی دارد درین دوران وفا	خاصه در هنگام اظهار کسی
دولت او بخت او آفاق او	مرگ اگر باشد طلبگار کسی
جون ربه جان از بلامی که	پیر و دل دل گرفتاری
من نخواهم از کسی خیزی دگر	ای صبا بویی ز گلزار کسی
وقف حرف مدعی گوش کسی است	نشوم زینهار زینهار کسی
گفت می آمم کسی را رنج باب	رشکها بر بخت بیدار کسی

<p>حواری دولت بخوبی اندم یوسف من غم بروای عشق بسرہ می غلتد چنان کجا ندین استخوان کرو عده خورند لحن مطرب عیش جاوید کی گفت دل و تاجه گرفتار دل</p>	<p>تو چه دانی قدر و تقدیر کسی من نبی گروم خم بیدار کسی زلف میر قصد برخا کسی ہنچان اسال با پار کسی چشم ساقی جام شرابی رفتم از خود تاجہ رفتار کسی</p>
--	---

من کیم نگر اسیر و لقمہ را
کس مباد اینچنین زار کسی

<p>جان فدای تو باش افت جان دگر بے تو و ہر تازہ شکار و من میدان دگر اگہم گہم انکار چه حاصل خاموش من خموشم تو و خویت نخل اصل آشوب گفتی آئینہ بحال عجبم و شب من و وضع دگر و گشت در او شب چند آید بزمان من ناکام بلا بر چه خواہد کند این بر چه تواند کند</p>	<p>ور نہ فردا است سر باو سنان دگر بے تا خورم باد ک کار نی بکمان دگر بے بودہ بودہ آشوب زمان دگر بے شنوی تا کلمہ خود ز زبان دگر بے کی خبر دشتی از درد نہان دگر بے کند آواز مرا تا بکمان دگر بے کاش می آیدم ایامہ بزبان دگر بے من از این دل و دل بست از آن گے</p>
--	--

اچہ خود گویت ازرا شنو و دل سخن کن

حسب عالم نبود نقشه بیان دگری

<p>گفت آری نتوان زیست بجان دگر من و سوگند باقبال جوان دگر بجنب سر از مره و جله شان دگر کو زمان من ناکام و زمان دگر سود خود آنکه شمار دزبان دگر نتوان کرد دهن باز بخوان دگر کاش بید بخشم نگران دگر نازل این آیه کجا گشت شان دگر پرسد از مهن منوزم گجان دگر در فغان من سکن و فغان دگر</p>	<p>گفتم آخر من و مرگ ای نوازان دگری یکسر نمونه بمن بوسم خط هم بخشود نازها داشت یکی بزنگه شعله فلک دگر از خواب زلیخا نتوان راندن داغ برداغ بند لاله ردل شناسد خوشتر از نعمت کونین بهمن یک پند آنکه می گفت من آئینه بسی می بینم جز تو خوانند کرا قاضی و مفتی بیدین آنکه بیش از نفسی مهر نورزد کبی و ابی من گر شناسی که بود فرق</p>
--	---

بجان که مبادا رفته باشد
 نقشه را می کشد اندوه نهان دگری

فوحه لاله پیمبر سنگه پسر خرد و نقه منظم

خواهم دگر ز خود بظلم برآید
خواهم دگر ز مرگ تنای قهر
خواهم دگر ز فغان بلب خاک سپهر
خواهم دگر گزستن خون و رقم رن
خواهم دگر شدن خیر جا بگزاد باز
خواهم دگر بحالت نو میدی که
خواهم دگر بهدی و خشی که هست
خواهم دگر بر غم حریفان نقل دوست
خواهم دگر روم ز میان دهم قرار
خواهم دگر فناء شدن زنجار باز
خواهم دگر ز شوق قند جان و جان
خواهم دگر بآن بدیم دل که برود
خواهم دگر برآید ز خود که دور

با چشم خون نشان بصف محشر آمدن
بر دوش سگی بدر داور آمدن
از هر چه شد نصیب بگفتن بر آمدن
بیداد سنگ حادثه بر ساعز آمدن
در کوشش غمگشان غر ابرو آمدن
بیرون ز خانه آمدن و مضطر آمدن
یکباره تنگ از همه بحر و بر آمدن
از زندگی نهمه خود ترا آمدن
کاین روزگار تلخ ندارد سر آمدن
اجاب را چون خواب بچشم اند آمدن
پیش از گلوی خویش به حجر آمدن
ماکی من و بجان ز غم دلبر آمدن
ناممکن است از آنکه دگر در بر آمدن

خواهم دگر نشینم از آن غم که پاد خواهم دگر بیا دلب ز شک صبی خواهم دگر بخوشش ز غم آتشی و باز خواهم دگر بخون تنم آگهی بیان کنم خواهم دگر ز پا قدم دگویم ای اجل خواهم دگر نشان دهم آنجا که رفت خواهم دگر ز جا روم دگویم اینجا خواهم دگر با بختن ماتم پسر	اما کجا کسی ویش با در آمدن صد خضر در جلو بلب کوثر آمدن دارم طمع ز باد بجا کس آمدن در وقت نزع بر برگ جان شیرین عسیر دوباره هست ز تو بر سر آمدن یعنی ز من متاع و ز غار تگر آمدن کاینجا است بهل ز نقش بکسر آمدن با صد هزار درد و بختیم تر آمدن
---	--

نام چنان پسر که تودالی منافقش
پتیمبر است اول دنگه است آخرش.

پتیمبر که رفت و بخواب نظر نکرد پتیمبر که قافله اش را سپرد و پتیمبر که رفت و کشت مادرش پتیمبر که رفت و دم زدن آنهمه پتیمبر که رفت و چو لاهور رفت پتیمبر که از بی رغن بیا شب پتیمبر که بود خوشش شب غان	رحمی بخته جانی مسکین پدر نکرد در نیمه ره دلی به برادر خیر نکرد گفت این نمط شتاب رویا شمر نکرد گفتم مرد مرو بدل او اثر نکرد جان تازه داشت شوقی از دل نکرد کرد آنقدر شب که شب را سحر نکرد گفتم دمی قیام دگر کن دگر نکرد
--	---

پتیمبر آنکه طول اهل را چو به نیافت	جان داد و غیر قصه خود مختصر نکرد
پتیمبر آنکه دید چو خندان گهی مرا	دانست کانیچه خنده و خرویده نکرد
پتیمبر آنکه بود مرا اگر چه طفل اشک	لیک از جا خرام بهر رگ زنگر نکرد
پتیمبر آنکه یافت چو خود را بیکب	ز ناسکب گشت و بغیر از سفر نکرد
پتیمبر آنکه خبر باجل عمری بخت	پتیمبر آنکه خبر ره تسلیم نکرد
پتیمبر آنکه بود نهالی و زین چمن	آناهید شد بریده که پیداش نکرد
پتیمبر آنکه بود باین سن چو مردگار	خود را پیش تیغ قصا جز سر نکرد
پتیمبر آنکه وقت اخیر از حقایق	دید آنچه دید یک بیک کس خبر نکرد
پتیمبر آنکه باخت بخشی چو مرگ عمر	باسن که دست بودش صلابت نکرد
پتیمبر آنکه تا ریحان خود زیست خست	فایز مرا ز کار جهان اینقدر نکرد
پتیمبر آنکه از من بد خود مغباب	تشنه نی شنید و سراز شرم نکرد
پتیمبر آنکه زنگ رخسار چون کوه دال	چشمی بمن نکرد که خون صد جگر نکرد
پتیمبر آنکه وقت پسین از کمال باس	کرد آن سخن بمن که گوئی مکر نکرد

حق این که او غمزد دل افکار رفته مرد

صد بار رفته مرد و دو صد بار رفته مرد

باز از زمان رسید که عظم خون شود	عظم خون را زود و درونم برون شود
باز از زمان رسید که پرسم رخسار تر	در کربلای من نه چرا خاک خون شود

باز آتزمان رسید که گردم کبوه و د
 باز آتزمان رسید که وقت حدیث
 باز آتزمان رسید که دیوانه تر شوم
 باز آتزمان رسید که نگیسن شود هوا
 باز آتزمان رسید که گویم بهیمان
 باز آتزمان رسید که گل را دهم بخار
 باز آتزمان رسید که یاد آیدم کسی
 باز آتزمان رسید که از خود بردنم
 باز آتزمان رسید که من نام و نخل
 باز آتزمان رسید که از لاکم گویان
 باز آتزمان رسید که در دشت لکبی
 باز آتزمان رسید که آید چو گریه ام
 باز آتزمان رسید که پرسم رد که غم
 باز آتزمان رسید که گل گریه ام کند
 باز آتزمان رسید که مجنون شوم دگر
 باز آتزمان رسید که گویم بود نیل
 باز آتزمان رسید که صد جا ملی عیان

بیتابی دل آفت صبر و سکون شود
 من سوخی سپرخ منیم و جامم نگویند
 بنجدی که سازی از پی من مستون شود
 گردون س آسم از دل سخن شود
 حالی که پیش ازین به تیر شد گنون شود
 داغ برون محارض درد و درون شود
 دردی که کم شمر دش آیدون شود
 و ز راه لطف بنجدیم سنبون شود
 از کرده هانی خود همه گردون شود
 آنرا که حد الف بود از غصه نون شود
 صیاد قنه در پی صید زبون شود
 قربان گریه ام همه سقف ستون شود
 زمین پیش تازه چون شد و زین چون
 دامن آسمان زمین لاله کون شود
 بر من فنون منند جنون آن فنون
 که حادثات دهر غریب صون شود
 سنگام های دهر و ز من و فنون شود

<p>ز آن زمان رسید که یک نیم تخم دل ز آن زمان رسید که گوم بهایی می</p>	<p>در آنش هزار سقر از من شود آفاق و برجه هست دروغ حق</p>
	<p>ورد که گشت دشت نور در عدم انکو برون ز خانه نمیزد گیتی قدم</p>
<p>وا حسترا که طفل من از من بید و رفت وا حسترا که سحکس این از رانیافت وا حسترا که بر د بر فتن گر و حشر وا حسترا که رو بقفا پاسخی نداد وا حسترا که هر که چو گل بدید اتم وا حسترا که خواند و در هر چه درج بود وا حسترا که وقفه براه عدم نکرد وا حسترا که فرصت آلی در گزینفت وا حسترا که لطف طبعیان بدید هیچ وا حسترا که هیچ ز دنیا نخورد بر وا حسترا که گرم و م رانیافت کس وا حسترا که رحم بجنانه ام نکرد وا حسترا که شد بجف مرگ چاک چاک</p>	<p>گفتم که حال را از مرا بینید و رفت کاینجا نهال باغ ارم چون مید و رفت پیامی از اجل به گوشش رسید و رفت انکو مرد و مرد ز زبانه شید و رفت و امن بجای گل چنین باغ چید و رفت یکسری حیات نامه ام از من درید و رفت دید اندرون هزار تماشا شهید و رفت انکو برم دو از ده سال آمد و رفت یکباره کرد از همه قطع امید و رفت انگشت حسرت آنکه بدندان پیچید و رفت همپای لشک بود ز ترکان جکید و رفت آمد برون و داد بدستم کلید و رفت آن انسی که شوخ ز دستم کشید و رفت</p>

<p> واحسرتا که شهره پسندم ازین باط واحسرتا که اگر کف من با خنده واحسرتا که دام بنافید کس دگر واحسرتا که در همه بوم و بر حجان واحسرتا که اوده بهشت است و مایه واحسرتا که تنگ چنان بدو در عدم واحسرتا که آرزوی من بخش او واحسرتا که تیر گیم روشنی نیافت واحسرتا که جام حیاتش کس نداد </p>	<p> آن غرلی که کس نگزیند گزید و رفت چیرای ز دست این فلک وین رفت خوش بود طوطی که رستم بر دور رفت خاری که رست در دل از رخ حید رفت آگهی نیم جان که بر لب رسید رفت کان ناتوان یکمیه صد جا خمید رفت خالی بقرق نازده در خون قند رفت شام رسید و ماند و صبحم رسید رفت صد ره لب فوس بدان گزید رفت </p>
---	---

از رفتش دگر چه سخن رفت رفت رفت
 و آن جاللی که رفت بمن رفت رفت رفت

<p> بخون دین بلا که بخون تا گزشت برخاست از جهان رستری مرا این طرفه و گزشت ز جانم خدنگ گوی بچرخ نکبتم آن سه بلال بود یکدم نشست شب بدیوار و رفت تا ز کدام رگ بر آفتاب در گزشت </p>	<p> بد حال آن پدر که برگ نشست نقش مرادم آه نوعی دگر نشست پرسم که این خدنگ کرد و جگر نشست تا بر حال او کشایم نظر نشست اما پیش چو اجل خمر نشست دل گشت نقش باد بهر برگ نشست </p>
---	--

آه این شب و قنادن عشق خنجاک
گر خوشش غبار کشد تیغ کینه باز
من دادخواه و ظلم دگر بن که حرم
شمعی جز این بنگرده ام بزگر و خرچ
میگفت اضطراب که یا آید شگ
ای ساده دل عای حل کو سحر کجا
نشاسم هر آنکه بدیخال بیندم
تا بعد ازین دگر چه بجای کند باو
مارانه دل نه جان بود و این عجیب بگر
آمد قضا بسوی بخیالی تبر کف
آه از دمی که چون نخنی راندم از امان
داغم بدل نشست از دیالصد کوه
دیگر خبر مجوز نشیندگان او
حسرت بکوچه دل آتش بجان نشست
شوق کنار و ورطه دل بچوشت
تا آید او چنان بکنار پدر و گر

شمع است انگبار بر روزم بگرشت
آیا چه در دل فلک کینه درشت
گویند نمیتوان بدرد داد اگر نشست
من در بلا نشستم و داغم بگرشت
شادم بنای صبر من را اگر نشست
انجا که شام خود بغرایم بگرشت
تا گر دغم بچهره کرا اینقدر نشست
صیاد و در کین بجای شست نشست
در دل سنان رسید و بجان بگرشت
وین ساده باغبان با مید بگرشت
آتش به پیله ام زدم بر شتر نشست
بر تخت خسروی شه جمشید نشست
خود خانه ام فرد بن ای ختم نشست
حربان به پیله ای من آفت بگرشت
و ذوق نشست و خاست ز خاطر بگرشت
مسکین بنگاک او بچه آید نشست

گویندش آنکه بود ز تو خود و دیگر

خاک که هست در نظر اینهم رخصت است

رفتنی و پیشیم از تو دوات و قلم هنوز
 خیر که هست در نظرم از تو جاگز است
 چوبی کمان که بود بدست تو وقت لعل
 آن شانه که تو پیش من سینه چاک نام
 آئینه که بر سحر بود و در و بر
 آن نارین عصا که تو در دست داشتی
 آن نسخه ها که خواندی با من گشتی
 من مشت گریه چون کنم پیش لوح تو
 شد چندی بفته و نشد از خاطر خرم
 انداز گفتن الف و لام و میم تو
 تو زان گلی پیا که میخوردی آب و
 رفتی و چون تصویر سیر حرم کنم
 بالید داغ دل بغم تو ز حد فزون
 و احتر که هیچ گفتنی و تن زدی
 دیگر چه امتداد زمان چه مرگست
 از مقدم تو چید بمانا گل خرا د

غنا مه باروانست بگلک عدم هنوز
 وز دیدش بمن چقدر باستم هنوز
 بود است و تیر میفکند بر دلم هنوز
 یادم دید ز زلف تو پرچ و خم هنوز
 بنایدم ز روی ستم روی غم هنوز
 بعد از تو میگذرد چه بجام علم هنوز
 مجموعه شکب ز ندمم بستم هنوز
 کرد دست تست ثبت در وضو غم
 آن رقت بکتب و آن صجدم هنوز
 آرد بجان خسته الم بر الم هنوز
 من دارش غریب تر از جامم هنوز
 دانم که با منی تو قدم بر قدم هنوز
 من اندرین گمان که نوی در برم
 گفتم و می که هست تو یکد و دم هنوز
 ریزد سر شکم از مره خوابه هم هنوز
 روتن چنین نبود بیایغ ارم هنوز

<p>من بخورم فریب نخت درم بنور در دل نماند خولی و در دیده نم بنور در خاطر است سخت است آن درم بنور آه بلند دست منت زیر دلم بنور یعنی که میکند ز من آرام ر م بنور شایدست در چه فکر که قیامت هم بنور کو خنده کو لبم لب من قسم بنور</p>	<p>تو میکنی ز خاک لحد سر کجا برو صد گریه ام در کجین اجرای تو باز آگه نقد جان دگر آید مرا چکار کز نوحه را تو نغمه شماری بیا بکی گویم شب آنچه رفت سحر نیز میرود امید را چه زهره که گوید برو بیا کو کام کو دلم ز دل من پیرس بیج</p>
--	--

ایا که مرد و لطف حیات مرا که برو
گزیند بر مصیبت من بر رنگ و خرد

<p>میگفتی آیم از چه نیای چگونه یا یافتی ز بند رهای چگونه در خواب نیز رخ نمای چگونه یا خویش را دمی ستای چگونه یا این زمان خود از قراچی چگونه تا از من ای پر تو جدای چگونه تا خاطر م چگونه گشای چگونه اینجا خوف یا بر جای چگونه</p>	<p>ای رفته از نظر تو کجای چگونه یا هستی از کاشکشتن تنگ یا می زرقی از نظر م ناکون گه یا بود خود ستاقت پیش بهمان یا بود شکوت امر او در ضمیر تو تا از تو من جدایم امید جانت من فرست غنچه جای کلم از ریاض خلد تو خرد سال در راه عدم انجان گاه</p>
--	--

خواهد خدا بخلد و خدای بخود ترا
 زین دشت گشت قافله تو روان تو
 بر دت قضا بگلشن فردوس تو درو
 کس اینچنین نشد ز دل و جان فدای مرگ
 هر لحظه چون یافتی آیا چه شد ترا
 ای نوحه نفس بلیم در غرای تو
 مردم نه من به پیش تو اما ای سز تو
 هر لحظه حال تو متغیر شود چرا
 تو در تر رسیدی این سادگی نگر
 ای مانده سالها بکنار من زینان
 کو ما درت که پرست از مهر کاهی
 ای صحن بام حانه دعا گوئی مست
 دیوانگیست سلسله بر کف اگر تو دل
 من بند گوئی حلقم خلی است اینچنین
 ای جان چنین که بر لبم آئی چه با چرا

ای عاشقت خدا و خدای چگونگی
 در انتظار بانگ درای چگونگی
 گلچین نه بدست خدای چگونگی
 ای ما و صدیومات فدای چگونگی
 هر دم چرا الضعف گراهی چگونگی
 آن نغمه باد گرسر ای چگونگی
 پرسیدی که در چه غرای چگونگی
 هر دم ملالم از چه فخر ای چگونگی
 می پرست هنوز رسای چگونگی
 آغوش که بمن کشای چگونگی
 ایندم که در کنار بلائی چگونگی
 بر بستر افتاده چرا ای چگونگی
 دیوانه سلسله خدای چگونگی
 کای توبه از حکیم سنا ای چگونگی
 دی دل چنین که با بهوای چگونگی

مانا که آن نماید کرد دیده نور دشت
 و آن نور دیده جان و لم را بصورت

بون بخت لبست لکل تر زین چمن چه شد
 بماه و چند روز بیا لیلین سختش
 جنی که کوه کند زمانی دعا فبت
 فینا تهی پالانگون می رغصه خون
 چشمک ز زنجیر من من برق تا کجا
 مردی نه کاش او که شدی هر دم نه خوا
 لوشم نه گوش و رغبتم اکنون غمت است
 دل گوید آن تب آه چه تب بود و من
 پیغمبرم ز نیست بآن چند زینهار
 شهرم کنون آفت ازین جو خبر گرا
 آه از سافری که پس از گردن سفر
 از هر قیاس سزیش نقیبه برهنو ز
 زان چشم پرچیا سخنی را نم و فلک
 تیر قضا خطا کند چون تی سنجون
 آه از جازیه وی و دوش غم دالم
 بلبل فغان کشید که نه بنغمه ام همانند
 در گریه و بکا بگی طفل و پیر حیت

پژمرده تر ز من همه سر و دهن چه شد
 اما چکومیت که سر انجام من چه شد
 معلوم هر کسیت که بر کوکب من چه شد
 آه اینچه واقع است و درین سخن چه شد
 آن گرم تاز شعله گیتی فکن چه شد
 نویدی نو آمد امید کهن چه شد
 آن خوشتر باین لبست بان از سخن چه شد
 حبه که بود جان پس موخن چه شد
 اعجاز شیخ و معجزه بدین چه شد
 تا برین چه آمد تا بر دکن چه شد
 آگه نشد از من که دگر در وطن چه شد
 پوشید از حد نو کلم اما کفن چه شد
 پرسد بطره کا نثره صف شکن چه شد
 ای ناصبور دل حسین و حسن چه شد
 در لرزه است جمله زمین فی زمین چه شد
 گل پر من درید که گلپیر هن چه شد
 در نوحه و غرا همگی مردوزن چه شد

<p>زلفی که غیرت شک خن چید گیتی نمایدم همه بیت انحر چید میر سخت طوطی که شکر از دهن چید پرسم ز آسمان که ترا کز دهن چید واندا چهل که جان خنسته چید</p>	<p>روئی که بود رشک به چاره گجا بستان نمایدم همه زندان چاکت میر و بلبلی که دل از کف بغمه کو این سادگی نگر که بمن آن نمودن خواند بر آنکه زنده ام از دانش</p>
<p>هان نقشه مرگ برد غیر ترا گجا خون در جگر نماند و گر گریه تا گجا</p>	
<p>غنا سه مای کرب و بلا را بهم زنند بر هر چه من رقم نرقم شان قلم زنند زان حاکمان که کوس نیام ستم زنند در کثوری که حسرت و حرمان علم زنند عیش و نشاط خیمه بکدام زنند حرفی که زنگان ز نشاط قدم زنند پرساده آن گروه که از صبر زنند زخمی بجانم از پس قول و قسم زنند رو سوی غم کنند و صلائی الم زنند ارباب ذوق ساغر خون به دم زنند</p>	<p>تسم که ماجرای غم چون رقم زنند و بر و فلک و خصم که در صفحه امید ایوای من که می طلبم داد خویشین غم شاد و کار و ذوق نهاده مرا ز دهم منادی که ز اقلیم من و گر غم نه چون گوش به نشاط از طریق بیا که هر چه با خست چو ایوب صبری از به غم و شربت این مرد این پر رسم نه است ایمان را درین محل راشته سخن تو دیده چرا غافل</p>

<p>اینان گجا بسرگل بارغ ارم زنند اینجا ز آرزوی نهان حرف کم زنند گوئی نوای برزه بگوش اصم زنند شد سینه ام سپر که خدنگ تنم زنند در خون آرزوی غریزان قدم زنند آتش بخا نواده ناز و نعم زنند آن ضربتی که بر سر من در دوغم زنند آنکه سنگ حادثه بر جامم زنند در خون قند و طعنه بختم زنند دانه ده و غصه حلقه چا بر درم زنند تنهانه سرخبازه کسان سینه هم زنند</p>	<p>اغی نصیب ماتمیانش شد از ازل جایی که تیغ حسرت ما گردد آشکار مانند آن کسان که ز دست جراحی پیش قضا چو تن برضا دادن است این نه فلک که گریه ام از لطفش بود زین لب زبانه پاکه بر ایند پی به پی تنها درین بلا سر من نیزند بسنگ آرند در شمار کجا این سگته طرف خواهند غیر ازین چه دیگر کین بلا کین اندرون خانه بشرمی که آه از چنین خبازه و داد از چنین الم</p>
---	--

القصه حالتی است که دیدش نمیتوان
 دیدش نمیتوان شنیدش نمیتوان

<p>لیکا طر ضعیف و در و بگردان شکست گوئی سفینه ام بکنار امان شکست گوئی طلسم بستی من است شکست گوئی که شیشه در بغل سکیان شکست</p>	<p>زین کوه غم همین دل ناتوان شکست طفل ده و دو ساله طفلی که تنم شکست کوانکه بسته بود باد جمله هستم شکست میداشتند صد تنش از جان غریز تر شکست</p>
---	---

باشد بر باغ دیدنی این چشم خویش
 بان ای فلک ز کوه الم خوشتر جز
 بان ای دل از در که در آمد عروس گام
 گفتندش این قد خوش و گفت آید
 تبسمی برای قتل من یا مراد بود
 نی گل نه غنچه بود در دوازده خست
 من این دماغ نیچه و سن سال نیچم
 خلقی پی جازه اولب گزائن ان
 آه اینچه درد بود که در ضبط آن مرا
 گفتم بود بدرد کس تا چه درد نو
 بودم چه عاشق شمره دلبران بسی
 ای مرغ روح من تو هم اینک نه جسم
 تا غش او بر بند صبح چرا کسان
 بودم من انکه دایم او بود تا بمن
 طفلی که داشت جاکنار پدر گشت
 شد ناله صد متی که فلک از پا کند
 دل لختی از حجیم و بدل صد حجیم داغ

گوئی باغ طرف کله از خوان شکست
 عهد شکستن کرم کی توان شکست
 قفل در بلا و ستم ناکهان شکست
 بیمار من دل همه پر پیوسان شکست
 آبی که در گلوئی می بجان شکست
 شاخی کا جل شکست بسی ایگان شکست
 ناخچه میوه از چه طمع باغیان شکست
 من چون دم که پای من خسته جان شکست
 در سینه ناله گم شد و بر لب فغان شکست
 در شد سنان بسپیه و نوک نشان شکست
 خارم بدل فلک ز پی امتحان شکست
 دا دند مرده ام که قفس این شکست
 یارب چگونه پال و پر قدیم شکست
 گوهر ز کان تیافت رخ و قدر کان شکست
 آینه که بود در آینه دان شکست
 ز دآه ضربتی که سرفردان شکست
 من خردی از حجان و من صد جهان شکست

یعنی بسرسد کرد و دیگر نکشت	تیری بغیر خورد کرد و استخوان نکشت
یعنی ستم خرابین چه که در نزع منیش	میر و چنین غریز دبا لنینش
<p>آنکه که ام شیوه ستم گزاشتی این ره چه بوده ره که تو اینگونه مضطرب جانم بیک گزشتت ای تی حلو به خست دقتی که در قفای تو صیاد قفنه تا خست کو فرد و کو رباعی و کو چاه و کو رباط گو روز جمعه خانه بسی ساختی بله رفتی در رسم سینه شکافی و جان نکتی یک رفتن تو نش چهاداشتی نخویش دقتی که ذکر سوز من و ماتم تو رفت در خون پدر جدا و برادر جدا پند سبستان بود همه عالم همین نه تو گفتی که باد پر ز در کام دانست گشتی چنان که ماند نه شاخ از تو و نه برگ وقت رحل خویش بجام مراد من</p>	<p>رفتی خود و مرا غم دهم گزاشتی ز قتی سادده آهیب دهم گزاشتی میخواستی غم بری آهیم گزاشتی ای آهوی چنده چرا مر گزاشتی چیزی نه یادگار عالم گزاشتی بنیاد عمر خویش نه محکم گزاشتی آدم غلط بدوده آدم گزاشتی گوئی بجام افنی دارم گزاشتی شوال را به پیش محرم گزاشتی تو ای پسر زخم که مریم گزاشتی استشکی طبره پر خیم گزاشتی خوش خدمتی بدیده پر خیم گزاشتی ای نونهال باغ که خرم گزاشتی گفتی شکر گزاشتم و ستم گزاشتی</p>

این صاویقه خاصه مولانا خانبخت

<p>رود اگر نه طبع تو بر هم گومیت رفتی بخلد و گفتیم این داغ از تو باد اقم ز پا و پرست ای کفت عصا ما در جهان که نام طرب زین پس بد کار پدر کرده نخبست روان تندی بی تو مانند زنده ز صد مظلوم کی تنهانه من به در همی و بر همی مثل ای ساده از سپهر پیداشتی پاد</p>	<p>کارم چو زلف خود همه در هم گزاشتی گوئی مرا بدست جنم گزاشتی پشت چه آمد در چه خم خم گزاشتی خود از جهان گزشتی و اینم گزاشتی کردن بر آنچه بود مقدم گزاشتی و رماندهم تو شوخ بناتم گزاشتی در دهر خاطر که فرا هم گزاشتی دی خنیر بدست که خاتم گزاشتی</p>
---	---

مست این سپهر آنکه پوشد ترا و باز
 پرسد ز من که شد در غم بر رخ که باز

<p>کو دیگر از تو آنهمه فارغ ز نمانیدن کو دیگر از تو آنهمه طفلانه آرزو کو دیگر از تو آنهمه زندانه گفتگو کو دیگر از تو آنهمه اظهار پروا کو دیگر از تو آنهمه زابل نجوم یا کو دیگر از تو آنهمه تقصیر کودکی کو دیگر از تو آنهمه توصیف سپاس</p>	<p>وان لوح در کنار بکتاب و انشان وان بر دروغ و حد گیم شاد شدن وان لاف بخیل زدن و نشان شدن وان از زمین گزشتن و برشان شدن وان انبساط و فخر سر زمان شدن وان چو بکی بکف بدگر کودکان شدن وان از او با همجو خودی همخان شدن</p>
---	--

<p>وان یک کلمه گرفتن و گشتن شدن وان شکی زدن دوسه بار و نهان شدن وان بریکی دروغ نجل آنچنان شدن وان از براس من میان بر کران شدن وان مشت ز رکب بسوی باغبان شدن وان لاجرم کشیدن و زان گران شدن وان پیش من نشستن و سرنامه خوان شدن وان رد و بولوی نفسی نریبان شدن وان دفعتاً سخن که قدش تو شدن وان چشم بستن و زکرات با کران شدن وان در کنار آمدن دعا گاهان شدن وان روی بر قفا چو شرکم روان شدن وان بخودانه مجروح از عوان شدن وان برب حکایت پوشیدن وان از زه خلوص علامم بجان شدن وان بر زبان شوق حدیث خوان شدن</p>	<p>کو دیگر از تو آنهمه ابرام سیر باغ کو دیگر از تو آنهمه بازی به همسران کو دیگر از تو آنهمه کیمیل راستی کو دیگر از تو آنهمه بودن میان جمع کو دیگر از تو آنهمه شوق گل و سمن کو دیگر از تو آنهمه انکار از شراب کو دیگر از تو آنهمه شوق رسول پاک کو دیگر از تو آنهمه گرمی ببحث علم کو دیگر از تو آنهمه سوگند حاشی کو دیگر از تو آنهمه در خانه باغ و ریغ کو دیگر از تو آنهمه شوخی و شرک و ا کو دیگر از تو آنهمه بخشش مصلح کو دیگر از تو آنهمه گشتن بصحن باغ کو دیگر از تو آنهمه پرشش عدل و داد کو دیگر از تو آنهمه حجت بجاه مصر کو دیگر از تو آنهمه از کو دکی حجاب</p>
---	---

تو کی جوان شدی که تو بهره در شوم

هستم من ارچه پیر کنون پیر تر شوم

<p> بستم لب ای فقی که خود مد عا نماند بست آن گره که قدرت حق در نماند ارشیته نکتته من خرسد انماند مانا که گوهر صد فب احتلا نماند پرزو و بشنوی که فلان بنوا نماند اما ز نخب بد نفسی چند و انماند یعنی چه وادی انکه با و کر بلا نماند صد طور تو تیا بمن و تو تیا نماند زان شیتیر که از عدم آیم و فنا نماند کز دیده هر که شد دمی ز دل جدا نماند پرورده کنار من متبلا نماند بهر حصول شا هی عالم بها نماند زین بعد هیچ بار تو بردوش ما نماند دل مرد جان گشت سرفا دپا نماند گفتم دمی که نور چشم چرا نماند گوئی نمک بدایغ دل لاله با نماند </p>	<p> من این نگومیت که آرد و عا نماند جان آتش برآمد و گفتند ابل را بشنو که سنگ خادشه آسمان چه کرد از چشم غرت آنچه کنون میگوید سر دیگر چه لطیف این غم و حیا نماند وا کرده بود چرخ برویم و نشاط یک سینه و هزار تنه آرد و شهید تا انقدر ز چشم که رفت است روشنی پرسا ده من که نمی طلبم از فلک و فا بندم خیال دیدن گویم پاس حق پرورده غم کنون تبومی باید ای بلا آتش زب که زد بهوا آه پر نفهم از خانه تا بگور رساندیم نعش تو ایا که بست رخت که ناگاه تفتنه را آمدند از غیب که یعقوب را بین رفتم بیاغ و سینه بد عوی شکافتم </p>
--	---

<p>تا ای ملک تو گیتی و شفقت نمود بگر کنند نوحه به نعرش که در میان گویم بھر و چشم که مان وقت یا درست خود کرد این بمن فلک پر دم که کرد خر خاک من اسن با دخران ز نخت دھر آن بلا رساند که صبرم ز خویش گردم نه چون هلاک که پری علم شد اؤز نیمجان بدر زد و بر جان جان خود</p>	<p>صد خوف ماند در دلم یک رجا نماند باز این گو که رونق ز بیم غرا نماند زین بخر که خون بجگر ماند یا نماند گوئی که شرم گشت هلاک و جانا نماند بز خون من بگردن یک قضا نماند چرخ آن ستم نمود که بوشم بجا نماند افتم نه چون ز پا که بدستم عصا نماند اوتان گهان روان شد و دل جانا نماند</p>
--	--

تا چون نماند مرد ز پیمبر است حیف
بیوقت جان سپرد ز پیمبر است حیف

<p>آوخ که روزگار بمن هر چه خواست کرد من بچو ستم دمی که بخت خود آشتی فصل خزان گجا و کجا برگریزیم جانی که رفتم او بنظر بود و خیال خوش بجای می فلک بی نم خورد رفت آنچنان که گردنه رو بر قفاد ای آنکه پرسی از چه ترا چشم سفید</p>	<p>هر لیل و هر نهار بمن هر چه خواست کرد چرخ سینه کار بمن هر چه خواست کرد خود موسم بیمار بمن هر چه خواست کرد هر کوی و هر گراز بمن هر چه خواست کرد و اندر دم خار بمن هر چه خواست کرد هر گز نه غیر یار بمن هر چه خواست کرد اورفت و انتظار بمن هر چه خواست کرد</p>
---	--

<p>گلگشت لاله زار بمن هر چه خواست کرد یعنی که این چهار بمن هر چه خواست کرد صوت خوش هزار بمن هر چه خواست کرد پس جان بقیار بمن هر چه خواست کرد دل هم نرید دار بمن هر چه خواست کرد یعنی نه چرخ عار بمن هر چه خواست کرد مترگان استگار بمن هر چه خواست کرد امروز انتشار بمن هر چه خواست کرد گردون هزار بار بمن هر چه خواست کرد بودم گناهیگار بمن هر چه خواست کرد سیداشت اختیار بمن هر چه خواست کرد ور دل خلیده خار بمن هر چه خواست کرد بانگ سهرزار بمن هر چه خواست کرد مهرستان گذار بمن هر چه خواست کرد دوران بیدار بمن هر چه خواست کرد</p>	<p>داغ پسر نه آنکه رود کس بلا زار گویم که آه ازین می و جام و گل و سمن جرم من این که یا قمش کن زبان کسیت مرگش نخست جان مرا کرد بقیار میخواستم که روز بد آید دلم بکار بردم بخرج روز بلا بسمن نه التجا تنها بمن نگر و خس موجه بلا دیروز اضطراب جان ظلم کرده بود یکبار اگر کند شرم اتفاقیش گوی که پیش سحری من بصدیل من نیز لاخر مندم غم غیر ازین آ بر جان رسیده پیش بدل آنچه خواست شور سر خبازه فلک را نمود کر ماه نمک فروش سوئی زخم سینه دید گردون ناکار ز دل آنچه خواست برد</p>
--	---

تاریخ کس پسر که در خود نیم کنون
پیشتر آه شد ز جهان چون نیم کنون
۱۲۴۲

روح در انتقال حانی با بنی لال رتخلص
وکیل راجه پرت پور

برشیدن دگر که تیغ کشید
مشعل گشت آتش بیدار
من نه قاصد شناسم و نیام
زان چکیدن دگر شکفت گل
کاش که گوش من گران بود
آنقدر پاک آرزو خون شد
آنقدر پاک حسرت افروخته
از من و صبر من چه می پرسد
خبر من آخر که غصه خور چنین
داد جور زمانه باید داد
یا بجا لم گزشت آنچه گزشت
زفت و اندوه من کجا در یافت
متأمل بکار خود بودم
اونه بیدار گشت طالع من

من شنیدم هرا آنچه کس نشیند
در جهان آنچه تند باد و وزید
نال که بود بر لبم که چکید
زنگ آرزوی انبساط پرید
تا که نشیندمی فلان کوچید
آنقدر باید من بجا ک پتید
آنقدر آرزوی من کا مید
گشت غما بر آنکه گوشه گزید
خبر دل من که رزق غم گرید
حال من هر چه هست باید دید
یا بجا نم رسید هر چه رسید
مرد و احوال من کجا پرسید
گریه آمد که میتوان نالید
سر زانوئی بکسی خوابید

<p>مرگم ای همدان توان طلبید جنس ما را هیچ کس نخرید لب افسوس اینقدر که گزید گل پر مرده را بنساید چید و جلّه خون ز دیده چون بارید ناگهان جریعه مات جشید</p>	<p>از شما من بخوانم طلبم تا از نیجا شد آن گرانمایه مزد دندان من دهد جگر م سوی گلشن مرا بناید برد کس چه داند که دل چرا خون ناگهان ساقی اجل ایافت</p>
<p>باجت فخر نهند بانگی لال منحصر بنند بانگی لال</p>	
<p>خاصه همچون منی سخندان یکت حکم هزار روستان را کند جان دست بدل اوکان را خو خد ف ریزه در درو جان را زلف پیمان در روی خشان را در چمن بیل غزلخوان را داشت از بر بیکهستان را صح بین چون در در گریان را چو گهر کرده ایم دامان را</p>	<p>یار جانی بهر اسیر جان را پیش لطفش نبود اندر باغ ز و کف جدا و سحر آتش سحر طبعی که سحر گشته ساخت عاشقی کش لب سحر و روز باید امر و ز خواند مرثیه خوان روح سعدی فدای حافظه اش شام دیدی که چون سپید زود باز اگر اشک بهر شمار</p>

<p>بست با هر کسی که پیمان را که چو جان و دست شست بهمان ترک فرمود ناگهان جان را با که گویم غم فراوان را تیر رفت و گزاشت پیکان را سر زدم چه ذکر سامان را حشتم کرد خوش سیاهان را فرصتی نیست چشم گریان را سینه ریش و دلقکاران را نتوان گفت راز پنهان را مرگ از فعل خود پنهان را حسرت آواز کرد در آن را</p>	<p>با وجود شکست خود شکست نیز بانی است تا ابد زنده اینچنینی که جان جانان بود از که پرسم علاج درد جگر یار مرد و حواله کرد غم تا نه این است زان بهر پاسخ بقم بعد ازین بیابانی است تا تجواب اندر شش چنان نید یارب از لطف معدن لباس تا چرا گشت بنیان دم ترع وید باید چشم ترا اکنون بیکسی چون خازه اشک شست</p>
	<p>که در خبر سن و تو اینجاست سست بعد بهر شور و غوغا است</p>
<p>هر چه بود آرزو فرایم بود گلستان امید خرم بود گردش ساکتین دادم بود</p>	<p>ای خوش آن محبتی که با هم بود یاس را چون خزان نبود گزر چشم ساقی کرم بیالی داشت</p>

هر که بود اندران دلارازم
 سخنی کز لبش بدست
 تا چه شد چون سپهر جان
 تا چه بگرد چه کان
 می نوشت آنچه ز کوی میخواست
 خوش ندانی که برب و دیش
 گل و سبل بلع عاقبتش
 سخنی از مه و کتان نیست
 چون بلب ذکر سیر عالم است
 از عرب تا عجم قلم و عیش
 لطف میکرد و مروت میکرد
 رفت عیدی که گفتی بهوس
 دل بهی شیوه حمت آید
 خواندم اکثر قصاید شعرا
 گفتی نیست آنچه دهشت خبر
 نی بنای جهان نه توبه من
 محاش بود محفل که پرس

گویا جام می بکفت جم بود
 سحر بود لقا و مریح بود
 شغل پیش ابن مریح بود
 شش ارباب پیش او کم بود
 نیکامیش نقش خاتم بود
 جز حدیث شکر لبان سم بود
 روی پر نور و زلف پر خم بود
 بخشی از آفتاب و بنم بود
 رفتن از خویشتن مقدم بود
 بود جایی که او کجا غم بود
 شفق بود و مهر با غم بود
 اینک ادا حاضر است حاتم بود
 مهر پرور کرم محبت بود
 پیش او دخت خودش نام بود
 راز حق بود ز آنچه محرم بود
 عهد او آنقدر که محکم بود
 گوی آنجا جان جهنم بود

آشنجانی که صفش این باشد
مای شیم ته زمین باشد

تا کجا با مقام والا داشت
شان مغفور عظمت قیصر
بر که میدید ستایش را
باطن آینه دار طاهر او
کس چه لاف زدی گری تلق
بسمه شی داشت لیک رد و
هر چه گویم اجل کند تصدیق
تا چه وقت عطای و باج
هر چه می یافت نیشاند امرو
هر که در بزم دلکشش نیت
دیده و چون بجا خود میکرد
بود بندوی دل سوی آلام
مرد و نیم نیک تمنا را
بود بر هر مکان او رنگین
یکغزل به ز صد غزل کفیت

خاند می گزشتش حادث
شوکت جم شکوه دار داشت
خنده بر حال عرش اعلا داشت
خوی نیکوی درونی یاد داشت
او درین کارید طول داشت
بود آن شی که اونه اصل داشت
کا پنجه میخواست کس مباد داشت
ذره خورشید و قطره دریا داشت
جمع چیزی به پیر فردا داشت
باز نیکست دول ساجا داشت
برزبان نکر حق تعالی داشت
گرچه گفتم ندارم اما داشت
زنده تا بدین بنیاد داشت
شوق تصویر خود سراپا داشت
آنکه در هر سخن تنهاد داشت

نخوانده ام فیضی و ابوالفضلش	بکه دشتی بشعرو نشا دشت
صفتی کز لب بربان میگرد	از شری شور تا شریا دشت
بودست می الت از لب	اعتقادی به پیر رسا دشت
تا نمی بود کس ندینداران	جام می کفش تماشا دشت
عالمی داشت صورش گوئی	عالمی را بنجویش شه ایش

این زمان فی خود اوز صورت او
 بیکسی نعره زن به تربت او

باغبان خوش از آن که بود نماید	لاله در بوستان که بود نماید
ناگه آمد خزان بباغ امید	رونق ارغوان که بود نماید
کو دگر آن می کو گجا آن جام	حاصل آن کام جان که بود نماید
در دیار دل و سلم و جان	حکم حفظ و امان که بود نماید
یکطرف یا یکطرف گلزار	وقت خرم چنان که بود نماید
رخ نمود او مرا بنجواب شب	ارزوی جان که بود نماید
تا چه کردند کردلد همیشه	دل به پهلوتیان که بود نماید
خون همانا نماید در جگرم	ثره ام خون نشان که بود نماید
کرد با او هم آسمان بداد	در دلم آن گمان که بود نماید
تا زین خاندان چه می پرست	فخر این خاندان که بود نماید

<p>در حجب از نشان که بود نماید راحت اندر جهان که بود نماید کاروان کاروان که بود نماید سختی بزرگان که بود نماید خوشدلی در میان که بود نماید را از چشم نهان که بود نماید سربک آستان که بود نماید منع در آشیان که بود نماید طبع خندان و ان که بود نماید تیری اندر کمان که بود نماید چشم از دوستان که بود نماید</p>	<p>پدر او بهین پسر میداشت گو جهان خود همان که از پی ما مای از یوسف خودم امید و ای گوشم که خوشتران مرا دل سببست و جان همان آما خلق نیست کاین ارس است پازهر بر گز چو گیسو کام مانچه جوی کنون بسینه دلم را از چندین مجوز اسب روان بد عائی کز آسمان گشت کس نکرد اسب من بد این با</p>
<p>بعد ازین خاک خواریت درم داغ یاس است و سینه و جگر</p>	
<p>ناکه من بهر شش اعظم زد سرب پای بنی برجم زد شر را آخر چه از بقا دم زد خود ارم تا بک خیر مقدم زد</p>	<p>کوس رحلت چو آن کرم زد ز دچه جام فنا بجز آنکو زد چکنند آتش فنا تیرت ز دقدم چون نیاز سوی ارم</p>

فلک چنت خواند از دل جا
 نوح کوتا سقینه سازد
 از مصیبت سخن بجای فرت
 مردن کيفر شسته خود بر هم
 رند جام شفا نزد بکیره
 خیمه در کشور عدم رین رخ
 دست قدرت برشته عمرش
 پیشتر از آنکه خرج تیر زند
 بنسکر این ناله بشنوا این فریاد
 جستم از چرخ چاره دل جان
 نغمه خوشه لی تمنا بود
 غم باو هیچ التفات نکند
 ورد او آتش محیب افرود
 بر سر نغمه خاک شیون
 آب بنحو استم زندناگاه
 لاله داغ خون پای خست
 بست سرو این آیه پای گشت

شانه گوی بزلف پر خم زد
 فال طوفان چشم پریم زد
 قرعه بر نام من غم و هم زد
 بگی دو دمان آدم زد
 لاف بر خپدا بن مریم زد
 من نه تنها که جمله عالم زد
 گرهی زد ولی نه محکم زد
 طعنه زخم دلم بر هم زد
 هر چه من میزنم کسی کم زد
 تیر در دل سنان بجایم زد
 بلبل غم نوای پی هم زد
 گزشت طاعت او در غم زد
 دافع دل خنده بر جهنم زد
 بر در سوز حلقه ماتم زد
 فتنه آتش بیغ خرم زد
 از نخوان جام خون یاد زد
 بدچار آن که دست بجم زد

الغرض جان سپرد و بانگی لال
انتظار دم نبرد و بانگ لال

و منت آفت کایم و گریم
سر سبر اشک بوده ام بی
اینکه گویند گریه را اثر است
نه یکی طفل اشک ازین دیده
نه گریستن کند هلاک آخر
گر سپرسند کستی گویم
در بگویند هیچ روشن نیست
او بخاک کی که می نهاد قدم
روم از خود بدوق گریه باز
ماله شد گریه اندرین اودی
باز حق بهستم خسرو و جهان
در نه اندک و نه بزرگ
بست دیوانه چون لعل شبنم
جمع هر جا که اهل درد شوند
یا فتم حاصل دعا می تو دل

چشمها بر کشاید و گریم
بروانی گرایم و گریم
من نه چون از مایه و گریم
صدار سسین زایم و گریم
در دها را دوایم و گریم
همه تن مدعایم و گریم
و انچه چنان نمایم و گریم
رخ بان خاک سایم و گریم
گویم ایندم کجایم و گریم
همه با منم درایم و گریم
من که سکین گویم و گریم
از دل و جان فدایم و گریم
منگر گریه سایم و گریم
در د خود راستایم و گریم
کشته آن دعایم و گریم

<p> نیت یکدم سکون برم غرا بیکسی گز تر من جدا نشود کار از طفلیم چنین اریست ناله را هم نوایم و ناله لم تارسانه را هم اینجا کوهست تا کج با بخود افتم دگویم لب اریاب در دم و ناله لم روم و ناله آیم و دگویم من ز یک کس جدا ایم و دگویم خانه اد بکایم و دگویم گریه را خاک پایم و دگویم خاک راه سوایم و دگویم تا کج استبلا ایم و دگویم چشم ابل غرایم و دگویم </p>	
--	--

گریم اما ز گریه حاصل نیست
 آنکه وقت از نظر مقابل نیست

<p> لغزش اندم که سوخت زیر حکش هزار تن بودند رفت و گفتند جمله اهل زمین گریه با سر کنی اگر شنوی زنده ارفتم بخود نشانت اشکم اول گرفت جایشی فی زمین حال جان خود از جان از کران تا کران نیافتش خاک بر پیش تن یافت تا پیش آمدش که تنهار که بچایم فلک سیاحت باجرای که بر دل یافت زمین غم از ارجل خطا یافت از شری با اثر یافت گز نه امروز رفت فردا رفت به بهشت آمد و بهمان رفت </p>	
--	--

طرفه بین رهنر اندش بر از که آید دگر چنین رفتن امن زان رهروا چه راه ای که از چرخ کام دل جوئی رفت زان پیش دل ناکام صبر من می سپهر جان پیش زبرد کام شایقان سخن بود دینا زنی که شد پیشوی نیک آهیم ازو نیافت سر تاجه عمری که میرچه بعد دارد ناگیا اشک از دو چشم سخت بیخ فکرش نبود مر جا بود فتنه از مردنش بدو بران زیتن و دکاشن آمارد	و آنچه من دوشتم بیخا رفت رفت اما ز دل نه اصل رفت پر خط بود سجا با رفت رو که کار فغان بیلا رفت آنچه بر جان ناشکیبا رفت هوش من از پی تماشا رفت زمین چمن طوطی شکر خا رفت طرفه مرد خوشی ز دیوار رفت گرچه تا عرش برق سا رفت ماند باقی بوای دیلا رفت ناگیا آبروی دریا رفت پیشش آمدن طاهر جارت ستم ز قنرش کجا رفت آمدن خواست پیشم امارت
آه از رفتن نیامدش تاجه بودند و عده هجاش	
ترک گردون کشا داشت	دل که دور بر تو خست آخر

کوه حسرت دگر چه کرد اینجا
 آنکه مرد و قدح ز کف نه نهاد
 من گویم که صبر خیزی است
 ماند تا زنده ماند یاد کسی
 نقشه هم بعد مرگ زدی بر
 گرچه گفتند گریه سدره است
 گفتم آن دم که گشت غشوش
 کردم از گریه دیده را کوین
 این گو گوذاشت بیل عدم
 چه هما بود آنکه پنج سال
 حاصل این سخن همچو کینه
 آیه پر سی کنون است چو توست
 گشت بر طبع ز جود او نیکو
 یعنی از این نشانوار از
 خوش دل بدیدر نماز
 بر جگر غیر غم نشسته او را
 تا بر جرم نماش به چو جود

کمر آرزو شکست آخر
 بود دست می است آخر
 چون شود نیت جمله است آخر
 بیکسی از بلا نرست آخر
 بود سکیں و فاپرست آخر
 خنده از دهر رخت بست آخر
 می شود هر بلند است آخر
 تا کرد دل نجون نشست آخر
 شوق نجویر با گشت آخر
 ماند اینجا بدام و جست آخر
 روی و موی عروس است آخر
 من نه شمارم نیست آخر
 ده در بارست هر چه بگوید
 آید زربند زین بارست
 زود تر از کج چاند است آخر
 دل به زجر نشسته است آخر
 بهر چه است تمام بهر چه است آخر

<p>بهر کسب سعادتی بدش شوکت و شان و حساب است مردم دیده ام بجام او تیر ناجسته از کمان پیر چه سخن بود اگه گفت صد بها استخوان شکست آخر گرچه پیش است غم کم است آخر شست از خون جگر است آخر بایک دل زد که زین خست آخر چه میان است اینکه است آخر</p>	
--	--

آخر ای فاضل این و آن همیشه
اول و آخر همچنان همیشه

<p>رفت بر من رستم بدید آیدش پیش تا که ام پیل او کوه پیکر و مردم گشت آن سپاسه ای چون صورخانه اش شکست پید همگی بازو باشد اش بی او سخت حیرت زین و زین بود آن میرزا که طوطی داد گل کند جای نغمه در غم او همه هوشش کبوتران پید</p>	<p>سیکشم ناله هر چه بادا باد خیمه هلاک نیزند خیمه باد خاک بر سر کند له آنچه فاد بسکه بحسب بجای خوش استاد رنگ از روی مانی و پیراد صید آن غم که کس ندارد طوطی آئینه خواست از ولاد جان بجزرت سرای طوطی داد بر لب بیلان همین نیراد اول بوی عدم چو بال کشاد</p>
---	--

بود آن ملک در که ممت
 وار و او را طبیب و او بکس
 از روی و شش همه شیرین
 تا چه مضمون روح از او بخت
 غالباً بوده است از پی زند
 نوع و دشمنی جو بخت هنوز
 خون مظلوم شیر ما و شد
 تا کند بس کدام از این مرد
 بود و تشکیم چنان که کعبه
 بنود از او بر گرچه رعد جدا
 بود آن دل که عاشق زنجیر
 می برندم بخند و من مالان
 مژه اش کانه شکر میکرد
 تن ز هم ریخت جان کجاست
 ضعیف عالم تباه کرد و ریخ

اشک گشت و خجاک به قمار
 در حق من سیح شد جلاد
 بخت کاشش همه فریاد
 حاجه سنت بجان شعر نهاد
 اینک گفت است پیش ازین
 بسفر زود می رود داما
 قفسه های نوی گیتی دارد
 دل ستمش خاک ستم ایجاد
 کرد و صد جبهه و سیح از و کشاد
 کس دم گریه داد و ناله داد
 گشت دیوانه رحیمی اجداد
 داد از دست خاطر ناشاد
 جوش زد خون ملی کجا فساد
 غم نفس ساخت من کیم آزار
 آه بر لب نیاید من سر باد

عالم از مردش دگر بود است
 غم چه پهلوی بلا بر بود است

زند غزلت گزید و او یلا
 آنکه مردم پدید بود چو چشم
 آنکه با خشم نیریزی پیوست
 آنکه میگفت سنگرم زارت
 نقش رحمت مراد بود و
 بر سرم نارسیده را دوش
 و ندرین باغ تاجه باد و زید
 سبزه نختی سیاه رودی
 کاشش شش کفن نمی پوشید
 کشت دل تخم آرزو داران
 در غمش آتش غریزی من
 باز نا خورده تیر نا کامی
 دای بر من که گفت نویسی
 به طیبی که درد دل گفتم
 رفت جانان رفیق جان بر
 خار گر گویم آن قره رنج
 شاید اشک بر نیاید

ته خاک آرمید و او یلا
 شد چو جان ناپدید و او یلا
 ناگه از من بریزد و او یلا
 ایندمم سنگریه و او یلا
 نقش رحمت کشید و او یلا
 مرگ بر سر رسید و او یلا
 بیل از گل شستند و او یلا
 طوطی از کف پروا و او یلا
 گل گریبان ورید و او یلا
 نخل حسرت دید و او یلا
 آب گشت و چکید و او یلا
 کام در خون تپید و او یلا
 بکدامین ایستد و او یلا
 لب بدندان گزید و او یلا
 می نیاید نوید و او یلا
 زانچه در دل خلید و او یلا
 پرده از هم درید و او یلا

دوره ما کشید کوه اَلَم	پشت طلاق خمید و او یلا
دل ز پا افتاد و ای این صغف	ذکر افغان کشید و او یلا
مرد و حرفی نگفت و اشو فاه	رفت و سویم ندید و او یلا
دل از سینه رفت و افریا	جانم از تن رسید و او یلا

من کنون چون زیم به تنهائی
مان اجل باز کی بکار آئی

تیر باران ز چرخ فتنه گراست	خونچکان دل فرو تر از جگر است
خود بنهر مُردنی بنهر مندے	گوئی امر و مایتم بنهر است
صد چمن بر کنی نه یک گلبن	تا بدست تو ای اجل تبر است
بعد عمری اگر بود شب وصل	تا بردش نظر کنم سحر است
تا سر انجام این ستم چه بود	چرخ بیدرد و آه بی آبر است
می شمرند رگ صحرارا	گفتم از درد من کبر ابر است
تفته قربان اشک خود یعنی	چه تماشا است این که در نظر است
بکه بی سعی بخت ندیده	سحر من ششام تره است
زده جادو این مال اندیش	خاک میشود که زندگی شریک است
دل و کوه غم دل این لحظه	قیس و فرهاد را چه پشت و است
گشتی آنرا که سوگ او نم گشت	از تو ای مرد بهر سعاد و جد است

صبح یا نحو چراغ صبح منم
 نایی دل رسید غم حقیقت
 کاشکه این شب بر لب بود
 از پدر بر سپردمی دو مهر
 سوخت باید با بنجم افلاک
 او همان با علی بلب برخت
 صبر دیدی چه گرم فتیله
 لطف این نوحه پرس از رگها
 درد و غم خون بکوچه ام گیرند
 سیر از پاش دورنگ طلب
 لب و هاگوی ناله دیگر
 گفتم اینک که ناله ناله است

نفسی باش قصه مختصرت
 کا نقد خورد و دیگر انتیست
 حرص بر حرص و عمر در گزرت
 بعد از آن کو پدر کجا پیست
 ای خوشایند مایع پرست
 گرچه گفتند راه پر خطرت
 فکر خود کن که عاقبت نمرت
 مصرع می کردی است بیشتر
 یاس و حسرت چکان بام و دست
 دست از منش حد ابر است
 دیده مشغول گریه در گزرت
 باز گویم که نوحه نوحه گزرت

تا چه سالتش من و نهان زخمی
 مردن رند ز د بجان زخمی

مقطعات

<p>مدتی هست که دارم هوس دین آن خوابش ز بهیمنه هر که به است از خلق هر چه بزحی کسی رفت نه از وی ظلمت هر که از خم زگره دو لای او مرهم جان عالم نکنند از چه همه او را نام در همه فضل و بلاغت بدطوبی دارد شب و روزش قدم پاک ز زمین بود آشکار است که یابد نه کسی غیر از او طوطی است تکلم خوش کرد و افرا نور طاعت نبود آنکه نتابد ز چین هر چه ممکن نبود میرسد از وی بطوبی داشت بونصر کجا این همه از غلظت امی خوش آن مدح نویسی که برون یا خدا از خضرش عمر فراوان سربار در بر سرند که با این صفت آیا امرو</p>	<p>که فریدون فسر و حجاب و سکنه شاست دانشش ز ملک هر که چو من نیست هر چه با جمله جهان بی از و احسانست هر که را در در دمان رسد او در مانست همه عالم تن بجان بود و او جانست در همه علم و هنر و فخر و دوراست صبح و شامش فلک پر بلا گردانست آنچه در خاطر انبای مان نیست غنچه است تنبسم چو سحر خد است می توان دید جنبش که چنان با نیست هر چه دشوار نماید بر او آسانست بود بیچاره فلاحون نه چو او بهمانست از محمد آید و گوید که همین خاقانست صفت آنکه فراوان نهاد امکا کمست گوینم که محمد رضی الله عنانست</p>
--	---

وای بر من که ندیدم قدم او یکبار
 صبح فکر غزل شام تماشا می چمن
 نه تمنای بزرگی نه هوا می شهرت
 راز دار همه کس باشد و رازش بکلام
 می نگنجد بدلاس خود را از انبساط
 آن لبان که بخشید خدایش کفایت
 هان اگر صحبت بجنس نصیبش گردد
 وین خود را مروز کجا سر خودم آید از
 خاصه آثار هنری دارد و با تو نظری
 غم و حرمان نه همین از زردی هم آید
 بعضی از من سخنی در تو سوی من گوشتی
 چه بود اگر طلبی پیش خودم هر دمی
 لیکن آنوقت که تو باشی و من بکجا

آه از لقمه که در فکر دوم دیوانست
 صرف اوقات وی اکنون بهمن نیست
 نه من منصب عالی نه غم سامانست
 پرده پوشش گران گرد خود عریانست
 پرنیان بنید و گوید نه مکتور زینست
 و آن صفای که بخش داد به از حد است
 آفت ز خوش که مگر وقت حیل جانت
 هر که بود است درین بنم بخود حیرانست
 بهدم غم بود و بهمنفس حرمانست
 گر بپرسی ز تبه دل سخن نهانست
 پیش از باب صفا شفقت بی پایانست
 تا گویم که بجا غم ز کس اندوه است
 جز من و تو دگری نفع مرا نقصانست

غیر ازین که غرضی داشته باشم نشود
 روزیم وصل تو کجا خود خیم نیست

قطعات

درس عرفان بگیر اگر خواهی در پروبال معرفت بودی	گاه که از حرف نا نوشته شوی آوستی دلی نوشته شوی
منه بهین بستر ناکامی زیم حد سکه میگفتند بعد از مرگ هم از ایم	لقه سان بکیم تخفتم ناچه پیش آید شیم آدم مرگ و گفتم ناچه پیش آید
گل بقا اینقدر کجا میداشت شده ام داد از بجا صبا	من درنگ اینقدر کجا کردم رفتم از خویش و سیر ما کردم
نخبت من است آنکه اگر دوریت با صد هزار دلبری آمد خیال دست	در حاصل است کام سکایت نخبت اشت بخواب لقه و لیکن نه نخبت
ست اینجه عیان بودن دی گوش تو بود و لب غیر	انکار چه حاصل انقیدرها منم شنوم کس خبرها
بلهوس گفته است و خوا میگفت من نیم نا امید از در عشق	کاین چشم مانند نم به ناچار است آهیم آهست و زاریم زار است
مانه ساقی اینها سیم و نه دوق سیکشی چشم او ساغر چه میگردد اند اینجا زود	الفتم می جشتی دارد که ما دایم بنجودی کبفتی دارد که ما دایم
پس زار دیده زین چمن رفتم آدینها بود پس ز رفتن	بنگاهایی که گل نخیدم نخدائی که نسردم

بزار سال بدنبال این گشتیم	که بشویم مال فلان فلان نیست
ز عمر و زید و قیاس گمان بهم چنان	یکی گفت که احوال مکان نیست
شد زمانی که پشم از رخسار	آن بُت و نواز می آمد
همه گوند چون بخودنای	هر که شد کاش بازمی آمد
من و دایم سزاوار انجمن دوت	من و حدیث فراق و دل قحکات
و گرچه دولت ازین خوشتر بود چنان	ز بی بلای فراق و نهی مصیبت بجز
چند گویم مجلاً با دوستان	کاین بر وزنیک و آن درویش
روز بدیار آب نصیب دشمنان	استحسان دوستان در روز بد
رفت عسرم همه بر باد و بلهو	منقل روز جزبنا چون نشوم
بر کس و خوشی از حسن عمل	من چه گشتم که کنوش در دم
بشوی بعد از زمانی کان چرخ بد	بنگری بعد از دمی کاندیرین دم
جان فدای کار که شمع غمزه را دود	من نجیاندنم لب با دوست و مقصود
هر چه بر من گزرد و در ره	بیدگر جان طبعی کم گزرد
ای نرس آنر که که بچید آید	وی خوش اندر که نیم گزرد
تا بیده از لطف حیات است چرخ	و بدیدار که از کبر است و رافا
آفاق باشد و گریه است و رفا	بر سر راه و رفا
خانه هست که کزین درجه است	من و رفا

همه زبان بچند که آیند روند	من را این شش که آیم رفتم
گشت پیدانا گهان تنی درین کون	آرزو بر خاک غلتید و تننا گشته شد
در چه امید است بیارغم او گویمیر	حرفی آمد بر لب او صد سجا گشته شد
صد هزار نسا ط اندم دوت	صد هزار انتقاشش ایک دول
وانغ یعنی چراغ شید روشن	در د یعنی مراد شد حاصل
ای خوش آنجد است و این تنش	چهرتی دارد دل از اهل جان من خیار
تا کجا خوش فتمی اهل جیان باشج و سبط	آمدن خوش بود آینه ای فتن نه جان
دبر روی داد و گشخ اندم دوا	چرخ تنی اخت گشخ بر دم سبر
الغرض بیدا و دبر و ظم حرج	روزگاری با دوش بر دم سبر
تا چه بود است ره ملک عدم جانیر	چند فرسخ بیان جایل و شوقی که پیر
میرسد جان بلب آید و مروه و	میشمارم نفس خوش بدوی که پیر
ما از همه دوستان مجیم	بگرفت شیم فراق مارا
ای صبر و سکون کنار گیر	وی تاپ و توان و عاشارا
شکه عمری بوده ام یار دار جان	رو نور دان و صبر بر سر لب بر دم
یکسره و دگر از تو کرده ام سر	باید که نفسی و خور
باید که نفسی و خور	تغیث میگفت نه بد

گوهری نگراشت بر جا کردش این بند خون چشم میچکد چون خامه میگزیم	نویم آرا فلاک این کرد آبرو زیر بچاک ناچه خواهم ز در قم از مرگ سکین عا
آبرویم زد گر گس می پرس من ز گویم زد گر گس می پرس	خار کساران و همان عار از انچه در خاشیم حاصل گشت
انچه پیش نیست دیری لفته زودی گشت می نماید هر چه گرد و نت نمودی پیش	گر بود صد ساله آخر همان وقت خیر چند باشی فهم هست خویش آید
چون ز مجنون جبر نمی آید کام عشاق بر سمنه آید	چند پرسی که شد کجا فریاد اینقدر دان که در وجودم
از من خبر دل شنو از دل خبر من من مرثیه خوان دل و دل بچه گمن	مردیم من و دل بیک اندوه نهانی تا کیست دگر بر سر تابوت من دل
باشی از انجام خافل مایگی اعتبار حسرای دل مایگی	نکته بر آقا داری تا کجا گر گنی صد سال آخر سوخت
خوش ساده انکس است که از زیت دم بستند آن طلسم که میروز بشکند	اینجا چه کس چه زیت که مرگ است وانی که چیت جسم و درو جان شعبده
آن بوس که به زرمید شتی پاره دانش اگر مید شتی	ای بحسرت مرده آخر شد ترا بود اینجا بکنفس دیگر نبود
تا کجا گویم که فریاد از فلان بجرم کش	روز خسر آخر شد و نشید داور هم دگر

مطلبی نآورده بر لب خوردم از کجی آنکه	من چنین بحریم و گردو چنان بحریم گش
چند گویی که خبر تو ای نادان	همه اندوختند دولت ها
غیر حسرت سرانند و جهان	ما هم اندوختیم حسرت ها
کر عاقبتی میار بلب نام خوشی	کو دردمی بر ارج بگر بلب شریخت
گفتم دل از چه خوش بود ایندم که گمان	یتری ز غیب آمد و در سینه نشست
تا دمستی چه راحت می برم	جام میگیرم دستی میکنم
ما کجاست بر بان هستی میروم	میرویم و ترک هستی میکنم
گفتگوئی برنج و ماش چیست	سخن ارزن حدس حقد
و نش آدمی بهانا مرد	ز لبت گنجاعت و جوش حقد
از سیر و گشت ایکه بگوئی مگو در	سر و گل است پوچ و چمن خود در اصل پوچ
و ز شعر و شاعر ایکه سپری همین است	از نام من جهان پر و من خود در اصل سنج
هر نفس حال او دگر باشد	هر دم انداز او دگر بود است
دارد اصلانه و هر رنگ بستا	در گذر زانکه در گذر بود است
چند خوانی از جفا و حور و علما قصه ها	چند پرسی چون دعا اینجا اثر ما کرده
خود نه بینی ای ملت جامی در وقت نما	تا چه کار است آنکه کرد می و دگر ما کرده
خدا روشن سوادت کرد و	ادیب اینجا که و کتب کدام است
کنایه خوانده که عمر خود را	ورق گردانی او صبح و شام است

مینت ملک نبستی ملکی که در وی نگری تا پس از روز دوا غافل تر آید چش	گوشینی یکدوم آخر قدم در ره پنا کا دمی غافل همان است و جل آید پنا
چند گوی بلبن ای بدم که با من نخواهم شد بگهستان	چو توئی در گهستان می بایدم بوی خون از ارغوان می آیدم
خوش آن زمان که تو پرسی ز عدو بس چه گویمت که چه حالت خست جان ترا	زنا ز خیری داین گفت و مردی چو منی نه دل بجا و نه از مرگ مهلت سخنی
ز عیش قصه مخوان دوست در کنار چو چه گویمت و گرای ساده حال مردان	زنا ز حرف فرن باده در گل چو دم برآمده مردن بود فرو چو رفت
کس نگفت است هر چه میگوی من کنجا خست بستم از دور تو	کس نه نیست است آج می بیدی بر من با توان چه می بندی
ورده ای که بود روزیم از مرگ مطلبی گفتم که جام گوش فرا دار و می طلب	نوبت بان رساند که گویند لقمه مرد یعنی بسی نماند که گویند لقمه مرد
پیر شستی و ترسی از مردن کردی ای نجیب همه ره طی	ما چه ایندم غمی قدم بردار منزل اینک دمی قدم بردار
ای بداحال کسی که همه خیر است درو من یکی باشم و بود است هر نام چو	نه تنه و نه خیرش امید و نه طلب نغمه بدال از زبان داغ به سر طلب
این گویم ای نخواهم زخم	که یکی به زهر این باز آ

بست از زندگانیم نفس	نفسی در کنار من باز آ
لو آن زمان که میرم و گویم خجالتم	نخلی شده است و میدد از دم منوز
زان شب همنزار آه که با صبح برستم	شرمندۀ دعای تو ای دشمن منوز
چون نسیم آمد و دلم سکفاند	گفتم افغان بر لب آمده
جنبه آمد که مرگ می آید	مژده ده جان بر لب آمده
بود گفتنی اما تو خود بیا و به بین	در انتظار تو حالی که تقه داشت
اگر همنزار نشا طم دید خلک گویم	دلم فدای بلای که تقه داشت
هر چه من دارم از عهد و طلب	بچنین کس عبت گمان وفا
بیسج دانی کدام جان داشت	همه تن من وفا تو جان وفا
مردن ز زیتن چه خد بر باست خوبر	جلا دزنده باد سیاحه کاره است
گویند یارت آمد و من مضطرب بمان	جائی که حسرت است تنها چه کاره است
تا نمیرم بکام جان رسم	خافلان زین کجای خبر دارند
رخشاید نظاره جو آمد	از میان کاشش پرده بردارند
گیرم که نماند است بسی بکس اینجا	ده روزه که ماند است که بیزار نماند است
ای کل قدری بهوش که خندان بخت	دی جان نفسی صبر که بسیار نماند است
کتر از مورم و این چرا بزمین	بر سر خصم بلاها آرام
سر بز نوید و این طغیگر	سرخن از عالم بالا آرام

دید باید روز محشر چون کتیم جا و بهشت	من گنبد کار اینقدر نیرد کنه بخش تقدیر
اسبح و گرداب نشا نهاد دارد	تو ازین بحسب نمی شیش
ای خجل شیش قبا یی توجیه	چشم بخشا که دمی شیش
هر چه میگویم بران هرگز نمی آید سخن	بی سخن پیوندی اینجا هر قدر زیجاری
هر قدر زینجا بریدن حکمت وقت نیست	جان من پیوندی اینجا هر قدر زیجاری
دل دشمن نبود بیچ نیست	چند بر شیشه لوسنگ زند
توبه ام نیست که بی سعی بهای	یا قدح گوید و ناگه بشکند
بایر چه دید از من چه شد چون بشکند تقدیر	شوخی که پیش او بود صافی نموند دور
آمد باند از دگر استناد با طرز نوی	گفتم حریفم نشوشت گفتم شرابم خورد خورد
فی شکوه جانده مقصود است	نی دگر عود و محسرم باید
در تمنای قتل مردم من	بهر غل آبخسرم باید
منکه پند نوی از مرشدره گیرم بادی	منکه راه دگر از پیر طریقت یمنم
گویم اندوه و الم اینهمه بنیم تا که	کور شد کور مگر چشم حقیق بنیم
دمی باش تا خاک بنی هم	چه این چشم و بنی چه این پوست
خود این سر خیریت کای خیر	دمی بر نیاری و آخر شد است
ایکه برسی بر فلانی جان لب آخر چیت	دیدش دی در رفتی آه نا حال آه
هست خسر تو بغش نفقه بر پا این نان	یکطرف حسرت تا فغان یکطرف حرمان

غریزی رفت با آن تیرگامی من و بنیم ازین پس زندگانی	که چشم ماند حیران ز نقش غمی دارم که گویی نیست پاش
حال و استقبال و دنیا ماضی آمد سر بر خواه بچید عیشش بود و خواه بعد غم بود	تا کجا با کس درینجا طن گوناگون بود هر چه آمد در گزشت و هر چه آید بگذرد
یا تو سئو یا من بخشد از در یا لب شیرین تر از جانم	حرفها اینجا مرا بر کوهراست یا کلامم از لب شیرین تراست
این بگویم تو نادان که منم مرده کون انکه عریان بجهان آمده بود از پی او	چهد ما هرزه چنین از پی من بخی چه بعد رفتن ز حبهان فکر کفن بخی چه
ای فلک حاتم ترا و ترا من نخواهم ترا هیچ نکار	بر که چون من کسی است میدا هر چه خواند کسی قلط خواند
مست وقتی که برت آمد می پی و پی این زمان طرفه تننا دل شیدا دارد	رفت عهدی که برویت نظری می شتی کاش در کوچه حسرت گزری می شتی
غفار می دوست انکه از تو خلد از من و پرسی از عمل گر	اگر من زند باد ده خوارم اینست که پرگنا بگارم
تو و مهر و وفا آخر چه گویی شد کج حقت مگو که بجز دید یا رای بخت تو می آیم	باین هرگز نمیری بان اصل نمیشایی بود از لفته آن بختی که در خواش نمی
کس ندانست محشر چه بود	کس ندانست که گیر چه طهر بود

شیخ و آن طغنه که کردی عمل	من و این ورد که یارب غفور
تا چند تو و این سخن از باز که ایم	تا کی من این درد کجای کینای
جان میدهم آبی بگو اغیارشته	خیزی که نخبی ببری و گرای کینای
از دزدۀ نوازیت چه گویم	خورشید رخسپر جاها
گفتی بدل من هست جای	لطف ز کجاست تا کجاها
من چنان گریه بچس نبود امیدم زین	گو بود اندر قفا اینجاست غم راشادی
بر کس و هر گونه حرص و لقمه و این	یا خدا تنهائی درویشی آزادی
باش گو خندان ترا ز گل بر کرا	حاصل اینجاست از در برگ آرد
حسرم دارد بشهر کانی ندان	آرزوی مرگ مرگ آرد
جد تو آخر فاش شد بچنان سکین بد	تو در بنجا در چه فکری ای بوس ناکرده است
این شبستان کا بدروز ما که معنی آید	صبح سان بر کس آمد شد نفس ناکرده است
زنت عهدی که لبم و انگشت	حالتی هست که گفتن نتوان
همه و همه آئینه خاموشی	حیرتی هست که گفتن نتوان
اگر از شجده چرخ کجا بود و آوا	انکه میجد گلی از چمن و خوشکشت
یکدل و صد غم و یکجان صد آفت ایگاش	خشم میدهد کنون حال من و خوشکشت
هر دم بوسی و اگر چه ای دل	کاندر بوسی من تو خاکیم
بیش از نفسی نیم انجبا	بعد از نفسی من تو خاکیم

میرسد آنکه گزارد نه بخود یک نفست الغرض با تو جز این هیچ نباید گفتن	بسیخو بر خود و برداشن خود ناگه حیف تو چنین غافل و مرگ تو چنان آهسته
چون نفی سباده لوحهای من عسر و دیکر باید تمنا بشنوی	چند گوئی یوسفایهای عمر های عمری های عمری های عمر
رفتم و گفتم الهی بسم کار بباد جای ز رخاک و زار باب ز رانجا چه	زین پس آن بکه نه بالین نیست برآید خاک بر سر سوسنی را که پی ز ر باشد
کس چه داند که حیل و خوبان در کفم نامه نا نوشته هنوز	بمن خسته جان چه نوشتند حک نمی گردد آن چه نوشتند
کو و میرود بران و کجا عینش عیش بان من در غم کسی گد میباشتم رفت	این آن محل بود که در نیجا کسی نماند کامدند آن خیب که نادان لینی نماند
شد ز عالم گرم نباید ریت ای دل جان بلب سپهر و وفا	رفت از دیر مهر باید مرد بر وفای سپهر باید مرد
ایکه برسی تو که گانه به بر زغم کسان سخن نیست که از سیم و زر لعل و گهر	نه حد در دل پاکت نه خیال کم و بیش هر چه بود است بجا لم همه دانم از خویش
مانم دوست تویی که میسر یعنی امید لقمه مرده دار نه	چند سنجی کثیر را قلب چرخ ز دجامه از چه دهم
تا کی من صیبت غم و این حرف که ز نهادار	بج نفوس آخر نشد و عمر شد آخر

صد بار بگردم من و دانم که مردم	عمر میوه پس آفریند و عمر شد حشر
چند گویی اینکه ای نادان بجا	اندرین میدان بجای این جا
بسکه بر خاک رست فرسود	ریزد از مرغان بجای این جا
ای تو عیاره و من ساده نباید برید	کاین دم حال چه در چه خیالم داری
جنبش لعل تو بود است بقصد نام	من باین خوش که بسرشش حالم داری
دی بود صداقت یکی من	امرو فردای خصم خویشم
یعنی اصل این وفا کجا دست	ممنون دعای خصم خویشم
من بیان شده از حسن نشان مجوی	دل همان شیفته از دل چه خبر سپری
پرسد مگر تو چونی و دل اتش گوید	حالم آن بود که دیدی و دگر سپری
بگمان دگر گویا با من	که فلان شخص تمبی دارد
همه دارد و بخویش ای نادان	همه که تنها فاعنی دارد
این نمیگویم که بعد از مردنم	حسرت و حرمان علم افراتند
مدعای مردن من کس نیافت	نغم از کویت چرا برداشتند
خاک بر فرق جنین صاحبم	جام خالی بر دم خر خون نداد
العرض کویارئی و کوداد	بر چه من منیخو استم گردون
حالتی داری که رویم حالتی تو با گمان	رو نمود است ای دل نادان بدانم چون
گفت نتوان دگر پوشید نتوان بر چه	از تو بود است ای دل نادان ندانم چون کنم

چند گویم خدایش جانم کن جان نمیدارم پشیمانم کن	چند گویم کاندبهم دیگر مد ای اجل عمرت دورم از
درد دل حقد بوده و بر سر حقد رهاست بردم حقد رحمت و دیگر حقد رهاست	آن داغ کز دلخیز زارانش سحران یعنی کجبان بهر بمن آمده بودم
رفت پای نیکی ب من بوجل رحمتی ای خدای غر بجل	گشت چشم تر من ابر سیاه بسیح گویم نه اری بن مان الا
جانی رویم ازینجا که زخم سرنیاید جانی که زفت احسبم برگرد کنیاید	شمار وقفه خدین امروز یا که فردا جسمی که خاک گردید صلا دگر نه بینی
در شب غم امید ما بود است قفل ما را کلید ما بود است	نا امید می بود که اند مرگم لبت با راکشاد ما دادند
تنها منم حسرت و حرمان حقدرها گوید تیر لب دوست که نادان حقدرها	دیدم که ازین پیش چه بودم من اکنون یعنی که چو مقدارستم برسم ازین چرخ
اینچنان شرم نه من خود را من نخواهم ز اهل فن خود را	بشمرند اینچنان که یار انم آسمان از چه تنوع و طشت آورد
و آنچه معلوم تو بود معلوم کارها می کنی ولی ندوم	انکه معبودت پنهان نیست باده های میخوری ولی نبوت
دو دگر باشد آدمی گشت	مدعی دیگر و منم دیگر

ایک گوئی فسلان نہ اردیہ	آدمی رامشنا حقن بہرست
ایک گوئے دگر بسی اینجا	بہر جام طرب زدن آیند
میردم من خود از جهان کام	آہ از انا مکہ لعبد من آیند
بر من سرانچہ میرود آید کجا شرح	بر جان سرانچہ رفت نویسد کجا قلم
تنہا منم یکے و نصیبم نہ سمان	صد آفت و نیرار غم و صد ہزار الم
شہر و شہر و قریہ و قریہ	تا کجا ببقیرنہ با گشت
بہترست از ہزار کعبہ و لے	تا توان کرد سینہ با گشت
نہ انکہ و رطہ صفت گرد خوشین گردید	نہ انکہ قطرہ نمط خواند خوشین را کم
خوش انکہ گفت بہین یکدیگر دین	اگر محطہ توئی سوچ بودہ ام من ہم
ناگت گویم کہ بلدان دوسی	دشمنی داری بمن ایوایی من
من ترا آغیہ و احسب و تو	رو نمی آری نہیں ایوایی من
ناوکی بود کہ در شد جگر ہی بہت گشت	آفتی بہت کہ دیدی نمی بہت کہ آہ
دلبری بود کہ بگشت دلی بہت کہ آہ	قستی بود کہ برگشت غمی بہت کہ آہ
صبح پیش از نماز بر خیری	نزد منم روی سلام کنی
گفتی ایشیخ تا تمام نیم	کار دنیا مگر تمام کنی
دیگر نہ روا باشد این گفتن ای یارین	گر خود روم و رفتم زاری کنم و کردم
بس گرد سر گشتن منجو استم از یزدن	فرمان قضا آمد تا گرد سرش کردم

هر چه او بود میتوان در یافت	حال غرض نمیتوان پرسید
شایدی طرفه در نظر میداشت	کس چه داند که گفته چون خندید
لطف ناکرده کسی را ممنون	خود بفرما که چنان باید بود
پیش ازین زلف تو کی بستلم	گره از کار دلم شانه نشود
می پرسی آنکه از من بپایر پیش من	مرقد خوش است کاش بود جا بر قدم
نی خواب نی خورش فشتن نه خاستن	آن زنده ام که مرده تیر داند از خودم
بود وقتی که آه زانوقت است	خواه خندید گفته خواه گریست
بچه امید باز چشم کشود	ننگرد آنچه پیش ازین بگریست
رقم ز خویش و تنها گفتم همین بهدم	شب با تصور او جان میرود ز جسمم
حق این که دیده گریان بویست بپایان	دل می تپد به پهلوی جان میرود ز جسمم
ریزد از سنگ تر مرا چون گل	بخزان سوز بهاران بگویند
مینست دیوانگی من ز رنگی	به پر کج پیره نگاران بگویند
هر که هر چه سر نیست همان سجود است	دل قفس آنکه بود صورت لعلی دروے
بر سر بر قلم گفته بنام گوشه	تا چه آید خبر از عالم معنی دروے
چند گوئی دل آب شد ما را	چند گوئی نفس بر آید سرود
کنند ای غیر شکست را بهل	سهل ما را هر آنکه مشکل کرد
از زند گیم گر سخنی میگز راسنه	در دلیست بجان برود ای که بیاید

د از غصیت بدل به ز چراغی که میراد	د ز روشنی خانه اگر باز پیرسی
خوب دیدم از زمین تا آسمان بگلستان	می شود از دوزخ تا خورشید روزی
زندگانی خواب و تعبیرش تمام گشت	بل نفس از خواب غفلت گشت ای چشم
آنچه بر روکش داده اند مرا	مست ز نهان خبر در دولت
گنجی از ریخ داده اند مرا	رنجی از گنج میبرد کج
تا چه پیرسی دگر از چو مشکین تابی	رفتم و گفتم بسی کس امید می
غمزه همان جاستان عشوه جان کز	حسن همان چهره است نایبان ظلم
از وجود است تا عدم قدم	بر کراشوق را بهر باشد
راه نادیده طی کنم بد	ایکه ترسایم ز راه عدم
من بیا به خیزن بکند و دم دیگر صبح	تا چه ماند است کنون در من بیا خیزن
شبنم صبح بهین بکند و دم دیگر صبح	بی صبح دانی ز چه ام خواندگی شبنم صبح
توان پیچ ریخ یاد آورد	تا بود طاقت کشیدن آه
پیش ما هست گنج با آورد	اینکه با آه دل برودن آمد
بر برق چاه طغنه سحر بنزد و میرفت	آن عمر سو بس جان تنادم رفتن
گفتا به از واکه نمی آمد و میرفت	گفتم که چه خوش ای که سر آمدت داشت
کے ز راز تو بجنب بر بودم	من که بودم کم از دمی اینجا
دل تو سنگ و من شر بودم	گفتی از دل بر ایدت گوئی

یاد سوت است نکوتر ز همه	یا مگوئی است بیار و غیار
هر چه امروز توان کرد اینجا	ای دل ساده بفر و اگر ار
دارم خبر از بسکه هر شعبده انگیز	اگرچه بوم از بسکه زیر خانه بر انداز
دقتی که دلم گفت بمن جرح مستم کرد	گفتم نتوان این کرد بمن تا چنگست باز
نقشه از دیر و کعبه چرخ	خسرو ز نیل قیل قال برآ
طلبی گرد رخ از ته دل	بست نزد یکتر ز دل را
خواه ما باشیم خواهی تو در میان سرا	شاگره آنرا که می آرد صحن مهر بند
زیستی صد سال دیدی هر چه پیش آید ترا	آدمی را گوئی از بهر اجل می پرورند
او بد لیر دهم نه بست کمر	تبهت اینگونه چون توان بین
من همان بدیل و همان منکر	دل کجا داشتتم که بر دارم
روزگار است که گویم نتوانی نقشه	روزگار اینهمه یکسر نفس تو ان بُرد
آنکه رفت از نظرت باز نیاید زبانه	انتظار اینهمه دیگر بپوش توان بُرد
ایکه برسی ترا قضا و قدر	چه نویدی نسرا غمی دادند
دل گزشت از جهان گوید جان	که مرا نیز طایفه دادند
یکجی جولالت سدح کش یکی چو گل خندان	منم چو غنچه خموش و منم چو سرور داد
تو گفتی ای که جهان طرفه باغ و طرفه بھار	جهان هر چه در دلی ثبات دلی نیاد
ایکه نامد دسمه بخانه چشم	طرفه شوخ است و طرفه جابانه

گوید از ناز لفته چشم من است	نادگر بر نیایم از خانه
گفتم آندم کو خسرید پخته	کای پنجه پیش آمد مرا پیش آیت
یعنی این گفتن نبایستی مرا	کای بلای جان بلا پیش آیت
دیر آنکه در و غلغله هست ز ناتوس	دیر آنکه در و صوت و صدای صبح ز دین است
دیر آنکه کند کعبه صد شوق طو اش	بنشین من ای شیخ که جای اینست
بخودی بکفلم ز عیب بریت	بخودی صد حجابان مهر دارد
بخودی را خودی چه میداند	بخودی عالمی دگر دارد
من نه تنها گفتم اینجا را که خواند آرا مگاه	شعله گوید با خسی کاینجا که خوابد آید
عالمی مصروف ریب افزای ایوانش	دین نمیداند کسی کاینجا که خوابد آید
آنکه گوی کلابم از مهر سر	برزین تاج زر همی بکشد
بست طرف کلاست آنکه	خرد دل قدسیان نمی شکند
دوش آمد دشت برم آنکه بریش	خبر نگهبان غم مکرر نیامده
گفتم که بر نیامده کارم می ز ریت	گفتا که بست مرگ دم بر نیامده
چند گویی برو ز انجمنم	کاند ر نیجا بر آنکه آمد رفت
ای باین گفتن تو من قیابان	چون روم ناتوانی از حد رفت
ای بر روی فتاده چو نقش قدم لیل	تا چند خاک پیری و با همی گز تراغ
کاری بکن که جای تو بر آسمان بود	بر پاره زمین چه کنی آتید تراغ

چند تو و از ره بیداشی	لا ف چنین کان متم و این منم
خیر دگر داشته ام من بجام	مین بمن اشخ که حق من منم
من همان کاندو حرم بشینم و خوانم	من همان کاندو رخا بابایم و نوشم
ایکه گفتمی من نیایم هیچ راز خوشی	تا چه یابی راز انکو خوشی را افرید
تا چه سخن از دگر اهل بهوش	لقمه و لده که بود آنچه بود
کرد قحان از پست اما چه کرد	سود جبین بر درت اما چه سود
فی اینکه التفات بحالم کند نکرد	بی اینکه شفقم بدل و جان شود نشد
بر غم آمد از پس قتل و زنجیر شک	یمنجو استم ز کرده پشمان شود نشد
ایکه گوی منم زبستی سیر	از که پرستم نشان ملک عدم
تا چه اندیشه ات بیا که منم	سیکه از ره مردان ملک عدم
در لهو غم خود گزرا فی چه ساده	رو سوی اصل خویش نیا چینی
بر دم که میکشی تو کمندی ز سوی او	ای غافل از اجل بیک کار چینی
لقمه از عقل میکشاید کار	عقل داری گره بیا بد بند
کی کشاد است غمچه تصویر	بر دم تهمت کشاد بند
مان پرسی دگر احوال جهان آنچه درن	تا چه بود و چه هست بهیها خواهد بود
چیت ناضی و کجا حال و کجا انتقال	که خدا بود و خدا هست و خدا خواهد بود
بود امیدی و آخر آن نشید	کرد در یک لحظه نومیدم چا

ریاحیات

بهر چند برای عاشق خسته جگر بیش از قسمت بد کنیم گردن	غیر از غم و مرگ نیست چیزی پیش از وقت آیدم کجا مرگ
در باغ صلا زدن پیالی چه گناه بشنو بشنوشنودن نپد چه بد	با سر و دهن بدست دجی گناه می کش می کش کشیدن چی پناه
ای الکه کنم اه و فغان بهام از وقت اخیر تا چه وقت است	با تنها بوده تو و تناس وقت هست گرائی گرائی مان
گو ز بد و کجاسن ای خداوند کریم بینم همه عاصیان برین کست	شرمنده بسا من ای خداوند کریم محروم چرا من ای خداوند کریم
تا چند بهره من ویش روم بی راهنما کجاست قعر ازیش	نایافته مرهم دل ریش روم ساقی بنابر هی که از خوش روم
چرا که شنیدی آنچه شب با من گفت از دشمن رنج گشت با من آنخت	دیگر چه سخن باید از افاق بر فن گفت وز من سختی شنید و با دشمن گفت
صاحب دل از سینه حیرت دید آنرا که در انتظار تو مرد هنوز	بد باطن را از دل قنات رید از گور بجای سهره حسرت دید
برقی که نظر بحسب خرمن نکند گوید که تخت و دست گشتم تو بمن	در پرده بحسب عتاب با من نکند آخر بمن آن کند که دشمن بداند

میداد کسی که وعدہ بآبادل شاد دزد خواب ہم آمدن شد	میگفت کسی که آیم آیم بوداد از بس چشم بر من افتاد
زینسان ای کرده جانب اعدا گرد گرد سرت چو پر کار اما	از دایره و نقطه سخن مانده نکو سر بر خط فرمان تو افزان کو
خو اینم چه قصه ما گناه خود را گویند که عفو حق بنگر تا چه کند	پیش که بریم ما گناه خود را غفوش نگریم یا گناه خود را
بهر تو بهمن نه دیده را دریا خست می آمدی ای کاش چو مرگم بر سر	دل را مجنون و سینه را صحر خست نا آمدن تو شب قیامت خاست
سرگزشتو حال پریشان روزی بود است دور روز حقیقت اینجا	کو به کو سال کو فرادان روزی عشرت روزی و حشرت آن روزی
رو از سر بزرگزد که زر خیری نیست تا که تو داین یقین که بهتم خیری	پیشم همه خیر است اگر خیری نیست با کسی هستی و صد گمان دیگر خیری
افساد مرا اگر از در عمده از هر چه نماید فلک شاد شو	صبحی و چه خوش گفت مر غزوه این شعبده باز آن بو شعبده
تا که گویم که کارم فستاد بلیو لبو است اینهم که گویمت ای هم عمر	تا که گویم که رفت هفتاد بلیو آه از عسری که رفت برباد بلیو
از گل بچین سیر که می آرد با	از جان بیدن خبر که می آرد با

از من باین خبر که می آرد باز	رفتم از جا که اینجا جای عجیب است
ایام حیات خویش خرمفته نیت گفتی سخن که مغش نشسته است	بیچاره سراغ نفس رفته نیاقت کو تفته و کو یافتن معنی خویش
بر کس کاهد بی طاقت آمد گفتم یار آید و قیامت آمد	کی پیش دلم ره سلامت از سبکه بمن زحرفم آید افت
گفتم باری چه گویت ای دل باز آن گفتنش از ادا که عمر تو دراز	رفت آنچه میان من و آنایه ناز گفتم زلف تو خضر و ناگاهیم گشت
جام از کف چشم پر خمار نوشم ناز تو عدد و من از تظار نوشم	خود را زین پس بگرار نوشم ای آنکه عدوی ناز خوشی پادشاهی
رفتم که بدیده اینجا باید گفت اندر صفت گرچه گنج باید گفت	دل گفت که خوش عشقش دگر باید گفت تو تفته چه میکنی قلم در کف است
از دل بوسه گمی رفت کی آید باز زین کاخ کسی که رفت کی آید باز	مارانفسی که رفت کی آید باز رفتم که خیر راه عدم را هست
تا چند ز سپید بر همین آب شوی خود را در یاب تا خدا یاب شوی	تا کی ز کلام شیخ قیاب شوی ای ساد که کدام کعبه باشد کبود
گیرم ز تو دنیا شود آدمی نشود اعمال نکو میسده کومی نشود	کی ناشدنی شود مپومی نشود ایشخ برق هر قدر خواهی نشود

گیرم سمن و سبیل و سوسن اینجاست صبحی که گل شبنم زده را بن دریاغ	از لاله نوش کفنه خرمن اینجاست خندیدن با همه گریستن اینجاست
کومی که بچشم تر گریان ندرم دردا من کوه خنده زد لاله بن	کو جام که چون سحر گریان ندرم خود گو حکیم اگر گریان ندرم
گر پرده پوشیم نگویم به کس رفت آنچه بمن ز من نگفتم با جوش	در باز فردوشیم نگویم به کس گفت آنچه خموشیم نگویم به کس
ای رواج آورده خدا را اثر می بنگر که چه باغ است و چه ابر و هوا	بیرون شده زمین چه اثر می ای تو به زمی کرده خدا را اثر می
نام خود مرد شیر افکن نکم خود را دارم ز کشتن خویش معاف	خنجر من کشم تلاش جوشن نکم کاری که کند دشمن من نکم
مستوق چرخ نمود می باید رفت باید رقا بر برق از عمر آخوت	راز ترن جهان کشود می باید رفت می باید رفت و زود می باید رفت
ای خود بطع آمده در پیش شبه فکری کن و اصل منزل خود دریا	وی پاک روان کرده سوی بار زان پس چه کنی که آیدت پیش راه
ببین دام می هر خدا بایدست هر لحظه حیف را بلا در پیش است	زین دشت دل خویش را بایدست خود حرص طلب است از بلا بایدست
ای بھر ز آب سباب فنا آماده	دی از ره فهم و درک دور فاده

جان ببرد نه آنکه غافل از دشمن ماند	تو غافل و مرگ دشمنی استاده
گفتی که فلان در پیچه زیبا افتاد	گفتی که فلان طاقچه بالا افتاد
ای بوده تعمیر منزل مصروف	دریاب که کاخ عمرت از اوراق
مشهود و شهو در اچمی آری	موجود و وجود ر اچمی سرای
معدوم و عدم راز تو بر من معنی	یعنی تو که و از کجای می آئی
این لحظه تو بر چه میجا با گفتی	نه بادگری با برین شد گفتی
گفتی که وفا کم نکندم لیک چه سود	بسیار ازین نمط سخن گفتی
ای داده بخودت سر از مردن فردا	داختم که رهی ز غصه خوردن فردا
چون بر چه پیش تست در گیرد	باید امروز را شمردن فردا
بر چینی دل و می امانش ندی	آزار می و خست فغانش ندی
غم منجوزد آنکه کس غم او نخورد	جان میدد آنکه کام جانش ندی
بس گفتم و گویت و گر پیش مرد	پیش خرد مصلحت اندیش مرد
دارد ره عشق منزل نوای دل	این به تو اگر روی جز از خوش مرد
یک شب بر یاغی سحر کن بخیز	شمعی ز دم تو خیزد کن بخیز
راهی که روی شتاب بر روشن	کاری که کنی شتاب بر کن بخیز
اندک عجیب ادا کسی وقت سحر	پیش من پیدا یکی را بگزیر
کج رفتار و سرخوش و نغمه لب	گل بر سر و جام بر کف و نشیه ببر

اندیشه زرد زگار کردم فتم هر جا که سخن رفت را بچرخید	دیگر بجز این چه کار کردم فتم تنها روی خستیار کردم فتم
مکرش لطف فتنش تماشا دارد پرسد که ز فتنم چه آید بر تو	شوخیها با منش تماشا دارد ناآمده رفتش تماشا دارد
رومی بغیم بخر تو دیدم که میر پایب اجل آید چه گویم که گفت	جانی تن طرب دیدم که میر من مرده از لبی شنیدم که میر
کردی بمن آنچه زان فروزتر چه کنی این ساده دلان بمن چه کردند	نسبت بدگر کس ای شکر چه کنی دل داند هر چه کردی و هر چه کنی
ای خرم بچکس پیر تو بیا گفتی که مراد تو که داند خرم	بر خوبی تقریر تو جان باید داد زین حرف که گفتیم ندانم چه مراد
ای شیخ گویند و مترسان بگناه دقتی که سوی حرم نهادم گامی	من کانیهمه بوده ام بپشت گمراه آمد صتمی پیش که اسدا لب
بود است ز اندازه برون چه جائی که عدم ز فرش تا عرش بود	کردی همه کرد میتوان هر چه مکن بستم و وجود من در چه
تا کیست بر آنکه زنده خواند خود را من زنده نیم و گرنه این منخواندم	پر بجزیر آنکه زنده خواند خود را کایوای بر آنکه زنده خواند خود را
گفتند ز قید تن بکیا برآ گفتند دگر نوحه مکن نغمه سرا	

من خود ز جانت خوشتر نیام	یارب اثری دعا می هدای مرا
شیدا شده ام دگر ندانم چه شود	رسوا شده ام دگر ندانم چه شود
لغظه برای دل از کف شده	انجها شده ام دگر ندانم چه شود
من چو تو نیم برین نادانیا	تا چند درین باره سخن بر اینها
جمیعت خاطر منخواه ای بنخوا	جمیعت خاطر و پریشانها
آمد دم خرمی دمی آئی بخویش	بشکفت چمن سبزه چمنی آیدش
ای دل تو تو به شررم باد تبار	هر کار که سر کنی تا شل نشی
چون صغریه نهفتی و نه بشی آخر	در کنفیس از حجاب گشتی آخر
در یاب که آب آکه می ساز جا	نگر که چه بودی و چه گشتی آخر
یار بس در برگ خرمیها بنود	جشنر بجز زمانه بر لب ما نبود
امیت غرض که از غرض تو بایم	و نیست تما که تمنّا نبود
من خسته شدم از قلق و دل شندو	تا چون گزرا نیم من دل اکنون
من هر چه پسدم پسند و دود	دل آنچه پیرید نه پیرید گردو
دیر انیمه از چه گیتی ای ساقی	حیرت زده جبر پستی ای ساقی
من معتقد کعبه نیم باده بیار	تو پیر و شش نیستی ای ساقی
نی دنیا آرزو نه عجبی خواهیم	نی شوکت حجم نه ملک داریم
ما خواستگیت خوشتر از اینجا	کس آنچه نخواهد از خدا ما خواهیم

باغش هم طمطم در آنچه گفتی چه درنگ اسی تیغ بکف خدای را بچیده	یکسر شمع غم در آنچه گفتی چه درنگ من سر بکفم در آنچه گفتی چه درنگ
ای که تو صیب جان بخر نشد گفتی که شود کام تو حاصل شد	دل تا دیکه ناک دل و نشد فردا چه شود هر آنچه امروز شد
سرمه آن سوختن پریم یارب آن زیست کرد بهتر نباشد مرگ	خبر ساغر توحید بگرم یارب باشد اگر مونس غم یارب
در میکرده باشد همه سامان طبیب گر خاک شدی بوی می شوی	خرمی بنزد کن دل لقمه تعب دستی باید که بر نداری طلب
نی طبع نه دل مگر است از عمری ای آنکه بگوئی نشدی خاک هنوز	حالم بسیار تبر است از عمری خاکم مشتاقی صرصر است از عمری
چرخم چه غم است ازین که بر باد دانم بیدار را من شیدا دارم	بر باد دهد پریدم یاد دهد دادم دهد آنکه داد بیدار دهد
لب چیت که بشمر دگناه مارا ما آنکه نبوده ایم ذی بیج شما	کس نیست که بشمر گناه مارا آن کسیت که بشمر دگناه مارا
عمرم همه سر بان تابش گفتم چه بود آب حیات و بخود	صد خضرند ای قباب بخش بر تشنگی کام من آب بخش
بر آرزوی جان حقیر سوزم جان	دیگر ز تمنای دلم چیست بیان

جان رفت و بر آتش آزر خاک کبر	دل مُرد و بترش تننا گریان
گفتی که مرو یا رد لارا آید	گفتی که مد و مرگ خود اینجا آید
امید دمی نبودم اینجا ای کاش	امروز آید هر آنچه فردا آید
کی شاید عشوہ گر بود خوشتر ازین	کی دلبر خوشتر بود خوشتر ازین
یار رب نبود در نظر من این خوشتر	روئی در خُشکد گر بود خوشتر ازین
کل بود ستیان هر دو برگشت	مل بود و ستیان هر دو دل حمت
دین طرفه مگر چه گفتم آن فن را	اکنون خواهی مگر چه گفت مخت
هم نام و نشان نایبش نبود	هم شوکت و شان نایبش نبود
گشتم همه حجاب و دیدم لغور	اسباب حجاب نایبش نبود
گوید عارف چنین چنان این نیست	گوید عاشق زمین زمان این نیست
من با بگنجه او چو زخم حرف تیغ	گوید ثمره او که نشان این نیست
مقصود تو بوده ایم ما بابا باش	تا بیده میردی کجا بابا باش
باشی تبارش بخودان اکبر بسی	باشیم نه مانجود بیا بابا باش
زین پیش در عیش نبود انیمه را	تا خیر کجا را دگر نیست روا
ساقی قدحی که گل گفت اندر باغ	مطرب تعری که بلبل آید نوا
حرفی مزن از امید ما چیست مید	خرمایه اندوه و الم نیست امید
دل بست کرا و در دل کسیت مید	پیشم و بالینا امید نیست امید

گوید نه چمن اینک بگلش منخور بنگر که چه وقت است چو ابرو چو بها	راغم نه من این سخن که با من منخور شکن دل شیشه تو به شکن منخور
دیدم که چنان کام من زارنداد کوبه و کوجام می و کودشنام	صد بار طلب کردم و یکبارنداد آن شوخ بس نرم خود مرا بارنداد
سگر سویی من که تا چه دیدم آب ادگفت که ثابت رسانم بعدم	بشنو آنم رده کسب شنیدم آب گویی که بجام جان رسیدم آب
آنم که مرا ز نام ایمان عار است بنگر که چنان ز کعبه بری می آیم	از کفر بر آمدن بلاد شوار است در کف ناقوس در میان زمار است
پیدا است که به کرده خرائی دارد آز که بختیغ ندارد در کف	ورپی هر عاقبت بلایی دارد گویند که هر سبزه خدائی دارد
یا آن بیت شوخ و با من آن نشانوش بر لوح و قلم حرف گرفتن کفر است	یا وقت جواب نامه این جوش خوش از هر چه نوشتند چه گویی خاموش
دانی سخن از چه دل ز محشر می اند مطلب ز ظهور محشرم بود در	یادیده در انتظار چون دایمی ماند رحمت بکسی که با من این ده ر
خوبان در آفت و بلایم رحمت آشفته تر از زلف شمایم حشمت	شرش چه ضرور مبتلایم رحمت بیمار تر از چشم شمایم رحمت
گویش خرمی و کوسر و حسن	تا حشر بعین درد نو و داغ کهن

ای دل من تو هم چه جان را سویم	تغیر قضا نه از تو آید نه ز من
اگاهم از آنچه بهر حیرم نهر است	دانم که چرا در کف تو تنگ بلاست
گفتی ز رضای دوست خوشتر چه بود	در هر چه رضای شست انگار گراست
از رفتن جان من که خبرها دارد	دانند که کلام من اثرها دارد
جسم هست اگر خانه تو جان را مجوس	داری چه در اینجا که درها دارد
گفتی که سپهر دستگیر تو مباد	گفتی که نشاط در ضمیر تو مباد
من شانه کش طره معشوق غم	خزمن یار یک کسی سیر تو مباد
دوشینه بر مردم بر شهر و دیار	من بودم و بر لبم خنهای بسیار
پرسید چو کس حجاب که اینها	رفتم که نماید کس در اینجا زنها
نی ازستم خرج بجان منم	نی از غم دوری بجان منم
خواندند بطرد دشمنان روز خشم	یکروز بکار دوستان منم
ای آنکه همه عریده بودی اینجا	گاه می دگره میکرده بودی اینجا
اکنون که بدی حال روی رونا	دانی بچه کار آمده بودی اینجا
نی عاشق خوشی گفتم ساخته اند	نی اینهمه دور از وطنم ساخته اند
دوست هزار ساله ره از من مهر	روز سیه خویشتم ساخته اند
نی زهد و ورع نه توبه و استغفار	پیدا است که چون فیت مرا بپار
ای آنکه ز روز خشر بر می آید	ره دور و کفتم خالی و حاکم جبار

دنبال تو افتم و در غم تو خورم تیغ تو نه آن غذا که مردم بخورم		رفتم که فریب اهل عالم نخورم ای گفته بین کز استلایت ترسم
رازی که بکینه آن خرد پی نبرد گویم شب در روز عجب بیگردد		حالیست که جامه بر تن فهم در او پرسم اگر در ششم خود
آواره و خوار خسته و سوا گشت از لقمه چنان کز آدمیت بگشت		خوش آنکه بکوه عمر ما ماند و بدشت گفتی که فلان که چنین چون گردد

تسمه رباعیات

گفتم تبویشتر که نشناختمش شد صرف شناختن دو صد گرم	گویم صدره دگر که نشناختمش بشناختم انقدر که نشناختمش
خواهی جبریل جده با بنماند آن بستگی که دارد این دین	خواهی عیسی فرود گرد و این زانگونه معاست که کنشاید
مان نفقه همین موسم گل موسم ریت ساقی قدحی نمود هوش تو کجاست	یکهفته چورفت کنی زارد کیت مضطرب غری سرود آنگاه تو
در کج فرار تا چه خلوت باشد راحت بوس است اگر زلفش	واندر خلوت چها فرغت باشد در یکمردن هزار راحت باشد
ای ساده کدام جایجایی ارم است بر خاسته ام من از در حرص و هوا	جهد اینهمه عمر با برای ارم است با من نشین گرت هوای ارم است
دیناچه و اعتبار دیناچه بود ای امکه ز مردن نقد تیرسی	وز زیت کو که زیتن با بود در مذهب من و گرنماچه بود
تا از پی دید خلق بیای چیت از خسته ز عقل راز نهانی دهر	تنها نشین و بین که تنها چیت اول در یاب اینکه پیدای چیت
گوآمده تا ابد کن تکبیر	یکر در تو دلحد کن تکبیر

این آمد و رفت نفس آمده	در یاب چه می بُزد کن تکمیر
ای کرده نصیب لفته جانور بی	جانور بی مرگ وی از حق طلب
دقت نزع است محسرت گوناگون	گوشی که چه می تراود انیدم ربله
گه از صحرای بکوه رسیده	گاهی ز فرنگ دتر مار آمده
این بنیده آمدن باقی چاند	ای بخیس بر آبی چه کار آمده
جزر و بعدم نیم می از من پرس	جزر و بعدم نیم می از من پرس
من خواه سحر خواه چراغ سحر	بیش از دوسه دم نیم می از من پرس
تا آمدنم بجزیره اندر دنیاست	امرو چه کردم چنانکه فرود است
من آینه دار حال کس کی بام	بر بنجر بیای خودم جیر تهاست
گفتم که درین قبحه بزم نبود	غیسر از دل بُردن گشتن نبود
دنیاست زنی که فتنه هاراید ازو	مرد است انکو مُرد این زن نبود
هر چند که نادان گزرد و دانایز	هر چند که مجنون گزرد و لیلا نایز
شد لفته سبک دم گشتن جهان	چند آنکه بُرد انتظارم ریز
نشین که بمن ز اهل دنیا که رسد	بر کهنه ز خویش رفکیها که رسد
ای آنکه چون زفت از خویش کسی	جامی که رسیده ام من اینجا که رسد
یا کیت یکی پیر با صیت	گویم نه یک از هزار صیت
دشمن چو یکیت بیم او دایرا	نعمت چو هزار بندر صیت

مقتی تپو صد گرفت آیا چه گرفت	گفتی غنقا شدی بختا چه گرفت
از مکر گنوشه گیری آمد لازم	خال تو گرفت گوشه بر ما چه گرفت
خوردیم نخلان ز غیر صهبان	خفتیم نصحن باغ شبهان
بود این همه عیش شش ازین دامن	گویم تپو ناچار که فردا من و تو
وقت است که از دلی غمی برداری	قفل از در حسرتی دمی برداری
بنود چو گمان فاسدت دور در آن	اینک لحدم گر قدمی برداری
تا کی از حق خبر نیابی ایدل	تا کی گویم دگر نیابی ایدل
گفتم که من تو را ز نهان جستم	تا کی این را ز در نیابی ایدل
لغتم ز منت اینک ز جانان پرهنر	یا از سخن سحر بیابان پرهنر
خواهی سر و پای خواه گوش و بینی	آمانکه مخالفند از انان پرهنر
نی اینک بصحن گلشنم خاک سبز	نی اینک بکوی و بزم خاک سبز
بر نقش تنادل من لوحه گراست	بر تربت آرزو منم خاک سبز
ای شیت خجک چه بود هتاین داد	ومی طبع تو نیزنگ چه بود این داد
گیرم نه دل من آن در دست تو میج	یک شیشه و چند سنگ چه بود این داد
دینا و بیکد و دم دگر طور ایدل	هر دم نباید توئی را ایدل
ور هر چه گزشت دمی گردید مراد	لختی تمیز داند کی خور ایدل
مرد آنکه فدای گشتن خود میگشت	خواه آنهمه کوه بود خواه اینهمه دشت

پرسند که درد و غم بجا نقشه گجاست	گوئی که متاع ماند و تاجر بگزشت
گویم نه دگر نقشه چو برداری است	کان پایی که بایت نیداری است
من ساغر توحید کشیدم خیر	خواهی گریسیر عالمی یا من است
ای بیهوده گرد قدر مردم شناس	سر نیزند آنچه از تو ناید بقیاس
من کان نفاق و غیره ریای نفاق	از من گهر امید از دل طمعه یاس
رفتم که گزر دگر بریشان بکنم	ایشان را مشترک بنچشان بکنم
اغیار کنند ذکر سبیل زنیان	من خاطر زلف تو بریشان بکنم
سرتاسر دشت پر خطر محمود	در ماند چو پا جاوه بهر محمود
اواز خود و من ز دار فانی رفتم	او باد و من ره دگر محمود
اناکه شدند کی نمایند دگر	نونهار بچشم در نیایند دگر
عافل از مرگ خویش بک لب خطه مبارک	بنگر که فلان فلان کجایند دگر
من بفلس و یابل است هر جا که روم	خجتها حاصل است جبر که روم
رفتم که دمی ز ریج گردم غیاب	انده مقابل است جبر که روم
آورد بجان تب و نمی آید مرگ	بگشت همه شب و نمی آید مرگ
بزرگ آید کاش انتظار ما را	آمد جان برب و نمی آید مرگ
خال ابن بر حرم سوی من قدمی	تا بگویمت بن سوی من قدمی
می خوردت از نعرش بایت پست	ای فتنه ز خوشی تن سوی من قدمی

یک عاشق زار و اندوه حید پیش	نامرده ز بید اندیش هر قد پیش
باشد ره عشق آنکه دروئے ناگاه	گامی ترودم که آفتی نامد پیش
ما را این نکته است از مرشد یا	کاندم که رسی غمیری گردش یا
یا باغبان در اسی کاروان عذیم	زان ره که رویم بر گزیم یا
هر چند ز جاروی بگردون سی	هر چند سبک وی بگردون سی
رو خاک شوارب تبه عالی بوس است	تا خاک نمیشوی بگردون نری
ول آنکه بلا و مختش بسیار است	جان آنکه غم و مصیبتش بسیار است
گفتی صبری که پشت آید چونی	خیر که کم است قمتیش بسیار است
ای رفته بوعده تو صد با فردا	این بار بگو که میرسم تا فردا
دانی چقدر ز عمر من باقی ماند	تو آئی و من نباشم اینجا فردا
خود را بر سرم رسان کار آسان گیر	بیار خودم بخوان و کار آسان گیر
در و جان کندن و دیگر رنج خار	یکجرحه میم حشان و کار آسان گیر
باشد چقدر با بطرب بهستم	باشد چقدر با بگل و مل بهستم
کافی نبود گل آردی صد چشم	دانی نبود مل آردی صد ارم
باشد نه چنان چمن بیابان باش	کوسه و گجاسمن بیابان باش
هر مطلب نیست که بنجو دباشی	باشم با خونه من بیابان باش
یا اینهمه داشتیم شکوه دین	یا اینهمه در غر از ختم عکین

دینا د بلند پست یعنی بودم	زین پیش بر آسمان کنونم زمین
ابر است و هوا بیار جام ایسا قی	صبح است و دعا بیار جام قی
عصیان چو زما و داور ی از داور	اندیشه چرا بیار جام ایسا قی
پیدا است که عیش و کام را فی	یعنی که فسلانی و فلالی نفی
تا چون بدو چه سر کند کاران	حرص است بسی زندگانی نفی
تا ذکر ز کام و هو سی خوا بد رفت	این راه کج اصلانہ کسی خوا بد رفت
رفتن غیر از خطایست عظیم	کز یار بسی رفت و بسی خوا بد رفت
من کریمه تنگ بیگمان می نم	باشم سخنی که بر زبان می نم
گویت آن چه بدیشتی که درو	هر شخص بیا و من بجان می نم
بگذر سوی گلستان بجا رست بجا	نیگر همه از خوان بجا رست بجا
یعنی که بسفا کے چنگیز خنران	خون از قره ام روان بجا رست بجا
از بس که شاد غم غم افزاید	مردن از رستن بدیناراید
طفلی بوجد آمد و گفتم لعدم	آباد دیارت که کسی می آید
از خانه اگر دمی بر آئے چه شود	تا گبه چو اجل بجزیر آئی چه شود
می میرم اگر زود نمیرم چه خوش است	می آئی اگر زود تر آئی چه شود
این چیز پیش نیست بود است	ای غافل از انجام بقیان و بخت
گفتی صد کمر صد طرب از دم	باشد پس صد طرب بر اندیشه

ای خضر بر دوزین بوس هر زده مسوز نیرم صد بار پیش در که من	جائی که رسیده ام رسیدی نه هنوز این فن از تومی نیاید از من آموز
اور سخن از دین بر آید باری گفتا که بر آرم از تن تو جان	بوی خوشی از چمن بر آید باری بود آنچه مراد من بر آید باری
آیدند و گر عسرد لا ویز که رفت ای کاش و گرنیادی این بلب	ناوان چه نشستی بر پیش خیر که رفت کای کاش و گرنیادی آنچه رفت
گفتم که ز اجاب قدیمی حدیث جانی که بحیم است جسم است عید	تا از گری چه آرزوی گرا عمری که یگانه است یگانه رشت
من خوشدم این زمان دل شیدا هم گفت آنکه مباش اینهمه از من نوبه	مقصود کنیم تا چه حاصل با بسم دانم ستم امر و کند فردا بسم
ایکاش که نطق همه مرغوبی من با تو چه گفتم که تو میفرمائی	از لب بچکیدی آنچه دلگوئی گر آدمی آدمی بدی خوب بدی
ای غایبم از نظر دمی در نظرا ز نیم چه خبر که آدمی و رفتی	وز ناز بگو من که از غصه بر آ صد بار اگر آمده باشی دگر آ
غیر از آوارگی و پافزائی هجوری هست یا سر هجوری	غیر از جانکاه سی و لال افزائی تنهایی هست یا غم تنهایی
پرسم نه من اینکه شناتر ز تو کیست	گویم نه من اینکه دلر با تر ز تو کیست

گفت آنکه وفا کنم گم است از سر	در یاب احسب یوفاتر ز تو گیت
مُلت نداین قوم دگر باید دُر	باید شد و مرده سفر باید دُر
تا از پس زنگان که ماند استی	رفتم جانندگان خبر باید دُر
ای رانده همی حدیثی از دام و نفس	جایی که منم کجا محال همه کس
از شیخ ملوک که اوز دین بهم گزشت	آن کر من و ما گزشت من باشم و بس
زین طن که بری بغایتی دگیرم	دگیرم و غمگینم و پُر تشویرم
ای مرگ تو خافلی هنوز از کار	خافل نفسی گزارتو باشم و مر
خواهم که دهم نه جان ولی قدرت کو	خواهم که شود چنان ولی نصرت کو
رفت آنچه ز آمد آمد مرگ بمن	خواهم که کنم بیان ولی نصرت کو
آوخ که ز دست من غنا بگرفتند	بود آنچه ز من بیکرمان بگرفتند
رفتم که فدا شوم ز پا افکندند	گفتم که دعا کنم ز بان بگرفتند
داد از صنمی که پیچ دادم ندید	دادم ندید دگر مرادم ندید
گوید که بسوز و پی مطلب نبرد	گویم که منم خاک و بیادم ندید
طفلی در لهو یافت شاخت رشت	برنمای در خیال فاسد بگزشت
پیری کا مد عصا بکف تراخ کرد	بکابل قدمی خضر ریش خواست
از ناز و عس چایا دکنم	وز خیل و حشم چایا دکنم
کو آرزو کجا تنما و چه کام	یکی یک بعدم چایا دکنم

از بود بشر دیگر سخن هر چه شود	بعد از دو سه روز بنگری هر چه شود
میقطره آب خوش تماشا دارد	تا بود چه و شد چه و دیگر چه شود
بودن نجو بر کمال اولی	و انگاه تمیز حق و باطل اولی
و نیا خبر تیغ بنجر کشش نبود	دانی که بریدن را که ایدل اولی
جای که زبان نباشد اینجا چه سخن	سرتاپا لال را ندانیا چه سخن
در میگوی که لب کثا خواه مخواه	از دهر رفغان زو هیران چه سخن
انی ای که اجل بر دو پر می شد	نی ای که بلا بر دو پر می شد
امیست بهوس که وقت زعم باشد	زیبا صنی در بر دو پر می شد
مطلب همه ساز و برگ رنج اندوزی	مطلب همه دستمایه جالسوزی
از مطلبم آفت در گریزان که پرس	غیر آنچه کند طلب مبادم روزی
بنکو سخن ای رفیق کردی هزاره	هان بیکه دوم انگیزه سخن بگرارد
من نیز شریک صوفی شیم غنی	در دهر کسی کجاست بیدین آرد
کین جلد عیانت تو خشن با چه بود	صد چاک لبینه دو خشن با چه بود
خاکم تا کرده آنکه برباد دهد	پرسد که مال سو خشن با چه بود
تا مرتبه بهامکس راز رسد	پنجتمی شعله میخ حسن راز رسد
بنود بر سفل در خور مرده غم	مارا رسد آنچه میخ کس راز رسد
عارف ره عرفان همه شب پماید	ز ابد رخ تقوی همه روز اید

این آمدن و رفتن انفس بشر	راز می باشد که عقل کل نکشاید
تو محترمی نگاه بر جرستن	آز مبتدلی حذر بهر صورت کن
دوش آنچه زغیر شد بزرگ پیداست	بازش گر خوانده مرا حجت کن
کو من چه درم بود دری را در یاب	و اینجا ز حد انجسبری را در یاب
ای عایشه هم صحبتیم ویرا لیت	ایتجا بنود کس و گری را در یاب
عمری قدم ره سیاحت نمود	عمری نظرم بروی مشغول بود
گفتم چو سواد عدم آمد به نظر	دریا فتم آنچه بود مقصود وجود
مستوق چو رو بمن نماید میسر	لبها چو پی سخن کشاید میسر
از بسکه زیم به پشتی نو میدی	دست که امید من بر آید میسر
این خود سزدم کجا چه فرمای	ماذان همه افتد راجه میسر
حرفی نه بوس زنت لیستی منظور	تکلیف لبست کراچه میسر
گیرم که ز شاه است خورم شاهی	گیرم که به شه بود سلم جاهی
در عالم بیکسی هست لطف که کس	ز نهار ندید و نگر و بسم گاهی
تا چند بری غم لب در تدبیر	باشد تدبیر هیچ پیش تقدیر
دولت آنچه بود و بیکش نهرن	دینا چه بود و سلامت گیر
تنهانه همین چشم من و ترگشتن	از مردن چو مل من بگرد گشتن
رفتم و بنال مرده و بر گشتم	بودی ای کاشش مرده را بر گشتم

دریاب که هُذر کشتن چکنه	بعد از کشتن گز و رعد فرج کند
گوید که مرم نبود خاص از پی تو	یعنی بمن این کرد بد شمع کند
ای آب بقا چکان ز نوک قلمت	خوشت تر ز هزار جان بود دیگر قیمت
بنزد بتو حاجتم و لیسکن - اجل	بنویس که میدد ^{قادر} جان بر غمت
داغ است بسینه بگرش ^{معلوم}	درد است بجان زشتین ^{معلوم}
پس کلامی دوست چو جان ^{اندین}	گوید ز مردم ولی ز رفتن ^{معلوم}
همه بر لحظه کنم فغان یارم نبود	همه ز مردم روم از جهان یارم نبود
داد است از آن روز که مکن شایم	چشم از خواب گران یارم نبود
تا کی گویم دعا کسی از من بُرد	تا کی گویم چپا کسی از من بُرد
گوهرک میا که نیست بیان ^{بر عی}	بُرد آنچه بردن ^{کسی} از من بُرد
شوخی که ز مهر باهد و بجان بست	بر کین من از غضب کمر آسان بست
نفتسم که منم زلف تو یکبار هست	گفتم که منم چشم تو ناگاهان بست
گوشاه جهانی از جهان بدیخت	سرگوز گمان و بیگمان بدیخت
ای آنکه کنی جمیع چنین ^{دل} و مساع	یاد آرد می که تا گمان بدیخت
آنست که جز تیغ نراند به گلو	و اندرستی قندج نداند ز به
آمد بر یاد وقت شرح غم دل	حرفی که ز دوازده تیر بدل ^{قشنه}
باشد چقدر جان و اقبال ^{یاز}	دارد چه جان و اقبال ^{یاز}

گوید که نبود دل غریز این تقدیر	گوئی ز من آنچه برد میخواید باز
یاری که همنرا کفر ایشانش باد	شوخ که همنرا ظلم حساش باد
خوش بهره دشمن آمد و کرد من	صلح که همنرا شک تراش باد
گفتم نه من آنکه گویم را در یاب	گویم نه اگر اینکه شوم را در یاب
در نامه بنجر حرفیه روزی	سزنامه بخوان و مطلب را در یاب
نی این که بر روز ادای نو بار زد	نی این که شب بلای نو بار زد
چشی که بخشفته گردید از فکر	چرخیت که فتنه مای نو بار زد
ایکاش ز پرده بر نیاید غم عشق	ایکاش بر دم دگر نیاید غم عشق
چیزیکه بعقل در گنج عشق است	چیزیکه بشرح در نیاید غم عشق
گیرم که بر آسمان ترا باشد جاک	خورشید صفت شود بلند و بالا
از پس اجل گر بختن گر خواهی	بهلت ندید که در کاس پاری
دانی اگر ت دیده معنی داشت	هر چیر پی نغان شدن پیداشت
آهنه دنیا چه و کیانند درو	جمع آمد چند هم یکدینا شد
بر چند چنین نغمه هر سر غزل است	تا تر غزل من نه کم از رطل است
یعنی خورم این غصه همین من سپهر	دیگر که بشعر و شاعری بی بدل است
نیگفت صبح فتنه جان بلبه	وقت سفر از جهان بصدای
حال من شمع اندرین بزم	بخون جگر نخورد همان شبی

اینجا بنود جانی سکون خواهی رفت ای دشته قصد آمدن نیاید	ما آمده اندرون بروی خج ای رفت ز بهار میا خوار و زبون خواهی رفت
بر زندگی خود اینقدر با خود امرو تو ای که زر بری دشت	در نیم نفس بر بند و گونید خوش فر دشت که نفس تو رود و دوش
شد گفته سبک ز دست بارش چندی ای دشته چشم شوق در رهش باز	بر دم بخال در کنارش چندی رفت آنکه ز عالم انتظارش چندی
چندت غم آب نان که بسیار ای مانده بسیار و کم خود شو	چندت سر این نان که بسیار کم کن بوس جان که بسیار
در باب بجا و او خرد و ترکیت با نقس را و بلبوس با امر است	یعنی مقصود ما و او زنجیر است ما را غم مرگ و بلبوس را غم نیست
رفت آنکه بر تو دیشتم مانگی این دم ای جان کام ای عزیز	خرمن بدلت شدت بر غلای من این دم نوع حسرت ای گنج
بی ز بد کجا بهشت مسکن باشد آنروز که اجر هر بد و نیک دهند	از دانه ناکشته چه خرمن باشد ایو ای بجای کنی که چون من باشد
از پند رفیق رنج در حال شو غافل ز سیزه کاری چرخ مباد	گر پا رندی ز خویش سال شو مغرور بکثرت زرد مال شو
حالیست که گوی آمد از مرگ پیام	گریان نسیم کنون خواصند و عوام

بی سیح لب بام نیاید آناه	دانت که گیت آفتاب لب بام
افسوس که شد بجا شقی عتلف وقتی که رود فکر سپید عشاق	یا محنت و رنج ماند یا شور و شغف آیم و حشر دامن با کف
بکشی زبان که دل شد از دست بجا نزدیک تو فهم من رسا کی بود است	اینگونه ظرافت جگر خست بسی حرفی که زدی ز فهم دور تلبسی
خود را ببلای نیمه اصلا مگر آ ای غیره عشق بسی بر خطر است	خوی که گرفته خدا را مگر آ تو در ره بر خطر دمی با مگر آ
آن فتنه که پیش نه دگر خواهم نیست گوید که چه کرد کار من شام غمت	خواهم مرد از خجالت از خواهم نیست دانت مگر که تا سحر خواهم نیست
از سینه غبار غم زرقن چه بود بر خار و خار مرد غم را بنگر	زان عیش که روزیست بکف بالین چه دیرتر چه و خفتن چه بود
تا کی ز دود ادا می دل انیمایه سخن بگرم که نماد در من و تو من و تو	باید سخنی را ندیم از گور و کفن یاد آرد می که نی تو مانی تو نه من
آتم که گزید را شمارم نه گرد چشم بد و در چرخ بمهر نشاند	باشد در عاشقی مرا تر بلبند چون بر آتشم بختم چه پسند
نادانی آدمی حجابانی داند امروز شد آنچه دی بده استیم من	نی اینکه فسلانی و فسلانی داند فسر داشود آنچه غیب دانی داند

مگر کس مثل جم بود آخر چه بود	پیشش همه عالم بود آخر چه بود
گفتی که فلان فلان محسن کاش	اینهم بود آنهم بود آخر چه بود
ای آنکه ترا آنهمه لعل است و گهر	دی آنکه مرا اینهمه فضل است و مهر
مابشد نه وجود و هم رانج دلی	جز به هم نیا شد اینچه آید نظر
ای آنکه لبم ز کس سیجا شده است	بشوی سخنی که روح افزا شده است
گویم نه من اینک گفته دینار است	دل محو کسی که محو غیبی شده است
مرهم چه دگر از بی ریش آرنند	دستان چه دگر از کم پشیت آرنند
تا بوت کسان که بگرزد از نظرت	آینه را از نیست که پشیت آرنند
رفتم که بر تو هرزه خاچی کنم	دیگر اظهار خود ستاچی کنم
آندم که تو بشیم آمدی که دم کوچ	انگه که تو در کنارم آچی کنم
جان تو ز فکر تب هم اینک گزرد	آمد بلب و ز لب هم اینک گزرد
تو در چه خیال بگزیرانی اوقات	روزت بگزشت و شب هم اینک گزرد
پیدا است که نوع و سن دنیا دوش	اورا دنیا پرست نیشداد و روزه
من کز همه پیش آگم از رفتن	ایکاش نمی آیدم اینجا دوش
استغنا شان و شوکت درویشان	استغنا جا به و شمت درویشان
ای گام خفا ده در ره استغنا	همراه تو با دمیت درویشان
پیرم بمن این بان عالم خیره	گردم نه و گر جوان عالم خیره

گفتی که جهان خجسان و عازلی است	مین میردم از جهان عاچاره
لختی نب گم که آمد اینک دم مرگ	از خود بگذر که آمد اینک دم مرگ
ای بحیر از آمدن بخت خویش	ذاری خنجر که آمد اینک دم مرگ

خاسته

الحمد لله المتبته که نسخه منبر که دیوان مصنفه منشی بی بدل عظیم المثل زبده منثور
عصر و سحر جمله منور و ان و هم به روز خنده خصال منشی مرگ و پال صاحب کند آگاهی
المخلص به گفته بکمال صحت و خوشحالی در ششاعه مطبع کوه نور لاهور صورت

خست نام و زینت ایام ندرت

طبخ دودم دیوان

<p>ز ما پی تا به پند زین نام آگاه که بود تفت را اندر دلش راه اکنون امید گایتز مرگ ناگاه نشد گاهی که میریم از بی جا نه پائی احتیاجی بر در شاه که ما گشتم با صد ناله و آه دوم در کوه نرای یار و خوا به از فضل عام خویش افتد به عالی نوحه ما طبع شد راه</p>	<p>که دودم جلد ما را تفت خوانند نباشد بچس از تازه گویان بسیر سحاه و شست اندر سخن شد نشد گاهی که گردیم از بی مال نه دست حاجتی در پیش دوستور چه پرنی باز حال آن دود دیوان کمی در اسعد الاخبار شد طبع دعا اکنون بهین کاین هر دوریا سن طبع دودم دیوان بهین بر</p>
<p>دلا از تو پرسند گر اهل فن هزار و دود صد بست و بنقاد</p>	<p>سن طبع دیوان ثانی من سه دود و دود را سر آر و بگو</p>
<p>نی چشم و داعت زنگ دلکش دارد و بوجم دودم دیوان تفت طبع شد بهیج آگهی ز دودم</p>	<p>ز بهی دیوان که کلزار فصاحت خوانده توای که نقطه دار الفاظ جوئی سال که پند</p>

زیده باشی اولین دیوانه با و آید و دیده	پیش ازین در اسعد الاخبار ای صاحب
ویم آید پرسی تو سال طبع این دیوانه	طبع این دیوانه هر گویا شد در کوه نور

اشعار تعریف مطبع و دیوان بطور شوقی

زیده ساقی آن با دوده مشکبو	که حاصل کنسم سرخوشی از د
در آن سرخوشی ناول آید بشو	نویب صفات نو از کوه نور
و گر هر چه زانجا برون آمد آ	بدلهای عشاق ناخن زد است
برون آمدن ز و مراد لنگ کتب	که هر سو در افکنده شوز و شغب
تو گوئی خود آن جوهر داین عرض	بود و صفات آن هر دو اینجا عرض
نخستین ز مطبع ز دیوان سپس	شنو هر چه گوید دل بکته رس
زهی مطبع دلکش کوه نور	بجان بنده اش صد تجلی طور
ز سنگش دل سنگ پارس و ونیم	صفاتش مسافر ولی خود تقسیم
بلاهور و هر جا رسو شهرتش	چو از رنگ بر هر زبان ندیش
کجا همچو این مطبع نامور	و گر مطبعی پیش بالغ نظر
کجا رفعت کوه عالی و قار	کجا بستی گاه بی اعتبار
کجا ناز اینجا حرف را بر	کجا از دایجا صدف با گهر
کجا این دوات و کجا این قلم	کجا این لطافت کجا این رقم

در وصف بعضی از این دیوان است

بهر شعر صد لفظ و معنی هزار
 نه معنی اگر ذوق نهان بود
 بی سرخوشی ماگر آشی در و
 هم انداز حافظ در و سبهر
 ولی چشم انصاف باید ضرور
 بهر حال چون تفته بسیار خورد
 چه ایرانیان نام آنها شنو
 ظهوری که باشد ظهورش عیان
 نظیری که او خود نظیر خود است
 سخن سخن عربی که چون او کسی
 دگر نکته در طالب آست
 اسیرانکه بود است مرز اجلال
 عجب شوخی دارد اندر کلام
 خزن آن مشیخت آید جهان
 بخر سبلی و وحشی و محشم
 چه حاجت که آرام بلب نام نین
 از بخله بر ترکیه اهل دل

پس از معنی اینجا که گیز و شمار
 نسیم از پی غنچه طبعان بود
 گل آمد قدح غنچه آمد سبهر
 هم اطوار رندی از و جلوه گر
 که بنید تفاوت نزدیک دور
 ز دیوان ایرانیان بهره برد
 که بردند از جمله عالم گرد
 عیان خود عیان نهان خود نهان
 شای خودش در ضمیر خود است
 غنچه سخن گو خورد خون بسنه
 بگیتی سمر طالب آست
 جلال کلامش برون از خیا
 بستی کلام و بستی سلام
 که عالی و ما عیش نبود نهان
 دگر چند خوشکو که دانی تو هم
 عیش تا حشر در جام شان
 خوش آزاد مردی بحق شغل

اسد نام غالب تخلص ہے
 لقب میرزا نوشہ اور اگر
 بود مرشد تفتہ از بست یال
 رقم ہرچہ زد اول اور نمود
 نمود این خضر گوی از الفت
 صفاتش فروں از بان و لب
 سخن مختصر این کہ چون تفتہ یافت
 دگر گرد مختل پنج سال
 شب و روز در گنج خلوت مقیم
 پس انجاد فی سکر بای نمود
 ہمین نرمی لفظ و ترکیب خوش
 دگر آن فصاحت و گراں بلاغ
 سپس قوت طبع ہم دیدنی است
 ہمہ را بران بہت بیت نہایت
 نہ این گفتن از لاف باشد
 بود ہر غزل سہ غزل و نذران
 دگر این تلامذہ کجا بودہ است

زاگہہ و لہجہ تہ خافس ہے
 وزین نام در دہم شہر تہ
 زفت از دل و دیدہ در چہ حال
 از ان پس باہل حجاب نمود
 بہ گم کردہ رہ راہ آب حیات
 نہ من صد چو من نیران و نہ
 چنین راہ و دہال انیان نشأت
 بہ تحصیل این تی بہ تحصیل مال
 نہ فکر ز را و را نہ پروا سیسم
 کہ مر و چنین محنت آخر چہ بود
 بتسلیق و تنظیم ترتیب خوش
 کہ خوانندہ را دل شود باغ
 بمنیران انصاف سنجیدنی است
 مرا این را بکل نیرا شد دنیا
 توان دید دیوان اورا دی
 چہ باریکی نفس و زہر نہان
 بھر جایی نسیم ہا و بہت

چنین دولت تازه یزدان پاک	غرض وادتها باین پشت ک
	<p>گر اندک بطبع شما منصفیت</p> <p>قریب است دیوان او دوریت</p> <p>تمام شد</p>

غلطنامه یوان لغتہ

نمبر	تاریخ	غلط	صحیح	نمبر	تاریخ	غلط	صحیح
۱	۵	ناگامی	ناگامی	۳۳	۱۱	اینکه ہر دم	انکہ ہر دم
۶	۱۱	خون	چون	۳۴	۱۳	میگفت	میگفت
۱۳	۹	پادیدہ	پادیدہ	۳۵	۱۴	برشی بہ صل	برشی بہ صل
ایضاً	۱۰	گبویم	گویم	۳۶	۳	کشیدہ ادوری	کشیدہ ادوری
۱۵	۴	شستنی	شستنی	۳۷	۱۴	کشید	کشید
ایضاً	۵	وردگاہ	وردگاہ	۳۸	۱۴	گیر بخود	گیر بخود
۱۶	۸	نیزد	نیزد	۳۹	۱۴	از رستان	از رستان
۲۰	۱۴	وردی	وردی	۴۰	۴	حصم	جظم
۲۳	۳	نثار آمد	نثار آمد	۴۱	۱۱	گوید	گوید
۲۴	۱۰	از	از	۴۲	۱۴	فرش	فرش
۲۶	۴	میشوم	میشوم	۴۳	۱۳	نہ نہاد	نہ نہاد
۲۸	۱۰	پرسید	پرسید	۴۴	۱۴	استانہ	استانہ
۲۹	۱۳	شادی	شادی	۴۵	۱۴	واعظ	واعظ
۳۱	۱۱	من	من	۴۶	۱۴	خدا	خدا
۳۲	۱۴	خواہد	خواہد	۴۷	۵	توہو	توہو
۳۵	۱۰	میدہد	میدہد	۴۸	۱۵	بیاد	بیاد
۳۶	۱۳	بیای	بیاین	۴۹	۱۱	یارب	یارت

نمبر	کلمه	معنی	نمبر	کلمه	معنی	نمبر	کلمه
۸۰	از	زیر	۱۱۸	بروز	بروز	۱۱	بروز
۸۱	انگستان	دغستان	۱۱۹	برجانبه	مستک	مستی که	
۸۳	زلفیم	زلفیم	۱۲۱	۳	پاش	باش	
۸۵	میچک	میچک	ایضا	۱۰	معشوق	معشوقه	
۸۶	از شیرسی	از شیرسی	ایضا	۱۲	نامید	نومید	
ایضا	۵	از شیرسی	۱۲۹	ایضا	درینجا که ان	درینجا که ان	
۸۸	من	بین	ایضا	۱۶	کند	کنند	
۹۰	جزو کل	جزو کل	۱۳۰	۸	چه	که	
۹۳	برجانبه	کشیم	۱۳۶	۲	آن	این	
ایضا	۱۶	بار	۱۳۹	۳	وزاری	زاری	
۹۶	من	بین	ایضا	۱۱	ترگشت	ترگشت	
۱۰۱	پاسبانی	پاسبانی	۱۴۰	۹	غرا	عرا	
۱۰۳	قدری	قدر	۱۴۱	۵	نشودنا	نشودنا	
۱۰۶	این فن	آن فن	ایضا	۱۵	قبای	دعای	
۱۰۸	آتش	آتش	۱۴۳	۱۳	نگاهی که	نگاه که	
۱۱۰	در چه خوالی	در چه خوالی	۱۴۴	۱۵	گزارم	گدازم	
۱۱۲	بیم	بیم	ایضا	۱۵۰	آمد و شد	آمد و شدی	
۱۱۴	خواست است	خواست است	۱۵۵	۱۰	حسن امیدگاه	حسن امیدگاه	
۱۱۶	گوینا	گوینا	۱۶۰	۵	تنگ	تنگ	
ایضا	۱۶	گویشای	۱۶۱	۱۵	برتر	بدتر	

مصحح	غلط	مصحح	غلط	مصحح	غلط	مصحح	غلط
بیت اضم	بیت الفضم	۱۳	۲۱۳	بینید	بیند	۸	۱۹۲
کام	کام	۴	۲۱۷	بسی است	بسی است	۱۴	۱۹۴
نصیدین	نصیدین	۱۹	۲۱۹	خوش شکستی	خوش شکست	۳	۱۹۹
سرو ناروت	سرو ناروت	۱	۲۳۰	آلفتنه جو	آلفتنه گر	۱۴	۱۹۹
بگدازد	بگدازد	۱۳	۲۳۳	دا شود	را شود	۱۰	۱۹۳
بنواخته	بنواخته	۱۷	۲۳۷	چه	که چه	۳	۱۹۵
کاشتم دین	کاشتم دین	۴	۲۳۹	نه بجر	به بجر	۱۳	۱۹۹
نخست	نخست	۱۰	۲۴۷	دگر	ذکر	۱۵	۱۹۷
زغم اندر	زغم اند	۱۹	۲۴۸	زبدی	دیدمی	۹	۱۸۲
یسزد	سرد	۱۱	۲۴۸	پوشی	پوشی	۸	۱۸۸
این مصحفم	این مصحفم	۱۹	۲۴۸	زنده کی	زندگی	۱۰	۱۹۴
برترها	زترها	۱	۲۴۹	سایه	شان	۵	۱۹۵
نخت	نخت	۱۲	۲۴۸	حبت کان	حبت کان	۸	۱۹۹
هم	همه	۹	۲۴۲	زحمت	زحمت	۹	۱۹۹
صبح قیامت	روز قیامت	۱۲	۲۴۴	تنگ	تنگ	۲	۲۰۲
بیج زمین	بیج من	۱۹	۲۴۵	زخم	رحم	۱۳	۲۰۵
عیارم	غبارم	۱۲	۲۳۸	بب فخر	دل فخر	۱۴	۲۰۷
				مست خواب	مست جام	۲۰۸	
لی سود	نی سود	۱۷	۲۴۸	کارما	کارما	۲۰۹	
رو زمین	روز زمین	۱۳	۲۵۱	میکشد	میکشد	۴	۲۱۰
بکوه دلفته	بکوه لفته	۳	۲۵۳	آید از من	آید از من	۱	۲۱۲

تصحیح	تسلط	تصحیح	تسلط	تصحیح	تسلط	تصحیح	تسلط
بر حاشیه نوشته خواهید عرفی	۴	۲۶۹	کاری خون	کار خون	۱۴	۲۵۳	بر حاشیه
مرد	۱	۲۸۱	جعبه	حصه	۱۴	۲۵۳	ایضاً
بدا	۳	۲۸۳	ناز	باز	۷	۲۵۵	
گشت	۱	۲۸۵	دبر	دیر	۸	۲۵۶	ایضاً
بخوی	بر حاشیه	۲۸۶	بالید	مالید	۱۴	۲۵۸	ایضاً
برود	۱۴	۲۸۷	روز ازل	اوز ازل	۱۴	۲۵۹	
بنامد از حسن	۱۰	۲۸۸	عیان	عان	۲	۲۶۰	
بگزشت	۱۵	۲۸۹	رز	زر	۳	۲۶۱	
آید	ایضاً	۲۹۰	بیش	پیش	۹	۲۶۲	
گیریم	۹	۲۹۱	شبهلا	شیللا	۲	۲۶۳	
مردم	۳	۲۹۲	خون	چون	۱۴	۲۶۴	
برگس	بر حاشیه	۲۹۳	باندازی	ماتداری	۱۴	۲۶۵	
مرا	۱	۲۹۴	یک لحظه	کک لحظه	۴	۲۶۶	
دارش	۱۱	۲۹۵	حرف	صرف	۵	۲۶۷	
جان	۱۳	۲۹۶	برشکی	رشک	۱۱	۲۶۸	ایضاً
رفت جان من	۷	۲۹۷	بر حاشیه نوشته خواهد شد طنزوری		۱۴	۲۶۹	ایضاً
غیبت	۹	۲۹۸	مضطرب	مضطرب	۱۴	۲۷۰	
ارجال	۵	۲۹۹	یکه	یکه	۹	۲۷۱	
سر	ایضاً	۳۰۰	بجث	بجث	۱	۲۷۲	

نیمکر	کلمه	منسلط	صحیح	نیمکر	کلمه	منسلط	صحیح
۳۰۵	۱۳	ان	زان	۳۰۷	۹	ساده ولی هست	ساده دل هست
۳۰۹	۱	در شهر صحرا	در شهر صحرا	۳۰۹	۷	خورد	خورد
ایضاً	۷	به حلقه	ز حلقه	۳۱۰	۳	قدی	قد می
ایضاً	۱۲	وجود	وجود	۳۱۱	برش	ناآرمیده کی	ناآرمیده کی
۳۱۰	۵	نیمش کم	نیمش کم	ایضاً	۱۱	مشند	مشند
ایضاً	۹	چرباط جهان	چرباط جهان	۳۱۲	۱۶	سرخوبنی	سرخوبنی
۳۱۱	۵	حدب	حدیث	۳۱۳	۷	نود	بود
۳۱۲	۷	نامده هست	نامده است	۳۱۴	۳	ایکه	آنکه
۳۱۳	۱۳	گذار	گذار	۳۱۵	۱۴	سیرت نو	سیرت تو
۳۱۵	۲	گل بخارتر	گلی بخارتر	۳۱۶	۷	تودر پی و	تودر دلی و
ایضاً	۱۳	پایم	پایم	ایضاً	۱۷	عطای ترا	عطای ترا
۳۱۶	۲	اغیارتر	غیارتر	۳۱۷	۳	گشتنی	گشتنی
۳۱۹	۱۰	تنگ دل	تنگ دل	۳۱۸	۱۷	دی نهایی	روی نهایی
ایضاً	۱۱	نگزار	نگزار	۳۱۹	۱۵	نیار	بیار
۳۲۰	۳	یه تاب	یه تاب	۳۲۰	۱۱	هها	نه تنها
۳۲۳	۱	ردیم	ردیم	۳۲۱	۸	می	می
ایضاً	۰	خوانی	خوانی	۳۲۲	۱	می نمود	می نمود
۳۲۴	۸	بهرم	بهرم	ایضاً	۱۲	اکه	ایکه
۳۲۵	۶	ای شادی	از شادی	۳۲۳	۳	انقدرنا الحیف	انقدرنا الحیف
ایضاً	۱۰	نشود	نشود	۳۲۵	۹	انوقت سیف	انوقت سیف
۳۲۶	۱۷	انچه	انچه	۰	۰	۰	۰

بیمه‌نویس	کد بیمه‌نویس	عنوان	مصحح	بیمه‌نویس	کد بیمه‌نویس	عنوان	مصحح
۳۵۶	۷	در پهلوی	در پهلوی	۳۹۰	۱۵	اضطراب	اضطراب
۳۵۷	۱۳	زان	نه آن	۳۹۱	۱۳	باشد	باشد
۳۵۹	۱۶	بود و حالا	بود و حالا	۳۹۷	۳	اینچه	اینچه
۳۶۳	۱۳	پیش بود	پیش از این بود	۳۹۸	۴	کجا رفته‌اند	کجا رفته‌اند
۳۶۴	۱۷	آتش است	آتش است	۴۰۱	۶	بهان	می‌بهان
۳۶۸	۵	سبح	سبحه	۴۰۲	۱۳	صد بار	صد بار
۳۷۰	۳	فصال	دصال	۴۰۵	۱۴	بکشاد	بکشادند
۳۷۱	۴	دارد و جدی	دارد و جدی	۴۰۷	۱۰	ایم چنین نبرد	ایم چنین نبرد
۳۷۵	۸	بیان شوم	بیابان شوم	ایضاً	۱۵	نمیدانم که نذر	نمیدانم که نذر
۳۷۹	۴	قدرت نگار	ندرت نگار	۴۰۸	۹	خویش	تفتنه
۳۸۱	۱۱	به خون	خون	۴۰۹	۱۵	سستی	شستی
ایضاً	۱۲	زگی	از گنی	۴۱۰	۱۴	آید پیرد	آید پیرد
۳۸۴	۱۳	بحکم	بحکم	۴۱۳	۱۰	جام با	جلو با
ایضاً	۱۴	یکدیگر	به یکدیگر	۴۱۴	۴	عجب	عجب
۳۸۶	۱۶	کند	کفند	۴۱۶	۱۱	حس است	حس است
۳۸۷	۱	گوی	کویی	۴۲۰	۱	آئمه	آئمه
۳۸۸	۱۰	عرض	ارض	۴۲۴	۶	کاشیس	پاک سن
ایضاً	۱۳	بالمب زد	تالمب زد	۴۱۰	۰	پاسچان	پاسچان
۳۸۹	۴	نمیدیم	نمایدیم	ایضاً	۸	دشمنان سبب	دشمنان سبب
ایضاً	۶	ازچه	ازچه	ایضاً	۱۰	از بود	از بود

